ادبیات امروز

رمان

پل اُستر

سه‌گانه‌ی نیویورک

(شهر شیشه‌ای، ارواح، اتاق دربسته)

ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی / خجسته کیهان

telegram.me/libradl

پل آستر / ترجمه ی شهرزاد نولا چی ، خجسته کیهان

سه‌گانه‌ی نیویورک

رمان

اوستر، پل، ۱۹۴۷ ـ م.
سه‌گانه‌ی نیویورک / پل استر؛ ترجمه‌ی خجسته کیهان، شهرزاد لولاچی. ...
تهران: افق، ۱۳۸۲.
۲۵۶ ص. ـ (ادبیات امروز، رمان؛ ۲۱)
ISBN 964 - 369 - 157 - 8
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
The New York Trilogy.
۱. داستان‌های آمریکایی ـ قرن ۲۰ م. الف. کیهان، خجسته، ۱۳۳۷ ـ ، مترجم. ب. لولاچی، شهرزاد، ۱۳۵۲ ـ ، مترجم. ج. عنوان.
PS ۳۵۵۲/ ۹ ۰ ی ۹۳۱ الف ۵۴ / ۱۱۳
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۴۰۹۴۲ ـ م ۰۴

افق

سه‌گانه‌ی نیویورک

پل اُستر ▣ ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی / خجسته کیهان

ویراستار شهر شیشه‌ای و اتاق در بسته: امید نیک‌فرجام

ویراستار ارواح: سیدرضا شکراللهی

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۸ ـ ۱۵۷ ـ ۳۶۹ ـ ۹۶۴

چاپ اول: ۱۳۸۴

لیتوگرافی: سیب

چاپ: کاج، تهران

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ – ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

WWW. OFOQCO. COM

telegram.me/librodl

کلمات عوض نمی‌شوند، اما کتاب‌ها همیشه در حال تغییرند. عوالم مختلف پیوسته تغییر می‌کنند، افراد عوض می‌شوند، کتابی را در وقت مناسبی پیدا می‌کنند و آن کتاب جوابگوی چیزی است، نیازی، آرزویی.

پل اُستر

شهر شیشه‌ای

ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی

۱

قضیه از یک شماره تلفن اشتباه شروع شد. نیمه شب بود که تلفن سه بار زنگ زد و صدای آن طرف خط کسی را خواست که او نبود. بعدها که هوش و حواسش سرجایش آمد و توانست به چیزهایی که سرش آمده فکر کند، فهمید که هیچ چیز واقعی‌تر از شانس نیست. هر چند این هم مدت‌ها بعد معلوم شد. اوائل فقط این رخداد و عواقب آن درکار بود. مهم نیست که ممکن بود طور دیگری هم باشد یا همه چیز با اولین کلماتی که از دهان آن غریبه بیرون می‌آمد از قبل مشخص شده بود، اصل خود داستان است و این‌که معنی درکار باشد یا نباشد، اصلاً ربطی به روایت آن ندارد.

در مورد کوئین معطلی درکار نیست. این که او که بود، اهل کجا و چه کاره بود، چندان اهمیتی ندارد. مثلاً می‌دانیم که سی و پنج ساله بود.

می‌دانیم که یک بار ازدواج کرده و بچه‌دار شده و زن و پسرش هر دو مرده‌اند. هم‌چنین می‌دانیم که نویسنده بود. یا دقیق‌تر این که، نویسنده‌ی داستان‌های پلیسی. کارهایش را با اسم مستعار ویلیام ویلسون چاپ می‌کرد و تقریباً هر سال یک رمان می‌نوشت که درآمدش برای زندگی آبرومندانه‌ای در آپارتمانی کوچک در نیویورک کفایت می‌کرد. چون نوشتن یک رمان بیش از پنج شش ماه وقتش را نمی‌گرفت، بقیه‌ی اوقات سال آزاد بود تا هر کار می‌خواهد بکند. کتاب‌های زیادی خواند، نقاشی‌های زیادی دید و فیلم‌های بسیاری تماشا کرد. در تابستان از تلویزیون مسابقه‌ی بیس‌بال تماشا می‌کرد و در زمستان به اپرا می‌رفت. با این حال، از همه بیش‌تر دوست داشت قدم بزند. تقریباً هر روز، مهم نبود که آفتابی باشد یا بارانی، سرد باشد یا گرم، آپارتمانش را ترک می‌کرد تا در شهر قدمی بزند، هرگز به جای خاصی نمی‌رفت، به جایی می‌رفت که پاهایش اتفاقاً او را می‌بردند.

نیویورک فضایی بی‌انتها بود، هزار توئی از مکان‌های بی‌انتها؛ و مهم نبود چه‌قدر راه می‌رفت و چه قدر محله‌ها و خیابان‌های شهر را می‌شناخت، همیشه احساس می‌کرد گم شده است. نه فقط در شهر بلکه در خود هم گم شده بود. هر بار که قدم می‌زد، احساس می‌کرد گویی خود را به جا می‌گذارد و با تسلیم شدن به چرخش خیابان‌ها، با تقلیل خویش به چشمی نظاره‌گر قادر می‌شود از اجبار فکرکردن بگریزد و این بیش از هر چیز لحظه‌ای آرامش و خلایی درونی و خوشایند برایش به همراه داشت. دنیا بیرون از وجودش، در اطرافش و روبه‌رویش بود و با چنان سرعتی تغییر می‌کرد که امکان نداشت به چیزی بیش از لمحه‌ای فکر کند. تحرک

اصل بود، گذاشتن قدمی از پس قدم دیگر و آزاد گذاشتن خویش تا حرکت تن خود را دنبال کند. از بی‌هدف گشتن، همه‌ی مکان‌ها مثل هم شدند و دیگر مهم نبود که کجاست. در بهترین حالت می‌توانست حس کند که هیچ‌جا نیست. و بالاخره این همان چیزی بود که می‌خواست: این‌که هیچ جا نباشد. نیویورک ناکجایی بود که در اطرافش ساخته و دریافته بود که اصلاً قصد ندارد آن را ترک کند.

قبلاً جاه‌طلب‌تر بود. جوان‌تر که بود چندین کتاب شعر چاپ کرده، چندین نمایشنامه و نقد ادبی نوشته و روی چند ترجمه‌ی طولانی نیز کار کرده بود. اما خیلی ناگهانی، همه را ول کرد. به دوستانش می‌گفت قسمتی از او مرده و نمی‌خواهد که بازگردد و عذابش دهد. آن موقع بود که اسم "ویلیام ویلسون" را انتخاب کرد. کوئین دیگر بخشی از او نبود که می‌توانست بنویسد و با این‌که به صورت‌های مختلفی هنوز ادامه‌ی حیات می‌داد، غیر از خودش برای هیچ‌کس دیگری موجودیت نداشت.

نوشتن را ادامه داد چون تنها کاری بود که حس می‌کرد می‌تواند انجام دهد. رمان‌های پلیسی راه حل مناسبی به نظرش رسیدند. برایش چندان سخت نبود داستان‌های پیچیده‌ای که شرط ضروری آن‌هاست را به هم ببافد و بیش‌تر بی‌آن‌که بخواهد خوب می‌نوشت، انگار لازم نبود تلاش چندانی بکند. چون خود را نویسنده‌ی آن‌چه می‌نوشت نمی‌دانست، احساس مسئولیت هم نمی‌کرد و در نتیجه احساس می‌کرد مجبور نیست از نوشته‌هایش دفاع کند. بالاخره ویلیام ویلسون ساختگی بود و با این‌که

در درون خود کوئین به وجود آمده بود دیگر زندگی مستقلی داشت. گاهی حتی تحسینش هم می‌کرد، اما هرگز تا آن‌جا پیش نرفت که خود را با ویلیام ویلسون یکی بداند. به همین دلیل هم از پشت نقاب اسم مستعارش بیرون نمی‌آمد.

کارگزاری داشت که هرگز همدیگر را ندیده بودند. تماس‌های‌شان به نامه‌نگاری محدود می‌شد و کوئین به همین دلیل یک صندوق پستی اجاره کرده بود. این موضوع در مورد ناشر کتاب‌هایش هم صدق می‌کرد که همه‌ی حق‌الزحمه‌ها و حق انتشار چاپ‌های بعدی کتاب‌هایش را از طریق کارگزار برای کوئین می‌فرستاد. هیچ کتابی به قلم ویلیام ویلسون شامل عکس یا زندگی‌نامه‌ی او نبود. اسم ویلسون در هیچ یک از فهرست‌های اسامی نویسندگان ثبت نشده بود، هرگز مصاحبه نمی‌کرد و منشی کارگزارش به تمام نامه‌هایی که برایش فرستاده می‌شد پاسخ می‌داد. تا آن‌جا که کوئین می‌دانست، هیچ‌کس از رازش با خبر نبود. اوائل وقتی دوستانش متوجه شدند دیگر نمی‌خواهد بنویسد از او می‌پرسیدند چگونه اموراتش را خواهد گذراند. او به همه‌ی آن‌ها می‌گفت که حسابی امانی از همسرش به ارث برده اما حقیقت این بود که همسرش هیچ‌وقت پولی نداشت. و حقیقت دیگر این‌که دیگر دوستی هم برایش باقی نمانده بود.

حالا بیش از پنج سال می‌شد. دیگر چندان به پسرش فکر نمی‌کرد و این اواخر عکس همسرش را هم از دیوار برداشته بود. گاهی ناگهان حس می‌کرد که در آغوش گرفتن آن پسرک سه ساله چه حالی داشته ـ اما این حس نه فکر بود و نه یادآوری گذشته‌اش. حسی جسمانی بود، نقشی از

گذشته بر اندام‌هایش که اصلاً نمی‌توانست آن را کنترل کند. به تازگی این لحظات هم به ندرت پیش می‌آمد و اغلب مواقع به نظر می‌رسید که انگار وضعش دارد تغییر می‌کند. دیگر آرزوی مرگ نمی‌کرد. با آن همه نمی‌شود گفت که از زنده بودنش خوشحال بود، اقلاً دیگر از زندگی متنفر نبود. زنده بود و سماجت این واقعیت کم کم داشت شگفت‌زده‌اش می‌کرد ـ انگار توانسته بود بیش از خودش عمر کند، گویی زندگی دوباره‌ای داشت. دیگر با چراغ روشن نمی‌خوابید و ماه‌ها می‌شد که دیگر رؤیاهایش را هم به خاطر نمی‌آورد.

شب بود. روی تخت دراز کشیده بود، به صدای باران بر پنجره گوش می‌داد و سیگار می‌کشید، در فکر بود که باران کی بند می‌آید و صبح به پیاده‌روی طولانی خواهد رفت. کتاب باز شده‌ی سفرهای مارکوپولو روی بالش کنارش بود. از وقتی که دو هفته پیش آخرین رمان ویلیام ویلسون را تمام کرده بود، وقت‌گذرانی می‌کرد. راوی و کارآگاه داستانش، "ماکس ورک"[1] معمای جنایات سفصلی را حل کرده، بارها کتک خورده و در لحظه‌ی آخر جان سالم به در برده بود و انگار کوئین هم از تلاش‌های او حسابی خسته شده بود. "ورک" در طی سال‌ها به کوئین خیلی نزدیک می‌شد. برخلاف ویلیام ویلسون که هنوز نامی بیش نبوده، ورک بیش از پیش به حقیقت نزدیک می‌شد. در شخصیت‌های سه‌گانه‌ای که کوئین پیدا کرده بود ویلسون یاوه‌گو، کوئین آلت‌دست و ورک صدای جانداری بود که

1. Max Work

پیه تمام قضایا معنی می‌بخشید. ویلسون حتی اگر توهم هم بود، حیات آن دو دیگر را توجیه می‌کرد. ویلسون حتی اگر وجود هم نداشت، پلی بود که کوئین را از خودش به ورک می‌رساند. و کم کم حضور ورک در زندگی کوئین پررنگ شد، گویی برادر درونی‌اش بود و یارش در تنهایی.

کوئین کتاب مارکوپولو را برداشت و دوباره اولین صفحه را خواند: «همه چیز را همان گونه که دیده شد نقل می‌کنیم، همه چیز را همان‌طور که شنیده شد، تا کتاب‌مان گزارش دقیقی باشد به دور از هرگونه کذب و همه‌ی آنان که این کتاب را می‌خوانند یا درباره‌ی آن می‌شنوند، کاملاً به آن اعتماد کنند که حاوی هیچ نیست مگر حقیقت.» درست وقتی داشت به معنای جملات فکر می‌کرد تا دلگرمی پرحرارت آن‌ها را در ذهنش هضم کند، تلفن زنگ زد. بعدها، وقتی توانست حوادث آن شب را پشت هم ردیف کند، یادش آمد که به ساعت نگاهی انداخت، دید که بعد از دوازده نیمه شب را نشان می‌دهد و تعجب کرد که آن موقع شب چرا کسی باید با او تماس بگیرد. بیش از هر چیز احتمال داد خبر بدی باشد. از تخت بیرون آمد، برهنه به سمت تلفن رفت و با دومین زنگ گوشی را برداشت.

ـ بله؟

مکثی طولانی در آن طرف خط باعث شد فکر کند تماس قطع شده. بعد، انگار از جایی خیلی دور صدای ناآشنایی شنید. صدا در آن واحد هم ماشینی و هم پر احساس بود، کمی بلندتر از زمزمه بود، اما به خوبی شنیده می‌شد و با این‌که لحن واضحی داشت نتوانست تشخیص دهد زن است یا مرد.

ـ الو؟

کوئین پرسید: «شما؟»

ــ الو؟

کوئین گفت: «بفرمائید، شما؟»

ــ پل استر؟ می‌خواستم با آقای پل استر صحبت کنم.

ــ این‌جا کسی به اسم پل استر نداریم.

ــ پل استر، از مؤسسه‌ی کارآگاهی استر.

کوئین گفت: «متأسفم، اشتباه گرفتید.»

ــ موضوع خیلی مهمی است.

کوئین جواب داد: «متأسفم. این‌جا پل استر نداریم.»

ــ متوجه نیستید. وقت دارد از دست می‌رود.

گوشی تلفن را گذاشت. همان جا پابرهنه روی زمین سرد ایستاد، به پایین پاهایش، زانوانش و آلت کوچکش نگاه کرد. برای لحظه‌ای متأسف شد چرا با صدای پشت خط آن قدر بی‌پرده حرف زده. فکر کرد بد نبود کمی او را دست می‌انداخت: شاید می‌توانست از قضیه سر در بیاورد. شاید حتی می‌توانست کمکی بکند. با خود گفت «باید یاد بگیرم در حالت ایستاده سریع‌تر فکر کنم.»

مثل اغلب مردم، هیچ چیز از جنایت نمی‌دانست. هیچ‌وقت کسی را نکشته و چیزی ندزدیده بود، کسی را هم نمی‌شناخت که چنین کارهایی کرده باشد. هیچ‌وقت به پاسگاه پلیس نرفته بود، هرگز کارآگاه خصوصی ندیده بود و حتی با یک مجرم هم حرف نزده بود. هرچه از این‌ها

می‌دانست در کتاب‌ها و روزنامه‌ها خوانده یا در فیلم‌ها دیده بود. در هر حال، موضوع به نظرش ایرادی هم نداشت. آن‌چه در داستان‌هایی که می‌نوشت برایش جالب بود ارتباط‌شان با دنیا نبود، ارتباطی بود که با داستان‌های دیگر داشتند. حتی پیش از آن‌که ویلیام ویلسون شود، خواننده‌ی پر و پا قرص داستان‌های جنایی بود. می‌دانست که اکثرشان نثر ضعیفی دارند، این‌که معمای آن‌ها به راحتی حل می‌شود، ولی با این وجود این جور کتاب‌ها برایش جالب بود و فقط آن کتاب‌های جنایی که آن‌قدر بد نوشته شده بودند که اصلاً قابل بحث نبودند را نمی‌خواند. با این‌که در مورد کتاب‌های دیگر سخت‌گیر و باریک‌بین بود، در مورد این کتاب‌ها ابداً وسواسی به خرج نمی‌داد. وقتی حالش به جا بود به راحتی ده دوازده فصل را پشت سر هم می‌خواند. عطشی بود که همه‌ی وجودش را فرا می‌گرفت، مثل میل به غذایی به خصوص که تا وقت اشباع نمی‌توان از خوردنش دست برداشت.

آن‌چه در مورد این کتاب‌ها برایش جالب بود تنوع و ایجازشان بود. در کتاب جنایی خوب هیچ چیز به هدر نمی‌رود، هیچ جمله‌ای، هیچ کلمه‌ای بی‌جهت نیست. حتی اگر آن طور هم باشد، می‌توان معنی خاصی از آن برداشت کرد که به همان اندازه اهمیت دارد. دنیای کتاب، پر از امکانات گوناگون، با معماها و تناقضات جان می‌گیرد. از آن‌جا که هرچه دیده شده یا به زبان آمده، حتی جزئی‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین آن‌ها ربطی به نتیجه‌ی موضوع دارد، هیچ چیز نباید از نظر پنهان بماند. همه چیز اصل است؛ هسته‌ی داستان با هر اتفاقی که رخ می‌دهد تغییر می‌کند. پس هسته‌ی داستان اصل است و تا وقتی کتاب به انتها نرسد، هیچ نتیجه‌ای

نمی‌توان گرفت.

کارآگاه کسی است که نگاه می‌کند و گوش می‌دهد، کسی که در گیرودار مواتع و حوادث در جست‌وجوی راه حل، ایده‌ای که همه‌ی آن‌ها را به هم ربط دهد و به نتیجه‌ای برساند، تقلا می‌کند. در واقع نویسنده و کارآگاه یکی هستند. خواننده دنیا را از دریچه‌ی چشم کارآگاه می‌بیند انگار برای نخستین بار جزئیات فراوان را تجربه می‌کند. خواننده به اطراف خود آگاه می‌شود، گویی با او ارتباط کلامی دارند، انگار که به خاطر توجهی که حالا به آن‌ها دارد، معنایی بیش از واقعیت ساده‌ی وجودشان یافته‌اند. چشم پنهان. این اصطلاح برای کوئین معنایی سه گانه دارد. این چشم پنهان فقط کارآگاه نیست، هویتی ظریف است که در یک کالبد پنهان شده. در عین حال چشم فیزیکی نویسنده نیز هست، چشم کسی که از خود فراتر رفته، به دنیا می‌نگرد و عیان شدن دنیا بر خویش را طلب می‌کند. پنج سالی می‌شد که در چنگال این ایهام زندگی می‌کرد.

البته از مدت‌ها پیش دیگر خود را موجودی واقعی به حساب نمی‌آورد. حالا موجودیتش فقط برداشتی از هویت خیالی ماکس ورک بود. لازم بود که کارآگاه او واقعی باشد. طبیعت کتاب‌هایش چنین اقتضا می‌کرد. اگر کوئین ناپدید می‌شد، اگر در هزار توهای وجودی غریب و مبهم فرو می‌رفت، ورک در زندگی دیگران به حیات ادامه می‌داد و هرچه کوئین محوتر می‌شد، حضور ورک در آن دنیا پایدارتر به نظر می‌رسید. در حالی‌که کوئین در جسم خود هم احساس غریبگی می‌کرد، ورک تهاجمی، زبان دراز و در همه جا خیلی خودمانی و راحت می‌نمود. چیزهایی که موجب دردسر کوئین بودند برای ورک اهمیت چندانی

نداشتند و از خشونت ماجراهایش چنان به راحتی و بی‌خیالی می‌گذشت که همیشه آفریننده‌ی خود را تحت تأثیر قرار می‌داد. کوئین واقعاً نمی‌خواست به ورک تبدیل شود، اما وقتی کتاب‌هایش را می‌نوشت همین که وانمود می‌کرد ورک است، این‌که می‌دانست هر بار که بخواهد او را در خود، حتی در ذهنش، دارد دلگرمش می‌کرد.

آن شب، در حالی‌که بالاخره داشت می‌خوابید، با خود فکر کرد اگر ورک بود به غریبه چه می‌گفت. در رؤیایش که بعدها فراموشش کرد، در اتاقی تنها ایستاده بود و به دیواری سفید شلیک می‌کرد.

شب بعد غافلگیر شد. انتظار نداشت غریبه دوباره تلفن کند. تلفن که زنگ زد در توالت بود. کمی دیرتر از شب پیش بود، حدوداً ده یا دوازده دقیقه پیش از یک صبح. تازه به فصل سفر مارکوپولو از پکن به آموی رسیده بود و کتاب را باز گذاشته، به توالت رفته بود. صدای زنگ تلفن آزاردهنده بود. برای این‌که سریع به آن جواب دهد مجبور بود بی‌آن‌که خود را تمیز کند با همان وضع در خانه راه برود که اصلاً خوشایندش نبود. در عین حال، اگر از سر صبر کارش را تمام می‌کرد به موقع به تلفن نمی‌رسید. با این وجود عجله نکرد. تلفن برایش اهمیت نداشت، تا آن‌جا که می‌توانست معطل کرد. آن‌چه بیش از همه منزجرش می‌کرد خودکامگی و سماجت زنگ تلفن بود. نه تنها برخلاف میلش مزاحمش شده بود، بلکه فرمانش مطاع می‌نمود. این‌بار تصمیم گرفت مقاومت کند. با زنگ سوم روده‌هایش تخلیه شد. با زنگ چهارم خودش را تمیز کرده

بود. با زنگ پنجم شلوارش را بالا کشید، از دستشویی بیرون آمد و خونسردانه به طرف تلفن رفت. با زنگ ششم به تلفن جواب داد، اما از آن طرف خط صدایی نشنید. هر که بود، قطع کرده بود.

شب بعد آماده بود. روی تخت دراز کشیده و اسپورتینگ نیوز را ورق می‌زد، منتظر بود غریبه برای بار سوم تلفن کند. هربار وقتی مضطرب می‌شد، می‌ایستاد و در آپارتمان قدم می‌زد. صفحه‌ای گذاشت ـ اپرای هایدن، انسان در ماه ـ و از ابتدا تا انتها به آن گوش کرد. خیلی صبر کرد. ساعت دو و سی دقیقه بالاخره خوابید.

شب بعد و شب بعد از آن صبر کرد. فقط وقتی که داشت بی‌خیال می‌شد و باور می‌کرد که همه‌ی فرضیاتش اشتباه بوده، تلفن دوباره زنگ زد. نوزدهم ماه مه بود. این تاریخ را به خاطر داشت، چون سالگرد ازدواج پدر و مادرش بود ـ یا اگر والدینش زنده بودند، می‌بود ـ و مادرش یک بار به او گفته بود نطفه‌ی او در شب عروسی بسته شده. این موضوع همیشه برایش مهم بود ـ این‌که بتواند اولین لحظه‌ی وجودش را تشخیص دهد ـ و سال‌ها بود که شخصاً آن روز را جشن می‌گرفت. این‌بار بفهمی نفهمی کمی زودتر از دو شب پیش بود ـ هنوز ساعت یازده نشده بود ـ و همان‌طور که به طرف تلفن می‌رفت فکر کرد شاید کس دیگری باشد.

گفت: «الو؟»

دوباره از آن طرف خط صدایی نیامد. بلافاصله فهمید همان غریبه است.

دوباره گفت: «الو، بفرمایید؟»

بالاخره صدا، همان زمزمه‌ی ماشینی، با همان لحن مستأصل گفت:

«بله. حالا دیگر واجب است. معطل نکنید.»

ـ چی واجب است؟

ـ بله همین حالا حرف زدن، بله همین حالا.

ـ با که می‌خواهید حرف بزنید؟

ـ همیشه با یک نفر می‌خواستم حرف بزنم. استر. آن‌که اسمش پل استر است.

کوئین این‌بار درنگ نکرد. می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و حالا موقعش شده بود.

گفت: «خودم هستم، استر.»

ـ بالاخره، بالاخره گیرتان آوردم.

آرامش را در صدا حس کرد، ناگهان نوعی آسودگی ملموس لحن گوینده را فراگرفت.

گفت: «بله، بالاخره.» لحظه‌ای مکث کرد، همان‌قدر برای خودش که برای دیگری تا آن کلمات را باور کند. «در خدمتم.»

صدا جواب داد: «به کمک احتیاج دارم، خطر بزرگی تهدیدمان می‌کند. می‌گویند شما بهترین کسی هستید که این جور کارها را انجام می‌دهد.»

ـ بستگی دارد منظورتان چه باشد.

ـ منظورم مرگ است. مرگ و قتل.

کوئین گفت: «دقیقاً کارم این نیست. من دوره نمی‌افتم آدم بکشم.»

صدا با عصبانیت جواب داد: «نه، منظورم برعکس است.»

ـ کسی می‌خواهد شما را بکشد؟

ــ بله، درست است. مرا بکشد. می‌خواهند مرا به قتل برسانند.
ــ و شما می‌خواهید مراقب‌تان باشم؟
ــ از من محافظت کنید و کسی که می‌خواهد این کار را بکند پیدا کنید.
ــ نمی‌دانید چه کسی می‌خواهد این کار را بکند؟
ــ اوه، بله. البته که می‌دانم. اما نمی‌دانم کجاست.
ــ می‌شود بیش‌تر توضیح دهید؟
ــ حالا نه. از تلفن نمی‌شود. خیلی خطرناک است. باید بیایید این‌جا.
ــ فردا خوب است؟
ــ باشد. فردا صبح زود.
ــ ساعت ده صبح؟
ــ خوب است، ده صبح.

صدا آدرسی داد در خیابان شصت و نهم شرقی. «آقای استر فراموش نکنید. حتماً بیایید.»

کوئین گفت: «نگران نباشید. می‌بینم‌تان.»

۲

صبح روز بعد کوئین زودتر از هفته‌های پیش بیدار شد. همان‌طور که قهوه‌اش را می‌نوشید، به نانش کره مالید و امتیازات بازی بیس‌بال را در روزنامه خواند (تیم متز[1] دوباره دو یک باخته بود). یادش نیامد که باید سر قرار حاضر باشد. حتی آن عبارت «قرارش» هم به نظرش عجیب بود. او قرار ملاقات نداشت، پل استر قرار داشت. و اصلاً نمی‌دانست که او چه‌طور آدمی است.

به هر حال، همان‌طور که وقت می‌گذشت دید دارد ادای آدمی را درمی‌آورد که برای بیرون رفتن آماده می‌شود. ظرف‌های صبحانه را از روی میز برداشت، روزنامه را روی کاناپه انداخت، حمام کرد، ریش تراشید، با حوله به اتاق خواب برگشت، در کمد را باز کرد و لباس پوشید تا برود بیرون. انگار می‌خواست کت و شلوار بپوشد. از مراسم خاکسپاری همسر و پسرش تا به حال کت و شلوار نپوشیده بود و یادش نمی‌آمد آن‌ها

1. Metz

را کجا گذاشته است. اما لباسش همان جا بود، در شلوغی کمدش آن‌ها را پیدا کرد. با این همه نمی‌خواست پیراهن سفید بپوشد، چون ترسید خیلی رسمی به نظر برسد، به جای آن پیراهن چهارخانه‌ی طوسی و قرمزی انتخاب کرد که با کراوات خاکستری تناسب داشته باشد. همان‌طور که غرق تفکر بود لباس‌هایش را پوشید.

تا وقتی که در را پشت سرش نبسته بود به کارهایش فکر نکرده بود. با خود گفت: «انگار دارم بیرون می‌روم. اما حالا که دارم بیرون می‌روم، دقیقاً کجا می‌روم؟» یک ساعت بعد، همان‌طور که داشت سوار اتوبوس خط شماره‌ی ۴ تقاطع خیابان هفتادم و بلوار پنجم می‌شد، هنوز جواب سؤال خودش را نمی‌دانست. در یک طرف زیر آفتاب، پارک را می‌دید یک‌پارچه سبز با سایه‌های لغزان و پر رنگ، و در طرف دیگر خیابان فریک[1] بود سفید و متروک. لحظه‌ای به یاد تابلوی "سرباز و دختر جوان و خندان" اثر ورمیر[2] افتاد، سعی کرد حالت چهره‌ی دختر، محل دقیق دست‌هایش روی فنجان و کت قرمز مرد را که پشتش معلوم بود، به یاد بیاورد. در ذهنش، یک نظر نقشه‌ی آبی رنگ روی دیوار و آفتابی که به درون اتاق می‌تابید را دید، درست مثل آفتابی بود که حالا بر او می‌تابید. کوئین داشت راه می‌رفت. داشت از خیابان عبور می‌کرد و به سمت شرق می‌رفت. در خیابان مدیسن[3] به راست پیچید و یک خیابان پایین رفت، بعد به چپ پیچید و آدرس را چک کرد. با خود گفت: «انگار رسیدم.»

1. Frick

۲. Vermeer ؛ یان ورمیر، نقاش هلندی ۱۶۳۲-۱۶۷۵

۳. Madison Avenue؛ خیابان معروف منهتن در نیویورک

جلوی ساختمان ایستاد و لحظه‌ای درنگ کرد. انگار هر اتفاقی می‌افتاد دیگر اصلاً مهم نبود. یک‌دفعه احساس آرامش عجیبی کرد، انگار همه چیز قبلاً برایش اتفاق افتاده است. همان‌طور که در را باز می‌کرد تا به سرسرای ساختمان وارد شود، با خود گفت: «اگر همه این‌ها واقعاً دارد اتفاق می‌افتد، پس باید حواسم را خوب جمع کنم.»

زنی در آپارتمان را باز کرد. به دلایلی کوئین انتظار چنین چیزی را نداشت و به همین خاطر کمی گیج شد. همه چیز داشت خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. پیش از این‌که فرصت کند حضور او را هضم کند و تعجبش را پنهان سازد، زن داشت با او حرف می‌زد و وادارش می‌کرد تا به او پاسخ دهد. بنابراین، حتی در همان دقایق اول، دست و پایش را گم کرده و داشت گیج می‌شد. بعدها، وقتی فرصت کرد به این اتفاقات فکر کند، توانست ملاقاتش با آن زن را به یاد آورد. اما در ذهنش فقط یک خاطره مانده بود و خودش می‌دانست که خاطرات اغلب چیزهای به یاد مانده را ویران می‌کنند. در نتیجه، هرگز نمی‌توانست مطمئن باشد.

زن حدوداً سی ساله، شاید سی و پنج ساله بود؛ بفهمی نفهمی با قدی متوسط؛ تقریباً چاق، بسته به معیار آدم؛ موی سیاه؛ چشمان تیره، با نگاهی که هم از خود راضی و هم در نظر بعد اغواگر می‌نمود. لباسی مشکی به تن داشت با ماتیک غلیظ قرمز بر لب.

لبخندی وسوسه‌آمیز با سر تکان دادنی به نشانه‌ی سؤال: «آقای استر؟»

کوئین گفت: «بله، پل استر.»

زن جواب داد: «من ویرجینیا استیلمن[1]، همسر پیتر هستم. از هشت صبح منتظر شماست.»

کوئین نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد: «قرارمان ساعت ده بود.» ساعت دقیقاً ده صبح را نشان می‌داد.

زن توضیح داد: «وحشت برش داشته. تا به حال او را این‌طور ندیده بودم. آرام و قرار ندارد.»

او را به داخل راه داد. همان‌طور که وارد آپارتمان می‌شد، احساس کرد ذهنش کاملاً خالی شده، انگار مغزش ناگهان از کار افتاده بود. می‌خواست جزئیات آن‌چه را که می‌بیند به خاطر بسپارد. اما انگار در آن لحظه چنین کاری از او ساخته نبود. آپارتمان دور سرش می‌چرخید و همه چیز محو شده بود. متوجه شد آپارتمان بزرگ است، شاید پنج یا شش اتاق، و اثاثیه‌ی گران قیمتی دارد با عتیقه و نقره‌جات و تابلوهایی با قاب‌های کنده‌کاری شده به دیوارها. اما همه‌اش همان بود. با این‌که خودش آن‌جا بود و با چشم‌های خود به اطراف می‌نگریست فقط نگاهی سرسری به اطراف انداخت.

چند لحظه بعد در هال تنها روی کاناپه نشسته بود. یادش آمد خانم استیلمن گفته بود همان‌جا منتظر بماند و خودش رفته بود شوهرش را پیدا کند. یادش نمی‌آمد چه‌قدر منتظر ماند. حتماً بیش‌تر از یکی دو دقیقه نبود. اما آن‌طور که آفتاب به درون می‌تابید، انگار تقریباً ظهر شده بود. در هر حال به فکرش نرسید ساعتش را نگاه کند. عطر ویرجینیا استیلمن مستش کرده بود و او را لخت مجسم کرد. بعد فکر کرد اگر ماکس ورک به

1. *Virginia Stillman*

جای او بود چه فکری می‌کرد. سیگاری گیراند. دود سیگار را به بیرون فوت کرد. از این‌که می‌دید دود به سرعت از دهانش خارج می‌شود، پخش می‌شود و زیر نور آفتاب به اشکال مختلف درمی‌آید خوشش می‌آمد.

در حالی‌که پشتش به در اتاق بود، صدای ورود کسی را به اتاق شنید. برخاست و چرخید، انتظار داشت خانم استیلمن را ببیند. در عوض، مرد جوانی را دید سر تا پا سفید پوش با موهای طلایی روشن، مثل موی بچه‌ها. با کمال تعجب، در اولین دقیقه به یاد پسر مرده‌ی خودش افتاد. بعد به همان سرعتی که چنین فکری به مغزش رسیده بود آن را فراموش کرد.

پیتر استیلمن به اتاق وارد شد و مقابل کوئین، روی یک صندلی راحتی مخمل قرمز نشست. تا بنشیند هیچ حرفی نزد، حتی سری هم برای کوئین تکان نداد. گویی تمام توجه‌اش به حرکتش از جایی به جای دیگر معطوف شده بود، انگار کاری که می‌کرد اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. کوئین تا به حال هیچ‌کس را ندیده بود که با چنان وضعی راه برود و بلافاصله متوجه شد او همان کسی است که تلفنی با او صحبت کرده است و حرکت اندام‌هایش هم درست مثل صدایش بود: ماشینی، بریده بریده، گاهی کند و گاهی سریع، خشک و در عین حال پرمعنا، انگار هیچ‌کدام از آن‌ها دست خودش نبود و هیچ یک هم با اراده‌ی صاحبش هماهنگی نداشت. حدس زد حتماً استیلمن مدت زیادی تکان نخورده و تمام حرکت‌های طبیعی را دوباره آموخته است و به همین دلیل حرکاتش مصنوعی به نظر می‌رسد، هر حرکتی به اجزای تشکیل‌دهنده‌اش تقسیم شده بود و به همین دلیل جریان طبیعی و لحظه لحظه‌ی آن‌ها از بین رفته بود. انگار حرکات

عروسک خیمه شب‌بازی را نگاه می‌کنی، اما بدون نخ‌های آن.

همه چیز پیتر استیلمن سفید بود. بلوز سفید یقه باز، شلوار سفید، کفش‌های سفید و جوراب‌های سفید. به دلیل سفیدی برف‌گون پوستش و موی صافش که از بس بور بود به سفیدی می‌زد، شفاف به نظر می‌رسید، انگار می‌شد رگ‌های آبی زیر پوست نازک صورتش را هم دید. رنگ آن‌ها هم تقریباً مثل رنگ آبی چشمانش بود، آبی کمرنگی که انگار مخلوط رنگ آسمان و ابر است. حتی نمی‌توانست چیزی به او بگوید. انگار حضورش آدم را وادار به سکوت می‌کرد.

استیلمن به کندی نشست و بالاخره نگاهی به او انداخت. همان‌طور که به هم نگاه می‌کردند، ناگهان احساس کرد استیلمن ناپدید شده است. می‌توانست او را ببیند که مقابلش نشسته، اما در همان حال احساس می‌کرد آن‌جا نیست. فکر کرد شاید کور باشد. اما نه، امکان نداشت. او داشت نگاهش می‌کرد، حتی در قیافه‌اش دقیق شده بود و گرچه به نظر نمی‌رسید او را دیده باشد، باز هم نگاهش بیش از خیرگی چشمان کورها بود. نمی‌دانست چه کند، نشسته بود و فقط به استیلمن نگاه می‌کرد. مدت زیادی گذشت.

مرد جوان بالاخره گفت: «لطفاً سؤال نکنید، بله، خیر، متشکرم. من پیتر استیلمن هستم. به میل خودم حرف می‌زنم. بله، این اسم حقیقی من نیست. نه. البته، ذهنم آن طور که باید باشد نیست. اما کاریش نمی‌شود کرد. نه. درباره‌ی آن. نه. نه. دیگر نمی‌شود.

نشسته‌اید آن‌جا و فکر می‌کنید این که با من حرف می‌زند کیست؟ حرف‌هایش چه معنایی دارد؟ من بهتان می‌گویم. یا اگر نمی‌خواهید،

نمی‌گویم. بله و نه. مغزم آن طور که باید باشد نیست. این را به میل خودم می‌گویم. اما سعی خواهم کرد. بله و نه. سعی می‌کنم بهتان بگویم، حتی اگر برای مغزم مشکل باشد. متشکرم.

اسمم پیتر استیلمن است. شاید اسمم را شنیده باشید، اما نه فکر می‌کنم اسمم را نشنیده‌اید. مهم نیست. این اسم واقعی‌ام نیست. اسم حقیقی‌ام را به خاطر نمی‌آورم. ببخشید. انگار فرقی نمی‌کند. یعنی دیگر فرقی نمی‌کند.

به این می‌گویند حرف زدن. فکر می‌کنم همین باشد. وقتی کلمات بیرون می‌آیند، در هوا پخش می‌شوند، لحظه‌ای می‌مانند و بعد می‌میرند. عجیب است، نه؟ من شخصاً هیچ عقیده‌ای ندارم. نه و دوباره نه. اما هنوز چند کلمه‌ای لازم است. خیلی هستند. فکر می‌کنم میلیون‌ها. شاید سه چهار تا. ببخشید، اما امروز حالم خوب است. از همیشه خیلی بهترم. متشکرم. میلیون‌ها بار متشکرم.

خیلی وقت پیش پدر و مادرم زنده بودند. هیچ‌کدام از آن‌ها را یادم نمی‌آید. می‌گویند مادر مُرد. نمی‌دانم آن‌ها کیستند. ببخشید. اما آن‌ها این‌طور می‌گویند.

پس، مادر ندارم. هاها. حالا خنده‌ام این طوری است، شکمم از خزعبلات می‌ترکد. به من. یعنی به او. پدر بلند پایه‌ی پرعضله و بوم، بوم، بوم. لطفاً سؤال نکنید.

این‌طور حرف می‌زنم، چون هیچ چیز نمی‌دانم. من پیتر استیلمن بیچاره‌ام، آن پسره که هیچ چیز یادش نیست. اووه. الکی. خل و چل. ببخشید. آن‌ها می‌گویند، آن‌ها می‌گویند. اما پیتر کوچولوی بیچاره چه

می‌گوید؟ هیچ چیز، دیگر هیچ.

آن‌جا تاریک بود. خیلی تاریک. به تاریکی ظلمات. آن‌ها می‌گویند آن‌جا یک اتاق بود. انگار من می‌توانستم حرفی بزنم. آن تاریکی، منظورم این که. متشکرم.

تاریک، تاریک. می‌گویند نه سال شد. یک پنجره هم نبود. پیتر استیلمن بیچاره. من آن بوم، بوم، بوم. گه روی هم کپه می‌شه. شاش جمع می‌شه. ببخشید. بی‌حس و برهنه. ببخشید. دیگه.

پس تاریک بود. من دارم می‌گم. غذا تو تاریکی، بله، غذای له شده تو ظلمات. او با دست غذا خورد. ببخشید. پیتر را می‌گم. و اگر من پیتر هستم که چه بهتر. به قول معروف، چه بدتر. ببخشید. من پیتر استیلمن هستم. این اسم واقعی من نیست. متشکرم.

پیتر استیلمن بدبخت. یک پسر کوچولو بود. هنوز چند کلمه بیش‌تر یاد نگرفته بود. و بعد هیچ حرف، هیچ چیز، و بعد، نه، نه. دیگر نه.

«آقای استر، مرا ببخشید. می‌بینم ناراحت‌تان کردم. خواهش می‌کنم، هیچ نپرسید. من پیتر استیلمن هستم. این اسم واقعی من نیست. اسم واقعی من آقای "سد"[1] است. شاید شما آقای سد واقعی هستید و من هیچ کس نیستم. اووه. ببخشید. گریه و زاری من این جوری است. اوو هووو، هق هق. پیتر در آن اتاق چه می‌کرد؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بعضی‌ها هیچ چیز نمی‌گویند. اگر از من بپرسید، فکر می‌کنم پیتر نمی‌توانست فکر کند. پلک می‌زد؟ می‌نوشید؟ هاهاها. ببخشید. گاهی خیلی بانمک می‌شوم.

۱. Sad؛ غم

ویمبل کلیک، کراملچاو بلو. کلک کلک بدراک. سر و صدای بی‌معنی، فلیکماچ، چیومانا. یا،یا، یا. ببخشید. فقط من این کلمات را می‌فهمم.

بعداً و بعداً و بعداً. این طور می‌گویند. آن‌قدر گذشت که دیگر عقل پیتر سرجا نمی‌آید. دیگر ممکن نیست. نه، نه، نه. می‌گویند که کسی مرا پیدا کرد. خودم به خاطر ندارم. نه، یادم نیست وقتی در را باز کردند و نور به داخل تابید چه شد. نه، نه، نه. من نمی‌توانم این‌ها را بگویم. دیگه نه.

مدت‌ها عینک تیره می‌زدم. می‌گویند تقریباً دوازده سالم بود. کم کم بهم یاد دادند چه‌طور پیتر استیلمن باشم. گفتند تو پیتر استیلمن هستی. من هم گفتم، متشکرم. یا، یا، یا. گفتم، متشکرم و باز هم متشکرم.

پیتر بچه بود. بایست همه چیز را به او یاد می‌دادند. راه رفتن را، می‌دانید که. چه‌طور غذا بخورد. چه‌طور در توالت بشاشد و بریند. آن‌جا بد نبود. حتی وقتی می‌زدم‌شان، با من بوم، بوم، بوم نمی‌کردند. بعداً، حتی دیگر لباس‌هایم را پاره نکردم.

پیتر پسر خوبی بود. اما کلمه یاد دادن به او سخت بود. و البته اصلاً عقلش سرجا نبود. او گفت، با با با. و وا وا وا. دا دا دا. ببخشید. سال‌های بیش‌تری گذشت. حالا به پیتر می‌گویند حالا می‌توانی بروی، دیگر نمی‌توانیم کاری برایت بکنیم. آن‌ها گفتند پیتر استیلمن، تو انسانی. خوب است آدم حرف دکترها را باور کند. متشکرم. بی‌نهایت سپاسگزارم.

من پیتر استیلمن هستم. نام واقعی من نیست. اسم واقعی من "پیتر ربیت[1]" است. در زمستان آقای "وایت"[2] می‌شوم، در تابستان آقای

۱. Rabbit؛ خرگوش ۲. White؛ سفید

"گرین"[1]. فکر کن چه چیز آن را دوست داری. من با میل خودم می‌گویم. ویمبل کلیک کرامبلچاو بلوو. قشنگه، نه؟ همه‌اش از این کلمات درست می‌کنم. دست خودم نیست. خودشان از دهنم بیرون می‌آیند. نمی‌شود ترجمه‌شان کرد.

بپرس و بپرس. فایده‌ای ندارد. اما من به شما می‌گویم. آقای استر، نمی‌خواهم غمگین باشید. چه صورت مهربانی دارید. شما مرا یاد چیزی می‌اندازید که ناله می‌کند، نمی‌دانم چی. و با آن چشم‌ها به من نگاه می‌کنید. بله، بله. می‌بینم. خیلی خیلی خوب است. متشکرم.

به خاطر همین به شما می‌گویم. لطفاً سؤالی نکنید. شما منتظر بقیه‌اش هستید. این طور می‌شود گفت، پدر. آن پدر وحشتناک که همه‌ی آن بلاها را به سر پیتر کوچولو آورد. خیالش راحت بود. آن‌ها پیتر را به جای تاریکی بردند. در را به رویش قفل کردند و تنهایش گذاشتند. هاهاها. ببخشید. گاهی خیلی با نمک می‌شوم.

سیزده سال، آن‌ها می‌گویند، حتماً طولانی است. اما من از زمان هیچ چیز نمی‌دانم. من هر روز تازه می‌شوم. وقتی صبح بیدار می‌شوم، به دنیا می‌آیم، طی روز رشد می‌کنم و شب وقتی می‌خوابم، می‌میرم. تقصیر من نیست. امروز حالم خیلی خوب است. از همیشه حالم خیلی بهتر است.

پدر سیزده سال دور بود. اسم او هم پیتر استیلمن است. عجیب است، مگر نه؟ این‌که دو نفر هم اسم باشند. نمی‌دانم اسم واقعی‌اش چیست. اما فکر نمی‌کنم با او یکی باشم. ما هر دو پیتر استیلمن هستیم. اما پیتر استیلمن اسم واقعی من نیست. پس شاید بالاخره من پیتر استیلمن نباشم.

---

۱. Green؛ سبز

می‌گویم سیزده سال. یا آن‌ها می‌گویند. فرقی نمی‌کند. من که از زمان سر در نمی‌آورم. اما این طور می‌گویند. فردا سیزده سال تمام می‌شود. بد است. حتی وقتی می‌گویند این طور نیست هم بد است. نباید چیزی به یاد بیاورم. اما گاهی، به رغم آن‌چه می‌گویند یادم می‌آید.

او می‌آید. قرار است پدر بیاید. سعی خواهد کرد مرا بکشد. متشکرم. اما من نمی‌خواهم. نه، نه، دیگر نه. پیتر حالا زنده است. بله عقلش سرجا نیامده، اما هنوز زنده است. اما این خودش کم چیزی نیست، نه؟ تا شاهی آخر پولم را شرط می‌بندم. هاهاها.

حالا اکثراً شاعر هستم. هر روز در اتاقم می‌مانم و یک شعر می‌گویم. همه‌ی کلمه‌ها را خودم درست می‌کنم، درست مثل وقتی که در تاریکی زندگی می‌کردم. وقتی وانمود می‌کنم دوباره در تاریکی هستم، همه چیز یادم می‌آید. من تنها کسی هستم که معنی آن کلمه‌ها را می‌داند. نمی‌شود آن‌ها را معنی کرد. این شعرها باعث شهرتم می‌شوند. این را در کله‌ات فرو کن. یا، یا، یا. شعرهای قشنگ. آن‌قدر قشنگ که همه‌ی دنیا مویه و زاری خواهند کرد.

بعدها شاید یک کار دیگر بکنم. بعد از این‌که شعر گفتنم تمام شد. خواهیم دید، کلماتم تمام می‌شود. یک عالم کلمه در من هستند. و آن موقع کجا خواهم بود؟ فکر می‌کنم بعد از آن بخواهم مأمور آتش‌نشانی شوم و بعد از آن دکتر. فرقی ندارد. آخرین شغلم بندبازی خواهد بود. وقتی پیر شوم و حداقل یاد گرفته باشم که مثل بقیه راه بروم. آن موقع روی طناب می‌رقصم و همه شاخ در می‌آورند. حتی بچه‌های کوچک. این را دوست دارم. تا وقتی بمیرم روی طناب می‌رقصم.

اما مهم نیست. برایم فرقی نمی‌کند. همان طور که می‌بینید، من پولدارم. لازم نیست نگران باشم. نه، نه. موضوع این نیست. تا شاهی آخرم را شرط می‌بندم. پدر پولدار بود و بعد از این‌که او را در آن اتاق تاریک زندانی کردند همه‌ی پول‌ها به او رسید. هاهاها. ببخشید که می‌خندم. گاهی خیلی با نمک می‌شوم.

من آخرین فرد خانواده‌ی استیلمن هستم. می‌گویند فامیل بزرگی بودند. از بوستون قدیم، شاید شنیده باشید. من آخرین نفرم. دیگر کسی نیست. من آخرین همه هستم، آخرین نفر. فکر کنم، چه بهتر. بد نشد که همه چیز حالا تمام می‌شود. بهتر که همه بمیرند.

شاید پدر واقعاً بد نبود. لااقل حالا این‌طور می‌گویم. او فکرش خوب کار می‌کرد. آن‌قدر که به همه جا می‌رسید. در مغز بزرگش افکار زیادی داشت. اما پیتر بیچاره، مگر نه؟ و واقعاً چه مخمصه‌ای. پیتر که نمی‌توانست ببیند یا چیزی بگوید، کسی که نمی‌توانست فکر کند یا کاری انجام دهد. پیتر که هیچ کار بلد نبود، نه. هیچ کار نمی‌توانست بکند.

من هیچ چیز از این‌ها سرم نمی‌شود. هیچ چیز هم نمی‌فهمم. زنم همه چیز را به من گفت. می‌گوید باید این‌ها را بدانم، حتی اگر نفهمم. برای این‌که بدانی، باید بفهمی. مگر نه؟ اما من هیچ چیز نمی‌دانم. شاید من پیتر استیلمن هستم و شاید هم نه. اسم واقعی‌ام "پیتر نوبادی"[1] است. متشکرم و شما چه فکر می‌کنید؟

پس حالا راجع به پدر برای‌تان می‌گویم. داستان خوبی است، حتی اگر آن را نفهمم. می‌توانم بهتان بگویم، چون کلمات را بلدم. و این خودش

۱ Nobody؛ هیچ‌کس

چیز مهمی است، مگر نه؟ منظورم دانستن کلمه‌هاست. گاهی مغرور می‌شوم؟ ببخشید. زنم این طور می‌گوید. می‌گوید پدر از خدا صحبت می‌کرد. مسخره است. وقتی برعکسش کنی هیچ معنایی ندارد. بی‌معنی، اصلاً مثل خدا نیست، هست؟ ووف ووف. بووو بووو. این کلمات بی‌معنی است. به نظرم قشنگند. خیلی زیبا و واقعی. مثل کلماتی که می‌سازم.

در هر حال، داشتم می‌گفتم پدرم از خدا حرف می‌زد، می‌خواست بداند آیا خدا زبانی دارد. معنی‌اش را از من نپرسید. پدر فکر می‌کرد اگر بچه کسی را نبیند به این زبان حرف می‌زند. اما چه بچه‌ای را پیدا کرد؟ آها. حالا متوجه می‌شوید. لازم نبود بچه بخرد. البته، پیتر چند کلمه از زبان آدمیزاد می‌دانست. نمی‌شد کاریش کرد. اما پدر فکر کرد که شاید پیتر آن‌ها را فراموش کند. بعد از مدتی. به خاطر همین آن همه بوم بوم بوم بود. هر بار که پیتر یک کلمه می‌گفت، پدرش او را می‌زد. بالاخره پیتر یاد گرفت هیچ چیز نگوید. یا یا یا. متشکرم.

پیتر کلمات را در خودش نگه داشت. تمام آن روزها و ماه‌ها و سال‌ها، آن‌جا در تاریکی، پیتر کوچولو تنهای تنها، و کلمات در سرش تکرار می‌شدند. و تنهایش نمی‌گذاشتند. به همین دلیل دهانش خوب باز نمی‌شود. پیتر بیچاره. اوو هووو. اشک‌هایش این طور هستند. پسر بچه‌ای که هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شود.

حالا پیتر می‌تواند مثل آدم حرف بزند. اما هنوز آن کلمات را در سرش دارد. آن‌ها زبان ازلی‌اند و هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند از آن‌ها استفاده کند. آن‌ها را نمی‌شود معنی کرد به همین خاطر است که پیتر آن قدر به خدا

نزدیک است. به همین دلیل شاعر معروفی است.

حالا وضعم خیلی خوب است. می‌توانم هر کاری بخواهم، بکنم. هر موقع، هرجا. حتی زن هم دارم. خودتان می‌دانید که. قبلاً گفتم که. شاید حتی او را دیده باشید. خوشگل است، نه؟ اسمش ویرجینیاست. اسم واقعی‌اش نیست. اما برایم فرقی نمی‌کند.

هر وقت که بخواهم زنم برایم دختری می‌آورد. هاها. آن‌ها می‌آیند این‌جا و من باهاشان می‌خوابم. خوش می‌گذرد. ویرجینیا بهشان پول می‌دهد و همه راضی‌اند. سر شاهی آخرم شرط می‌بندم. هاها.

ویرجینیای بیچاره. او از همخوابگی خوشش نمی‌آید. یعنی، از همخوابگی با من. شاید با کس دیگری می‌خوابد. کسی چه می‌داند؟ من که هیچ نمی‌دانم. فرقی هم نمی‌کند. اما اگر با او مهربان باشید شاید با شما هم بخوابد. خوشحال می‌شوم. برای خودتان می‌گویم. متشکرم.

خوب، خیلی چیزها هست. سعی می‌کنم همه را برای‌تان تعریف کنم. می‌دانم عقلم درست کار نمی‌کند. و حقیقت دارد، بله، و به میل خودم می‌گویم که گاهی فقط فریاد می‌کشم. دلیل خاصی ندارد. من که هیچ دلیلی برایش پیدا نمی‌کنم. هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند. نه. اوقاتی هست که هیچ نمی‌بینم. روزها و روزها طول می‌کشد. هیچ. هیچ. هیچ. فراموش می‌کنم چه‌طور کلمه از دهانم بیرون بیاورم. بعد نمی‌توانم تکان بخورم. یا یا. یا حتی ببینم. آن موقع است که می‌شوم آقای سد.

هنوز دلم برای تاریکی تنگ می‌شود. حداقل گاهی. فکر می‌کنم برایم خوب است. در تاریکی به زبان ازلی حرف می‌زنم و کسی نمی‌شنود. لطفاً عصبانی نشوید. دست خودم نیست.

از همه بهتر این‌که، هوا هست. بله و کم کم یاد گرفتم که در آن زندگی کنم. هوا و نور، بله، نور هم، نور که به همه چیز می‌تابد و باعث می‌شود ببینم. هوا هست، و این که از همه بهتر است. و ببخشید. هوا و نور. بله. وقتی هوا خوب است دوست دارم کنار پنجره‌ی باز بنشینم. گاهی به بیرون نگاه می‌کنم و زیر پایم را می‌بینم. خیابان و آن همه آدم، سگ‌ها و ماشین‌ها، آجرهای ساختمان روبه‌رو. گاهی چشم‌هایم را می‌بندم و فقط می‌نشینم، نسیم به صورتم می‌خورد و نور داخل هوا، همه اطراف من و کاملاً بیرون از چشمانم و تمام دنیا که سرخ است، قرمزی قشنگی در چشم‌هایم با خورشید که بر من و چشم‌هایم می‌تابد.

واقعاً می‌روم بیرون. برایم سخت است و نمی‌شود همیشه بهم اطمینان کرد. گاهی داد می‌زنم لطفاً از دست من عصبانی نشوید. دست خودم نیست. ویرجینیا می‌گوید باید یاد بگیرم در جمع چه رفتاری داشته باشم. اما گاهی دست خودم نیست و یک‌دفعه داد می‌زنم.

اما خیلی دوست دارم بروم به پارک. درخت‌ها هستند و هوا و نور. همه‌ی آن‌ها خوبند؟ نه؟ بله، کم کم حالم بهتر می‌شود. خودم می‌فهمم. حتی دکتر "ویشنگرادسکی"[1] هم این را می‌گوید. می‌دانم هنوز عروسک خیمه شب‌بازی هستم. دست خودم نیست. نه، نه. دیگر نه. اما گاهی فکر می‌کنم بالاخره بزرگ می‌شوم و آدم می‌شوم.

حالا که هنوز پیتر استیلمن هستم. این اسم واقعی من نیست. مطمئن نیستم فردا چه کسی هستم. هر روز یک آغاز است و هر روز به دنیا می‌آیم. همه جا، حتی در تاریکی، امید را حس می‌کنم و وقتی بمیرم شاید

1. Wyshnegradsky

بروم بهشت.

کلمات خیلی بیش‌تری هم هست. می‌شود گفت. اما فکر نمی‌کنم آن‌ها را بگویم. نه. امروز نه. ذهنم خسته شده و فکر می‌کنم وقتش شده که بروم. البته از زمان هیچ نمی‌فهمم. اما برایم فرقی نمی‌کند. خیلی سپاسگزارم. آقای استر، می‌دانم که جانم را نجات می‌دهید. روی شما حساب می‌کنم. متوجه هستید که، زندگی فقط همان‌قدر طول می‌کشد. چیزهای دیگر در اتاق است با تاریکی با زبان ازلی با فریادها. این‌جا از هوا هستم، چیز قشنگی که نور روی آن بتابد. شاید یادتان بماند. من پیتر استیلمن هستم. اسم واقعی‌ام این نیست. خیلی سپاسگزارم.»

۳

سخنرانی تمام شد. کوئین نمی‌توانست بگوید چه‌قدر طول کشیده است. چون تازه بعد از قطع شدن کلمات فهمید در تاریکی نشسته‌اند. ظاهراً روز تمام شده بود. جایی در میان تک گویی استیلمن خورشید غروب کرده، اما کوئین متوجه نشده بود. حالا متوجه‌ی سکوت و تاریکی شد و در سرش انعکاس کلمات غوغا کرد. چندین دقیقه گذشت. فکر کرد شاید حالا نوبت اوست که چیزی بگوید، اما مطمئن نبود. می‌توانست صدای نفس‌های پیتر استیلمن را از آن طرف اتاق بشنود. غیر از آن هیچ صدایی نبود. چیزهای مختلفی به فکرش رسید، اما بعد، یکی یکی همه‌ی آن‌ها را از ذهنش بیرون کرد. سرجایش نشست و منتظر اتفاق بعدی شد.

بالاخره صدای پای با جوراب، در اتاق، سکوت را شکست. کلید چراغ صدایی کرد و ناگهان اتاق غرق نور شد. بی‌اختیار به سمت صدا نگاه کرد و آن‌جا، کنار میزی، پهلوی صندلی پیتر، خانم استیلمن ایستاده بود. پیتر خیره به روبه‌رو نگاه می‌کرد، انگار با چشم باز خوابیده بود. خانم

استیلمن خم شد، دست دور شانه‌ی پیتر گذاشت و آرام درگوشش گفت: «موقعش شده، پیتر، خانم ساودرا[1] منتظر است.»

پیتر نگاهش کرد و گفت: «خیلی امیدوار شدم.»

ویرجینیا استیلمن با ملایمت صورت شوهرش را بوسید و گفت: «با آقای استر خداحافظی کن.»

پیتر ایستاد. به عبارتی به کندی و ناراحتی از روی صندلی بلند شد و روی پاهایش ایستاد. در هر مرحله پسرفت می‌کرد، به خود می‌پیچید و کلماتی را غرغر می‌کرد که کوئین از معنی‌شان سر در نمی‌آورد.

بالاخره بلند شد. جلوی صندلی‌اش با حالت پیروزمندانه‌ای ایستاد و در چشم‌های کوئین خیره شد. بعد خیلی مصنوعی و ابلهانه لبخند زد.

گفت: «خداحافظ»

کوئین جواب داد: «خداحافظ، پیتر.»

پیتر دستش را در هوا تکان داد و بعد به آرامی چرخید و از اتاق بیرون رفت. تلوتلوخوران می‌رفت، اول به راست و بعد به چپ کج می‌شد، پاهایش به هم گره می‌خورد و می‌پیچید. آن طرف اتاق، کنار در زنی میان‌سال با لباس سفید پرستاری ایستاده بود. کوئین حدس زد باید خانم ساودرا باشد. تا وقتی مرد جوان از اتاق بیرون برود با نگاه تعقیبش کرد.

ویرجینیا استیلمن روبه‌روی کوئین، روی همان صندلی شوهرش نشست.

گفت: «می‌توانستم دردسرتان ندهم، اما می‌خواستم همه چیز را با چشم خودتان ببینید.»

---

1. Saavedra

کوئین گفت: «می‌فهمم.»

زن به تلخی جواب داد: «فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم هیچ‌کس نمی‌تواند درک کند.»

کوئین لبخندی زد و سر به زیر انداخت. گفت: «این که متوجه می‌شوم یا نه اصل قضیه نیست. شما می‌خواهید مرا به کاری استخدام کنید و هرچه زودتر شروعش کنم بهتر است. آن طور که متوجه شدم موضوع اضطراری است. اصلاً نمی‌گویم که پیتر را درک می‌کنم یا می‌فهمم چه زجری کشیده‌اید. موضوع مهم این است که می‌خواهم کمک کنم. به گمانم این هم ارزش خودش را دارد.»

داشت به موضوع علاقه‌مند می‌شد. متوجه شد که با لحن درستی شروع کرده و یک دفعه خیلی خوشحال شد، انگار تازه توانسته مانعی درونی را پشت سر بگذارد.

زن تأمل کرد، نفس عمیقی کشید و بعد دوباره ساکت شد، انگار داشت در ذهنش آن‌چه را می‌خواست بگوید مرور می‌کرد. کوئین متوجه شد دسته‌ی صندلی را محکم گرفته است.

ادامه داد: «متوجهم که حرف‌های پیتر بیش‌تر گیج‌کننده است ـ مخصوصاً اولین مرتبه که آن‌ها را می‌شنوید. من در اتاق بغلی ایستاده بودم و به حرف‌هایش گوش می‌دادم. خیال نکنید که همیشه به شما راست می‌گوید. از طرفی این که فکر کنید دروغ می‌گوید هم اشتباه است.»

ـ منظورتان این است که باید بعضی از حرف‌های او را باور کنم و بعضی را نه.

ـ دقیقاً همین‌طور است.

کوئین گفت: «رابطه‌ی زناشویی شما یا فقدان آن به من ربطی ندارد. حتی اگر حرف‌های پیتر حقیقت داشته باشد، فرقی نمی‌کند. در این کار با هر چیزی روبه‌رو می‌شویم و اگر ندانیم که نباید سریع قضاوت کرد هرگز به جایی نمی‌رسیم. من عادت کرده‌ام به رازهای مردم گوش دهم و هیچ‌وقت چیزی را برملا نکنم. اگر موضوعی با مسئله ارتباط مستقیم نداشته باشد ربطی به من ندارد.»

خانم استیلمن سرخ شد. «فقط می‌خواستم بدانید آن‌چه پیتر گفت حقیقت ندارد.»

کوئین شانه بالا انداخت، سیگاری درآورد و روشن کرد. گفت: «در هر حال مهم نیست. آن‌چه برایم اهمیت دارد بقیه‌ی حرف‌های پیتر است. فکر می‌کنم آن‌ها حقیقت دارند، اگر این طور است، دوست دارم نظر شما را راجع بهشان بدانم.»

ـ بله، آن‌ها حقیقت دارند.

ویرجینیا استیلمن صندلی را رها کرد و دست راستش را زیر چانه گذاشت. در فکر بود. گوئی می‌خواست صداقت خود را با حرکتی نشان دهد. «پیتر مسئله را عین بچه‌ها تعریف می‌کند، اما آن‌چه می‌گوید راست است.»

ـ راجع به پدرش برایم صحبت کنید. هر چیزی که فکر می‌کنید به موضوع مربوط می‌شود.

ـ پدر پیتر یک بوستونی[1] از خانواده‌ی استیلمن است. مطمئنم که چیزهایی راجع به این خانواده شنیده‌اید. بسیاری از رؤسای مملکتی از

1. Boston

قرن نوزدهم تا به حال از خانواده‌ی آن‌ها بوده‌اند، چند تایی اسقف و سفیر و یک رییس‌جمهور تحصیل کرده‌ی آکسفورد. در عین حال این خانواده از نساجی و دریانوردی و خدا می‌داند چه کارهای دیگری خیلی ثروتمند شده. این جزئیات مهم نیست. فقط خواستم از زمینه‌ی خانوادگی او با خبر باشید.

پدر پیتر در دانشگاه آکسفورد تحصیل کرد. الهیات و فلسفه خواند و تمام مدارک تحصیلی‌اش حاکی از هوش سرشار او بودند. پایان نامه‌ی دکتری‌اش را در مورد تفسیر عهد جدید در قرن شانزدهم و هفدهم نوشت و بعد در دانشکده‌ی الهیات دانشگاه کلمبیا عهده‌دار سمتی شد. کمی بعد از آن با مادر پیتر ازدواج کرد. راجع به مادرش چیز زیادی نمی‌دانم. از عکس‌هایی که دیده‌ام فقط می‌دانم که زن بسیار زیبایی بوده. ظریف ـ کمی شبیه پیتر، با همان چشمان آبی کم‌رنگ و پوست سفید. چند سال بعد که پیتر به دنیا آمد، خانواده‌اش در آپارتمانی بزرگ در منطقه‌ی ریورساید درایو[1] زندگی می‌کرد. استیلمن در شغل دانشگاهی‌اش در حال ترقی بود. پایان نامه‌اش را بازنویسی کرد و به صورت کتاب درآورد ـ از کتابش استقبال شد ـ و سی و چهار پنج سال داشت که به درجه‌ی استادی رسید. بعد مادر پیتر مُرد. هیچ چیز از مرگش مشخص نیست. استیلمن ادعا کرد که در خواب مرده، اما انگار شواهد و مدارک دال بر خودکشی‌اش بودند. چیزی مثل خوردن تعداد زیادی قرص، اما البته هیچ چیز ثابت نشد. حتی شایعاتی هم بود که استیلمن زنش را کشته. اما فقط شایعه بود و هیچ چیز ثابت نشد. کل جریان مسکوت گذاشته شد.

1. Riverside drive

آن موقع پیتر دو ساله بود، یک بچه‌ی کاملاً طبیعی. آن طور که پیداست استیلمن بعد از مرگ همسرش چندان کاری به او نداشته است. پرستاری استخدام کرده بود که تقریباً تا شش ماه و اندی بعد نگهداری از پیتر به عهده‌ی او بود. بعد بدون مقدمه، استیلمن او را اخراج کرد. اسم پرستار را فراموش کرده‌ام. فکر می‌کنم دوشیزه باربر[1] بود ـ او هم در دادگاه شهادت داد. انگار یک روز استیلمن به خانه که می‌آید بی‌مقدمه به او می‌گوید خودش مسئولیت بزرگ کردن پیتر را به عهده می‌گیرد. استعفایش را به دانشگاه فرستاد و گفت دلیل ترک شغلش این است که می‌خواهد تمام وقتش را صرف بزرگ کردن پسرش کند. البته مشکل مالی نداشت و از دست هیچ‌کس کاری ساخته نبود.

بعد از آن دیگر تقریباً هیچ‌کس او را ندید. در همان آپارتمان ماند و به ندرت بیرون رفت. هیچ‌کس نمی‌داند واقعاً چه اتفاقی افتاد. فکر می‌کنم، احتمالاً یکی از آن عقاید مطرود مذهبی را باور کرده بود که در موردشان چیزهایی نوشته بود. دیوانه شده بود، پاک عقلش را از دست داده بود. پیتر را در اتاقی زندانی کرد که شیشه‌ی پنجره‌هایش هم با تخته مسدود شده بود، او را نه سال در آن‌جا نگه داشت. آقای استر، مجسم کنید! کودکی یک بچه تماماً در تاریکی، به دور از هرگونه تماس انسانی، و فقط با تنبیه بدنی گاه‌وبی‌گاه سپری شد. من با نتیجه‌ی چنین آزمایشی زندگی می‌کنم و به جرئت می‌گویم که صدمه‌ی عظیمی بوده است. آن‌چه امروز دیدید بهترین حالت پیتر است. سیزده سال طول کشیده تا عین امروز حالش خوب شود و حتی اگر از روی نعشم هم رد شوند دیگر نمی‌گذارم

1. Miss Barder

کسی آزارش بدهد.

خانم استیلمن مکثی کرد تا نفس تازه کند. کوئین احساس کرد او در آستانه‌ی فروپاشی عصبی است و فقط یک کلمه‌ی دیگر کافی است تا شیون و زاری را شروع کند. می‌بایست همین حالا حرف می‌زد وگرنه فرصت از دست می‌رفت.

پرسید: «بالاخره پیتر چه طور فهمید؟»

کمی از فشار عصبی زن کاسته شد. نفسش را با صدا بیرون داد و در چشمان کوئین نگاه کرد.

گفت: «خانه آتش گرفت.»

ـ تصادفی بود یا از روی قصد؟

ـ هیچ‌کس نمی‌داند.

ـ شما چه فکر می‌کنید؟

ـ فکر می‌کنم استیلمن در اتاق مطالعه‌اش بود. او گزارش آزمایش‌هایش را در آن‌جا نگه می‌داشت و فکر می‌کنم عاقبت متوجه شده بود که شکست خورده است. منظورم این نیست که از کارهایش پشیمان بود. اما حتی براساس معیارهای خودش نیز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود. فکر می‌کنم آن‌قدر عصبی شده بود که تصمیم گرفت کاغذهایش را بسوزاند. اما آتش غیرقابل کنترل شد و بیش‌تر اتاق‌های خانه را سوزاند. خوشبختانه اتاق پیتر در انتهای یک سالن بزرگ بود و مأموران آتش‌نشانی به موقع به داد او رسیدند.

ـ و بعد؟

ـ ماه‌ها طول کشید تا اوضاع رو به راه شد. مدارک استیلمن همه نابود

شده بود که معنی‌اش این بود هیچ ادله‌ی محکمی در دست نیست. از طرف دیگر شرایط پیتر غیرعادی بود، اتاقی که در آن زندانی بود و آن تخته‌های وحشتناک که پنجره‌ها را مسدود کرده بودند کافی بود تا پلیس به قضیه مشکوک شود. بالاخره استیلمن محاکمه شد.

ـ نتیجه‌ی محاکمه چه بود؟

ـ مجنون قلمداد شد و آزادش کردند.

ـ پیتر چه؟

ـ او را هم به یک آسایشگاه فرستادند. تا دو سال قبل آن‌جا بود.

ـ آن‌جا با او آشنا شدید؟

ـ بله. در آسایشگاه.

ـ چه‌طوری؟

ـ من گفتار درمانگرش بودم. پنج سال هر روز با پیتر کار می‌کردم.

ـ نمی‌خواهم فضولی کنم، اما چه طور موضوع به ازدواج ختم شد؟

ـ مسئله پیچیده است.

ـ منظورتان این است که گفتنش به من آسان نیست؟

ـ نه چندان. اما فکر می‌کنم اصلاً درک نکنید.

ـ امتحانش ضرری ندارد.

ـ خوب، ساده بگویم. این تنها راهی بود که می‌توانستم پیتر را از بیمارستان بیرون بیاورم تا فرصت زندگی طبیعی را داشته باشد.

ـ نمی‌توانستید قیم او شوید؟

ـ طی کردن مراحل آن خیلی پیچیده و وقت‌گیر بود. در ثانی، پیتر دیگر صغیر نبود.

ـ از خودگذشتگی عظیمی کردید. مگر نه؟

ـ نه چندان. من قبلاً یک بار ازدواج کرده بودم ـ با نتیجه‌ای فاجعه بار. دیگر برای خودم چیزی نمی‌خواستم. حداقل با پیتر زندگی‌ام هدفی پیدا می‌کرد.

ـ راست است که استیلمن به زودی آزاد می‌شود؟

ـ فردا غروب وارد ایستگاه گراند سنترال[1] می‌شود.

ـ و فکر می‌کنید سراغ پیتر می‌آید. فقط گمان می‌کنید، یا دلیلی هم دارید؟

ـ کمی از هر دو. دو سال پیش داشتند استیلمن را آزاد می‌کردند. اما نامه‌ای برای پیتر نوشته بود که من آن را به مسئولین نشان دادم. آن‌ها هم تغییر عقیده دادند.

ـ نامه چه بود؟

ـ تهدیدآمیز و احمقانه. پیتر را متهم کرده بود روح شیطانی دارد و قید کرده بود که روز جزایی هم هست.

ـ هنوز آن نامه را دارید؟

ـ نه، دو سال پیش آن را به پلیس دادم.

ـ کپی آن چه؟

ـ نه، معذرت می‌خواهم. فکر می‌کنید مهم باشد؟

ـ شاید.

ـ اگر می‌خواهید همه جا را می‌گردم، شاید پیدایش کردم.

ـ فکر می‌کنم بعد از آن هیچ نامه‌ای از او دریافت نکردید، مگر نه؟

---

1. Grand Central

ـ هیچ چیز. و حالا تشخیص داده‌اند که می‌شود استیلمن را آزاد کرد. در هر حال، این عقیده‌ی مقامات است و من هم نمی‌توانم کاری کنم که منصرف شوند. با این حال فکر می‌کنم استیلمن زرنگ‌تر شده. متوجه شده بود که نامه‌نگاری و تهدید باعث می‌شود زندانی بماند.

ـ و شما هنوز هم نگرانید؟

ـ بله.

ـ اما از نقشه‌ی استیلمن اطلاع دقیقی ندارید. مگر نه؟

ـ کاملاً درست است.

ـ می‌خواهید، من چه کار کنم؟

ـ می‌خواهم کاملاً مراقبش باشید تا بفهمید چه نقشه‌ای دارد. می‌خواهم او را از پیتر دور کنید.

ـ به عبارت دیگر، یک تعقیب و گریز پر دنگ و فنگ.

ـ فکر می‌کنم. بله.

ـ حتماً متوجه هستید که نمی‌توانم مانع آمدن استیلمن به این‌جا شوم. فقط می‌توانم شما را با خبر کنم و هر وقت خواست به این‌جا بیاید، من هم همراهش باشم.

ـ می‌فهمم. همین که مراقبتی بر مسئله باشد کافی است.

ـ خیلی خوب. چند وقت یک بار باید به این جا بیایم؟

ـ می‌خواهم هر روز به من گزارش بدهید. هر شب یک تماس تلفنی، حدود ده یا یازده شب چه طور است؟

ـ ایرادی ندارد.

ـ دیگر چه؟

ـ فقط چند سؤال دیگر. مثلاً می‌خواهم بدانم از کجا فهمیدید استیلمن فردا غروب وارد ایستگاه گراند سنترال می‌شود؟

ـ فکر و ذکرم همین بود، آقای استر. این که همه چیز را به دست شانس بسپارم برایم خیلی مخاطره‌آمیز است. اگر استیلمن از لحظه‌ی ورودش تعقیب نشود، به آسانی و بدون هیچ ردپایی غیبش خواهد زد. نمی‌خواهم چنین اتفاقی بیفتد.

ـ با کدام قطار می‌آید؟

ـ قطار پوکیپسی[1] که شش و چهل و یک دقیقه وارد می‌شود.

ـ فکر می‌کنم عکسی از استیلمن دارید، نه؟

ـ بله، البته.

ـ یک سؤال دیگر درباره‌ی پیتر. اصلاً چرا او را از مسئله باخبر کردید؟ بهتر نبود موضوع مسکوت می‌ماند؟

ـ می‌خواستم این طور باشد. اما وقتی خبر آزادی پدرش را دریافت کردم از یک تلفن دیگر داشت گوش می‌داد. چاره‌ای نداشتم. پیتر گاهی خیلی یک دنده می‌شود و بهتر است که به او دروغ نگفت.

ـ سؤال آخر این‌که چه کسی مرا به شما توصیه کرد؟

ـ مایکل، شوهر خانم ساودرا. او مأمور پلیس بوده، تحقیقاتی کرد و متوجه شد که در این شهر برای انجام دادن چنین کارهایی بهترین فرد شما هستید.

ـ اختیار دارید!

ـ آقای استر، از آن‌چه تا به حال از شما فهمیدم، باید بگویم ما شخص

1. Poughkeepsie

مورد نظرمان را پیدا کرده‌ایم.

از این جمله متوجه شد که وقت رفتن است. بعد از این همه نشستن، ایستادن برایش خوشایند بود. همه چیز به خوبی پیش رفته بود، خیلی بهتر از آن‌چه انتظار داشت، اما سرش داشت منفجر می‌شد و آن قدر خسته بود که بعد از سال‌ها برایش تازگی داشت. مطمئن بود اگر کمی بیش‌تر صبر می‌کرد از حال می‌رفت.

گفت: «حق‌الزحمه‌ی من صد دلار در ساعت با مخارج جانبی است. بهتر است پیش پرداختی به نشانه‌ی استخدام من بدهید ـ که رابطه‌ی کارآگاه و مولکش را تثبیت می‌کند. پیش پرداخت به این معنی است که هر اطلاعاتی بین ما رد و بدل شود کاملاً محرمانه خواهد بود.»

ویرجینیا استیلمن، انگار به لطیفه‌ای قدیمی که خودش می‌دانست، لبخندی زد. شاید هم فقط واکنشی بود به معنی چند پهلویی که می‌شد از آخرین جمله‌ی کوین برداشت کرد. مثل خیلی چیزهای دیگر که طی روزها و هفته‌های آتی پیش می‌آمد، کوئین نمی‌توانست از هیچ‌کدام مطمئن شود.

پرسید: «چه قدر می‌خواهید؟»

ـ مهم نیست. هرچه‌قدر که خودتان بخواهید.

ـ پانصد تا؟

ـ زیاد هم هست!

ـ خوب، بروم دسته چکم را بیاورم.» ویرجینیا استیلمن ایستاد و دوباره به کوئین لبخند زد. «یک عکس هم از پدر پیتر برای‌تان می‌آورم. فکر می‌کنم راحت پیدایش کنم.»

کوئین تشکر کرد و گفت منتظر می‌ماند. در حالی‌که از اتاق خارج می‌شد او را نگاه کرد و یک بار دیگر او را لخت مجسم کرد. در فکر بود که آیا دارد برایش عشوه‌گری می‌کند یا باز هم افکار خودش او را درگیر کرده است؟ تصمیم گرفت بعداً به این موضوع فکر کند.

ویرجینیا استیلمن وارد اتاق شد و گفت: «بفرمایید، این هم چک. امیدوارم آن را درست نوشته باشم.»

کوئین همان‌طور که داشت چک را می‌خواند با خود گفت، بله، بله، همه چیز بی‌نقص نوشته شده است. از حضور ذهن خود نیز راضی بود. البته چک در وجه پل استر نوشته شده بود که معنی‌اش آن بود که کوئین نمی‌تواند مسئول جعل هویت یک کارآگاه خصوصی قلمداد شود. دانستن این موضوع خیالش را راحت کرد. این موضوع که هرگز نمی‌توانست چک را وصول کند نگرانش نمی‌کرد. حتی آن موقع هم فهمیده بود که این کارها را به خاطر پول انجام نمی‌دهد. چک را در جیب سینه‌ی کتش گذاشت.

ویرجینیا استیلمن گفت: «ببخشید، عکس جدیدتری پیدا نکردم. این مال بیش از بیست سال پیش است. اما متأسفانه کار دیگری از دستم ساخته نیست.»

کوئین که در آرزوی شهودی ناگهانی، کمی الهام نهانی، بود تا به او کمک کند مقصود آن مرد را بفهمد با دقت به عکس نگاه کرد. اما عکس هیچ اطلاعاتی به‌اش نمی‌داد. فقط تصویر یک مرد بود، همین. آن را کمی بیش‌تر نگاه کرد و به این نتیجه رسید که می‌تواند عکس هر آدمی باشد.

عکس را هم در همان جیبی گذاشت که چک را گذاشته بود. گفت: «می‌روم خانه و به دقت نگاهش می‌کنم. با در نظر گرفتن گذر زمان،

مطمئنم که فردا در ایستگاه او را تشخیص خواهم داد.»

ویرجینیا استیلمن گفت: «امیدوارم، مسئله خیلی مهم است و به شما اطمینان دارم.»

کوئین گفت: «نگران نباشید، تا حالا که همه از من راضی بوده‌اند.»

ویرجینیا استیلمن تا دم در همراهی‌اش کرد. چند لحظه ساکت ایستاده، نمی‌دانستند که باید چیزی بگویند یا وقت خداحافظی فرا رسیده است. در همان وقفه‌ی کوتاه، ناگهان ویرجینیا استیلمن دست در گردن کوئین انداخت و با حرارت بوسیدش. کوئین آن قدر جا خورده بود که فرصت لذت بردن نداشت.

بعد از لحظه‌ای خانم استیلمن دوباره به فاصله‌ی چند قدمی او ایستاد و گفت: «این کار برای این بود که بهتان ثابت کنم پیتر به شما راست نمی‌گفت. این که حرفم را باور کنید خیلی برایم اهمیت دارد.»

گفت: «حرف‌تان را باور می‌کنم و حتی اگر حرف‌تان را باور نمی‌کردم هم چندان مهم نبود.»

«فقط می‌خواستم بدانید که قادر به هر کاری هستم.»

«به گمانم متوجه شدم.»

ویرجینیا استیلمن دست راست کوئین را درهر دو دست گرفت و بوسید. «متشکرم، آقای استر. واقعاً فکر می‌کنم شما مشکل گشایید.»

کوئین قول داد فردا شب با او تماس بگیرد و از آپارتمان بیرون رفت، سوار آسانسور شد و ساختمان را ترک کرد. به خیابان که قدم گذاشت از نیمه شب گذشته بود.

۴

کوئین قبلاً از مواردی مثل مسئله‌ی پیتر استیلمن چیزهایی شنیده بود. آن موقع که خانواده‌اش زنده بودند، کمی بعد از به دنیا آمدن پسرش، نقدی بر کتابی درباره‌ی پسر وحشی آویرون[1] نوشته بود و همان موقع در این مورد تحقیقاتی هم کرده بود. تا آن‌جاکه به خاطر داشت، اولین روایت در این مورد در نوشته‌های هرودوت[2] آمده بود: در قرن هفتم قبل از میلاد سامتیک[3] فرعون مصر دو نوزاد را در انزوا زندانی کرد. دو خدمت‌کار مأمور نگهداری از آن‌ها بودند و دستور داشتند حتی کلمه‌ای هم در حضور آن‌ها حرف نزنند. به روایت هرودوت، تاریخ‌نگاری که در صحت بیاناتش همیشه تردید وجود داشته است، آن بچه‌ها حرف زدن آموختند ـ

1. Aveyron

۲. Herodotus؛ تاریخ‌نگار یونانی ۴۸۴-۴۲۵

3. Samtik

اولین کلمه‌ای که بر زبان آوردند، لغتی فریجیه‌ای[1] به معنی نان بود. در قرون وسطی، فردریک دوم امپراتور روم، به امید این‌که «زبان طبیعی» انسان را کشف کند آزمایشی مشابه را تکرار کرد. اما بچه‌ها حتی قبل از این‌که بتوانند کلمه‌ای به زبان آورند، مردند. بالاخره جیمز چهارم، پادشاه اسکاتلند در اوائل قرن شانزدهم، اعلام کرد که بچه‌هایی اسکاتلندی که در چنان انزوایی پرورش یافته بودند توانسته‌اند به زبان عبری فصیحی صحبت کنند که البته در دروغ بودن چنین ادعائی تردیدی وجود ندارد.

با این حال افراد متعصب و ایدئولوگ‌ها تنها علاقه‌مند این موضوع نبودند. حتی فرد اندیشمند و شکاکی مثل مونتنی[2] هم به این موضوع توجه‌ی خاصی داشت و در مهم‌ترین نوشته‌اش، دفاعیه‌ی رِمون سُبون[3]، نوشت: «باور دارم که کودکی که در انزوای مطلق به دور از هرگونه معاشرتی پرورش یافته (که بی‌شک تجربه‌ای بس دشوار است) نیز گونه‌ای از کلام خواهد داشت تا افکار خود را بیان کند. و به نظر نمی‌رسد طبیعت، نوع بشر را از این نعمت که به دیگر مخلوقات عطا نکرده محروم گرداند... اما باید دانست که چنان کودکی به چه زبانی تکلم خواهد نمود و آن‌چه بر حسب حدسیات بیان شده چندان درست به نظر نمی‌رسد.»

به جز چنین آزمایشاتی، موارد اتفاقی انزوا هم وجود داشتند ـ کودکان رها شده در جنگل، دریانوردان رها شده در جزایر متروک، بچه‌هایی که توسط گرگ‌ها بزرگ شده‌اند ـ و هم‌چنین والدین بی‌رحم و بیماری که

۱. Phrygian؛ زبانی باستانی و هندو اروپایی

۲. Motaigne؛ میشل دومونتیان نویسنده‌ی فرانسوی

3. Reymond Sebond

فرزندان‌شان را زندانی و به تخت زنجیر کرده، آن‌ها را طناب پیچ کرده و شکنجه داده‌اند نیز وجود داشته‌اند که آن‌ها را برای ارضای تمایلات بیمارگونه‌ی خود آزار داده‌اند ـ و کوئین تمام مکتوبات مفصل مربوط به این موضوع را مطالعه کرده بود. دریانورد اسکاتلندی، الکساندر سلکرک،[1] چهار سال تنها در جزیره‌ای نزدیک مرز شیلی زندگی کرد و به گفته‌ی کاپیتان کشتی‌ای که او را در ۱۷۰۸ نجات داد: «تکلم را چنان فراموش کرده بود که به سختی زبانش را می‌فهمیدیم.» (بعضی او را مدل زنده‌ی رابینسون کروزو می‌دانند.) کم‌تر از بیست سال بعد، پیتر اهل هانوفر[2] پسری وحشی و تقریباً چهارده‌ساله که لال و برهنه در جنگل اطراف شهر هاملین در آلمان پیدا شد، تحت حمایت قانونی انگلیس و توجه‌ی به‌خصوص جرج اول به آن کشور برده شد. جاناتان سوئیفت[3] و دانیل دفو[4] هر دو اجازه یافتند او را ببینند و آن ملاقات منبع رساله‌ی ۱۷۲۶ دفو با عنوان "توضیح طبیعت" صرف شد. با این حال پیتر هرگز قادر به تکلم نشد و چندین ماه بعد او را به روستا فرستادند و تا سن هفتاد سالگی در همان جا بدون هیچ تمایل جنسی، پول یا دیگر علائق بشری زندگی کرد. بعد مورد ویکتور پسر وحشی آوریون مطرح شد که در ۱۸۰۰ او را یافته بودند. ویکتور با شکیبایی و توجه و مراقبت دقیق دکتر ایتارد[5] برخی از ساختارهای زبان را آموخت، اما هرگز از حد کودکی نوپا فراتر

1. Alexander Selkirk

2. Peter of Hanover

۳. Jonathan Swift؛ نویسنده‌ی سفرهای گالیور، انگلیسی، ۱۶۶۷-۱۷۴۵

۴. Daniel Defoe؛ نویسنده‌ی رابینسون کروزو، انگلیسی، ۱۶۶۰-۱۷۳۱

5. Dr. Itard

نرفت. حتی معروف‌تر از ویکتور، کاسپار هاوزر[1] بود که در بعد از ظهری در سال ۱۸۲۸ در نورمبرگ پیدایش کردند. او که لباس فاخری به تن داشت حتی نمی‌توانست صدای واضحی از دهان خارج کند. او می‌توانست اسمش را بنویسد، اما از دیگر لحاظ‌ها رفتارش مثل نوزادان بود. شورای شهر حضانت او را به عهده گرفت و یک معلم محلی مسئول مراقبت و آموزش او شد، او روزهایش را نشسته برکف اتاق و به بازی با اسباب‌بازی‌های چوبی می‌گذراند و به جز آب و نان هیچ نمی‌خورد. برعکس دیگر موارد، کاسپار بهبود یافت. سوارکاری عالی شد که به طرزی وسواس‌آمیز تمیز بود، خیلی به ترکیب رنگ‌های قرمز و سفید علاقه‌مند بود و در همه‌ی موارد، به خصوص در مورد اسامی و تصاویر، حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای داشت. با این همه ترجیح می‌داد از خانه خارج نشود، از نور زیاد احتراز می‌کرد و مثل پیتر هانوفری، هرگز علاقه‌ای به رابطه‌ی جنسی یا پول نشان نداد. همان طور که به تدریج حافظه‌اش را در مورد گذشته‌اش به دست آورد، توانست به یاد بیاورد که سال‌ها را در اتاق تاریکی روی زمین زندگی کرده و مردی به او غذا می‌داده که هرگز حتی کلمه‌ای با او صحبت نمی‌کرده و نمی‌گذاشته او صورتش را ببیند. کمی پس از این افشاگری، مردی ناشناس با دشنه‌ای او را در یک پارک به قتل رساند.

حالا بعد از سال‌ها، کوئین دوباره به این داستان‌ها فکر می‌کرد. موضوع کودکان برایش خیلی دردناک بود، مخصوصاً کودکانی که زجر

1. Kaspar Hauser

دیده، مورد بدرفتاری قرار گرفته و پیش از آن که رشد کنند مرده بودند. اگر استیلمن همان مرد دشنه به دست بود که می‌گشت تا انتقامش را از کودکی که زندگی‌اش را نابود کرده بود بگیرد، کوئین می‌خواست مانعش شود. می‌دانست که نمی‌تواند زندگی پسر خود را بازگرداند، اما حداقل می‌توانست از مرگ دیگری جلوگیری کند. ناگهان چنین کاری برایش امکان‌پذیر شده بود و همان‌طور که در خیابان ایستاده بود، این ایده هم‌چون کابوسی وحشتناک پیش چشمش آمد. کفن کوچکی که جسد پسرش را پوشانده بود و آن طور که در روز خاکسپاری آن را در قبر گذاشته بودند، به یاد آورد. با خود گفت آن انزوایی واقعی بود. شاید این‌که نام پسر او نیز پیتر بود فقط یک تصادف بود.

۵

در تقاطع خیابان مدیسون و خیابان هفتاد و دوم تاکسی گرفت. همان‌طور که ماشین از کنار پارک به طرف بخش غربی می‌رفت، کوئین از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و در این فکر بود که آیا پیتر استیلمن هم وقتی برای اولین بار بیرون آمد، زیر نور، درخت‌ها را همان‌طور می‌دید. در فکر بود که آیا پیتر هم دنیا را مثل وی می‌دید یا برایش جای متفاوتی بود. و اگر درخت واقعاً درخت نبود، پس چه بود؟

جلوی خانه‌اش که پیاده شد، گرسنه‌اش شده بود. از صبح تا حالا هیچ چیز نخورده بود. باخود اندیشید، چه‌قدر زمان در آپارتمان استیلمن به سرعت سپری شده بود. اگر محاسباتش درست بود، بیش از چهارده ساعت آن‌جا مانده بود. با این حال احساس می‌کرد بیش از سه یا چهار ساعت آن جا نمانده است. شانه بالا انداخت و با خود گفت: «باید یاد بگیرم بیش‌تر به ساعتم نگاه کنم.»

راهش را در امتداد خیابان صد و هفتم ادامه داد، سر برادوی[1] به چپ پیچید و به دنبال جایی گشت که بتواند چیزی بخورد. آن شب نمی‌خواست به بار برود ـ غذا خوردن در تاریکی، همهمه‌ی مستان ـ اما قبلاً همیشه با کمال میل به بار می‌رفت. همان‌طور که از خیابان صد و دوازده رد شد، دید غذاخوری هایتز[2] هنوز باز است و تصمیم گرفت به آن‌جا برود. آن‌جا روشن اما دلگیر بود، با ردیف طولانی مجلات روی قفسه‌ی دیواری، جایی برای لوازم‌التحریر، قفسه‌ی دیگری پر از روزنامه، چندین میز مخصوص مشتریان دائمی و پیشخوانی با چهار پایه‌های گردان جلوی آن. یک مرد پورتوریکوئی قد بلند با کلاه آشپزی مقوایی پشت پیشخوان ایستاده بود. او غذا درست می‌کرد، همبرگر با گوشت چرخ کرده، ساندویچ‌های بی‌مزه با گوجه فرنگی کال و کاهوی پلاسیده، میلک شیک، کرم کارامل و کیک لقمه‌ای. سمت راستش، پشت صندوق، رییس نشسته بود، مردی ریز جثه که داشت طاس می‌شد، ساعدش را روی محفظه‌ی سیگار، پیپ و سیگارهای برگ گذاشته بود و روی آن شماره‌ی خالکوبی اردوگاه کار اجباری دیده می‌شد. آرام نشسته بود و روزنامه‌ی دیلی‌نیوز[3] می‌خواند.

در آن ساعت، غذاخوری تقریباً خالی بود. پشت میز عقبی دو مرد با لباس‌های نامرتب، یکی خیلی چاق و دیگری خیلی لاغر، نشسته بودند و با دقت جدول مسابقات را می‌خواندند. دو فنجان قهوه‌ی خالی روی میز جلوی آن‌ها بود. جلوتر روبه‌روی قفسه‌ی مجله، دانش‌آموزی با مجله‌ی

---

۱. Broadway؛ خیابان معروف منهتن، نیویورک

2. Heights

3. Daily News

گشوده در دست ایستاده بود و خیره به عکس یک زن برهنه نگاه می‌کرد. کوئین نشست و یک همبرگر با یک فنجان قهوه سفارش داد. همان طور که آشپز مشغول کار شد، شروع کرد به صحبت کردن با کوئین.

ــ مسابقه‌ی امشب را دیدی؟

ــ نتوانستم. نتیجه چه شد؟

ــ فکر می‌کنی چه شد؟

سال‌ها بود که کوئین همین گفت‌وگو را با این مرد داشت، اما اسمش را نمی‌دانست. یک بار وقتی در ناهارخوری بود درباره‌ی بیس‌بال حرف زده بودند و حالا، هر بار که کوئین به آن‌جا می‌رفت، صحبت خود را ادامه می‌دادند. در زمستان، صحبت راجع به سهام بود، پیش‌بینی ارزش آن، خاطرات. در فصل بیس‌بال، همیشه درباره‌ی آخرین مسابقه گفت‌وگو می‌کردند. آن‌ها هر دو طرفدار تیم متز[1] بودند و علاقه‌ی ناامیدانه‌شان باعث گفت‌وگوی همیشگی‌شان می‌شد.

مرد پشت پیشخوان سر تکان داد. «اول دو امتیاز جلو بودند، کینگمن[2] به سرعت امتیاز آورد. بعد از سالی جونز[3] دارد خوب شوت می‌کند و اوضاع خوب است. نتیجه دو به یک است، باید نُه تا امتیاز بیاورند. بازیکن‌های پیتزبرگ[4] در دور دوم و سوم شوت کردند و یکی به خطا رفت، در نتیجه متزآلن[5] را از نیمکت ذخیره به بازی آورد. او دارد می‌دود تا برای بازی گرم شود. تیم متز بازیکن‌های گوشه را هم به میان زمین

1. Mets
2. King Man
3. Jones
4. Pitsburg
5. Allen

آورده تا قوی‌تر باشد، اگر بازی در میان زمین گرم نبود، می‌توانند دو به دو بازی کنند. پنالتی می‌شود و آن بی‌عرضه‌ها شوت اول را محکم‌تر پرتاب می‌کنند و حرامزاده‌ها تا نزدیکی کینگمن می‌رسند. دو بازیکن امتیاز می‌آورند و همین، خداحافظ نیویورک.»

کوئین در حالی‌که همبرگرش را می‌خورد، گفت: «دیو کینگمن مزخرف است.»

مرد پشت پیشخوان گفت: «اما فاستر را دست کم نگیر.»

کوئین به آرامی غذایش را جوید و باریکه‌ی استخوانی در لقمه‌اش پیدا کرد. گفت: «فاستر که از دور خارج شد. دیگر خوب بازی نمی‌کند. یک احمق ترسوست. باید با پست سریع‌السیر او را به سین‌سیناتی[1] پس بفرستند.»

مرد پشت پیشخوان گفت: «آره، اما قوی‌تر بازی خواهند کرد. در هر حال از سال پیش بهتر خواهند بود.»

کوئین در حالی‌که دوباره همبرگرش را گاز می‌زد گفت: «چه می‌دانم، اخبارش در روزنامه خوب است، اما واقعاً چه قدرتی دارند؟ استرن[2] که همیشه مصدوم می‌شود. آن‌ها تیم‌های درجه دو دارند که هیچ‌وقت برنده نمی‌شوند و بروکز[3] نمی‌تواند در بازی تمرکز داشته باشد. موکی[4] خوب بازی می‌کند، اما بی‌تجربه است، حتی نمی‌دانند چه کسی را در جناح

۱. Cincinnati؛ شهری در ایالت اوهایو، آمریکا

2. Steam
3. Brooks
4. Mookie

راست بگذارند. البته هنوز راستی[1] هست، اما برای دویدن خیلی چاق شده و برای گل زدن هم به‌درد نمی‌خورد. من و شما می‌توانیم فردا به شیا[2] برویم و به عنوان بهترین بازیکن‌های شوت‌زن استخدام شویم.»

مرد پشت پیشخوان گفت: «شاید تو را خط‌دهنده‌ی تیم کنم، تو می‌توانی به آن حرام‌زاده‌ها بگویی از کجا شوت بکنند.»

کوئین گفت: «همین‌طور است، تا دینار آخرش شرط می‌بندم.»

بعد از این‌که همبرگرش تمام شد، در قفسه‌ی لوازم‌التحریر جست‌وجو کرد. یک محموله‌ی جدید دفتر رسیده بود و جلب نظر می‌کرد، ردیفی قشنگ از رنگ‌های آبی، سبز، قرمز و زرد. یکی را برداشت و متوجه شد همان‌طور که دوست دارد خط‌دار است. کوئین همیشه با دست می‌نوشت، فقط برای تهیه‌ی کپی نهایی از دستگاه تایپ استفاده می‌کرد و همیشه مترصد خرید دفتر خط‌دار خوب بود. حالا که کار استیلمن را شروع کرده بود، خرید یک دفتر جدید بی‌دلیل نبود. بهتر بود دفتر جداگانه‌ای برای نوشتن افکار، مشاهدات و سؤالاتش داشته باشد. شاید این طوری بتواند اوضاع را کنترل کند.

دفترها را زیر و رو کرد، می‌خواست یکی را انتخاب کند. به دلایلی که هرگز نفهمید، یک دفعه از یک دفترچه‌ی قرمز زیر بقیه‌ی دفترها خوشش آمد. آن را بیرون کشید و امتحانش کرد، به سرعت آن را ورق زد. نمی‌توانست بفهمد چرا آن‌قدر از آن خوشش آمده است. یک دفترچه‌ی معمولی صدبرگ بود. اما انگار کیفیتی داشت که برایش جذاب می‌نمود ـ

1. Rusty
2. Shea

انگار سرنوشت یگانه‌اش در دنیا این بود که نوشته‌های کوئین را در خود نگاه دارد. کوئین که از شدت تمایلش تقریباً خجالت‌زده شده بود، دفترچه‌ی قرمز را زیر بغل گذاشت، به طرف صندوق رفت و آن را خرید.

یک ربع بعد در آپارتمان، کوئین عکس استیلمن و چک را از جیب کتش درآورد و با دقت آن‌ها را روی میزش گذاشت. آت و آشغال ـ چوب کبریت سوخته، ته سیگار، خاکستر، ته فشنگ، جوهر قلم، چند سکه، بلیت باطل شده، کاغذهای خط‌خطی شده و یک دستمال کثیف ـ را از روی میز برداشت و دفترچه‌ی قرمز را وسط میزش گذاشت. بعد پرده‌های اتاقش را کشید، همه‌ی لباس‌هایش را از تن درآورد و پشت میز نشست. تا به حال چنین کاری نکرده بود، انگار حالا لخت بودن مناسب به نظر می‌رسید. بیست یا سی ثانیه بی‌حرکت نشست، سعی کرد تکان نخورد و فقط نفس بکشد. بعد دفترچه‌ی قرمز را گشود. خودکارش را برداشت و حروف اول اسمش را روی صفحه اول آن نوشت: د.ک. (دانیل کوئین). بیش از پنج سال می‌شد که اسم خودش را روی دفترچه‌هایش ننوشته بود. دقیقه‌ای درباره‌ی آن اندیشید، اما بعد این موضوع به نظرش نامربوط رسید. صفحه را ورق زد. چندین دقیقه به صفحه‌ی سفید و خالی با دقت نگاه کرد، در فکر بود که آیا احمق و دیوانه نشده است. بعد قلمش را روی خط اول گذاشت و اولین خط را در دفترچه‌ی قرمز نوشت.

صورت استیلمن. یا صورت استیلمن در بیست سال پیش. نمی‌توان حدس زد که آیا فردا هم صورتش شبیه به آن هست یا نه. با این حال، مطمئناً تبدیل به صورت زن‌ها نشده است. یا آیا اصلاً این جمله معنی دارد؟ حداقل آن طور که من می‌بینم، اگر کاملاً ناخوشایند نباشد که

بی‌معنی است. حتی در اطراف دهانش هم حالت ظریفی دیده می‌شود. چشم‌های خیلی آبی که انگار هم‌رنگ آب هستند. حتی آن موقع هم موهایش کم پشت بوده، پس احتمالاً حالا مو به سر ندارد و آن‌چه باقی مانده خاکستری یا سفید شده. شباهت غریبی دارد به افراد فکور، بی‌تردید به آدم‌های اصیل، کسی که احتمالاً لکنت زبان دارد و با خود در جدال است که سیلاب کلمات را در دهان خود نگاه دارد.

پیتر کوچولو. آیا باید مجسم کنم، یا می‌توانم به آن‌چه گفتی اعتماد کنم. تاریکی را می‌گویم. فکر کنم که خودم در آن اتاق گیر افتاده‌ام و فریاد می‌کشم. چندان مایل نیستم. حتی فکر نمی‌کنم بخواهم آن را بفهمم. به چه قیمتی؟ بالاخره این که داستان نیست. واقعیت دارد، چیزی که دارد اتفاق می‌افتد و من بایست کاری کنم، هر چند کوچک؛ من که برای فهم موضوع استخدام نشده‌ام ـ فقط مرا استخدام کرده‌اند که کاری صورت دهم. این هم چیز تازه‌ای است. به هر قیمتی که شده، باید آن را به خاطر داشته باشم.

اما دوپن[1] در داستان‌های پو[2] چه می‌گوید؟ «همسانی داناییِ فرد خردمند با دانایی رقیبش.» اما این‌که در مورد استیلمن بزرگ صدق می‌کند. که حتی شاید بدتر هم هست.

در مورد ویرجینیا شک دارم. فقط به خاطر آن بوسه نیست که می‌توان با هر دلیلی توجیهش کرد و نه به خاطر چیزی که پیتر درباره‌اش گفت که اهمیتی ندارد. ازدواجش؟ شاید. تناقض کامل آن. برای پول به آن تن داده

۱. Dupin؛ کارآگاه داستان‌های پلیسی، نوشته‌ی ادگار آلن‌پو
۲. Poe؛ ادگار آلن‌پو ۱۸۰۹-۱۸۴۹، نویسنده‌ی آمریکایی

است؟ یا به ترتیبی با استیلمن همدست است؟ در آن صورت همه چیز تغییر می‌کند. اما در این حال هم با عقل جور در نمی‌آید. چون در آن صورت چرا مرا استخدام کرد؟ که برای نیات خیرش شاهدی داشته باشد؟ شاید. اما خیلی پیچیده به نظر می‌رسد. با این همه چرا احساس می‌کنم که نمی‌شود به او اعتماد کرد؟

دوباره، صورت استیلمن. به لحظات قبل که آن را نگاه کرده‌ام فکر کنم. شاید او را در این اطراف دیده باشم ـ قبل از آن‌که دستگیرش کنند.

به خاطر آوردن این‌که پوشیدن لباس دیگران چه احساسی در آدم به وجود می‌آورد. فکر می‌کنم، از آن شروع کنم. فکر می‌کنم باید همین کار را بکنم. سال‌ها پیش، هجده، بیست سال پیش، وقتی که پول نداشتم و دوستان لباس کهنه‌های‌شان را به من می‌دادند تا بپوشم. مثلاً، پالتوی کهنه‌ی ج. در زمان دانشجویی. و احساس عجیبی که از تبدیل شدنم به وی داشتم. شاید بشود با آن شروع کرد.

و بعد، از همه مهم‌تر: به یاد بیاورم که من کیستم. به یاد بیاورم که باید که باشم. فکر نمی‌کنم که این بازی باشد. از طرف دیگر، هیچ چیز قطعی نیست. مثلاً تو کیستی؟ و اگر فکر می‌کنی که می‌دانی، چرا در موردش دروغ می‌گویی؟ من که جوابی ندارم. فقط می‌توانم بگویم که به من گوش کنید. تامم پل استر است. اسم واقعی‌ام آن نیست.

۶

کوئین صبح روز بعد را در کتابخانه‌ی دانشگاه کلمبیا به مطالعه‌ی کتاب استیلمن گذراند. صبح زود به آن‌جا رفت، تا در باز شد اولین کسی بود که وارد شد و سکوت راهروهای مرمرین آرامش کرد، انگار که اجازه‌ی ورود به دخمه‌ی فراموشی را به او داده باشند. بعد از آن‌که کارت عضویتش را به مأمور خواب‌آلود پشت میز نشان داد، کتاب را پیدا کرد، به طبقه‌ی سوم برگشت و در یکی از اتاق‌های مطالعه که می‌شد در آن سیگار کشید، روی یک مبل راحتی چرم سبز رنگ نشست. خورشید تابان ماه مه[1] هم‌چون وسوسه‌ای و دعوتی برای بی‌هدف گشت زدن، می‌درخشید؛ اما با این وسوسه جنگید. صندلی را برگرداند، پشت به پنجره نشست و شروع کرد به خواندن.

باغ و برج: مشاهدات اولیه‌ی عصر جدید به دو قسمت تقریباً مساوی تقسیم شده بود: «اسطوره‌ی بهشت» و «اسطوره‌ی بابل» اولی به یافته‌های

۱. May؛ ماه میلادی مقارن با ماه‌های اردیبهشت و خرداد هجری شمسی

کاشفان پرداخته بود که از کریستف کلمب شروع می‌شد و به رالی[1] پایان می‌یافت. استدلال استیلمن آن بود که اولین افرادی که به آمریکا قدم گذاشتند عقیده داشتند که تصادفاً بهشت، باغ عدن ثانی، را یافته‌اند. مثلاً کریستف کلمب در روایت سفر سومش نوشته است: «چون باور دارم که بهشت زمینی که فقط با اجازه‌ی خداوند می‌توان به آن وارد شد» این‌جاست. مثلاً مردم این سرزمین، همان‌طور که پیتر شهید در سال ۱۵۰۵ نوشته است، به نظر می‌رسد آن‌ها در دنیای ایده‌آلی که نویسندگان پیشین در مورد آن بسیار نوشته‌اند زندگی می‌کنند، مکان زندگی بی‌پیرایه و عاری از گناه آدمیان، بدون تأدیب و قانون، بدون درگیری، قضاوت، یا بهتان با خشنودی‌ای که فقط از رضایت طبیعت حاصل می‌شود.» یا همان‌طور که مونتیِ همیشه حاضر بیش از نیم قرن بعد نوشت: «به نظر من، آن‌چه در این قبایل مشاهده کردیم، نه تنها از تمام ایماژهایی که شاعران از عصر طلایی ترسیم کرده و تمام کشفیاتی که نماینده‌ی شادمانی بشر در آن زمان بود پیشی می‌گیرد، بلکه از تولد و عشق به فلسفه نیز فراتر می‌رود.» به قول استیلمن، کشف دنیای جدید جان دوباره‌ای به افکار مربوط به آرمان شهر داد، جرقه‌ای بود که امید به بی‌نقصی نوع بشر را جان تازه می‌بخشید ـ از کتاب تامس مور[2] که در سال ۱۵۱۶ به رشته‌ی تحریر درآمده است تا نظرات جرونیمود مندیتا[3] در سال‌های بعد، همه حاکی از آن است که آمریکا از نظر تئوریک ایالتی ایده‌آل خواهد بود، گونه‌ای دیگر از شهر خدا. با این همه نقطه نظر مخالفی هم در این‌باره

۱. Raleigh؛ اشاره به سر والتر رالی، کاشف انگلیسی

2. Thomas More

3. Geronimo de Mendieta

وجود داشت. اگر به نظر کسی آن سرخ‌پوست‌ها در معصومیتی عهد دقیانوسی زندگی می‌کردند، دیگران می‌پنداشتند که آن‌ها وحشیانی بیش نیستند، شیاطینی با صورت انسان. کشف آدم‌خواران در کارائیب به این اندیشه دامن زد. اسپانیایی‌ها از آن به عنوان توجیهی بی‌رحمانه برای اهداف سوداگرانه‌ی خود استفاده کردند. چون اگر موجود پیش روی خود را انسان به حساب نیاوری، عوامل انسانی محدود کننده‌ی رفتار هم به شدت کاهش می‌یابد. تا سال ۱۵۳۷ و حکم پاپ پل سوم، رنگین پوستان انسان‌هایی واقعی که دارای روح باشند به حساب نمی‌آمدند. در هر حال این بحث صدها سال ادامه یافت که از طرفی به ایده‌ی «وحشی اصیل» لاک[۱] و روسو[۲] ـ که بستر نظری اصلی دموکراسی در آمریکای مستقل بود انجامید، و از طرف دیگر به جنگ‌هایی برای نابودی سرخ‌پوست‌ها منتهی شد، با این ایده‌ی همیشگی که تنها سرخ‌پوست خوب سرخ‌پوست مرده است.

قسمت دوم کتاب با بررسی جدیدی از هبوط[۳] با تأکید عمده بر میلتون[۴] و توصیفاتش در بهشت گمشده[۵] ـ به عنوان نمایش طرز فکر ارتدکس پیوریتن‌های[۶] ـ آغاز می‌شد. بنا به گفته‌ی استیلمن تنها بعد از

۱. Locke؛ جان لاک، فیلسوف انگلیسی ۱۷۰۴-۱۶۳۲

۲. Rousseau؛ ژان ژاک روسو، فیلسوف فرانسوی ۱۷۱۲-۱۷۷۸

3. Fall

۴. Milton؛ جان میلتون، شاعر انگلیسی ۱۶۰۸-۱۶۷۴

۵. Paradise Lost؛ بهشت گمشده، ۱۶۶۷، نوشته‌ی جان میلتون، داستان اخراج بشر از بهشت که هم‌چون ایام سال به چهار فصل تقسیم شده است.

۶. Ortodox Puritan؛ یکی از شاخه های مسیحیت با قواعد خشک و انعطاف‌ناپذیر

هبوط زندگی آدمی آن‌چنان که ما می‌دانیم آغاز شد. چون اگر شیطانی در باغ بهشت وجود نداشت، نیکی هم نبود. هم‌چنان که خود میلتون در رساله‌ی آریوپاجیتیکا[۱] نگاشته: «از پوسته‌ی سیب چشیده شده چنین استنباط شد که نیکی و بدی با هم و هم‌چون دوقلوهای بهم چسبیده به دنیا آمدند.» برداشت استیلمن از این جمله بیش از حد همه جانبه بود. او که از کنایات و بازی‌های کلامی سراسر متن آگاه بود نشان می‌داد که فعل «چشیدن» در واقع اشاره‌ای است به فعل لاتین «ساپر»[۲] که هم چشیدن و هم دانستن معنی می‌دهد، که اشاره‌ای ضمنی به درخت دانش هم هست: منبع وجود سیب دانش که طعمش آگاهی، یعنی شناخت خوب و بد، را به دنیا آورد. هم‌چنین استیلمن بر دوپهلویی فعل، چسبیدن، نیز تأکید دارد که هم همبستگی و هم جدا شدن از آن برداشت می‌شود که دربردارنده‌ی دو نشانگان برابر و در عین حال متضاد است که به نوبه‌ی خود دربردارنده‌ی برداشتی از زبان است و استیلمن آن را در سراسر آثار میلتون یافته بود. مثلاً در بهشت گمشده هر کلمه دو معنی دارد، یکی قبل از هبوط و دیگری پس از آن. استیلمن برای آن‌که منظورش را به خوبی نشان دهد، بسیاری از کلمات را مثال زده ـ شیطانی، حیله گر، خواستنی ـ و نشان داده که معانی قدیمی فاقد اشارات ضمنی بوده‌اند، در حالی‌که معنی آن‌ها بعد از هبوط مبهم، دوگانه و آگاه از وجود شر شده است. یک وظیفه‌ی آدم در باغ بهشت اختراع زبان، نام نهادن بر هر مخلوق و هر شیئی، بود. در حیطه‌ی آن معصومیت، زبان او حقیقت دنیا را بیان می‌کرد. کلماتی که او می‌ساخت فقط به چیزهایی که می‌دید اطلاق نمی‌شدند، بلکه اصل آن‌ها

1. Areopagitica

2. Sapere

را نیز بیان می‌کردند، یعنی به راستی آن‌ها را حیات می‌بخشیدند. یک چیز و نام آن جانشین هم بودند. بعد از هبوط دیگر چنین چیزی حقیقت نداشت. نام‌ها هویتی جداگانه از چیزها یافته بودند؛ کلمات به مجموعه‌ی علامات اختیاری تقلیل یافتند؛ و زبان از خدا جدا شد. بنابراین در داستان باغ بهشت نه تنها سقوط انسان تقریر می‌شود، بلکه روایت سقوط زبان نیز گفته می‌شود.

بعد داستان دیگری از زبان در کتاب پیدایش نقل می‌شود. به گفته‌ی استیلمن، بخش برج بابل تنها شاخ و برگ یافته و در اشاراتش به نوع بشر نمادی کلی یافته است، که گزارش دقیقی است از آن‌چه در باغ بهشت رخ داد. وقتی به جای داستان در کتاب دقت کنیم، بخش یازدهم کتاب پیدایش، آیات اول تا نهم، داستان معنی خاصی می‌یابد. این آخرین واقعه‌ی پیش از تاریخ در انجیل است. غیر از آن، عهد عتیق فقط تاریخ‌نگاری عبریان است. به عبارت دیگر، برج بابل آخرین تصویر پیش از آغاز جهان است.

چندین و چند صفحه پر از تفاسیر استیلمن بود. مطلب با تحقیقی تاریخی در مورد روش‌های مختلف تفسیر داستان آغاز می‌شد، چندین برداشت اشتباه از آن را آشکار کرده و به فهرست طویلی از اسطوره‌ها، از آگادا[1] (رساله‌ی تأویلات خاخامی که ربطی به مسائل قانون ندارد) تا بعد، ختم می‌شد. استیلمن می‌نویسد که کلاً پذیرفته‌اند که برج بابل در سال ۱۹۹۶ بعد از خلقت، ۳۴۰ سال بعد از توفان نوح، ساخته شد «مبادکه در سراسر گیتی پراکنده شویم.» تنبیه خداوند پاسخی به این آرزو بود که با

1. Aggadah

فرمانی مغایرت داشت که پیش‌تر در کتاب پیدایش نقل شده بود: «پرحاصل باش و نمو کن، زمین را پر کن و بر آن فرمان ران.» بنابراین خداوند انسان را محکوم به اطاعت از این دستور گردانید. با این حال، درخوانش دیگر، برج به عنوان چالشی علیه خداوند تفسیر شده است. نمرود، اولین فرمانروای گیتی به عنوان معمار برج تعیین شد: برج بابل می‌بایست زیارتگاهی باشد نمودار قدرت جهانی وی. این برداشتی اصیل از داستانی بود که بر عبارت «باشد که به آسمان رسد» و «بیا نامی از خود به جای گذاریم» تأکید داشت. ساختن برج میل وسواس گونه و پیش برنده‌ی نوع بشر شد و بالاخره از خود زندگی اهمیت بیش‌تری یافت. آجرها پر ارزش‌تر از آدمیان شدند. کارگران زن حتی برای به دنیا آوردن بچه‌های‌شان از کار دست نکشیدند؛ بچه را در پیش‌بند می‌پیچیدند و کار را ادامه می‌دادند. ظاهراً سه گروه مشغول به ساختن برج بودند: آن‌ها که می‌خواستند در بهشت زندگی کنند، آن‌ها که برای جنگ با خداوند مزد می‌خواستند، و آن‌ها که بت می‌پرستیدند. در همان حال همه‌ی آن‌ها در کوشش‌های‌شان همداستان بودند ـ «و تمام دنیا یک زبان و یک کلام بود» ـ و قدرت بالقوه‌ی بشر بر پروردگار شورید. «و خداوند گفت، هان، مردم یکی هستند و همه یک زبان دارند و چنین کاری را آغاز کردند و حال هیچ چیز آن‌ها را از آن‌چه مایل به انجام آنند بازنمی‌دارد.» این سخنان بازتاب خودآگاه کلماتی است که خداوند هنگام راندن آدم و حوا از باغ بهشت بر زبان راند: «هان، آدم در تشخیص خیر و شر یکی از ما شد و حال باشد که دست برآرد و درخت زندگی را نیز به چنگ گیرد و بخورد و تا ابد بزید ـ پس خداوند عز وجل او را از باغ بهشت بیرون راند...» با این همه خوانشی دیگر مبنی بر آن است که این داستان فقط گوناگونی اقوام و زبان‌ها را بیان

می‌کند. چون اگر همه‌ی آدمیان نوادگان نوح و پسرانش بودند، مسئول تفاوت گسترده‌ی فرهنگ‌ها چه کسی بود؟ تفسیر مشابه‌ی دیگر آن بود که این داستان توجیه وجود شرک و بت‌پرستی است، چون تا آن زمان همه‌ی آدمیان باور مشترکی داشتند. در مورد برج هم اسطوره‌ها حاکی از آن است که یک سوم بنا به زیر آب رفت، یک سوم آتش گرفت، و یک سوم به جا ماند برای این که آدمیان باور کنند نابودی آن زاییده‌ی تصادف نبوده و نتیجه‌ی تنبیه الهی است، خداوند از دو راه به آن حمله کرد. با این حال قسمت باقی‌مانده‌ی برج چنان رفیع بود که از بالای آن درخت نخلی هم‌چون ملخی به چشم می‌آمد. هم‌چنین گفته می‌شود که یک فرد می‌بایست سه روز راه برود تا از زیر سایه‌ی آن به در آید. بالاخره ـ و استیلمن تفسیری طولانی بر این قسمت دارد ـ هر کس که ویرانه‌های برج را می‌نگریست تا ابد دانسته‌هایش را فراموش می‌کرد.

کوئین نمی‌دانست که این همه چه ربطی به دنیای نو[1] دارند. بعد یک‌دفعه بخشی دیگر شروع شد، و ناگهان استیلمن زندگی هنری دارک[2] را مورد بحث قرار داد، کشیشی اهل بوستون که در سال ۱۶۴۹ (روز اعدام چارلز اول) در لندن به دنیا آمده بود. در ۱۶۷۵ به آمریکا آمد و به سال ۱۶۹۱ در یک آتش‌سوزی در شهر کمبریج ایالت ماساچوست مرد.

به گفته‌ی استیلمن، هنری دارک در جوانی منشی مخصوص جان میلتون بود ـ از سال ۱۶۶۹ تا مرگ شاعر در پنج سال بعد. این مطلب برای کوئین تازگی داشت، چون تا آن‌جا که به یاد می‌آورد خوانده بود که میلتون

۱. اشاره به آمریکا

2. Henry Dark

که از نعمت بینایی محروم بود آثارش را به دخترش دیکته می‌کرد. او دریافت که دارک پیوریتنی دو آتشه، دانشجوی الهیات و طرفدار پر و پا قرص آثار میلتون بوده است. از او که قهرمانش را یک روز غروب در یک مهمانی کوچک ملاقات کرد، دعوت کردند تا یک هفته‌ی بعد با آن‌ها تماس بگیرد. آن تماس به مکالمات بعدی منتهی شد تا این‌که بالاخره میلتون وظایف کوچکی را به دارک محول کرد، وظایفی مثل نوشتن، راهنمایی او در خیابان‌های لندن و خواندن کتاب‌های بسیار قدیمی برای او. دارک در نامه‌ای به سال ۱۶۷۲ که برای خواهرش در بوستون نوشته بود، به مباحثات طولانی با میلتون درباره‌ی نکات ظریف تفاسیر انجیل اشاره کرده است. بعد میلتون مرد و دارک غیرقابل تسلی ماند. شش ماه بعد، انگلیس را برهوتی یافت، سرزمینی که هیچ برایش نداشت و تصمیم گرفت برای همیشه به آمریکا برود. در تابستان ۱۶۷۵ به بوستون قدم گذاشت.

در مورد سال‌های اولیه‌ی زندگی او در دنیای نو چیز زیادی نمی‌دانیم. استیلمن حدس می‌زد که شاید به سمت غرب، به جست‌وجوی سرزمین‌های ناشناخته، رفته باشد؛ اما هیچ شاهدی بر مدعایش نداشت. از سوی دیگر اشارات به خصوصی در نوشته‌های دارک حاکی از دانش عمیقی از رسومات سرخ‌پوستی که باعث شد استیلمن چنین نتیجه‌گیری کند که دارک چندی در یکی از آن قبایل زندگی کرده است. هر طور که باشد، تا سال ۱۶۸۲ هیچ اشاره‌ای به حضور دارک در جمع یافت نمی‌شود تا آن‌که در آن سال نامش در دفتر ازدواج بوستون به عنوان شوهر

قانونی لوسی فیتس[1] ثبت می‌شود. دو سال بعد، اسمش در فهرست پیوریتن‌هایی که خارج از شهر تجمع کرده بودند ثبت شد. آن زوج چندین بار بچه‌دار شدند، اما همه‌ی بچه‌های‌شان در نوزادی مردند. با این همه پسری به نام جان[2] که به سال ۱۶۷۶ به دنیا آمد زنده ماند. اما گزارشات حاکی از آنند که پسرش در سال ۱۶۹۱ در حادثه‌ای از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم ساختمانی پرتاب شده و مرده است. تنها یک ماه بعد از این حادثه همه‌ی خانه در آتش سوخت و دارک و همسرش نیز کشته شدند.

هنری دارک تنها به یک دلیل در آغاز تاریخ آمریکا گمنام نماند: چاپ رساله‌ای در سال ۱۶۹۰ به نام بابل جدید. به نقل از استیلمن، این اثر کوچک شصت و چهار صفحه‌ای آرمان گرایانه‌ترین گزارش قاره‌ی نو بود که تا آن زمان به رشته‌ی تقریر در آمده بود. بی‌تردید اگر دارک خیلی زود بعد از چاپ آن نمی‌مرد، تأثیری بسیار قوی‌تر می‌داشت. چون تا آن‌جا که معلوم شد، اکثر نسخه‌های آن در آتش‌سوزی خانه‌ی دارک سوختند. خود استیلمن فقط توانست یک نسخه از آن را پیدا کند که آن هم تصادفی، در زیر شیروانی خانه‌ی موروثی آن‌ها در کمبریج پیدا شد. بعد از سال‌ها جست‌وجوی مستمر به این نتیجه رسید که این تنها نسخه‌ی موجود است.

بابل جدید، نوشته شده با حروف بزرگ و با نثر دوره‌ی میلتون، موضوع بنا نهادن بهشت در آمریکا را نقل می‌کرد. برخلاف دیگر نویسندگانی که در این مورد نوشته‌اند، به گمان دارک، بهشت مکانی نبود که بتوان آن را کشف کرد. هیچ نقشه‌ای برای راهنمایی انسان به آن وجود

1. Lucy Fitts
2. John

نداشت، هیچ قطب‌نمایی نبود که انسان را به سواحل آن هدایت کند. در عوض وجود آن در بشر ذاتی بود: ایده‌ی ماورایی که شاید بشر بتواند روزی این‌جا و حالا آن را خلق کند. آن طور که دارک توضیح داده است آرمان‌شهر حتی «به لحاظ لغوی» در هیچ جا نیست. و اگر انسان می‌خواست سرزمین رؤیاهایش را بنا کند، تنها با دستان خودش می‌توانست آن را بسازد.

دارک نتیجه‌گیری خود را بر تفسیری از داستان بابل به عنوان اثری پیشگویانه استوار کرد. با تأکید بسیار بر تفسیر میلتون از هبوط و با تأکیدی افراطی بر نقش زبان از استادش پیروی کرد. اما حتی از ایده‌ی این شاعر هم قدمی فراتر نهاد. اگر پایان انسان به معنی پایان زبان نیز بود، آیا منطقی نبود که بپنداریم ممکن است بتوان این پایان را معکوس کرد، اثرات آن را با برگرداندن سقوط زبان وارونه کرد و تلاش نمود تا زبان بهشت را خلق کرد؟ اگر انسان قادر بود که به زبان اصلی و پاک خود صحبت کند، آیا موضوع بدان‌جا ختم نمی‌شد که بتواند معصومیت درون خویش را نیز دوباره به دست آورد؟ بنا بر مباحثات دارک، فقط می‌بایست مسیح را به عنوان مثال در نظر آوریم تا بفهمیم که چنین چیزی ممکن است. چون آیا مسیح خود انسانی از گوشت و پوست نبود؟ و آیا مسیح به زبان بسیار قدیمی خود حرف نمی‌زد؟ در بهشت بازیافته‌ی میلتون، شیطان به زبان دوپهلو صحبت می‌کند، در حالی‌که در مورد مسیح: «رفتارش مطابق گفتارش، قلبش به بزرگی گفتار پرجلالش و هم‌چون ظاهر بی‌نقصش، حاکی از نیکی و عدالت بود.» و آیا خداوند «حالا الهام مجسم خویش را نفرستاده بود/ به زمین تا آخرین آموزش‌هایش را عرضه کند/ و روح

حقیقت را نفرستاد تا بر زمین مأوا کند/ با قلبی پاک، الهامی معنوی/ تا همه‌ی حقیقتی را که باید بدانم بگوید؟» و به خاطر مسیح، آیا نتیجه‌ی هبوط خجسته نبود، آیا بنابر تعالیم «قصوری قابل جبران »نبود؟ بنابراین، آن طور که دارک نوشته بود، واقعاً ممکن بود که انسان بتواند به زبان اصلی و پاک خود تکلم نموده و بهبود یابد؛ یک‌پارچه و هماهنگ با حقیقت درون خویش.

دارک دوباره با رجوع به داستان بابل نقشه‌ی خویش را شرح می‌دهد و پیش‌بینی خویش را از آینده اعلام می‌کند. به نقل از آیه‌ی دوم از بخش یازده سفر پیدایش: «و چنان‌که نقل شده است، در حالی‌که به سمت شرق رهسپار بودند، محوطه‌ای در سرزمین شی ـ نار[1] یافتند و در آن سکونت گزیدند، دارک چنین نتیجه‌گیری کرد که این بخش حرکت بشر و تمدن بشری به طرف غرب را ثابت می‌کند. چون شهر بابل ـ یا بابلیون ـ در بین‌النهرین[2]، انتهای شرقی سرزمین یهود واقع بود. اگر بابل در غرب واقع شده باشد، آن‌جا بهشت، مبدأ اصلی نوعی بشر، خواهد بود. بشر برای پراکنده شدن در اقصی نقاط جهان ـ به پیروی از فرمان پروردگار: «پرزاد و ولد باش... و زمین را از نوع خویش پرکن» ـ خواه ناخواه در راهی به سوی غرب حرکت خواهد کرد. و دارک می‌پرسد: غربی‌تر از آمریکا در قلمرو مسیح کجاست؟ بنابراین حرکت اشغال گران انگلیسی به سوی دنیای نو را می‌توان اطلاعات از فرمانی باستانی دانست. آمریکا آخرین پله‌ی نردبان بود. وقتی این قاره پر شد، زمان تغییر سرنوشت بشر فرا می‌رسد.

1. Shi-nar
2. Mesopotamia

مانع ساختن بابل ـ این‌که انسان باید در تمام دنیا پراکنده شود ـ از بین خواهد رفت. در آن هنگام دوباره ممکن خواهد بود که زمین یک زبان و یک گویش داشته باشد. و اگر چنین اتفاقی بیفتد، بهشت چندان دور از دسترس نخواهد بود.

بنابر پیشگویی دارک، همان‌طور که برج بابل ۳۴۰ سال بعد از توفان نوح ساخته شد، دقیقاً ۳۴۰ سال بعد از ورود کشتی «می‌فلاور»[1] به بندر پلیموث، آن فرمان نیز اجرا خواهد شد. زیرا به تحقیق پیوریتن‌ها گروه برگزیده‌ی خداوند بودند که سرنوشت نوع بشر را در دست داشتند. برخلاف یهودیان که خداوند را با سرپیچی از پذیرش فرمانش به قبول پسرش، مسیح، ناامید کردند، این انگلیسی‌های نقل مکان یافته، پیش از پیوستن زمین و آسمان به هم در آخرالزمان، آخرین فصل تاریخ را خواهند نگاشت. آن‌ها نیز هم‌چون نوح از اقیانوسی پهناور عبور کرده بودند تا مأموریت مقدس خویش را به انجام رسانند.

بنابر محاسبات دارک، سیصد و چهل سال بعد یعنی در ۱۹۶۰ اولین بخش تلاش‌های مهاجران انجام خواهد یافت. در آن هنگام زمینه برای کار اصلی که قرار است در پی آن انجام شود آماده خواهد بود: ساختن بابل جدید. دارک نوشته است که همان موقع نیز شاهد نشانه‌های دلگرم‌کننده در شهر بوستون بوده است، چون در آن‌جا برخلاف هر جای دیگری در جهان، ماده‌ی اصلی ساخت و ساز آجر است که، براساس آن‌چه در آیه‌ی سوم سفر پیدایش آمده است، به عنوان ماده‌ی اصلی

1. Mayflower

ساختمان بابل به صراحت عنوان شده است. او در کمال شجاعت عنوان می‌کند که در سال ۱۹۶۰ ساختمان بابل شروع خواهد شد و شکل برافراشته‌ی آن به آسمان، سمبل رستاخیز روح انسان، خواهد بود. وقتی ساختمان برج کامل شود، آن‌قدر بزرگ خواهد بود که تمام مردم دنیای نو را در خود سکنی دهد. برای هر شخص اتاقی خواهد بود که به محض ورود به آن همه‌ی دانسته‌هایش را فراموش کند. بعد از چهل روز و چهل شب، به انسان تازه‌ای بدل می‌گردد که به زبان فطری و الهی سخن می‌گوید و آماده است تا در بهشت ابدی ثانی سکنی گزیند.

چکیده‌ی رساله‌ی هنری دارک به قلم استیلمن، مورخ ۲۰ دسامبر سال ۱۹۶۰، هفتادمین سالگرد رسیدن می‌فلاور به خشکی به این ترتیب به پایان می‌رسید.

کوئین آهی کشید و کتاب را بست. اتاق مطالعه خالی بود. به جلو خم شد، سرش را در دستانش گرفت و چشمانش را بست. بلند گفت: «هزار و نهصد و شصت». سعی کرد تصویری از هنری دارک در پیش خود مجسم کند، اما نتوانست. در ذهنش فقط آتش می‌دید، شعله‌های آتشی برخاسته از کتاب سوزان. بعد حواسش پرت شد و ناگهان به یاد آورد که ۱۹۶۰ همان سالی بود که استیلمن پسرش را زندانی کرده بود.

دفترچه‌ی قرمزش را گشود و بر زانوانش نهاد. با این حال به محض این‌که تصمیم گرفت چیزی در آن بنویسد، فکر کرد که دیگر کافی است. دفترچه را بست، از جایش بلند شد و کتاب استیلمن را تحویل داد. پایین پله‌ها سیگاری گیراند، از کتابخانه بیرون رفت و به فضای عصرگاهی ماه «مه» قدم نهاد.

۷

کوئین خیلی زودتر خود را به ایستگاه گراند سنترال رساند. قطار استیلمن تا پیش از شش و چهل و یک دقیقه وارد ایستگاه نمی‌شد، اما او به زمان نیاز داشت تا موقعیت آن‌جا را بررسی کند و خاطر جمع شود که استیلمن نمی‌تواند از دستش بگریزد. همان‌طور که از ایستگاه مترو بیرون آمد و به هال اصلی قدم گذاشت، به ساعت ایستگاه نگاه کرد، تازه چهار را نشان می‌داد. ایستگاه همان موقع هم به خاطر این که ساعت پرتردد روز بود داشت پر از جمعیت می‌شد. کوئین که راهش را از بین افرادی که وارد می‌شدند باز می‌کرد سری به ورودی‌های شماره‌دار زد، همه جا را خوب نگاه کرد تا مطمئن شود پله‌ای مخفی، در خروجی بدون علامت و فرورفتگی تاریکی در آن اطراف نباشد. متوجه شد اگر کسی بخواهد در بین جمعیت پنهان شود به راحتی می‌تواند چنین کند. با این وضع باید امیدوار می‌بود که استیلمن از حضور او در آن‌جا مطلع نشده باشد. اگر چنین شود و استیلمن بتواند از او بگریزد، خواهد فهمید که ویرجینیا

استیلمن مقصر است. هیچ‌کس دیگری از موضوع با خبر نبود. با دانستن این‌که در صورت به هم ریختن اوضاع نقشه‌ی دیگری هم دارد، خیالش راحت شد. اگر استیلمن نمی‌آمد، کوئین مستقیماً به خیابان شصت و نهم می‌رفت و با آن‌چه می‌دانست با ویرجینیا استیلمن روبه‌رو می‌شد.

همان‌طور که در ایستگاه می‌گشت، هویت جدیدش را به خود یادآوری کرد. تازه داشت می‌فهمید که تأثیر تغییر هویتش به پل استر چندان هم ناخوشایند نیست. با این‌که هنوز همان هیکل، همان ذهن و همان افکار را داشت، احساس می‌کرد که او را از خود بیرون کشیده‌اند، انگار دیگر لازم نبود سنگینی هویت خویش را به دوش بکشد. با حرکت ساده‌ی هوش، یک تغییر ماهرانه‌ی اسم، احساس می‌کرد به‌طور غیرقابل مقایسه‌ای سبک‌تر و آزادتر شده است. راحتی خاصی هم در این تغییر بود. او واقعاً خود را از دست نداده بود؛ فقط داشت تظاهر می‌کرد و هر وقت که می‌خواست می‌توانست دوباره کوئین باشد. این واقعیت که تغییر هویتش به پل استر دلیلی داشته است ـ دلیلی که هر لحظه برایش مهم‌تر می‌شد ـ برایش هم‌چون توجیهی اخلاقی برای این تظاهر بود و او را از اجبار به دفاع از خود برای این دروغ تبرئه می‌کرد. چون تصور استر بودن در ذهنش هم به معنی کار خیر تبدیل شده بود.

پس، انگار با بدن پل استر، در ایستگاه گشتی زد و منتظر شد تا استیلمن وارد شود. به بالا، به طاق ضربی ورودی اصلی و نقاشی مجمع‌الکواکب روی آن نگاه کرد. چراغ‌ها نشان‌دهنده‌ی ستارگان بود و خط‌های نقش شده بر طاق صور نجومی را نشان می‌دادند. کوئین هرگز نتوانسته بود رابطه‌ی کواکب و اسم‌شان را دریابد. وقتی پسر بچه‌ای بود

ساعت‌ها در شب بیرون می‌ماند و سعی می‌کرد توده‌ی نور آزارنده‌ی ستارگان را به اشکال خرس، گاو، کمان و دلو تفکیک کند. اما هیچ نتیجه‌ای نداشت و همیشه احساس حماقت کرده بود، گوئی در مغزش نقطه‌ی کوری یافته بود. در این فکر بود که آیا استر در کودکی وضعش از او بهتر بوده یا نه.

آن طرف آگهی کداک[1] با رنگ‌های درخشان و آسمانی بیش‌تر دیوار شرقی ایستگاه را پوشانده بود. آگهی عکس ماه در خیابانی در دهکده‌ای ماهیگیری در نیوانگلند[2]، شاید نانتوکت[3]، را نشان می‌داد. آفتاب زیبای بهاری روی سنگفرش‌ها می‌تابید، گل‌ها با رنگ‌های گوناگون در تراس‌های جلوی خانه‌ها دیده می‌شد و در انتهای خیابان اقیانوسی بود با امواج سفید و آبی. کوئین به یاد آورد مدت‌ها پیش با همسرش به نانتوکت رفته بودند، اولین ماه بارداری همسرش بود، وقتی که پسرش فقط به بزرگی یک بادام بود. حالا فکر کردن به آن دردناک بود و سعی کرد تصویری که در ذهنش ساخته می‌شود را ندیده بگیرد. با خود گفت: «با چشم‌های استر به آن نگاه کن و به هیچ چیز دیگر فکر نکن.» دوباره به عکس نگاه کرد و از این‌که به نهنگ‌ها می‌اندیشید خیالش راحت شد، به سفرهای دریایی که در قرن پیش از نانتوکت شروع شدند، به ملویل[4] و صفحات آغازین موبی دیک[5] فکر کرد. از آن‌جا به یاد گزارش آخرین

1. Kodak
2. New England
3. Nantucket
۴. rewolfyaM؛ هرمان ملویل (۱۸۹۱-۱۸۱۹) رمان نویس آمریکایی، موبی دیک (نهنگ سفید): یکی از معروف‌ترین رمان‌های اوست.
5. Moby Dick

سال‌های حیات ملویل افتاد ـ مرد کم حرف در اداره‌ی گمرک نیویورک کار می‌کرد، دیگر هیچ خواننده‌ای نداشت و همه او را فراموش کرده بودند. بعد، ناگهان به وضوح، بارتلبی[1] و دیوار برهنه‌ی آجری را پیش رو دید.

کسی به شانه‌ی او زد و کوئین برگشت تا ببیند کیست، مرد کوتاه قد و ساکتی را دید که خودکار سبز و قرمزی را به طرف او گرفته بود. پرچم کوچک سفید رنگی به خودکارمنگنه شده بود که یک طرف آن نوشته شده بود: «این خودکار خوب هدیه‌ی یک کر و لال است. هرچه می‌خواهید بپردازید. از کمک‌تان ممنون.» در طرف دیگر پرچم کوچک جدول الفبای ناشنوایان نوشته شده بود که حرکت دست برای نشان دادن بیست و شش حرف الفبا را نشان می‌داد ـ صحبت کردن با دوستان‌تان را بیاموزید. کوئین دست در جیب کرد و یک دلار به آن مرد داد. مرد کر و لال سری تکان داد، کوئین را خودکار به دست گذاشت و رفت.

حالا ساعت پنج و نیم شده بود. کوئین فکر کرد در جای دیگری راحت‌تر خواهد بود، پس به اتاق انتظار رفت که معمولاً مکان دلگیری است، گردآلود و پر از افراد بی‌خانمان، اما حالا در ساعت پرتردد روز پر از مردان و زنانی بود که کیف و کتاب و روزنامه در دست داشتند. کوئین نتوانست جایی برای نشستن پیدا کند. بعد از دو سه دقیقه، بالاخره جایی روی یکی از نیمکت‌ها پیدا کرد، خود را به زور بین مردی با کت و شلوار آبی و زن جوان چاقی جا داد. مرد صفحه‌ی ورزشی تایمز[2] را می‌خواند، کوئین هم نگاهی انداخت تا گزارش شکست شب پیش متز را بخواند. تا

۱. Bartleby؛ داستان کوتاهی نوشته‌ی هرمان ملویل
۲. Times؛ روزنامه‌ی آمریکایی

پاراگراف سوم یا چهارم خوانده بود که مرد به آرامی به سمت او چرخید، خیره و عصبانی نگاهش کرد و صفحه را از چشم او پنهان کرد.

بعد از آن اتفاق عجیبی افتاد. کوئین به سمت راست چرخید و به زن جوان پهلویی نگاه کرد تا ببیند چیز خواندنی پیدا می‌کند یا نه. حدس زد حدوداً بیست سال دارد. چندین جوش روی گونه‌ی چپ داشت که با پودر صورت و آرایش سعی کرده بود آن‌ها را مخفی کند و آدامس هم می‌جوید. با این حال داشت کتاب می‌خواند، کتابی ارزان که عکس رنگ پریده‌ای روی آن بود، کوئین کمی به راست خم شد تا عنوان آن را بخواند. برخلاف انتظار کتاب را خودش نوشته بود ـ فشار خودکشی، نوشته‌ی ویلیام ویلسون، یکی از اولین رمان‌های ماکس ورک. کوئین اغلب این موقعیت را تجسم کرده بود: لذت غیرمترقبه‌ی برخورد با یکی از خوانندگانش را. او حتی مکالمه‌ای که در پی آن شروع می‌شد را نیز مجسم کرده بود: مؤدبانه و باکمرویی به عنوان یک غریبه از کتاب تعریف می‌کرد و بعد فروتنانه و با بی‌میلی با گفتن جمله‌ی «حالا که اصرار دارید» قبول می‌کرد صفحه‌ی اول کتاب را امضا کند. اما حالا که چنین چیزی رخ داده بود، کاملاً ناامید، حتی عصبانی، شده بود. از دختری که کنارش نشسته بود خوشش نمی‌آمد و از این‌که صفحاتی که برای نوشتن آن‌ها آن‌قدر تلاش کرده را چنان سرسری می‌خواند نارحت شد. اولین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که کتاب را از او بقاپد و فرار کند.

دوباره به صورت دختر نگاه کرد، سعی داشت کلماتی که در ذهنش آمده بود را بشنود، به چشم‌هایش که از روی خطوط به جلو و عقب می‌رفتند نگاه کرد. می‌بایست خیلی به دقت نگاه کرده باشد، چون یک

لحظه بعد دختر با حالتی ناراحت رو به او کرد و گفت: «مشکلی پیش آمده، آقا؟»

کوئین لبخندی زد و گفت: «نه اصلاً، فقط داشتم فکر می‌کردم که از این کتاب خوش‌تان آمده؟»

دختر شانه بالا انداخت و گفت: «معمولی است.»

کوئین می‌خواست همان موقع گفت‌وگو را تمام کند، اما نمی‌دانست که چرا می‌خواست ادامه دهد. قبل از این‌که بلند شود و برود، کلمات از دهانش بیرون آمده بودند: «هیجان‌انگیز است؟»

دختر دوباره شانه بالا انداخت و آدامسش را باد کرد و با صدا ترکاند: «یک جورهایی. یک قسمت هست که کارآگاه گم می‌شود و کمی هیجان‌انگیز است.»

ـ کارآگاه زرنگی است؟

ـ آره، زیرک است، اما خیلی حرف می‌زند.

ـ زد و خورد بیش‌تر دوست دارید؟

ـ آره، فکر می‌کنم.

ـ اگر خوش‌تان نمی‌آید، پس چرا می‌خوانیدش؟

دختر دوباره شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم برای وقت تلف کردن. در هر حال مهم نیست. کتاب است دیگر.»

نزدیک بود خودش را معرفی کند، اما بعد متوجه شد که فرقی نمی‌کند. نمی‌شد به دخترک امیدوار بود. پنج سال هویت ویلیام ویلسون را مخفی نگه داشته بود و نمی‌خواست حالا آن را برملا کند، حداقل برای یک غریبه‌ی ابله. با این حال دردناک بود و ناامیدانه تلاش کرد جریحه‌دار

شدن غرورش را پنهان کند. به جای آن‌که مشتی به صورت دختر بکوبد، به سرعت برخاست و از آن‌جا دور شد.

سر ساعت شش و سی دقیقه روبه‌روی خروجی بیست و چهار ایستاد. قرار بود قطار بدون تأخیر به ایستگاه وارد شود و با توجه به موقعیتش دم در حدس می‌زد که می‌تواند استیلمن را ببیند. عکس را از جیبش درآورد و دوباره با دقت به آن نگاه کرد، مخصوصاً توجه خاصی به چشم‌ها داشت. به خاطر آورد جایی خوانده بود که چشم‌ها تنها عضو صورت هستند که هرگز تغییر نمی‌کنند. از کودکی تا پیری همان طور باقی می‌مانند و کسی که دقت داشته باشد می‌تواند به چشم‌های یک بچه در عکس نگاه کند و حتی وقتی پیرمردی شد او را تشخیص دهد. کوئین شک داشت، اما این تنها موضوع قابل اتکا بود، تنها پل او به زمان حال. با این همه یک بار دیگر صورت استیلمن برایش گویای هیچ چیز نبود.

قطار به ایستگاه وارد شد و کوئین صدایش را در تمام وجودش حس کرد: بوقی بی‌مقدمه و پرجنجال که انگار به نبضش چسبید و خونش را به طرزی ناهنجار و پرفشار در رگ‌هایش پمپاژ کرد. بعد سرش از صدای پیتر استیلمن پر شد، انگار رگبار کلمات نامفهوم به دیوار جمجمه‌اش بارید. می‌خواست آرام باشد، اما فایده‌ای نداشت. با وجود آن‌چه در چنین شرایطی از خود توقع داشت، هیجان زده شده بود.

قطار شلوغ بود و مردمی که سکوها را پر کردند و به طرفش آمدند، گویی به سرعت به دسته‌ای اراذل و اوباش تبدیل شدند. کوئین که عصبی دفترچه‌ی قرمز را به ران راستش می‌زد، نوک پا بلند شد و با دقت نگاه کرد. به زودی مردم اطرافش را فرا گرفتند. مردها و زن‌ها، بچه‌ها و

سالخوردگان، نوجوانان و نوزادان، فقیرها و ثروتمندان، مردان سیاه‌پوست و زنان سفید پوست، مردان سفید پوست و زنان سیاه پوست، زرد پوستان و عرب‌ها، مردانی با لباس‌های قهوه‌ای، خاکستری، آبی و سبز، زنانی با لباس‌های قرمز، سفید، زرد و صورتی، بچه‌ها با کفش کتانی، بچه‌ها با کفش معمولی، بچه‌ها با چکمه، آدم‌های چاق و آدم‌های لاغر، آدم‌های قد بلند و آدم‌های قد کوتاه، هر کدام متفاوت از دیگری، هر کدام با وجودی یگانه و غیرقابل تقلیل. کوئین همه را نگاه کرد، به جای خود برگشت، انگار تمام حواسش در چشم‌هایش جمع شده بود. هر بار که مرد مسنی نزدیک می‌شد، خود را آماده می‌کرد که هم او استیلمن باشد. آن‌ها چنان به سرعت می‌آمدند و می‌رفتند که فرصت نمی‌کرد ناامید شود، اما گویی در صورت هر سالخورده‌ای چیزی می‌دید که کمکش می‌کرد تا حدس بزند استیلمن چه قیافه‌ای خواهد داشت و بعد به سرعت با دیدن هر صورت تازه‌ای انتظارش تغییر می‌کرد، انگار تجمع مردان سالخورده مقدمه‌ی ورود غافلگیرانه‌ی استیلمن بود. کوئین لحظه‌ای فکر کرد: «پس، کار کارآگاه این است.» اما غیر از آن به هیچ چیز فکر نکرد. نگاه کرد. میان جمعیت که در حال حرکت بود بی‌حرکت ایستاد و نگاه کرد.

تقریباً نصف مسافران رفته بودند که کوئین برای اولین بار استیلمن را دید. شباهت او به عکس جای اشتباه باقی نمی‌گذاشت. همان طور که کوئین حدس می‌زد، طاس شده بود. موهای سفید و شانه نشده‌اش نامرتب می‌نمود. قد بلند، لاغر و شصت ساله می‌نمود و انگار کمی هم قوز داشت. یک پالتو قهوه‌ای، نامناسب برای چنان فصلی، به تن داشت

که نخ‌نما شده بود و موقع راه رفتن هم کمی می‌لنگید. حالت صورتش آرام می‌نمود، چیزی بین بهت و تفکر. به اطرافش نگاه نمی‌کرد و به نظر می‌رسید هیچ چیز توجهش را جلب نمی‌کند. یک چمدان داشت از چرم قهوه‌ای با بندی به دورش که زمانی قشنگ به نظر می‌رسید، اما حالا بهتر از آن را هم می‌شد پیدا کرد. همان طور که از پلکان بالا می‌رفت، یکی دوبار چمدان را روی زمین گذاشت و لحظه‌ای استراحت کرد. گویی سعی می‌کرد از بقیه عقب نماند، مطمئن نبود که می‌خواهد به تلاش ادامه دهد یا بگذارد دیگران از او جلو بیفتند.

کوئین چند متر به عقب رفت، طوری راه می‌رفت که اگر لازم شد بتواند به سمت چپ یا راست بپیچد. در همان حال می‌خواست به اندازه‌ی کافی از او دور باشد که استیلمن احساس نکند دارند تعقیبش می‌کنند.

استیلمن به خروجی ایستگاه که رسید، یک بار دیگر کیفش را به زمین گذاشت و درنگ کرد. همان وقت کوئین به سمت راست استیلمن هم نگاهی انداخت، بقیه‌ی جمعیت را به دقت نگاه کرد تا مطمئن شود اشتباه نکرده است. آن‌چه بعد اتفاق افتاد غیرقابل توضیح بود. درست پشت استیلمن، چند سانتی‌متر مانده به شانه‌ی راستش، مرد دیگری ایستاد، فندکی از جیب درآورد و سیگاری گیراند. صورتش کاملاً شبیه به صورت استیلمن بود، انگار که دوقلو باشند. کوئین لحظه‌ای فکر کرد که دچار توهم شده، گویی با جریان‌های الکترومغناطیسی هاله‌ای از بدن استیلمن بیرون کشیده شده بود. اما نه، آن استیلمن دیگر راه رفت، نفس کشید، پلک زد؛ حرکات او به وضوح مستقل از دیگری بود. استیلمن دوم به نظر

موفق می‌رسید. کت و شلوار آبی رنگ گرانی به تن داشت؛ کفش‌هایش برق می‌زد؛ موی سفیدش شانه شده بود و چشمانش زیرکی مرد سرد و گرم چشیده‌ای را داشت، او هم یک چمدان داشت: یک چمدان مشکی قشنگ، تقریباً به اندازه‌ی چمدان استیلمن دیگر.

کوئین اخم کرد. هر کاری انجام می‌داد، اشتباه بود. هر انتخابی که می‌کرد ـ و مجبور بود انتخاب کند ـ اتفاقی بود، سرنهادن به شانس. عدم قطعیت تا به آخر به همراهش بود. در همان لحظه دو استیلمن به راه‌شان ادامه دادند. اولی به راست پیچید، دومی به چپ. کوئین آرزو کرد بدنش مثل بدن آمیب قابل تقسیم می‌بود، می‌خواست خود را به دو قسمت تقسیم کند و بلافاصله به دو طرف بدود. با خود گفت: «کاری بکن، احمق، بجنب و کاری بکن.»

بدون هیچ دلیلی به چپ پیچید و به دنبال استیلمن دوم رفت. بعد از نه یا ده قدم ایستاد. عصبانی شده بود، می‌خواست استیلمن دوم را به خاطر گمراه کردنش تنبیه کند. برگشت و استیلمن اول را دید که لنگ لنگان به سمت دیگر می‌رفت. مطمئناً این یکی فرد مورد نظرش بود. این فرد آشفته، در هم شکسته و جدا افتاده از دنیای اطراف. حتماً این همان استیلمن دیوانه بود. کوئین نفس عمیقی کشید، با سینه‌ای لرزان نفسش را بیرون داد و دوباره نفس کشید. هیچ راهی برای فهمیدن نبود. نه این، نه هیچ چیز دیگر. به دنبال استیلمن اول رفت، قدم آهسته کرد تا از پیرمرد جلو نیفتد و تا مترو او را تعقیب کرد.

تقریباً ساعت هفت شده بود و جمعیت رو به کاهش داشت. با این‌که گویی در مه حرکت می‌کرد، نمی‌دانست به کجا می‌رود. پروفسور مستقیم

به طرف پله‌های مترو رفت، پول بلیت را پرداخت و خونسردانه در سکو منتظر قطار میدان تایمز[1] ماند، کوئین دیگر نگران نبود که مبادا دیده شود. تا به حال هیچ‌کس را چنان غرق در افکارش ندیده بود. حتی اگر جلوی استیلمن می‌ایستاد، تردید داشت که استیلمن او را ببیند.

با قطار به سمت بخش غربی رفتند، از راهروی نمور ایستگاه خیابان چهل و دوم گذشتند و از یک پلکان دیگر شم پایین رفتند تا قطار دیگری سوار شوند. هفت، هشت دقیقه‌ی دیگر سوار قطار سریع‌السیر برادوی شدند، دو ایستگاه به سمت بالای شهر رفتند و در خیابان نود و ششم پیاده شدند. آهسته از آخرین پلکان بالا رفتند و بارها ایستادند، چون استیلمن چمدانش را بر زمین می‌گذاشت و نفسی تازه می‌کرد، به پیاده‌رو رسیدند و به غروب نیلگون قدم گذاشتند. استیلمن درنگ نکرد. بدون آن‌که بایستد تا بارش را دست به دست کند، از طرف شرق خیابان به سمت شمال رفت. کوئین چندین دقیقه در فکر این بود که استیلمن به طرف خانه‌اش در خیابان صد و هفتم می‌رود یا نه. اما قبل از این‌که وحشت کند، استیلمن سرپیچ خیابان نود و نهم ایستاد، منتظر چراغ سبز ماند و به سمت دیگر برادوی رفت. نرسیده به کوچه‌ی بعدی مسافرخانه‌ی کوچک و بسیار فقیرانه‌ای به نام هتل هارمونی[2] قرار داشت. کوئین قبلاً بارها از کنار آن رد شده و با منظره‌ی می‌خواران و خانه‌بدوشان اطراف آن مسافرخانه آشنا بود. وقتی دید استیلمن در ورودی مسافرخانه را باز کرد و داخل شد، تعجب کرد. فکر می‌کرد پیرمرد می‌توانست محل

1. Times Square
2. Hotel Harmaony

اقامت بهتری پیدا کند. اما همان طور که بیرون از در شیشه‌ای ایستاد و به پروفسور نگاه کرد که به طرف میز رفت، اسمش را در فهرست میهمانان نوشت، چمدانش را برداشت و در آسانسور ناپدید شد، مطمئن شد استیلمن قرار است همان‌جا بماند.

کوئین دو ساعت بیرون هتل منتظر ماند و در خیابان قدم زد، در این فکر بود که احتمالاً استیلمن برای شام خوردن بیرون می‌آید و به یکی از کافه‌های اطراف می‌رود. اما پیرمرد پیدایش نشد و بالاخره به این نتیجه رسید می‌بایست خوابش برده باشد. از تلفن همگانی با ویرجینیا استیلمن تماس گرفت، گزارش کاملی از همه‌ی اتفاقات به او داد و بعد به سمت خانه‌اش در خیابان صد و هفتم رهسپار شد.

۸

کوئین صبح روز بعد و صبح روزهای بعد از آن روی نیمکتی روبه‌روی هتل می‌نشست. زود می‌آمد، هیچ‌وقت دیرتر از ساعت هفت نمی‌شد و آن‌جا قهوه به دست، با لقمه‌ای در دست و روزنامه‌ای باز به روی زانوان می‌نشست و به در شیشه‌ای هتل نگاه می‌کرد. استیلمن، همیشه پالتو قهوه‌ای به تن، با ساک قدیمی یافتنی به دست، ساعت هشت بیرون می‌آمد. پیرمرد در خیابان‌های محله می‌گشت، آهسته قدم برمی‌داشت، گاهی با دیدن کوچک‌ترین آشغالی می‌ایستاد، مکث می‌کرد، و بعد دوباره به راه می‌افتاد، دوباره مکث می‌کرد گویی هر قدم قبل از جای گرفتن در بین بقیه‌ی قدم‌ها باید اندازه گرفته و سبک و سنگین شود. بدین ترتیب راه رفتن برای کوئین مشکل بود. عادت داشت به سرعت راه برود و آن‌طور قدم برداشتن و تلوتلوخوردن برایش مشکل بود، انگار ریتم بدنش مختل شده بود. مثل خرگوشی بود در تعقیب لاک پشت و می‌بایست بارها به خود یادآور می‌شد که بایستد.

کوئین بالاخره متوجه نشد استیلمن در این توقف‌ها چه می‌کرد. البته می‌توانست با چشم خود ببیند که چه اتفاقی می‌افتاد و همه‌ی این‌ها را وظیفه شناسانه در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد. اما معنی این چیزها او را به شک می‌انداخت. گویی استیلمن به جای به‌خصوصی نمی‌رفت و انگار نمی‌دانست کجاست و با این همه با نقشه‌ای مشخص قدم می‌زد، او محوطه‌ی مشخصی را که حدود آن به دقت تعیین شده بود دور می‌زد که از شمال به خیابان صد و دهم، از جنوب به خیابان هفتاد و دوم، از غرب به پارک ریورساید[1] و از شرق به بلوار آمستردام[2] می‌رسید. مهم نبود این گشت و گذار استیلمن چه‌قدر بدون نظم به نظر برسد ـ و هر روز چه مسیر متفاوتی را بپیماید ـ او هیچ‌وقت از این محدوده‌ها نمی‌گذشت. این دقت موجب شگفتی کوئین شده بود، چون استیلمن در باقی موارد بی‌هدف به نظر می‌رسید.

استیلمن موقع راه رفتن به بالا نگاه نمی‌کرد. نگاهش بی‌وقفه به زمین دوخته شده بود، انگار دنبال چیزی می‌گشت. در واقع گاهی هم خم می‌شد، چیزی از روی زمین برمی‌داشت، به دقت به آن نگاه می‌کرد و چندین بار آن را در دست‌هایش زیر و رو می‌کرد. این کار او کوئین را به یاد باستان‌شناسانی انداخت که قطعه‌ای سفال را در خرابه‌ای باستانی مطالعه می‌کنند. گاهی بعد از این‌که چیزی را به دقت نگاه می‌کرد، آن را روی زمین می‌انداخت. اما در چند مورد هم کیفش را می‌گشود و شیء را با احتیاط در آن می‌گذاشت. بعد دست به یکی از جیب‌هایش می‌کرد و

1. Riverside
2. Amesterdam

دفترچه‌ی قرمزی ـ شبیه به دفترچه‌ی کوئین اما کوچک‌تر ـ را بیرون می‌آورد و چند دقیقه‌ای با دقت تمام چیزی در آن می‌نوشت. بعد از این عملیات، دفترچه را به جیبش برمی‌گرداند، کیفش را برمی‌داشت و به راهش ادامه می‌داد.

تا آن‌جا که کوئین می‌فهمید، چیزهایی که استیلمن از روی زمین برمی‌داشت، هیچ ارزشی نداشتند. ظاهراً غیر از اشیای شکسته، دور انداخته شده و زباله چیز دیگری نبود. طی روزهایی که گذشت، کوئین توانست فهرستی از چیزهایی که استیلمن جمع کرده بود، تهیه کند: چندین سر عروسک پلاستیکی، یک دستکش سیاه، ته لامپ شکسته، چندین تکه کاغذ چاپی (مجله‌ها و روزنامه‌های پاره)، یک عکس پاره شده، قطعات ماشین آلات و دیگر خرده‌ریزهایی که نمی‌توانست تشخیص دهد. کوئین از این که استیلمن جمع‌آوری زباله را چنین جدی می‌گرفت عصبی شده بود، اما نمی‌توانست غیر از نگاه کردن و یادداشت کردن آن‌چه دیده بود کاری بکند؛ چون این کار هم احمقانه به نظر می‌رسید. در همان موقع از این‌که متوجه شد استیلمن هم یک دفترچه‌ی قرمز دارد خوشحال شد، گویی این موضوع رابطه‌ای مخفی بین آن‌ها برقرار کرده است. کوئین حدس می‌زد دفترچه‌ی استیلمن حاوی پاسخ به تمام سؤالاتی است که در ذهنش انباشته شده و شروع کرد به نقشه کشیدن برای این‌که آن را از پیرمرد برباید. اما هنوز موقع چنان کاری نشده بود.

انگار استیلمن غیر از برداشتن اشیا کار دیگری نمی‌کرد. گاه گداری جایی می‌رفت تا غذایی بخورد. به ندرت به کسی تنه می‌زد و زیر لب

عذرخواهی می‌کرد. یک بار وقتی که داشت از خیابان رد می‌شد، نزدیک بود ماشینی او را زیر بگیرد. استیلمن با هیچ‌کس حرف نزد، به هیچ فروشگاهی نرفت و حتی لبخندی هم نزد. خوشحال و ناراحت به نظر نمی‌رسید. دوبار، وقتی زباله‌هایی که جمع کرده بود خیلی زیادتر از حد معمول بود، وسط روز به هتل برگشت و چند دقیقه بعد با ساک خالی بیرون آمد. اغلب روزها حداقل چندین ساعت را در پارک ریورساید می‌گذراند، با نظم خاصی روی سنگفرش راه می‌رفت یا با چوب‌دستی بوته‌ها را می‌کاوید. حتی از بین علف‌ها هم چیزهایی برمی‌داشت. سنگ، برگ و تکه چوب را هم به ساکش می‌انداخت. کوئین متوجه شد که خم شده تا مدفوع خشک شده‌ی سگی را هم بردارد، به دقت آن را بو کرد و آن را نگه داشت. آن هم در پارکی بود که استیلمن استراحت می‌کرد. بعدازظهرها معمولاً بعد از ناهار روی نیمکت می‌نشست و به رودخانه‌ی هادسون[1] خیره می‌شد. یک بار، روزی که هوا خیلی گرم شده بود، او را دید که روی علف‌ها دراز کشیده و خوابیده است. وقتی هوا تاریک می‌شد، استیلمن در قهوه‌خانه‌ی آپولو[2] نبش خیابان هفتاد و نهم و برادوی شام می‌خورد و بعد به هتلش برمی‌گشت. حتی یک بار هم سعی نکرد با پسرش تماس بگیرد. کوئین هر شب به خانه که برمی‌گشت به ویرجینیا استیلمن تلفن می‌کرد و او هم چنین چیزی را تأیید می‌کرد.

موضوع مهم آن بود که در جریان کار باشد. کم کم داشت احساس می‌کرد از مقصود واقعی‌اش دور مانده و نگران بود مبادا کاری بی‌معنی را

۱. Hudson؛ رودخانه‌ای که از میان نیویورک می‌گذرد.

2. Appolo

شروع کرده باشد. البته شاید استیلمن فقط وقت تلف می‌کرد تا قبل از آن‌که دست به کار شود همه را بیش از حد خسته کند. اما فقط در صورتی چنان کاری می‌کرد که دانسته باشد که تحت نظر است و بنابراین از طرف دیگر احتمال داشت که استیلمن از اول ـ شاید هم از قبل ـ می‌دانسته تحت نظر است و بنابراین به خودش زحمت نداده است تا سعی کند به هویت کسی که در تعقیب اوست پی‌ببرد. اگر مطمئن بود که تحت تعقیب است، دیگر چه فرقی می‌کرد؟ به محض این‌که شخص تعقیب‌کننده شناسایی شود، کس دیگری را به جای او می‌گمارند.

حتی با این‌که دلیلی برای اطمینانش وجود نداشت، خیال کوئین راحت بود و اوضاع را همان‌طور که بود، پذیرفته بود. یا استیلمن می‌دانست که چه می‌کند یا نمی‌دانست و اگر هم نمی‌دانست همه‌ی تلاش‌های کوئین بی‌دلیل بود و داشت وقت خود را تلف می‌کرد. چه‌قدرخوب بود اگر باور می‌کرد همه‌ی اقدامات استیلمن دلیل مشخصی دارد. اگر برای چنین تعبیری لازم بود که استیلمن آگاه باشد، پس کوئین چنین دانشی را، حداقل حالا، هم‌چون تقدیر می‌پذیرفت.

بعد این مشکل باقی می‌ماند که چه‌طور وقتی پیرمرد را تعقیب می‌کند خود را سرگرم نگه دارد. کوئین به پرسه زدن عادت کرده بود. گشت و گذارهایش در شهر باعث شده بود پیوستگی امور ظاهری و درونی را درک کند. او که از حرکات بی‌دلیل به عنوان روش معکوس استفاده می‌کرد، در بهترین حالات می‌توانست بیرون را به درون بیاورد و در نتیجه اقتدار درون را مغلوب گرداند. با غرق کردن خود در ظواهر، با فروبردن خود در بیرون از خویش توانست تا حدودی بر ناامیدی خود کنترل داشته

باشد. بنابراین پرسه زدن نوعی رها شدن از اندیشه بود. اما تعقیب استیلمن پرسه زدن به حساب نمی‌آمد. استیلمن می‌توانست پرسه بزند، می‌توانست هم‌چون فرد کوری از یک نقطه به نقطه‌ی بعدی تلوتلو بخورد، اما کوئین چنین امتیازی نداشت. چون مجبور بود در کارش، حتی اگر هیچ هم نبود، تمرکز داشته باشد. گاهی حواسش پرت می‌شد و بلافاصله قدم‌هایش هم تند می‌شد. به این ترتیب همیشه خطر تند شدن قدم‌هایش و برخورد با استیلمن وجود داشت. برای این که از چنین پیشامدی جلوگیری کند چندین روش برای کند کردن قدم‌هایش در نظر گرفته بود. اولی آن‌که به خود یادآور شود دیگر دانیل کوئین نیست. حالا پل استر بود و با هر قدمی که برمی‌داشت سعی می‌کرد بیش‌تر با چنان تغییر هویتی هماهنگ شود. استر برایش بیش از یک نام نبود، غلافی خالی. تغییر هویت به استر به معنی آن بود که تبدیل به آدمی بدون درون شود، انسانی بدون تفکر و اگر هیچ فکری نداشت، اگر زندگی درونی‌اش غیرقابل دسترس شده بود، دیگر جایی نداشت که به آن پناه ببرد. به عنوان استر هیچ خاطره و ترسی به یاد نداشت و هیچ رؤیا و لذتی هم نبود، چون همه‌ی این چیزها، حالا که به استر تعلق داشتند، برایش توخالی می‌نمودند. مدام می‌بایست فقط شخصیت ظاهری می‌داشت و برای تاب آوردن آن همه فقط به ظاهر متکی می‌بود. بنابراین چشم به استیلمن داشتن فقط وسیله‌ای برای پرت کردن حواسش نبود، بلکه تنها فکری بود که به خود اجازه می‌داد داشته باشد.

یکی دو روزی این حیله نسبتاً کارساز بود، اما قاعدتاً حتی استر هم از این یک‌نواختی کسل می‌شد. کوئین متوجه شد برای سرگرم کردن خود به

چیز بیش‌تری نیاز دارد، کارهای کوچکی که در هنگام این کار انجام دهد. بالاخره این دفترچه‌ی قرمز بود که راه حل را به او نشان داد. به جای این‌که فقط بعضی از نظرات خود را بنویسد، کاری که در روزهای اول انجام می‌داد، تصمیم گرفت در مورد رفتار استیلمن هر جزئیاتی را که می‌توانست یادداشت کند. با خودکاری که از مرد کر و لال گرفته بود، این کار را با پشتکار فراوانی شروع کرد. نه تنها از حرکات استیلمن یادداشت برمی‌داشت، هر چیزی را که برمی‌داشت و در ساکش می‌گذاشت یا این‌که در ساکش نمی‌گذاشت و جدول زمانی دقیقی برای همه‌ی اتفاقات داشت، بلکه با دقت وسواس‌گونه‌ای زمان دقیق پرسه زدن‌های استیلمن را هم یادداشت می‌کرد، هر خیابانی را که می‌پیمود، هر دوری که می‌زد و هر مکث او را در نظر داشت. دفترچه‌ی قرمز هم او را مشغول نگه می‌داشت و هم قدم‌هایش را کند می‌کرد. حالا دیگر خطر جلوافتادن از استیلمن در بین نبود. حالا تا حدودی مسئله این بود که از او عقب نماند و مطمئن شود که غیبش نزده است. چون راه رفتن و در همان حال نوشتن دو عمل هماهنگ نبودند. اگر در پنج سال گذشته کوئین روزهایش را به انجام یکی از آن دو کار گذرانده بود، حالا سعی می‌کرد هر دو کار را هم‌زمان انجام دهد. اوایل خیلی اشتباه می‌کرد. مخصوصاً بسیار مشکل بود که بدون نگاه کردن به صفحه‌ی پیش رو چیزی بنویسد و اغلب متوجه می‌شد دو سه خط را روی هم نوشته است که باعث می‌شد نوشته‌اش خط‌خطی و ناخوانا شود. با این حال برای این‌که به صفحه نگاه کند، می‌بایست بایستد و این احتمال گم کردن استیلمن را تشدید می‌کرد. بعد از مدتی متوجه شد همه‌ی آن‌ها بستگی به موقعیت دفترچه‌ی در دستش

دارد. امتحان کرد که دفترچه را در زاویه چهل و پنج درجه در دستش نگاه دارد، اما به زودی این موقعیت مچ چپش را به درد آورد. بعد از آن سعی کرد دفترچه را مستقیم جلوی صورتش نگاه دارد و از بالا به استیلمن هم نگاهی بیندازد، اما این موقعیت هم عملی نبود. بعد دفترچه را روی ساعد راستش چند سانتی متر بالای آرنجش نگاه داشت و پشت آن را به کف دست چپش تکیه داد. اما این باعث می‌شد دست راستش خواب برود و نوشتن در قسمت پایینی صفحه غیرممکن شود. بعد دفترچه را به پهلوی چپش تکیه داد، مثل هنرمندی که پالتویش را نگاه می‌دارد. این خود پیشرفتی بود. نگه داشتن دفترچه دیگر خسته‌کننده نبود و خودکار را هم می‌توانست به راحتی در دست راستش نگاه دارد. با این‌که این روش نیز عیب‌های خود را داشت، اما به نظر می‌رسید در مسیرهای طولانی بهترین حالت است. چون حالا تقریباً می‌توانست توجه‌اش را به‌طور نسبتاً مساوی بین استیلمن و نوشتن تقسیم کند، گاهی به صفحه نگاهی بیندازد و گاهی مراقب استیلمن باشد و موضوع نوشتن و نوشته‌اش را در حرکتی پشت هم ببیند. کوئین نه روز دیگر با خودکار مرد کر و لال در دست راست و دفترچه در دست چپ استیلمن را تعقیب کرد.

کوئین هر شب مکالمه‌ی کوتاهی با ویرجینیا استیلمن داشت. با این‌که خاطره‌ی آن بوسه در ذهن کوئین نقش بسته بود هنوز پیشرفت رمانتیکی در گفت‌وگوهای‌شان احساس نمی‌شد. اوائل کوئین منتظر اتفاقی بود. بعد از چنان شروع امیدوارکننده‌ای تقریباً مطمئن بود که خانم استیلمن را در آغوش خواهد داشت و رابطه‌شان از آن بوسه بسیار فراتر خواهد رفت. اما کارفرمایش خیلی سریع پشت نقاب کار پنهان شده و حتی یک بار هم

به آن لحظه‌ی شوریدگی اشاره‌ای نکرده بود. شاید کوئین بی‌دلیل امیدوار شده و مرتباً خود را با ماکس ورک، مردی که همیشه از چنان موقعیت‌هایی نتیجه‌ی مطلوب می‌گرفت، اشتباه گرفته بود. یا شاید داشت تنهایی خویش را با شدت بیش‌تری احساس می‌کرد. مدت‌ها بود بدن گرمی در کنار خود حس نکرده بود. چون در واقع از همان موقع که ویرجینیا استیلمن را دید، نسبت به او تصورات شهوانی پیدا کرده بود، حتی خیلی پیش از آن‌که قضیه‌ی بوسه رخ دهد. عشوه‌گری نکردن فعلی او کوئین را از برهنه تصور کردن او باز نمی‌داشت. هر شب تصاویر شهوت‌انگیز پیش چشمش رژه می‌رفت و با این که احتمال واقعیت یافتن آن‌ها خیلی کم بود، اما آن تصاویر خود به عنوان راه حلی لذت‌بخش برجای می‌ماندند. بعدها، خیلی بعد از آن‌که دیگر کاری نمی‌شد کرد، متوجه شد در درونش به این امید بوده که مسئله را با ذکاوت تمام حل کند، پیتر استیلمن را سر بزنگاه از خطر برهاند و تا هر موقع که دلش خواست رابطه‌اش را با خانم استیلمن ادامه دهد. البته اشتباه می‌کرد، اما در مقایسه با تمام اشتباهاتی که از ابتدای ماجرا تا پایان آن از کوئین سرزده بود، این یکی از بقیه بدتر نبود.

از شروع قضیه سیزده روز گذشته بود. آن شب کوئین بدون برنامه‌ی قبلی به خانه بازگشت. ناامید شده بود و آماده بود تا در جا بزند. با وجود بازی‌ای که برای خود به راه انداخته بود، با وجود داستان‌هایی که برای خود ساخته بود تا به تلاش ادامه دهد. به نظر نمی‌رسید موضوع معنی و اهمیتی داشته باشد. استیلمن پیرمردی دیوانه بود که پسرش را از یاد برده بود. می‌شد تا ابد او را تعقیب کرد و باز هم اتفاقی نیفتد. کوئین گوشی

تلفن را برداشت و به آپارتمان استیلمن زنگ زد.

به ویرجینیا استیلمن گفت: «تقریباً نتیجه گرفته‌ام، از همه‌ی آن‌چه که من شاهدش بودم این طور برمی‌آید که خطری پیتر را تهدید نمی‌کند.»

زن جواب داد: «او همین را می‌خواهد، نمی‌دانید که چه‌قدر زرنگ و صبور است!»

ـ شاید صبور باشد، اما من این طور نیستم. فکر می‌کنم شما پول‌تان را دور می‌ریزید و من هم وقتم را تلف می‌کنم.

ـ مطمئنید که شما را ندیده؟ اگر شما را دیده باشد موضوع فرق می‌کند.

ـ نمی‌توانم قسم بخورم، اما، بله مطمئنم.

ـ پس حدس‌تان چیست؟

ـ من می‌گویم اصلاً نگران نباشید. حداقل حالا نه. بعداً اگر اتفاقی افتاد با من تماس بگیرید. به محض احساس کم‌ترین خطری خودم را می‌رسانم.

ویرجینیا استیلمن بعد از مکثی گفت: «شاید درست بگویید.» بعد، یک مکث دیگر: «اما برای این‌که مطمئن شوم، داشتم فکر می‌کردم، چه‌طور است یک مدت دیگر هم ادامه بدهید؟»

ـ بستگی دارد که بخواهید چه بکنید.

ـ فقط چند روز دیگر هم او را تعقیب کنید تا کاملاً مطمئن شویم.

کوئین گفت: «به یک شرط، بگذارید به روش خودم این کار را انجام دهم. دیگر محدودیتی نداشته باشم. بتوانم با او حرف بزنم، یک دفعه هم که شده قضیه را معلوم کنم.»

ـ خطرناک نیست؟

ـ نگران نباشید. دست‌مان را رو نمی‌کنم. حتی بو نمی‌برد که من کی هستم یا چه کاری می‌خواهم بکنم.

ـ چه‌طور این کار را می‌کنید؟

ـ این دیگر با من. هزار جور حقه بلدم. فقط به من اطمینان کنید.

ـ باشد. ضرری که ندارد.

ـ خوب، چند روز دیگر هم روی این قضیه کار می‌کنم و بعد می‌بینیم که به کجا رسیده‌ایم.

ـ آقای استر؟ من واقعاً سپاسگزارم. این دو هفته‌ی اخیر پیتر حالش خیلی خوب بود و می‌دانم که این به دلیل وجود شماست. همیشه راجع به شما حرف می‌زند. نمی‌دانم... انگار شما... شده‌اید قهرمان او.

ـ و خانم استیلمن چه احساسی دارند؟

ـ او هم همین‌طور.

ـ از شنیدنش خوشحالم، شاید یک وقتی ایشان نیز اجازه دهند تا مراتب سپاسگزاری خودم را به اطلاع برسانم.

ـ آقای استر، فراموش نکنید که هر چیزی ممکن است.

ـ فراموش نمی‌کنم. احمقم اگر از یاد ببرم.

کوئین شام املت با نان خورد، یک شیشه آبجو نوشید و بعد با دفترچه‌ی قرمز پشت میز نشست. چندین روز می‌شد که همه چیز را در آن یادداشت کرده بود، چندین صفحه را پر از دست‌خط نامرتب و ناخوانایش کرده بود، اما هنوز جرئت خواندن نوشته‌هایش را نیافته بود. حالا که بالاخره به پایان نزدیک می‌شد، فکر کرد بد نیست نگاهی به

نوشته‌هایش بیندازد.

بیش‌تر نوشته‌هایش، مخصوصاً در اوائل، خوانا نبود و وقتی هم که می‌توانست کلمات را بخواند، به زحمتش نمی‌ارزید. «در اواسط کوچه قلم را برداشت. امتحان کرد، مکث، در ساکش گذاشت... ساندویچ خرید... در پارک روی نیمکت نشست و از روی دفتر قرمز خواند.» این کلمات واقعاً برایش هیچ معنایی نداشت.

فقط روش کار مهم بود. اگر هدف درک کردن استیلمن و درست شناختن او بود تا بتوان حدس زد که بعد چه می‌کند کوئین شکست خورده بود. او با دانسته‌های محدودی شروع کرده بود: سابقه‌ی استیلمن و شغلش، زندانی کردن پسرش، دستگیری‌اش و بستری شدنش، وقتی که فکر می‌کردند دیوانه نیست، کتابی نوشته بود که از نظر علمی عجیب و غریب بود و از همه مهم‌تر اطمینان ویرجینیا استیلمن به این‌که به پسرش صدمه خواهد زد. اما موضوعات گذشته هیچ ارتباطی به مسائل فعلی نداشتند. کوئین خوب متوجه شده بود. او همیشه فکر می‌کرد رمز موفقیت یک کارآگاه دقت کافی به جزئیات است و هرچه‌قدر با دقت‌تر، نتیجه هم بهتر. لازمه‌ی مسئله آن بود که رفتارهای انسانی قابل درک باشند و در زیر ظاهر بی‌پایان حالت‌ها، رفتارها و سکوت، بالاخره هماهنگی، نظمی و انگیزه‌ای وجود داشته باشد. اما بعد از تلاش برای درک این همه چیزهای ظاهری، کوئین خود را از احوال استیلمن مطلع‌تر از قبل از تعقیب او نمی‌دانست و تنها نتیجه‌ای که عایدش شده بود آن بود که پی‌برده بود استیلمن غیرقابل نفوذ است. به جای کم شدن فاصله‌ی بین او و استیلمن، می‌دید که حالا پیرمرد، حتی وقتی که پیش چشمش بود، باز از

او دورتر می‌شود.

بی هیچ دلیلی صفحه‌ی سفیدی در دفترچه‌ی قرمز پیدا کرد و نقشه‌ی کوچکی از محوطه‌ای که استیلمن در آن پرسه می‌زد را کشید.

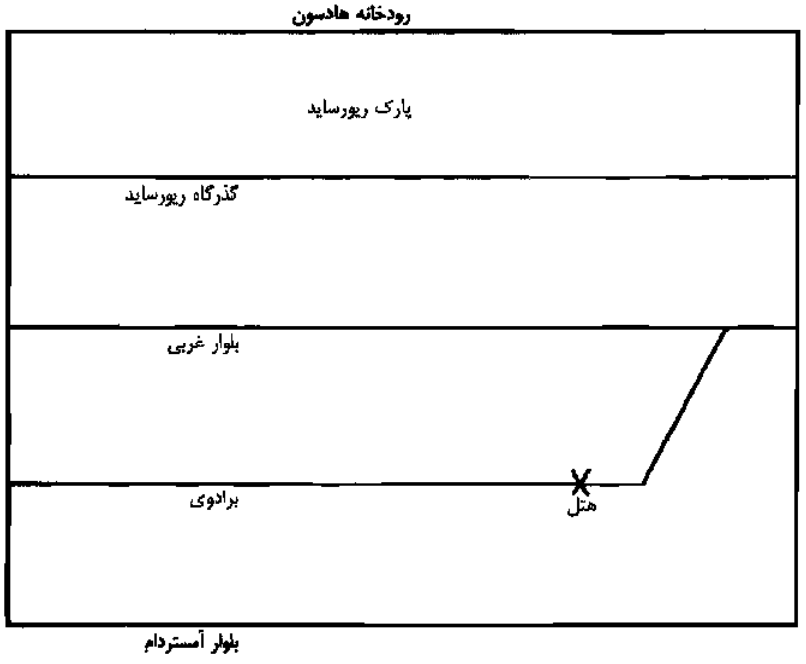

بعد در حالی‌که به دقت یادداشت‌هایش را نگاه می‌کرد، شروع کرد به علامت‌گذاری مکان‌هایی که استیلمن طی روز به آن‌جا رفته بود ـ در روز اول تمام جاهایی را که پیرمرد رفته بود یادداشت کرده بود. نتیجه به این ترتیب بود:

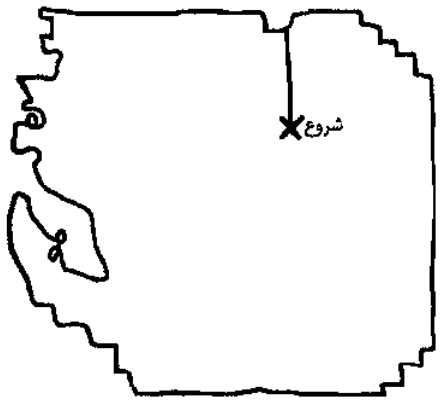

کوئین از دیدن طرحی که استیلمن دور منطقه راگشته و حتی یک بار هم به مرکز آن نزدیک نشده بود جا خورد. نقشه شبیه ایالتی تخیلی در غرب بود. به جز یازده کوچه بالای برادوی در شروع و یک سری پیچ و تاب که نشان‌دهنده‌ی گشت و گذار استیلمن در ریورساید پارک بود، طرح به یک مربع هم شبیه بود. از طرف دیگر، با توجه به زاویه‌ی قائمه‌ی خیابان‌های نیویورک، طرح می‌توانست یک صفر یا حرف «O» هم باشد.

کوئین تا روز بعد صبر کرد ببیند چه اتفاقی می‌افتد. نتایج اصلاً مثل هم نبودند.

این‌بار تصویر کوئین را به یاد یک پرنده انداخت، شاید هم پرنده‌ای شکاری که با بال‌های گشوده پرواز می‌کرد. یک لحظه بعد این تعبیر به نظرش بعید آمد. پرنده ناپدید شده‌بود و به‌جای آن فقط دو تصویر انتزاعی مانده بود که با پل نازکی که از قدم زدن استیلمن در خیابان هشتاد و سوم به سوی غرب درست شده بود به هم ربط داشتند. کوئین یک دقیقه مکث کرد تا به کاری که داشت انجام می‌داد فکر کند. اصلاً کارش معنی داشت؟

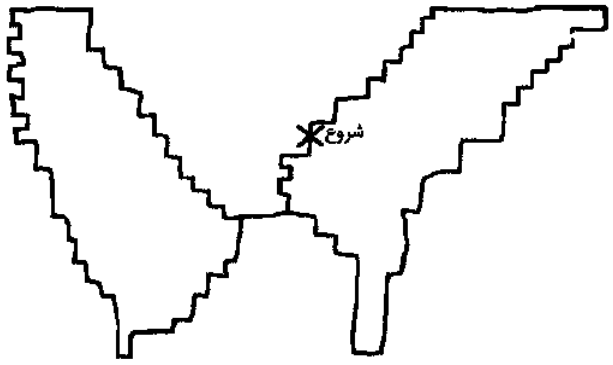

آیا در کمال بی‌توجهی داشت وقتش را به هدر می‌داد یا سعی داشت متوجه‌ی چیزی شود؟ متوجه شد نمی‌تواند هر پاسخی به آن سؤال را بپذیرد. اگر فقط داشت وقت را به هدر می‌داد، چرا چنین روش خسته‌کننده‌ای را انتخاب کرده بود؟ آیا آن قدر گیج شده بود که دیگر

جرئت فکرکردن نداشت؟ از سوی دیگر اگر داشت حواس خود را پرت می‌کرد، واقعاً مقصودش چه بود؟ فکرکرد شاید منتظر نشانه‌ای بوده است. آشفتگی حرکات استیلمن را بررسی می‌کرد تا شاید منطقی برای آن پیداکند. این فقط یک معنی می‌داد: این که نباید اتفاقی بودن رفتارهای استیلمن را باور کند. اما عجیب بودن دلیلی که پیدا می‌کرد مهم نبود، او فقط می‌خواست دلیلی داشته باشند. این هم به نوبه‌ی خود غیرقابل قبول بود. چون در آن صورت کوئین به خود اجازه داده بود تا واقعیت‌ها را نادیده بگیرد و این، همان طورکه خودش خوب می‌دانست، بدترین کاری بود که ممکن بود کاراگاهی بکند.

با این همه تصمیم گرفت کارش را ادامه دهد. دیر نبود، حتی ساعت یازده نشده بود و در واقع ادامه‌ی فعالیت هیچ ضرری هم نداشت. نتیجه‌ی نقشه‌ی سوم اصلاً شبیه به دو نقشه‌ی پیش نبود.

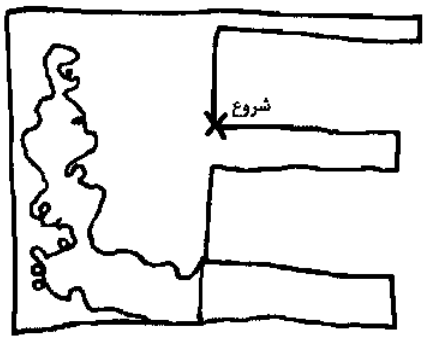

انگار دیگر مهم نبود چه پیش می‌آید. اگر کوئین خط خطی‌های نقشه‌ی پارک را در نظر نمی‌گرفت، مطمئن بود که می‌تواند حرف E را تشخیص دهد. اگر فرض می‌کرد نقشه‌ی اول نشان‌دهنده‌ی حرف O باشد، منطقی به نظر می‌رسید که فرض کند بال‌های پرنده W را نشان می‌دهد. البته حروف O-W-E یک کلمه را می‌ساختند، اما کوئین هنوز برای نتیجه‌گیری آماده نبود. او تا روز پنجم رفت و آمدهای استیلمن به نتیجه نرسیده بود و تشخیص دادن آن چهار حرف از دست هر کسی ساخته بود. پشیمان شد که چرا زودتر شروع نکرده است، چون حالا می‌دانست کشف رمز آن چهار روز اول غیرممکن است. اما شاید با عجله می‌توانست گذشته را جبران کند. شاید وقتی به پایان برسد، بتواند ابتدا را حدس بزند. نقشه‌ی روز بعد انگار حرف R را نشان می‌داد. آن هم مثل بقیه با پیچ و تاب‌های زیاد، مثل تزیین پارک پیچیده شده بود. با این همه کوئین که می‌خواست از شباهت‌های موجود نتیجه‌گیری کند طوری به آن نگاه می‌کرد که انگار در جست‌وجوی یکی از حروف الفبا نیست. می‌بایست اقرار می‌کرد هیچ چیز صد در صد نیست: هر چیز می‌توانست بی‌معنی هم باشد. شاید داشت به تصاویر ابرها نگاه می‌کرد، همان کاری که وقتی پسر کوچکی بود، می‌کرد و با این حال شباهت موجود تعجب‌آور بود. اگر یک نقشه، یا حتی دو نقشه شبیه به حروف الفبا بودند، شاید آن را تصادف محض تلقی می‌کرد. اما چهار بار پشت سر هم تصادف نمی‌توانست باشد.

روز بعد نمایانگر یک O بود، مثل دوناتی که سه یا چهار خط از آن بیرون آمده باشد. بعد یک F باریک، با تزیینات معمولی در یک طرف آن،

درست شد. بعد از آن یک B درست شد که شبیه دو قوطی، با بیرون زدگی‌هایی روی نوک‌ها بود که تصادفاً آن‌ها را روی هم گذاشته باشند. بعد یک Aکج بود که انگار شبیه به یک نردبان با پله‌هایی در هر طرف بود و بالاخره یک B دیگر هم بود که به یک طرف کج شده بود، مثل یک هرم.

کوئین حروف را کنار هم گذاشت و دوباره آن‌ها را نوشت: OWEROFBAB. بعد از یک ربع ساعت سر و کله زدن، گرداندن، جدا کردن و دوباره چیدن آن‌ها دوباره به ترتیب قدیمی رسید و آن‌ها را به این صورت نوشت: OWER OF BAB. نتیجه آن‌قدر باور نکردنی بود که نزدیک بود غش کند. با توجه به این‌که چهار روز اول را از دست داده بود و با توجه به این‌که پیاده‌روی‌های استیلمن هنوز تمام نشده بود پاسخ کاملاً واضح می‌نمود: THE TOWER OF BABEL (برج بابل).

کوئین یک دفعه به یاد صفحات آخر کتاب. گوردون پیم[1] و کشف خطوط هیروگلیف بر دیواره‌ی گودال افتاد ـ حروف روی زمین نقش بسته بودند، انگار سعی شده بود چیزی مبهم را اطلاع دهند. اما اگر بیش‌تر فکر می‌کرد، چنین چیزی محتمل نبود. چون استیلمن در هیچ جا پیامی نگذاشته بود؛ درست است که با قدم‌هایش آن حروف را به وجود آورده بود، اما آن‌ها که نوشته نشده بودند. مثل این بود که با انگشتانت در هوا تصویری بکشی. به محض ساختن تصویر، از بین می‌رود. هیچ نتیجه‌ای نیست، هیچ ردپایی از آن‌چه انجام شده برجای نمانده است.

با این حال این تصاویر وجود داشتند ـ نه در سطح خیابان، همان جایی

۱. A.Gordon Pym؛ داستانی اثر ادگار آلن‌پو

که کشیده شده بودند، بلکه در دفترچه‌ی قرمز کوئین. کوئین در این فکر بود که آیا استیلمن هر شب در اتاقش مسیر فردا را از پیش تهیه می‌کند، یا نقشه را همان طور که راه می‌رود بداهه می‌سازد. چنین چیزی امکان نداشت. هم‌چنین در این فکر بود که نوشته‌ها در ذهن استیلمن به چه کار می‌آیند. آیا تنها یادداشتی برای خودش بودند یا برای پیام دادن به دیگران نوشته می‌شدند. کوئین چنین نتیجه‌گیری کرد که حداقل نمایانگر آن هستند که استیلمن هنری دارک را فراموش نکرده است.

کوئین نمی‌خواست وحشت کند. در تلاش برای خویشتن داری سعی کرد اوضاع را در بدترین حالت مجسم کند. اگر بدترین حالت را مجسم می‌کرد، شاید به آن بدی که فکر می‌کرد نمی‌شد. مطلب را به این ترتیب طبقه‌بندی کرد. اول: استیلمن واقعاً نقشه‌ای علیه پیتر می‌کشید. پاسخ آن: در هر صورت چنین چیزی محتمل بود. دوم: استیلمن می‌دانست که تعقیب می‌شود، می‌دانست که تحت نظر است و می‌دانست که پیامش دریافت می‌شود. پاسخ: اصل موضوع، یعنی این که باید از پیتر محافظت کنند بی‌تغییر می‌ماند. سوم: استیلمن بسیار بیش از آن‌چه حدس می‌زدند خطرناک بود. پاسخ: معنی‌اش آن نیست که به آن وسیله بتواند جان سالم به در برد.

دانستن موضوع انگار به کوئین کمک کرد، اما هنوز از معنی آن کلمات وحشت داشت. همه‌ی جریان با آن همه طول و تفصیل آن قدر مبهم و خبیثانه می‌نمود که نمی‌خواست آن را بپذیرد. بعد مشکوک شد، انگار که تحت فرمان باشد، ذهنش پر از کلمات تمسخرآمیز و اصوات نامفهوم شد. فکر کرد شاید همه‌ی موضوع را خیال کرده است. حروف اصلاً حروف

نبودند. آن‌ها را دیده بود، چون می‌خواست که آن‌ها را آن طور ببیند و حتی اگر آن نقشه‌ها حروفی درست می‌کردند، فقط برحسب تصادف بود. این امر ارتباطی به استیلمن نداشت. همه‌اش کلک بود، کلکی که خودش برای خودش سوار کرده بود.

تصمیم گرفت بخوابد، بد خوابید، از خواب پرید، نیم ساعت در دفترچه‌ی قرمز یادداشت نوشت، دوباره رفت که بخوابد. قبل از آن که به خواب رود با خود فکر کرد احتمالاً دو روز دیگر وقت دارد، چون هنوز استیلمن پیامش را کامل نکرده بود. دو حرف آخر شبیه به E و L بودند. حواس کوئین پرت شد. به ناکجایی وارد شد، به وادی چیزهای بی‌نام و نام‌هایی که بر هیچ چیز اطلاق نمی‌شدند. بعد برای آخرین بار در حال تلاش برای فائق شدن بر آن خمودی، به خود گفت El کلمه‌ای عبری و به معنی خداست.

در رؤیایی که بعدها فراموشش کرد، در گودال زباله‌های شهر کودکی خود را یافت که داشت کوهی از زباله را از هم جدا می‌کرد.

۹

کوئین اولین بار در پارک ریورساید با استیلمن صحبت کرد. اوایل غروب شنبه بود و پارک پر بود از دوچرخه‌سواران، بچه‌ها و افرادی که سگ‌شان را برای هواخوری آورده بودند. استیلمن تنها روی نیمکتی نشسته بود و خیره به روبه‌رویش نگاه می‌کرد، دفترچه‌ی قرمز هم روی پایش بود. همه جا پر بود از نور، نوری چنان شدید که انگار از همه چیز ساطع می‌شد و نسیمی هم به شاخه‌های درختان می‌وزید که گویی برگ‌ها را می‌رقصاند، حرکتی آرام به بالا و پایین، هم‌چون موج.

کوئین رفتارش را به دقت سنجیده بود. کنار استیلمن نشست، ولی وانمود کرد او را ندیده است، دست به سینه نشست و به همان جهتی خیره شد که پیرمرد نگاه می‌کرد. هیچ کدام از آن‌ها چیزی نگفتند. به حساب او پانزده یا بیست دقیقه ساکت بودند. بعد کوئین بی‌مقدمه رو به پیرمرد کرد و با سماجت به صورت چروکیده‌ی او خیره شد. تمام توانش را در نگاهش متمرکز کرد، انگار می‌خواست با نگاهش جمجمه‌ی

استیلمن را سوراخ کند. این حالت هم پنج دقیقه طول کشید.

بالاخره استیلمن رو به او کرد. با لحنی که به طور حیرت‌انگیزی ملایم بود گفت: «متأسفم، اما ممکن نیست با شما صحبت کنم.»

کوئین گفت: «من که چیزی نگفتم.»

استیلمن جواب داد: «درست است، اما حتماً می‌دانید که عادت ندارم با غریبه‌ها حرف بزنم.»

کوئین جواب داد: «گفتم که، من که حرفی نزدم.»

ــ بله، همان دفعه‌ی اول شنیدم، اما نمی‌خواهید بدانید چرا؟

ــ متأسفانه خیر.

ــ باشد. می‌بینم که عاقلید.

کوئین شانه بالا انداخت و پاسخی نداد. تمام وجودش نشان‌دهنده‌ی بی‌تفاوتی بود.

استیلمن به این پاسخ لبخندی زد، به سمت کوئین خم شد و با لحنی توطئه‌آمیز گفت: «فکر می‌کنم داریم با هم کنار می‌آییم.»

کوئین بعد از مکثی طولانی جواب داد: «باید دید.»

استیلمن خندید ـ خنده‌ای کوتاه و پر صدا و بعد ادامه داد: «این‌طور نیست که از هر غریبه‌ای بدم بیاید. موضوع این است که ترجیح می‌دهم با کسی که خود را معرفی نمی‌کند صحبت نکنم. برای شروع گفت‌وگو، باید اسمی داشت.»

ــ اما وقتی کسی خود را معرفی کند که دیگر غریبه نیست.

ــ دقیقاً، برای همین با غریبه‌ها حرف نمی‌زنم.

کوئین آماده‌ی چنین چیزی بود و می‌دانست چه‌طور جواب دهد. به

تله نمی‌افتاد. از آن‌جا که فرضاً پل استر بود، نمی‌بایست آن اسم را لو دهد. هر چیز دیگری، حتی حقیقت، در مقابل آن ساختگی بود، نقابی که می‌شد پشت آن قایم شد و خود را حفظ کرد.

گفت: «در آن صورت، ناچارم اطاعت کنم. من کوئین هستم.»

استیلمن گفت: «آه، کوئین.» و سر تکان داد.

ــ بله، کوئین. ک ـ و ـ ی ـ ن.

ــ متوجهم. بله، بله، فهمیدم. کوئین، اوهوم. بله خیلی جالب است. کوئین. چه اسم پرطنینی. با توئین[1] هم قافیه است، مگر، نه؟

ــ درست است. توئین.

ــ و اگر اشتباه نکنم سین[2] هم، بر همین قافیه است.

ــ اشتباه نمی‌کنید.

ــ و همین‌طور با این[3] مگر نه؟

ــ کاملاً درست است.

ــ اوهوم. چه جالب. این کلمه، کوئین، چه کلمات هم قافیه‌ی زیادی دارد، این... مظهر... تمایز. مثلاً کوییک و کوییل و کوواک و کوییرک. اوهوم. هم قافیه باگرین. از این هم بگذریم. اوهوم. خیلی جالب است وین و فین و دین و جین و پین و تین و بین. اوهوم حتی با جین هم، هم‌قافیه است. و اگر درست آن را تلفظ کنید با بین. اوهوم. بله، خیلی جالب است.[4]

---

۱. Twin؛ دوقلو ۲. Sin؛ گناه

۳. In, Inn؛ درون، مهمانخانه

۴. همه‌ی کلمات معانی متفاوتی دارند، اما از آن‌جا که مقصود نویسنده تأکید بر هم قافیه بودن آن‌ها با اسم کوئین بوده، از ذکر جزئیات خودداری شده است.

آقای کوئین من خیلی اسم‌تان را دوست دارم. آدم را بلافاصله به یاد خیلی چیزها می‌اندازد.

ـ بله، خودم هم متوجه شده‌ام.

ـ اغلب مردم به این چیزها توجه نمی‌کنند. فکر می‌کنند کلمات مثل سنگند، مثل اشیای بزرگ بی‌جان غیرقابل حرکتند، مثل چیزهایی هستند که هرگز تغییر نمی‌کنند.

ـ سنگ‌ها قابل تغییرند. باد یا آب را عوض می‌کنند. ساییده می‌شوند. خرد می‌شوند. می‌توان آن‌ها را به کلوخ، سنگ‌ریزه، یا غبار تبدیل کرد.

ـ دقیقاً. آقای کوئین، همان موقع متوجه شدم که باهوشید. اگر بدانید که آدم‌ها چه‌قدر مرا نفهمیدند. کارم به خاطر همان کج‌فهمی ناتمام ماند. بدجور صدمه دید.

ـ کارتان؟

ـ بله، کارم. پروژه‌هایم، تحقیقاتم، آزمایشاتم.

ـ آه.

ـ بله، اما با این وجود هرگز دلسرد نشدم. مثلاً حالا، درگیر یکی از مهم‌ترین کارهایی هستم که تا به حال انجام داده‌ام. اگر همه چیز به خوبی پیش برود، فکر می‌کنم کلید یکی از بزرگ‌ترین کشفیات تاریخ را به‌دست خواهم آورد.

ـ کلید؟

ـ بله، کلید. چیزی که درهای قفل شده را باز می‌کند.

ـ آه.

ـ البته فعلاً فقط اطلاعات جمع می‌کنم، شواهدی برای مدعایم فراهم

می‌کنم. بعد می‌توانم یافته‌هایم را نظم و ترتیب دهم. کار بسیار وقت‌گیری است. باورتان نمی‌شود که چه سخت است ـ مخصوصاً برای مردی به سن و سال من.

ـ حدس می‌زنم.

ـ درست است. کارهای زیادی باید انجام شود و وقت کمی دارم. هر روز صبح سحر بیدار می‌شوم. در هر هوایی باید بروم بیرون. همیشه باید در حرکت باشم، تا ابد سر تا پا از جایی به جای دیگر بروم این موضوع واقعاً ذله‌ام می‌کند.

ـ اما ارزشش را دارد؟

ـ هر چیزی ارزش حقیقت را دارد. هیچ فداکاری اهمیت زیادی ندارد.

ـ واقعاً درست می‌فرمایید.

ـ می‌دانید، هیچ کس به آن‌چه من فهمیدم، پی نبرد. من اولین نفرم. این موضوع مسئولیت بزرگی را به عهده‌ی من گذاشته است.

ـ پس یک دنیا مسئولیت به دوش‌تان است.

ـ بله، می‌شود گفت همین‌طور است. دنیا، یا آن‌چه که از آن باقی مانده است.

ـ فکر نمی‌کردم موضوع به آن حساسی باشد.

ـ همین‌طور است. حتی شاید بدتر از آن.

ـ آه.

ـ آقا می‌دانید، دنیا تکه تکه شده و من باید دوباره آن را بسازم.

ـ انگار دارم متوجه می‌شوم.

ـ می‌دانستم. اما من فقط به دنبال اصل موضوع هستم. یک نفر

می‌تواند این کار را انجام دهد. اگر بتوانم اصل را پایه‌گذاری کنم، بقیه می‌توانند کارهای بازسازی را انجام دهند. مقدمه، یعنی اقدامات اولیه‌ی نظری، از همه چیز مهم‌تر است. متأسفانه کس دیگری نمی‌تواند این کار را بکند.

ـ تا به حال پیشرفتی هم کرده‌اید؟

ـ بسیار زیاد. در واقع حالا احساس می‌کنم در آستانه‌ی یک کشف عظیم هستم.

ـ البته، مطمئنم.

ـ بله، خیال آدم راحت می‌شود و همه معلول ذکاوتم، شفافیت خیره‌کننده‌ی ذهن من، است.

ـ به این موضوع شک ندارم.

ـ متوجه‌اید، فهمیدم که باید خود را محدود کنم. در محدوده‌ای چنان کوچک کار کنم که بتوانم از همه‌ی نتایج مطمئن باشم.

ـ به قول معروف، اصل موضوع.

ـ دقیقاً همین‌طور است. اصل موضوع، روش عملیات. قربان، متوجه‌اید که دنیا به چند قسمت تقسیم شده. نه تنها دلیل حیات خود را گم کرده‌ایم، بلکه چگونگی به زبان آوردن آن را هم فراموش کرده‌ایم. بی‌تردید مسائل معنوی هم وجود دارند، اما در این دنیای مادی آن‌ها نیز به گونه‌ای متفاوت تفسیر می‌شوند. من به طرز خیره‌کننده‌ای توانستم مطالعات خود را به کشفیات مادی، به چیزهای آنی و ملموس محدود کنم. من انگیزه‌های والایی دارم، اما در حال حاضر کارم مربوط به زندگی روزمره است. به همین دلیل اغلب مرا درک نمی‌کنند، اما مهم نیست، یاد

گرفته‌ام به این چیزها اعتنایی نکنم.

ـ چه عکس‌العمل قابل تحسینی!

ـ تنها عکس‌العمل ممکن از مردی در موقعیت من همین است. می‌دانید، من دارم زبان تازه‌ای اختراع می‌کنم. با چنین مشغولیتی، حماقت دیگران نباید مزاحم کارم باشد. در هر حال این هم قسمتی از مرضی است که سعی دارم آن را درمان کنم.

ـ یک زبان جدید؟

ـ بله. زبانی که بالاخره آن‌چه را که باید بگوییم بیان کند. چون کلمات زبان ما دیگر با دنیا مطابقت ندارند. وقتی همه چیز با هم هماهنگ بود، مطمئن بودیم کلمات آن را ابراز می‌کنند، اما کم کم این چیزها از هم جدا افتادند، تکه تکه و دچار هرج و مرج شدند، ولی کلمات ما همان‌طور باقی ماندند. کلمات فعلی با واقعیت جدید تطبیق ندارند. در نتیجه هر بار که سعی می‌کنیم از آن‌چه می‌بینیم صحبت کنیم دروغ می‌گوییم و چیزی را که سعی داریم بیان کنیم وارونه جلوه می‌دهیم. به همین دلیل همه چیز دچار هرج و مرج شده. اما همان‌طور که خودتان متوجه شده‌اید کلمات قابل تغییرند. مسئله این است که چه‌طور آن را ثابت کنیم. به همین دلیل دارم با ساده‌ترین وسیله‌ی ممکن کار می‌کنم ـ آن‌قدر ساده است که حتی یک بچه هم می‌تواند بفهمد چه می‌گویم. کلمه‌ای که به چیزی اشاره می‌کند ـ مثلاً «چتر» را در نظر بگیرید. وقتی می‌گویم «چتر»، آن شیء در ذهن‌تان تداعی می‌شود. عصایی می‌بینید با پره‌هایی که باز می‌شوند و در حالت باز شده شما را از باران حفظ می‌کند. این مسئله‌ی آخر مهم است. چتر نه تنها یک شیء است، بلکه شیئی است که کاری هم انجام می‌دهد ـ به

عبارت دیگر اراده‌ی صاحب خود را نشان می‌دهد. وقتی عمیق‌تر به آن فکر کنید، همه چیز شبیه چتر است، چون برای منظور خاصی از آن استفاده می‌شود. با مداد می‌نویسیم، کفش را به پا می‌کنیم، ماشین را می‌رانیم. حالا سؤال من این است: وقتی چیزی دیگر قابل استفاده نباشد چه می‌شود؟ آیا هنوز هم یک چیز محسوب می‌شود؟ اگر پارچه‌ی چتر را پاره کنیم، چتر هنوز هم چتر محسوب می‌شود؟ پره‌های آن چیز را باز می‌کنید، آن را بالای سر می‌گیرید، به زیر باران می‌روید و خیس آب می‌شوید. هنوز هم می‌توان این شیء را چتر نامید؟ مردم معمولاً هنوز هم آن را «چتر» می‌نامند. حداکثر می‌گویند که چتر شکسته اما از نظر من این اشتباه بزرگی است، دلیل همه‌ی مشکلات ما همین است. چون «چتر» دیگر بی‌استفاده شده است، آن چتر دیگر چتر نیست. شاید شبیه به چتر باشد، شاید یک زمانی چتر بوده باشد، اما حالا به چیز دیگری تبدیل شده؛ با این همه کلمه‌ای که به آن اطلاق می‌شود همان مانده است. در نتیجه دیگر نمی‌تواند چیستی آن را بیان کند. حالا این اسم مبهم و دروغین است و آن‌چه راکه باید نشان دهد پنهان می‌کند و اگر اسمی برای یک شیء بی‌اهمیت و قابل لمس نداشته باشیم، چه‌طور می‌توان انتظار داشت بتوانیم از مسائلی که واقعاً برای‌مان مهم است صحبت کنیم؟ تا زمانی که تغییری در کلمات مورد استفاده‌مان ایجاد نکنیم، همین خطر تهدیدمان می‌کند.

ـ و کار شما؟

ـ خیلی ساده است. به نیویورک آمده‌ام چون این‌جا پست‌ترین و نکبت‌بارترین مکان موجود است. ناهماهنگی و تشتت در آن موج

می‌زند. فقط باید به دقت نگاه کنید تا متوجه شوید. مردمان درهم شکسته، چیزهای خرد شده، افکار متناقض. تمام این شهر یک کوه زباله است. از این نظر کاملاً به کارم می‌آید. خیابان‌ها برایم منبعی بی‌انتها، انباری پایان‌ناپذیر از اشیای شکسته هستند. تا به حال صدها نمونه ـ از اشیاء شکسته تا چیزهای خرد شده، از چیزهای له شده تا پوسیده ـ جمع کرده‌ام.

ـ با این چیزها چه می‌کنید؟

ـ برای‌شان اسم جدید انتخاب می‌کنم.

ـ اسم؟

ـ اسم‌های تازه‌ای که بیان‌کننده‌ی ماهیت‌شان هستند اختراع می‌کنم.

ـ آها، حالا متوجه شدم. اما چه‌طور تصمیم می‌گیرید، چه‌طور متوجه می‌شوید که اسم درستی انتخاب کرده‌اید؟

ـ من هرگز اشتباه نمی‌کنم. این اقتضای نبوغ من است.

ـ می‌شود یک مثال بزنید؟

ـ یکی از اسم‌ها را بگویم؟

ـ بله.

ـ متأسفم. امکان ندارد، می‌فهمید که، سرّی است. وقتی کتابم منتشر شد، شما و بقیه‌ی آدم‌های دنیا خواهید دانست. اما فعلاً نباید کسی چیزی از آن‌ها بداند.

ـ اطلاعات طبقه‌بندی شده؟

ـ درست است. کاملاً سرّی.

ـ ببخشید.

ـ نباید خیلی ناامید شوید. طولی نمی‌کشد که همه‌ی اطلاعاتم را مرتب می‌کنم. اتفاقات عظیمی رخ خواهند داد. این مهم‌ترین واقعه‌ی بشر خواهد بود.

کمی بعد از ساعت نه صبح روز بعد، دوباره با هم ملاقات کردند. یک‌شنبه بود و استیلمن یک ساعت دیرتر از معمول از هتل بیرون آمد. دو کوچه تا کافه‌ی می‌فلاور[1]، جایی که معمولاً در آن صبحانه می‌خورد، پیاده رفت و در انتهای کافه پشت پیشخوان نشست. کوئین که حالا شجاع‌تر شده بود پیرمرد را تعقیب کرد و دقیقاً روبه‌روی او نشست. استیلمن تا یکی دو دقیقه متوجه‌ی حضورش نشد. بعد از بالای صورت غذایی که در دستش بود با حالتی گنگ به کوئین خیره شد. مشخص بود که از دیروز تا به حال کوئین به یادش نمانده است.

پرسید: «مرا می‌شناسید؟»

کوئین گفت: «فکر نمی‌کنم، من هنری دارک[2] هستم.»

استیلمن سر تکان داد: «آه، مردی که از اصول شروع می‌کند خوشم آمد.»

کوئین گفت: «من طفره نمی‌روم.»

ـ طفره؟ چه طفره‌ای؟

ـ البته، طفره‌ای که دارد از بین می‌رود.

ـ آه، بله. طفره‌ی رو به نابودی. البته.

استیلمن به صورت کوئین نگاه کرد ـ این دفعه کمی با دقت‌تر، اما با

1. Mayflower
2. Henry Dark

کمی سردرگمی، ادامه داد: «ببخشید، اما اسم‌تان را به خاطر نمی‌آورم. یادم هست کمی پیش آن را به من گفتید، اما انگار حالا پاک از خاطرم رفته.»

کوئین گفت: «هنری دارک.»

ـ که این طور. بله، یادم آمد. هنری دارک.

چند لحظه مکث کرد و بعد سر تکان داد و گفت: «متأسفانه امکان ندارد، آقا.»

ـ چرا؟

ـ چون شخصی به اسم هنری دارک وجود ندارد.

ـ خوب، شاید من یک هنری دارک دیگر هستم. برخلاف آن که وجود ندارد.

ـ اوهوم. حالا متوجه شدم. درست است که گاهی دو نفر هم اسم می‌شوند. کاملاً احتمال دارد هنری دارک باشید، اما شما آن هنری دارک نیستید.

ـ آیا دوستی به این نام دارید؟

استیلمن خندید، انگار جوکی شنیده باشد. گفت: «دقیقاً که نه. توجه می‌کنید، کسی به اسم هنری دارک وجود نداشته است. من او را ساخته‌ام. او ساختگی است.»

کوئین که تظاهر می‌کرد باورش نشده، گفت: «نه!»

ـ بله، او شخصیت یکی از کتاب‌هایی است که من نوشته‌ام، یک توهم.

ـ باور نکردنی است!

ـ بقیه هم چنین حالی داشتند. من همه را فریب دادم.

ـ خارق‌العاده است، ولی چرا این کار را کردید؟

ـ لازم بود، می‌فهمید که. آن موقع ایده‌هایی داشتم که خیلی خطرناک و ضد و نقیض بودند. پس وانمود کردم که ایده‌ی فرد دیگری است. این راهی بود برای حفاظت از خودم.

ـ چه‌طور شد که اسم هنری دارک را انتخاب کردید؟

ـ اسم خوبی است، مگر نه؟ خیلی از آن خوشم می‌آید. خیلی رمزآلود و در عین حال کاملاً مناسب. خیلی به دردم خورد، در ثانی معنی نهفته‌ای هم داشت.

ـ هم خانواده‌ی تاریکی بود، مگر نه؟

ـ نه، نه. نه به آن وضوح. حروف اول آن H.D خیلی مهم بودند.

ـ چه‌طور؟

ـ می‌خواهید حدس بزنید؟

ـ نه، فکر نمی‌کنم.

ـ اوه، سعی کنید. سه بار حدس بزنید. اگر موفق نشدید، آن وقت من می‌گویم.

کوئین با تمام وجود سعی کرد تا طبیعی جلوه کند، لحظه‌ای مکث کرد. گفت: «H.D به نشانه‌ی هنری دیوید، مثل هنری دیوید تورو[1].»

ـ هیچ ارتباطی به آن ندارد.

ـ مثلاً H.D، خیلی ساده حروف اول نام آن شاعره هیلدا دولیتل[2]؟

---

۱. Henry David Thoreau؛ نویسنده و فیلسوف آمریکایی ۱۸۱۷-۱۸۶۲

2. Hilda Doolitle

ـ از اول هم بدتر شد.

ـ خوب، یک حدس دیگر. H.D...H و. D... یک لحظه صبر کنید... یک لحظه... آه... بله، حالا رسیدیم. H حرف اول اسم فیلسوف گریان هراکلیتوس[1] و D برای فیلسوف خندان دموکریتوس[2] هراکلیتوس و دموکریتوس... دو قطب دیالکتیک.

ـ پاسخ بسیار هوشمندانه‌ای است.

ـ درست گفتم؟

ـ نه. البته که نه. اما در هر حال پاسخ هوشمندانه‌ای بود.

ـ می‌بینید که سعی خودم را کردم.

ـ بله به همین خاطر به عنوان جایزه جواب درست را به شما می‌گویم. چون تلاش کردید. آماده‌اید؟

ـ آماده.

ـ حروف H.D، در ابتدای اسم هنری دارک همان حروفی هستند که اسم هامپتی دامپتی[3] با آن شروع می‌شود.

ـ چی؟

ـ هامپتی دامپتی تخم را می‌گویم.

ـ در هامپتی دامپتی روی دیوار نشست؟

ـ درست است.

ـ نمی‌فهمم.

---

۱. Heraclitus؛ فیلسوف یونانی ۴۸۰-۵۴۰

۲. Democritus؛ فیلسوف یونانی ۳۷۰-۴۶۰

۳. Humpty Dumty؛ در کتاب «آلیس در سرزمین» عجایب

ـ هامپتی دامپتی: یعنی ناب‌ترین تجسم وضعیت انسان. آقا، خوب گوش کنید. تخم چیست؟ چیزی که هنوز متولد نشده. کلمه‌ی متناقضی است، نه؟ زیرا هامپتی دامپتی که هنوز به دنیا نیامده چه‌طور زندگی می‌کند؟ و با این حال اشتباه نکنید ـ هامپتی دامپتی زنده است. می‌دانیم که زنده است چون حرف می‌زند. مهم‌تر این که او استاد زبان است. وقتی یک کلمه‌ای به زبان می‌آورم، هامپتی دامپتی با لحنی تقریباً بی‌ادبانه گفت، این کلمه دقیقاً به همان معنایی است که من می‌خواهم ـ نه بیش، نه کم. آلیس[1] گفت: «مسئله این است که می‌توانی کلمه‌ای بسازی که معانی چنین متفاوتی داشته باشند. هامپتی دامپتی گفت: مسئله این است که کدام حرف اول را می‌زند. فقط همین.»

ـ لوئیس کارول[2].

ـ از میان آینه، بخش شش.

ـ جالب است.

ـ بیش از آن است، آقا خیلی مهم است. به دقت گوش کنید، شاید شما هم چیزی یاد گرفتید. هامپتی دامپتی در سخنرانی کوتاهش برای آلیس دورنمای آینده‌ی امیدهای انسانی را ترسیم می‌کند و رمز نجات ما را نشان می‌دهد: برکلماتی که با آن‌ها صحبت می‌کنیم مسلط شویم و زبان را طوری تغییر دهیم که پاسخگوی نیازهای ما باشد. هامپتی دامپتی پیشگو بود، از حقایقی حرف می‌زد که دنیا هنوز آماده‌ی شنیدن‌شان نبود.

ـ مرد؟

1. Alice

۲. Lewis Carroll؛ نویسنده‌ی انگلیسی ۱۸۳۲-۱۸۹۸، آلیس در سرزمین عجایب

ـ ببخشید. اشتباه لپی بود. یعنی تخم. اما این اشتباه سازنده بود و کمکم می‌کند منظورم را ثابت کنم. چون، به قول معروف، همه‌ی آدم‌ها از سلول تخم به وجود آمده‌اند. ما وجود داریم، اما هنوز به فرم نهایی خود تبدیل نشده‌ایم. ما پتانسیل ناب هستیم، مثالی برای آن‌چه هنوز به وجود نیامده است. چون از عهد عتیق فهمیدیم که انسان موجودی تنزل یافته است، هامپتی دامپتی هم سقوط کرده است. او از دیوار می‌افتد و هیچ‌کس نمی‌تواند دوباره او را سر هم کند ـ نه پادشاه، نه اسب‌هایش و نه رعایایش. اما این چیزی است که حالا باید برایش تلاش کنیم. به عنوان انسان وظیفه داریم تکه‌های سلول تخم را دوباره سرهم کنیم، چون قربان، همه‌ی ما هامپتی دامپتی هستیم و کمک به او کمک به خودمان است.

ـ دلیل قانع‌کننده‌ای است.

ـ نباید هیچ ترکی در سلول تخم باشد.

ـ درست است.

ـ و در عین حال، در اصل وجود هنری دارک.

ـ اما جریان از آن هم مهم‌تر است. در واقع، یک سلول تخم دیگر.

ـ بیش‌تر از یکی است؟

ـ خدای من، بله. چندین میلیون هستند. اما آن که در نظر من است، مخصوصاً خیلی مشهور شده. احتمالاً شناخته شده‌ترین سلول تخم موجود همان است.

ـ کم کم دارم گیج می‌شوم.

ـ منظورم سلول تخم کریستف کلمب است.

ـ آه، بله. البته.

ـ شما داستانش را می‌دانید؟

ـ همه می‌دانند.

ـ جالب است، مگر نه؟ وقتی با این مسئله روبه‌رو شد که چه‌طور یک تخم مرغ را روی ته آن ایستاده قرار دهد، خیلی ساده محکم آن را روی میز کوبید، پوسته‌اش را فقط همان‌قدر شکست که برای ایستاده قرار گرفتن روی میز به اندازه‌ی کافی صاف باشد تا وقتی آن را رها می‌کند همان‌طور بماند.

ـ عجب کاری کرد.

ـ البته که کار مهمی کرد. کریستف کلمب نابغه بود. او در جست‌وجوی بهشت بود و دنیای نو را کشف کرد. هنوز هم دیر نشده و می‌توان این دنیای جدید را به بهشت تبدیل کرد.

ـ واقعاً؟

ـ قبول دارم که اوضاع تا به حال خیلی خوب پیش نرفته، اما هنوز جای امید هست. آمریکایی‌ها هرگز آرزوی کشف دنیاهای جدید را از دست نداده‌اند. یادتان می‌آید که در سال ۱۹۶۹ چه اتفاقی افتاد؟

ـ خیلی چیزها را به یاد می‌آورم، منظورتان کدام یکی است؟

ـ انسان به ماه قدم گذاشت. قربان، به این موضوع فکر کنید. انسان روی ماه قدم گذاشت!

ـ بله، یادم هست. طبق گفته‌ی رییس‌جمهور، این بزرگ‌ترین اتفاق خلقت بود.

ـ درست می‌گفت. تنها گفته‌ی هوشمندانه‌ای که انسان تا به حال بر زبان آورده. به گمان شما ماه چه شکلی است؟

ـ نمی‌دانم.

ـ سعی کنید، فکر کنید.

ـ آها، بله. حالا متوجه‌ی منظورتان شدم.

ـ قبول کردید، شباهت کامل نیست. اما قبول دارید که در اوقات خاصی، وقتی ماه کامل است، بسیار شبیه به سلول تخم است؟

ـ بله، خیلی شبیه است.

همان موقع مستخدمی صبحانه‌ی استیلمن را آورد و آن را روی میز گذاشت. پیرمرد غذا را با بی‌میلی نگاه کرد. مؤدبانه با دست راست کارد را برداشت، پوست تخم مرغ آب پز را شکست و گفت: «آقا، همین‌طور که می‌بینید فکر همه چیز را کرده‌ام.»

همان روز کمی دیرتر دوباره برای بار سوم یکدیگر را ملاقات کردند. اواخر عصر بود: نور مثل پرده‌ی نازکی روی آجرها و برگ‌ها افتاده و سایه‌ها درازتر شده بود. استیلمن یک بار دیگر به پارک ریورساید رفته بود، این‌باربه دورترین حاشیه‌ی آن که در خیابان هشتاد و چهارم شکم داده و ماونت تام[1] نامیده می‌شد. ادگار آلن‌پو[2] تابستان سال‌های ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴ اوقات بسیاری را در این نقطه خیره به رودخانه‌ی هادسون گذرانده بود. کوئین این موضوع را می‌دانست، چون درباره‌ی آن تحقیق کرده بود. خود او هم اوقات بسیاری همان‌جا نشسته بود.

حالا از کاری که باید می‌کرد کمی می‌ترسید. تخته سنگ را یکی دوبار دور زد، اما نتوانست توجه‌ی استیلمن را به خود جلب کند. بعد کنار

1. Mount Tom

۲. Edgar Allen Poe؛ نویسنده‌ی آمریکایی ۱۸۰۹-۱۸۴۹

پیرمرد نشست و گفت: سلام. در کمال تعجب، استیلمن او را نشناخت. این سومین باری بود که کوئین خود را معرفی می‌کرد و هر بار انگار به شخص جدیدی تبدیل شده بود. نمی‌توانست تشخیص دهد آیا این نشانه‌ی خوبی است یا نه. اگر استیلمن داشت تظاهر می‌کرد، هنرپیشه‌ی بی‌نظیری بود. چون هر بار که کوئین اتفاقی سر و کله‌اش پیدا شده بود، استیلمن حتی مژه هم نزده بود. از طرف دیگر اگر استیلمن واقعاً او را به خاطر نداشت، این حواس پرتی چه معنایی داشت؟ آیا ممکن بود کسی نسبت به چیزهایی که می‌بیند آن‌قدر بی‌تفاوت باشد؟

پیرمرد نامش را پرسید.

کوئین گفت: «من پیتر استیلمن هستم.»

استیلمن جواب داد: «این که نام من است. من پیتر استیلمن هستم.»

کوئین گفت: «من آن یکی پیتر استیلمن هستم.»

ـ آه منظورتان پسرم است؛ بله، امکان دارد. کاملاً شبیه به او هستید. البته پیتر موطلایی است و شما سیه چرده هستید. هنری دارک نه، اما موهای‌تان سیاه است. اما خوب، افراد تغییر می‌کنند، مگر نه؟ یک دقیقه یک چیز هستیم و دقیقه‌ی دیگر یک چیز دیگر.

ـ دقیقاً همین‌طور است.

ـ پیتر، من اغلب به تو فکر می‌کردم. بارها با خود گفتم اوضاع پیتر چه‌طور است.

ـ خیلی ممنون. حالا بهتر هستم.

ـ خوشحالم. یک بار کسی به من گفت مرده‌ای، خیلی ناراحت شدم.

ـ نه، کاملاً درمان شدم.

ـ می‌بینم. کاملاً سرحال هستی و خیلی هم خوب حرف می‌زنی.

ـ حالا دیگر همه‌ی کلمات را بلدم. حتی کلماتی که اغلب مردم درباره‌ی آن‌ها اشتباه می‌کنند. تازه آن‌ها را به درستی هم می‌توانم بگویم.

ـ من به تو افتخار می‌کنم.

ـ همه‌ی آن را به شما مدیونم.

ـ بچه‌ها نعمت بزرگی هستند، این را همیشه گفته‌ام. نعمت فوق‌العاده‌ای هستند.

ـ من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

ـ مثلاً در مورد خودم، زندگی من هم پرفراز و نشیب بوده. در روزگار سختی به اوقات خوش فکر می‌کنم. پیتر، حافظه هم نعمت بزرگی است. بعد از مرگ بهترین چیز است.

ـ بی‌تردید همین‌طور است.

ـ البته ما هم باید در زمان حال زندگی کنیم. مثلاً در نیویورک هستم، اما فردا، شاید جای دیگری باشم، می‌دانی خیلی سفر می‌کنم. امروز این‌جا هستم، فردا دیگر نیستم. این بخشی از کار من است.

ـ حتماً خیلی هیجان‌انگیز است.

ـ بله خیلی سرحال هستم. ذهنم هرگز از کار نمی‌افتد.

ـ از شنیدنش خوشحالم.

ـ درست است که بار ایام خیلی طاقت‌فرساست. اما ما باید از خیلی چیزها متشکر باشیم. زمان پیرمان می‌کند، اما در همان حال روزها و شب‌ها را به ما می‌دهد و هر وقت که بمیریم، همیشه کس دیگری هست که جای ما را بگیرد.

ــ همه‌مان پیر می‌شویم.

ــ وقتی پیر شدی، شاید پسری داشته باشی تا جانشین تو باشد.

ــ خدا کند.

ــ بعد همان‌قدر خوش شانس خواهی بود که من هستم. پیتر، یادت باشد که بچه‌ها موهبت بزرگی هستند.

ــ به خاطر خواهم داشت.

ــ و همین‌طور هم به خاطر داشته باش که فقط در یک راه تلاش نکنی. از طرف دیگر، جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.

ــ نه. سعی می‌کنم همه چیز را همان طور که پیش می‌آید بپذیرم.

ــ و آخر از همه این که، هیچ وقت دروغ نگو.

ــ هرگز چنین کاری نخواهم کرد.

ــ دروغ گفتن خیلی بد است. دروغ آدم را از زندگی پشیمان می‌کند و زنده نبودن نفرین است. محکوم می‌شوی تا در بی‌زمانی بمانی و وقتی در بی‌زمانی هستی، شب و روزی وجود ندارد. حتی دیگر نمی‌توانی بمیری.

ــ می‌فهمم.

ــ دروغ را هرگز نمی‌شود پس گرفت. حتی حقیقت هم کافی نیست. من پدر شده‌ام و این چیزها را می‌دانم. خاطرت هست که برای پدر ملت چه اتفاقی افتاد؟ درخت گیلاس را با تبر قطع کرد و بعد به پدرش گفت: من نمی‌توانم دروغ بگویم. کمی بعد از آن، سکه‌ای در رودخانه انداخت. این دو داستان اهمیتی اساسی در تاریخ آمریکا دارند. جورج واشنگتن[1]

1. George Washington

درخت را قطع کرد و بعد پول را به دور انداخت. می‌فهمی؟ او داشت حقیقت بزرگی را به ما گوشزد می‌کرد. یعنی این‌که پول از زمین نمی‌روید. پیتر، این چیزی است که باعث عظمت کشور ما شده. حالا، تصویر جورج واشنگتن روی اسکناس‌هاست. در همه‌ی این‌ها درس بزرگی هست.»

ــ موافقم.

ــ البته جای تأسف است که درخت قطع شد. آن درخت، درخت زندگی بود و ما را از مرگ محفوظ نگه می‌داشت. حالا با آغوش باز مرگ را می‌پذیریم، مخصوصاً وقتی که پیر می‌شویم. اما پدر ملت‌مان با وظیفه‌اش به خوبی آشنا بود. نمی‌توانست طور دیگری رفتار کند. این از معنی عبارت "زندگی پر از نیش و نوش است." اگر درخت پا برجا می‌ماند، ما زندگی جاودانه می‌داشتیم.

ــ بله، متوجه منظورتان هستم.

ــ من ایده‌های زیادی دارم. ذهنم هرگز از کار نمی‌افتد. پیتر، تو همیشه پسر باهوشی بودی و خوشحالم که متوجه می‌شوی.

ــ کاملاً متوجه‌ی منظورتان هستم.

ــ یک پدر همیشه باید درس‌هایی را که آموخته به پسرش یاد بدهد. به این ترتیب دانش از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود و داناتر می‌شویم.

ــ چیزی را که گفتید فراموش نخواهم کرد.

ــ پیتر، حالا می‌توانم با خیال راحت بمیرم.

ــ خوشحالم.

ــ اما نباید هیچ چیز را فراموش کنی.

ــ فراموش نخواهم کرد پدر، قول می‌دهم.

صبح روز بعد، کوئین رأس ساعت همیشگی جلوی در هتل بود. بالاخره هوا تغییر کرده بود. بعد از دو هفته آفتاب حالا باران ریزی در نیویورک می‌بارید و خیابان‌ها پر بود از صدای چرخ ماشین‌ها روی آسفالت خیس. کوئین که فکر می‌کرد ممکن است استیلمن هر لحظه بیاید، چتر سیاه به دست یک ساعت روبه‌روی هتل روی نیمکتی منتظر ماند. صبحانه‌اش را همان‌جا خورد، خبر باخت‌بازی یک‌شنبه‌ی تیم متز را خواند و پیرمرد باز پیدایش نشد. به خودش گفت صبور باش و شروع کرد به خواندن بقیه‌ی روزنامه. چهل دقیقه گذشت. به صفحه‌ی اقتصادی رسید و می‌خواست خواندن بررسی ادغام دو شرکت را شروع کند که ناگهان باران شدیدتر شد. با بی‌میلی از نیمکت بلند شد و به درگاهی در آن طرف خیابان، روبه‌روی هتل پناه برد. نیم ساعتی همان‌جا با کفش‌های خیس ایستاد. به خود گفت استیلمن مریض شده؟ سعی کرد او را مجسم کند که روی تخت دراز کشیده و در تب می‌سوزد. شاید پیرمرد شب پیش مرده و هنوز جسدش را پیدا نکرده‌اند. به خود گفت که چنین چیزهایی اغلب رخ می‌دهند.

امروز همان روز مهم بود و کوئین برنامه‌های بسیاری ترتیب داده بود. حالا همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود. از این که به این مسئله فکر نکرده بود عصبی شد.

با این همه کمی صبر کرد. همان‌جا چتر به دست ایستاد و قطره‌های ریز و کوچک باران را نگاه کرد که از لبه‌های چترش سرازیر می‌شد. ساعت یازده تصمیم گرفت. نیم ساعت بعد از خیابان عبور کرد، چهل قدم آن طرف‌تر رفت و داخل هتل محل سکونت استیلمن شد. آن‌جا بوی

حشره‌کش و ته سیگار می‌داد. چند نفر از ساکنین که در آن باران نمی‌توانستند جایی بروند در لابی نشسته و روی صندلی‌هایی که روکش پلاستیکی نارنجی داشت ولو شده بودند. جای بی‌روحی به نظر می‌رسید، جهنمی برای جان‌های سالخورده.

سیاه‌پوست تنومندی با آستین‌های بالا زده پشت میز کنار در نشسته بود. آرنجش روی پیشخوان بود و دست به چانه داشت. با دست دیگرش روزنامه‌ی پر از عکسی را ورق می‌زد، حتی زحمت خواندن یک کلمه را هم به خودش نمی‌داد. از این‌که همه‌ی عمرش آن‌جا نشسته بود به اندازه‌ی کافی مکدر به نظر می‌رسید.

کوئین گفت: «می‌خواستم برای یکی از میهمانان‌تان پیغامی بگذارم.»

مرد جواب داد: «این‌جا میهمان نداریم. آن‌ها ساکن هستند.»

ــ خوب، پس می‌خواستم پیغامی برای یکی از ساکنین بگذارم.

ــ خوب داداش، اسمش چیه؟

ــ استیلمن. پیتر استیلمن.

مرد وانمود کرد دارد فکر می‌کند، بعد سر تکان داد. «نوچ، هیچ‌کس را با این اسم به یاد ندارم.»

ــ دفتر ثبت اسامی ندارید؟

ــ چرا یک دفتر داریم، اما در کاوصندوق است.

ــ گاوصندوق؟ منظورتان چیست؟

ــ منظورم همون دفتره داداش. رییس دوست داره تو گاوصندوق نگهش داره.

ــ فکر کنم متوجه‌ی منظورم نشدید.

ـ ببخشید حرف حرف ریسه.

کوئین آهی کشید، دست در جیبش کرد و یک اسکناس پنج دلاری بیرون آورد. آن را روی پیشخوان سُراند، ولی دستش را از رویش برنداشت.

پرسید: «یک نسخه‌ی کپی از آن دارید، مگر نه؟»

مرد جواب داد: «شاید، باید نگاه کنم.»

مرد روزنامه را برداشت و زیر آن دفتر گشوده‌ی اسامی روی پیشخوان بود.

کوئین گفت: «عجب شانسی!» و دستش را از روی پول برداشت.

مرد جواب داد: «آره، انگار امروز رو شانسم.» اسکناس را روی پیشخوان سُراند تا به لبه‌ی آن رسید و آن را در جیبش گذاشت. «گفتی اسم دوستت چه بود؟»

ـ استیلمن. پیرمردی با موهای سفید.

ـ همان مأموره که اورکت به تن داشت؟

ـ درسته.

ـ ما او را پروفسور صدا می‌زنیم.

ـ درست است. شماره‌ی اتاقش چند است؟ دو هفته پیش به این‌جا آمد.

مرد دفتر را باز کرد، ورق زد و انگشتش را روی ستون نام‌ها و شماره‌ی اتاق‌ها سُراند. گفت: «استیلمن. اتاق ۳۰۳. دیگر این‌جا نیست.»

ـ چی؟!

ـ از این جا رفته.

ـ چه می‌گویی؟

ـ گوش کن داداش، هر چیزی این‌جا نوشته شده را برایت می‌گویم. استیلمن دیشب از این‌جا رفت. دیگر این‌جا نیست.

ـ این مسخره‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام.

ـ به من مربوط نیست. این‌جا این طور نوشته.

ـ آدرسی از خود به جا نگذاشت؟

ـ شوخی می‌کنی؟

ـ هیچ چیز به جا نگذاشت؟

ـ باید از لوئی[1]، نگهبان شب بپرسی. او ساعت هشت می‌آید.

ـ می‌توانم اتاق را ببینم؟

ـ ببخشید همین امروز دوباره آن را کرایه دادم. یکی آن‌جا آن بالا خوابیده.

ـ چه شکلی بود؟

ـ با پنج دلار یک عالمه سؤال می‌کنی.

کوئین با ناامیدی دست تکان داد و گفت: «مهم نیست، فراموشش کن.»

زیر باران شدید پیاده به آپارتمانش برگشت، با این‌که چتر داشت اما کاملاً خیس شده بود. به خودش گفت چه نتیجه‌ای. معنی کلمات چه‌ها که نکرد! از عصبانیت چتر را در اتاق نشیمن به زمین پرت کرد. بعد کتش را درآورد و آویزان کرد. همه جا را آب گرفته بود.

1. Loui

او آن‌قدر خجالت‌زده بود که هیچ فکر دیگری نداشت، با ویرجینیا استیلمن تماس گرفت. نزدیک بود گوشی را بگذارد که ویرجینیا تلفن را برداشت.

گفت: «گمش کردم.»

ــ مطمئنی؟

ــ دیشب اتاقش را تخلیه کرده. نمی‌دانم کجا رفته.

ــ پل، من می‌ترسم.

ــ خبری از او داری؟

ــ نمی‌دانم. فکر می‌کنم بله، اما مطمئن نیستم. امروز صبح که داشتم حمام می‌کردم پیتر به تلفن جواب داد. به من نمی‌گوید که با چه کسی صحبت می‌کرد بعد به اتاقش رفت. کرکره‌ها را کشید و اصلاً هم جواب آدم را نمی‌دهد.

ــ اما او که قبلاً هم از این کارها می‌کرده.

ــ بله، به همین دلیل مطمئن نیستم. اما مدت‌ها بود که چنین چیزی رخ نداده بود.

ــ اوضاع چندان خوب به نظر نمی‌رسد.

ــ ترس من هم از همین است.

ــ نگران نباشید. چند تا ایده دارم. باید بلافاصله روی آن‌ها کار کنم.

ــ چه‌طور با شما تماس بگیرم؟

ــ هرجا که باشم هر دو ساعت یک بار به شما تلفن خواهم زد.

ــ قول می‌دهید؟

ــ بله، قول می‌دهم.

ــ خیلی می‌ترسم، تحملش را ندارم.

ــ همه‌اش تقصیر من است، اشتباه احمقانه‌ای کردم و متأسفم.

ــ نه، تقصیر شما نیست. هیچ کس نمی‌تواند بیست و چهار ساعته مراقب یک آدم باشد. این غیرممکن است. باید در جلد او فرو روید که بتوانید این کار را انجام دهید.

ــ مشکل همین‌جاست. فکر می‌کردم که در جلدش رفته‌ام.

ــ حالا که خیلی دیر نشده، نه؟

ــ نه، هنوز خیلی وقت داریم. نگران نباشید.

ــ سعی می‌کنم.

ــ خوب است، با شما تماس می‌گیرم.

ــ هر دو ساعت یک بار؟

ــ هر دو ساعت یک بار.

گفت‌وگو را تقریباً به خوبی خاتمه داد. با وجود همه‌ی مسائل توانسته بود ویرجینیا استیلمن را آرام کند. باورش نمی‌شد، اما انگار ویرجینیا هنوز هم به او اعتماد داشت. البته این‌که کمک چندانی نمی‌کرد. چون در حقیقت او به ویرجینیا دروغ گفته بود. او چند ایده‌ی مختلف نداشت. حتی یک ایده هم نداشت.

۱۰

استیلمن دیگر رفته بود. پیرمرد جزیی از شهر شده بود. به نقطه‌ای، نشانه‌ای، تبدیل شده بود، آجری در دیواری بی‌انتها. شاید کوئین اگر تا آخر عمرش هم در خیابان‌ها می‌گشت او را نمی‌یافت. همه چیز به شانس بستگی داشت، کابوس شماره‌ها و احتمالات. هیچ نشانه‌ای وجود نداشت، هیچ راهنمایی نبود و کاری نمی‌شد کرد.

کوئین به ابتدای ماجرا فکر کرد. وظیفه‌اش مراقبت از پیتر بود، نه تعقیب استیلمن. تعقیب فقط یک روش بود، راهی برای حدس زدن آن‌چه رخ می‌دهد. فرض کرده بود با در نظر داشتن استیلمن می‌تواند حدس بزند چه کار خواهد کرد. دو هفته پیرمرد را تعقیب کرده بود. بعد چه شد؟ آیا نتیجه‌ای توانست بگیرد؟ نه چندان. رفتار استیلمن آن قدر عجیب و غیرعادی بود که هیچ چیز نفهمید.

البته می‌توانستند کارهایی بکنند که قابل پیش‌بینی نباشد. می‌توانست به ویرجینیا استیلمن پیشنهاد کند یک خط تلفن به نامی دیگر خریداری

کند. حداقل به این ترتیب موقتاً کم‌تر به آن‌ها تلفن می‌کردند و نگران نمی‌شدند. اگر فایده‌ای نداشت، ویرجینیا و پیتر می‌توانستند به جای دیگری بروند. شاید می‌توانستند از آن محله بروند، یا اصلاً می‌توانستند به شهر دیگری نقل مکان کنند. در بدترین حالت می‌توانستند تغییر هویت دهند، یعنی اسم‌شان را عوض کنند.

این ایده‌ی آخر او را به یاد چیز مهمی انداخت، به خاطر آورد که هرگز مسئله‌ی حق‌الزحمه‌ی خود را به طور جدی مطرح نکرده است. همه چیز خیلی سریع رخ داد و او هم فرض کرد به راحتی می‌تواند خود را به جای پل استر جا بزند. وقتی یک بار از آن اسم استفاده کرد، دیگر به استر نیندیشید. اگر همان‌طور که استیلمن فکر کرده بود استر کارآگاه خوبی بود، شاید می‌توانست در این پرونده به او کمک کند. کوئین به همه چیز اعتراف می‌کرد، استر او را می‌بخشید و با هم تلاش می‌کردند پیتر استیلمن را نجات دهند.

کتاب راهنمای مشاغل را خواند تا شماره تلفن مؤسسه‌ی کارآگاهی استر را پیدا کند. هیچ شماره‌ای نبود، ولی در راهنمای شماره تلفن‌ها توانست شماره‌ای پیدا کند. پل استر نامی وجود داشت که در منهتن[1] به آدرس ریورساید درایو ـ نه چندان دور از خانه‌ی کوئین ـ زندگی می‌کرد. از مؤسسه‌ی کارآگاهی اسمی برده نشده بود، اما آن هم می‌توانست بدون دلیل باشد. شاید استر آن‌قدر سرش شلوغ بود که نیازی به تبلیغات نداشت. کوئین تلفن را برداشت که تماس بگیرد، ولی ایده بهتری به

1. Manhatan

فکرش رسید. این مکالمه حساس‌تر از آن بود که بتوان تلفنی آن را انجام داد. نمی‌خواست جواب نه بشنود. از آن‌جایی که استر دفتری نداشت پس در خانه کار می‌کرد. کوئین به خانه‌اش می‌رفت و رو در رو با هم صحبت می‌کردند.

حالا دیگر باران بند آمده بود و با این‌که هنوز آسمان خاکستری بود می‌توانست در دور دست‌ها باریکه‌ی نوری را ببیند که از میان ابرها خودی نشان می‌داد. همان‌طور که در ریورساید درایو راه می‌رفت متوجه شد دیگر استیلمن را تعقیب نمی‌کند. گویی رشته‌ای باریک و نامرئی که دو هفته او را به پیرمرد مربوط کرده بود از بین رفته و به همان دلیل انگار نصف وجود خود را نیز گم کرده بود. هرکاری که می‌توانست کرده بود و به هر نتیجه‌ای که می‌خواست رسیده بود، اما حالا به این آزادی تازه عادت نداشت و تا مسافتی مثل وقتی که استیلمن را تعقیب می‌کرد خیلی آهسته قدم برداشت. دیگر طلسمی در کار نبود، ولی هنوز نمی‌توانست آن را باور کند. ساختمان استر در میانه‌ی کوچه‌ی درازی که خیابان‌های صد و شانزدهم و صد و نوزدهم را به هم وصل می‌کرد، دقیقاً در جنوب کلیسای ریورساید و مقبره‌ی گرانت، قرار داشت. ساختمان تمیزی بود، با درها و شیشه‌های پاکیزه. کوئین بلافاصله تحت تأثیر قرار گرفت، چون انگار افراد کاملاً مرفهی ساکن آن‌جا بودند. آپارتمان استر در طبقه‌ی یازدهم بود و کوئین که انتظار داشت از پشت در بازکن صدای مردی را بشنود، زنگ در را فشار داد. اما در بدون هیچ حرفی باز شد. در را فشار داد، وارد راهروی ساختمان شد و با آسانسور به طبقه‌ی یازدهم رفت.

مردی در آپارتمان راگشود. مردی بلند قد و سیه چرده در اواسط سی

سالگی که لباسی نامرتب و ریشی چند روزه داشت. در دست راستش، بین انگشت سبابه و شصت خودنویسی نگه داشته بود که به حالت نوشتن در میان انگشتانش مانده بود. مرد از دیدن غریبه‌ای روبه‌رویش متعجب به نظر می‌رسید.

پرسید: «بفرمایید؟»

کوئین مؤدبانه پرسید: «منتظر شخص دیگری بودید؟»

ــ در واقع منتظر همسرم بودم. به همین خاطر بدون هیچ سؤالی در را باز کردم.

کوئین پاسخ داد: «ببخشید که مزاحم شدم، با آقای پل استر کار داشتم.»

مرد گفت: «من پل استر هستم.»

ــ می‌شود چند لحظه با شما صحبت کنم؟ موضوع مهمی است.

ــ راجع به؟

خیلی جدی به استر نگاه کرد و گفت: «خودم هم نمی‌دانم. متأسفانه موضوع پیچیده‌ای است، خیلی پیچیده.»

ــ اسمی هم دارید؟

ــ ببخشید، البته که دارم. کوئین هستم.

ــ و اسم فامیل‌تان؟

ــ دانیل کوئین.

گویی آن اسم چیزی را به خاطر استر آورد، چند لحظه مکث کرد و در ذهنش جست‌وجو کرد. با خود گفت: «کوئین، این اسم از جایی به خاطرم مانده.» دوباره ساکت شد، بیش‌تر سعی داشت پاسخ سؤالش را خودش

پیدا کند.

ـ شاعرید؟

کوئین جواب داد: «قبلاً شاعر بودم، اما مدت‌هاست که شعری ننوشته‌ام.»

ـ سال‌ها پیش کتاب شعری نوشتید، مگر نه؟ فکر می‌کنم عنوانش کار ناتمام بود. کتاب کوچکی بود با جلد آبی.

ـ بله، من بودم.

ـ خیلی از آن خوشم آمد. می‌خواستم بقیه‌ی کارهای شما را هم بخوانم. راستش حتی گاهی اوقات به این فکر می‌کردم که نکند اتفاقی برای‌تان افتاده باشد.

ـ هنوز هم یک طورهایی کار می‌کنم.

استر در را بیش‌تر گشود و اشاره‌ای به کوئین کرد که داخل شود. داخل آن‌جا هم قشنگ بود. طرح عجیبی داشت، با چندین راهروی دراز، همه جا کتاب روی هم تلمبار شده بود، نقاشی‌های روی دیوار کار هنرمندی ناشناس بود و چند اسباب‌بازی هم روی زمین افتاده بود ـ یک کامیون قرمز، یک خرس قهوه‌ای و یک هیولای فضایی سبز رنگ. استر او را به اتاق نشیمن برد و تعارف کرد روی مبل قدیمی فنرداری بنشیند و بعد به آشپزخانه رفت تا نوشیدنی بیاورد. دو شیشه نوشابه آورد و آن‌ها را روی جعبه‌ای چوبی که به عنوان میز از آن استفاده می‌کردند، گذاشت و خود روی کاناپه روبه‌روی کوئین نشست.

استر شروع کرد: «می‌خواستید درباره‌ی ادبیات صحبت کنیم؟»

کوئین گفت: «نه، ای کاش این‌طور بود، متأسفانه این موضوع هیچ

ربطی به ادبیات ندارد.»

ـ پس به چه ربط دارد؟

کوئین مکث کرد، بی‌آن‌که بتواند چیزی را تشخیص دهد نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد صحبت کند: «فکر می‌کنم اشتباهی شده. آمده بودم تا آقای استر، کارآگاه خصوصی، را ببینم.»

ـ کارآگاه چی؟

استر خندید و در قهقهه‌اش ناگهان همه چیز هزار تکه شد. متوجه شد حرف بی‌جایی زده است. می‌توانست به جای آن از رییس گاو نشسته[1] نام ببرد ـ مطمئن بود که تأثیر آن هم همین بود.

به آرامی تکرار کرد: «کارآگاه خصوصی.»

ـ متأسفانه فکر می‌کنم اشتباه گرفته‌اید.

ـ نام شما تنها اسمی است که در کتاب راهنما ثبت شده.

استر جواب داد: «اما من کارآگاه نیستم.»

ـ پس چه‌کار می‌کنید؟ شغل‌تان چیست؟

ـ من نویسنده‌ام.

کوئین نالید: «نویسنده؟»

استر گفت: «متأسفم، اما حقیقت دارد.»

ـ اگر این‌طور است، پس هیچ امیدی نیست. همه چیز کابوس بوده.

ـ متوجه نمی‌شوم!

کوئین تعریف کرد. از ابتدا شروع کرد و تمام جریان را مو به مو تعریف

1. Chief Sitting Bull

کرد. آن روز صبح از وقتی که استیلمن ناپدید شده بود اضطرابش زیادتر شده و حالا به صورت سیل کلمات آن را تسکین می‌داد. از تلفن‌هایی که برای پل استر شده بود تعریف کرد، از پذیرفتن بی‌دلیل آن پرونده گفت، ملاقات با پیتر استیلمن را شرح داد، گفت‌وگویش با ویرجینیا استیلمن، خواندن کتاب استیلمن، از تعقیب استیلمن از ایستگاه گراند سنترال تا پرسه‌زدن‌های روزانه‌اش، از ساک پشمی و چیزهای شکسته، از نقشه‌های گویایی که نشان‌دهنده‌ی حروف الفبا بودند تا گفت‌وگوهایش با استیلمن و ناپدید شدن او از هتل را تعریف کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد گفت: «فکر می‌کنید دیوانه‌ام؟»

استر که با دقت به تک گویی کوئین گوش می‌داد گفت: «نه، اگر من هم به جای شما بودم، احتمالاً همین کار را می‌کردم.»

این حرف‌ها برایش آرامش بخش بود، انگار بالاخره کسی را یافته بود که مثل او فکر می‌کرد. دلش می‌خواست استر را در آغوش بگیرد و اظهار ارادت کند.

کوئین گفت: «متوجه هستید که دروغ نمی‌گویم. حتی می‌توانم ثابت کنم» کیف پولش را درآورد و چک پانصد دلاری راکه ویرجینیا استیلمن به او داده بود از آن بیرون آورد. آن را به استر داد و گفت: «می‌بینید حتی این چک هم در وجه شما نوشته شده.»

استر به دقت چک را نگاه کرد و سر تکان داد و گفت: «چک که واقعی است.»

کوئین گفت: «مال شماست. خواهش می‌کنم نقدش کنید.»

ــ من آن را قبول نمی‌کنم.

ــ به درد من نمی‌خورد.

کوئین به اطراف نگاهی انداخت و شانه بالا انداخت: «برای خودتان کتاب، یا برای فرزندتان اسباب‌بازی بخرید.»

ــ شما برای این پول زحمت کشیده‌اید. حق شماست.

استر لحظه‌ای مکث کرد. «با این حال می‌توانم یک کار بکنم. از آن‌جایی که چک در وجه من نوشته شده، می‌توانم آن را برای‌تان نقد کنم. فردا صبح آن را به بانکم می‌برم، آن را در حسابم می‌خوابانم و وقتی نقد شد، پولش را به شما می‌دهم.»

کوئین جوابی نداد.

استر پرسید: «موافقید؟»

کوئین بالاخره گفت: «خوب، باشد. ببینیم چه می‌شود.»

استر چک را روی میز گذاشت، انگار مسئله حل شده بود. بعد خم شد و در چشمان کوئین نگاه کرد. گفت: «موضوعی بسیار مهم‌تر از چک باقی مانده، این‌که چه‌طور از من نام بردند؟ این را اصلاً نمی‌فهمم.»

ــ اخیراً در مورد تلفن‌تان مشکلی نداشتید. گاهی خطوط اتصالی می‌کنند. شخصی که می‌خواهد با شماره‌ای تماس بگیرد با این‌که شماره را درست گرفته موفق نمی‌شود با فرد مورد نظر صحبت کند.

ــ بله، این مشکل قبلاً هم برای من پیش آمده، اما حتی اگر خط تلفن من اتصالی کرده باشد، اصل موضوع حل نمی‌شود. فقط متوجه می‌شویم چه‌طور شما هم در این مسئله درگیر شدید، اما این که چرا می‌خواستند با من صحبت کنند بدون توجیه باقی می‌ماند.

ــ شاید شما افراد درگیر در این ماجرا را بشناسید؟

ــ حتی نام استیلمن را تا به حال نشنیده بودم.

ــ شاید کسی خواسته با شما شوخی کند.

ــ من با چنین اشخاصی معاشرت نمی‌کنم.

ــ کسی چه می‌داند.

ــ اما در واقع این شوخی نیست. موضوعی واقعی است با افرادی که واقعاً وجود دارند.

کوئین بعد از سکوتی طولانی گفت: «بله، می‌دانم.»

دیگر چیزی باقی نمانده بود که راجع به آن صحبت کنند، مگر ذهنیات پراکنده‌ی دو آدمی که تازه با هم آشنا شده بودند. متوجه شد وقت خداحافظی است. یک ساعتی می‌شد آن‌جا بود و موقع آن شده بود که با ویرجینیا استیلمن تماس بگیرد. با این حال با بی‌میلی از جا برخاست. صندلی‌اش خیلی راحت بود و نوشابه هم داشت بر او اثر می‌کرد. این استر اولین آدم هوشمندی بود که پس از مدت‌ها با وی صحبت می‌کرد. کتاب کوئین را خوانده بود، از آن خوشش آمده و در انتظار کارهای بعدی‌اش بود. به رغم بقیه‌ی چیزها ممکن نبود کوئین از این موضوع خوشحال نباشد.

مدت کوتاهی بی‌آن که چیزی بگویند آن‌جا نشستند. بالاخره استر سری تکان داد که انگار نشان‌دهنده‌ی آن بود که هر دو چیزی برای گفتن ندارند. ایستاد و گفت: «می‌خواستم برای خودم ناهار درست کنم، اگر می‌خواهید بمانید.»

کوئین مکث کرد. انگار استر فکرش را خوانده بود، آن‌چه را که می‌خواست به دست آورد. خوردن، بهانه‌ای بود برای این‌که بیش‌تر بماند.

جواب داد: «باید بروم، اما باشد، متشکرم، می‌مانم تا با هم چیزی بخوریم.»

ــ املت کالباس دوست دارید؟

ــ بله، بدم نمی‌آید.

استر به آشپزخانه رفت تا غذا را آماده کند. کوئین می‌خواست کمک کند، اما نمی‌توانست جُم بخورد. مثل سنگ شده بود. به جای هر کار دیگری چشم‌هایش را بست. قبلاً چشم بر هم گذاشتن و ناپدید کردن دنیا آرامش می‌کرد، با این حال، این بار هیچ چیز جالبی در ذهنش پیدا نکرد. انگار همه چیز در ذهنش متوقف شده بود. بعد از درون تاریکی صدایی شنید، صدای آهنگین و کنایه‌آمیزی که جمله‌ای را بارها و بارها تکرار می‌کرد: «بدون شکستن تخم‌مرغ نمی‌توان املت درست کرد.[1]» چشم‌هایش را گشود تا دیگر آن کلمات در ذهنش تکرار نشوند.

نان و کره، نوشابه، کارد و چنگال، نمک و فلفل، دستمال و املت روی میز بود، دو تا املت که در بشقاب‌های سفید جلز و ولز می‌کرد. به سرعت و ناشیانه غذا می‌خورد، غذا را در چند لحظه بلعید. بعد از آن خیلی سعی کرد آرام باشد. چشم‌هایش بی‌دلیل از اشک پر شده بود و وقتی خواست حرف بزند صدایش لرزید، اما سعی کرد کنترل خود را حفظ کند. برای آن‌که ثابت کند آدم ناسپاسی که فقط به خود می‌اندیشد، نیست از استر در مورد نوشته‌هایش پرسید. استر دوست نداشت درباره‌ی آن صحبت کند، اما بالاخره گفت دارد روی مجموعه مقالاتی کار می‌کند. مقاله‌ی فعلی

۱. جمله‌ی کنایی: بدون خراب کردن چیزی نمی‌توان چیز دیگری به وجود آورد.

دن‌کیشوت بود.

کوئین گفت: «یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی من است.»

ــ من هم خیلی آن را دوست دارم. نظیر ندارد.

کوئین در مورد مقاله‌اش از او سؤال کرد.

ــ می‌شود گفت نظریه‌پردازی است، چون اصلاً نمی‌خواهم چیزی را ثابت کنم. در واقع همه‌ی موضوع از یک شوخی شروع شد. شاید بتوان آن را خوانش خلاقانه نامید.

ــ راجع به چه هست؟

ــ بیش از همه درباره‌ی نگارش کتاب است. هویت کسی که آن را نوشته و چگونگی نگارش آن.

ــ مگر در مورد آن شکی هم وجود دارد؟

ــ البته که نه. اما منظور من کتاب دیگری است در کتابی که سروانتس[1] نوشته، همانی که خیال می‌کرد مشغول به نوشتن آن است.

ــ آه.

ــ خیلی ساده است. اگر به خاطر داشته باشید، سروانتس با طول و تفصیل به خواننده توضیح می‌دهد که نویسنده‌ی کتاب نیست. بنابر ادعای او کتاب به زبان عربی توسط شخصی به نام سید حامد بن‌گالی نوشته شده. بنا به توضیح سروانتس یک روز کتاب را در بازار تولدو یافت؛ کسی را استخدام کرد تا کتاب را به زبان اسپانیایی برایش ترجمه کند و در نتیجه خود را تنها ویراستار آن ترجمه به حساب می‌آورد و در واقع حتی خودش

۱. Cervantes؛ میگل سروانتس (۱۶۱۶-۱۵۴۷)، نویسنده‌ی اسپانیایی و خالق دن‌کیشوت

هم نمی‌تواند درستی ترجمه را تأیید کند.

کوئین اضافه کرد: «و با این حال می‌گوید سید حامد بن گالی تنها راوی حقیقی داستان دن کیشوت است و همه‌ی نسخه‌های دیگر تقلبی است و افراد کلاه‌بردار آن‌ها را نوشته‌اند. او بارها در کتاب تأکید می‌کند که هرچه در کتاب نوشته شده حقیقت دارد.»

ــ دقیقاً. زیرا به زعم همه‌ی این‌ها، آن کتاب حمله‌ای است به خطرات باورپذیری. او به خوبی نمی‌توانست کتابی کاملاً تخیلی را به همه بقبولاند، مگر نه؟ مجبور بود ادعا کند که داستان کتابش واقعی است.

ــ با این همه همیشه فکر می‌کردم سروانتس همه‌ی آن داستان‌های عاشقانه‌ی قدیمی را بارها خوانده و به یاد داشته. نمی‌شود آن‌قدر از چیزی متنفر بود مگر آن‌که قسمتی از روح‌مان آن را بسیار دوست داشته باشد. از جهاتی دن‌کیشوت نام مستعار خودش بوده است.

ــ موافقم. مگر می‌شود تصویر بهتری از یک نویسنده به وجود آورد مگر کسی که کتاب‌ها او را جادو کرده‌اند؟

ــ دقیقاً.

ــ در هر حال از آن‌جا که قرار است کتاب را حقیقی فرض کنیم، لازم است توسط شاهد وقایع نوشته شود. اما نویسنده‌ی اصلی، سید حامد، در هیچ حادثه‌ای حضور ندارد. حتی یک بار هم ادعا نمی‌کند در آن‌چه رخ داده حضور داشته. پس حالا سؤالم این است: سید حامد بن گالی کیست؟

ــ بله متوجه‌ی منظورتان می‌شوم.

ــ فرضیه‌ی من در مقاله این است که او در واقع آمیزه‌ی چهار نفر

است. البته سانچو پانزا هم شاهد ماجراست. از آن‌جا که سانچو پانزا تنها کسی است که در همه‌ی وقایع همراه دن‌کیشوت بوده، شخص دیگری را نمی‌توان شاهد ماجرا به حساب آورد. اما سانچو پانزا نه می‌تواند بخواند و نه بنویسد. پس او نویسنده نیست. از طرف دیگر می‌دانیم که سانچو خیلی خوب حرف می‌زند. به رغم مبالغه‌گویی ذاتی‌اش می‌تواند به جای همه‌ی شخصیت‌های داستان حرف بزند. به نظر من او به احتمال زیاد داستان را برای شخص دیگری ـ مثلاً برای مرد سلمانی و کشیش، دوستان صمیمی دن‌کیشوت ـ تعریف کرده. آن‌ها داستان را به صورت شسته و رُفته‌ای ـ به اسپانیایی ـ نوشته‌اند و بعد دست نوشته را به سامسون کاراسکو[1]، سلحشور سالامانکایی، تحویل داده‌اند که او نیز نوشته را به عربی ترجمه کرده است. سروانتس ترجمه را پیدا کرده، آن را دوباره به زبان اسپانیایی برگردانده و بعد به نام ماجراهای دن‌کیشوت منتشر کرده است.

ـ اما اصلاً چرا سانچو و بقیه متحمل آن‌قدر زحمت شده‌اند؟

ـ برای این‌که دیوانگی دن کیشوت را درمان کنند. آن‌ها می‌خواستند دوست‌شان را نجات دهند. به یاد داشته باشید که اول کتاب‌های شوالیه‌گری او را سوزاندند، اما فایده نکرد. سلحشور غمگین دل‌مشغولی‌اش را رها نمی‌کرد. بعد روزی رسید که مجبور شدند در به در با لباس مبدل ـ به عنوان زنی گرفتار، سلحشور آیینه‌ها، سلحشور ماه سفید ـ دنبال او بگردند تا بتوانند دن‌کیشوت را به خانه برگردانند. بالاخره

1. Samson Carrasco

موفق شدند. آن کتاب یکی از ترفندهای آن‌هاست. آن ایده هم‌چون آیینه‌ای برای دیوانگی دن‌کیشوت بود، برای آن‌که هر کدام از توهم‌های بی‌معنی و مسخره‌ی او را ثبت کنند تا بالاخره وقتی که خود بتواند کتاب را بخواند، متوجه‌ی اشتباه خویش شود.

ـ جالب است.

ـ بله، اما یک پیچ دیگر هم باقی مانده. به نظر من، دن کیشوت دیوانه نبود. در واقع او خود همه چیز را به آن ترتیب برنامه‌ریزی کرده بود. یادتان باشد که او در سرتاسر کتاب به فکر برداشت آیندگان از ماجراهایش است. همیشه نگران این است که روزنگاری‌هایش ثبت درستی از ماجراهایش باشد. این موضوع به ما می‌فهماند که او از قبل می‌دانسته چنین وقایع‌نگاری‌ای وجود دارد. و چه کسی غیر از سانچوپانزای وفادار را می‌توانست برای چنین امری برگزیند؟ به همین ترتیب آن سه نفر دیگر را نیز خود او برای ایفای نقشی که در نظر داشت انتخاب کرد. دن‌کیشوت خود گروه چهارنفری بن‌گالی را برگزید و نه تنها خودش نویسندگان را انتخاب کرد، که احتمالاً هم او دست‌نوشته‌ی عربی را به اسپانیایی ترجمه کرد. اشتباه است اگر فکر کنیم که این کتاب بعد از او به اسپانیایی ترجمه شده، چون این امر برای کسی که استاد تغییر هویت بوده، پوستش را تیره کرده و لباس مورها[1] را به تن کرده نمی‌بایست چندان دشوار باشد. می‌خواهم صحنه‌ی بازار تولدو را تجسم کنید. سروانتس دن‌کیشوت را استخدام کرد تا خود داستان دن کیشوت را نقل کند. این موضوع

۱. Moor؛ مسلمانان اسپانیایی، از اعراب شمال آفریقا که در قرن هشتم میلادی اسپانیا را مورد تهاجم قرار دادند و در قرن پانزدهم از آن‌جا رانده شدند.

خیلی زیباست.

ــ اما هنوز توضیح ندادید که چرا مردی مثل دن‌کیشوت راضی شد تا آرامش زندگی خویش را با چنان حقه‌ی پر شاخ و برگی بر هم زند.

ــ این که جالب‌ترین قسمت ماجراست. به نظر من دن‌کیشوت آزمایش می‌کرد. می‌خواست خوش‌باوری همراهانش را بیازماید. فکر می‌کرد آیا امکان دارد با کمال اعتماد به نفس و خونسردی دروغ و جفنگ تحویل دنیا داد یا خیر؟ ادعای این که پره‌های آسیاب سلحشورانی بودند، لگن سلمانی کلاهخود بوده است و آدمک‌های خیمه شب‌بازی واقعی بودند قابل قبول بود؟ آیا می‌توانست به دیگران بقبولاند که آن‌چه را می‌گفت بپذیرند، علی‌رغم آن‌که خود آن را باور نداشت؟ به عبارت دیگر، اگر دروغ‌گویی باعث سرگرمی مردم شود، تا چه حد آن دروغ‌ها را باور می‌کنند؟ در هر حال پاسخ واضح است، مگر نه؟ چون برای اثبات موضوع، همین بس که هنوز هم این کتاب را می‌خوانیم و خیلی هم سرگرم‌مان می‌کند. و بالاخره چیزی که همه از خواندن یک کتاب انتظار دارند همان است ـ سرگرم شدن.

استر تکیه داد، لبخندی تمسخرآمیز زد و سیگاری روشن کرد. معلوم بود که کیف می‌کند، اما کوئین نمی‌توانست طبیعت واقعی آن لذت را درک کند. لبخندش انگار خنده‌ای بی‌صدا بود، لطیفه‌ای که در خنده‌دارترین قسمت قطع شده باشد، شادی عمومی‌ای که دلیل خاصی ندارد. کوئین می‌خواست در پاسخ به فرضیه‌ی استر چیزی بگوید، اما مجال نیافت. به محض این‌که دهان باز کرد، صدای کلید بر قفل در ورودی مانع حرفش شد، شنید که در باز و بسته شد و صدای دو نفر آمد. استر با شنیدن صدا،

سربلند کرد، ازجایش برخاست، از کوئین عذرخواهی کرد و به سرعت به سوی در رفت.

از سرسرا صدای خنده شنید، اول صدای خنده‌ی یک زن، بعد یک بچه ـ بلند و بلندتر، خنده‌های زنگ‌دار و منقطع ـ و بعد قهقهه‌ی بم استر. بچه گفت: «بابا، ببین چه پیدا کردم!» و بعد زن توضیح داد که کف خیابان آن را پیدا کرده‌اند و توضیح داد که به رغم آن که آن را در خیابان پیدا کرده بودند، کاملاً سالم به نظر می‌رسید. یک دقیقه بعد شنید که بچه در سرسرا می‌دود، به اتاق نشیمن دوید، کوئین را دید و بی‌حرکت ایستاد، پسر بچه‌ای مو بور بود و پنج، شش ساله به نظر می‌رسید.

پسر بچه از خجالت سر به زیر انداخت و فقط سلامی کرد. در دست چپش شیء قرمز رنگی بود که کوئین نمی‌توانست تشخیص دهد چیست. کوئین از پسرک در مورد آن پرسید.

پسر بچه دستش را گشود تا آن را به او نشان دهد و جواب داد: «یویو است، در خیابان پیدایش کردم.»

ــ می‌توانی با آن بازی کنی؟

پسر بی‌آن‌که چیزی بگوید به طرز غلوآمیزی شانه بالا انداخت.

ــ نمی‌دانم. من که نمی‌توانم. سیری[1] هم بلد نیست.

کوئین خواهش کرد بگذارد او هم امتحان کند و پسر پیشش رفت و آن را در دستش گذاشت. همان‌طور که داشت بازی با یویو را توضیح می‌داد، صدای تنفس بچه را در کنار خود می‌شنید که هر حرکت او را با دقت نگاه

1. Siri

می‌کرد. یویو پلاستیکی بود، مثل همان‌هایی که او خود سال‌ها پیش با آن‌ها بازی می‌کرد، اما جزئیات بیش‌تری داشت که آن هم نتیجه‌ی عصر فضا بود. کوئین قلاب انتهای بند را دور انگشتش پیچید، ایستاد و امتحان کرد. همان‌طور که یویو پایین می‌رفت سوتی کشید و درون آن جرقه‌هایی زد. پسر از تعجب نفس پرصدایی کشید، اما بعد یویو ایستاد و آویزان ماند.

کوئین زیر لب گفت: «فیلسوفی گفته که مسیر رو به پایین و رو به بالا یکی هستند و با هم فرقی ندارند.»

پسر گفت: «اما شما که نتوانستید، یویو که به بالا برنگشت.»

ــ باید بیش‌تر سعی کنی.

وقتی استر و همسرش وارد اتاق شدند، کوئین داشت قرقره‌ی یویو را می‌پیچید تا دوباره امتحان کند. او به بالا نگاه کرد و اول همسر استر را دید. در همان لحظه متوجه شد که به دردسر افتاده است. زن بلند قد، شاد، خوش‌اندام، بلوند و به طرز چشم‌گیری زیبا بود، با نیروی سرشاری که به خوبی قابل توجه بود، گویی همه چیز در اطرافش را بی‌رنگ و جلوه می‌نمود. چنین تصوری از حد تحمل کوئین بیش‌تر بود. احساس کرد که انگار استر داشت با چیزهایی که او خود از دست داده بود و وسوسه‌اش می‌کرد با حسادت و خشم و احساس درهم‌شکننده‌ی دلسوزی نسبت به خود به آن پاسخ می‌داد. بله او هم می‌خواست که چنین همسر و بچه‌ای داشته باشد، تمام روز بنشیند و درباره‌ی کتاب‌های قدیمی یاوه سر هم کند و اطرافش پر از یویو، املت کالباس و خودنویس باشد. در دلش برای رهایی از آن وضع دعا کرد.

استر یویو را در دستش دید و گفت: «می‌بینم که با هم آشنا شده‌اید. دانیل.» به پسرک رو کرد و گفت: «معرفی می‌کنم، دانیل.» و بعد به کوئین رو کرد و با همان لبخند کنایه‌آمیز گفت: «دانیل، ایشان دانیل هستند.»

پسرک قهقهه زد و گفت: «همه دانیل هستند!»

کوئین گفت: «درست است. من توام و تو منی.»

پسرک فریاد زد: «و بگرد تا بگردم.» بازوهایش را گشود و دور اتاق چرخید.

استر به طرف زن برگشت و گفت: «ایشان هم همسرم، سیری، هستند.»

همسرش به شیوه‌ی مخصوص به خود لبخند زد، گفت که از دیدن کوئین خوشحال شده و بعد دستش را به طرف او دراز کرد. وقتی با همسر استر دست داد، ظرافت فوق‌العاده‌ی استخوان‌هایش را حس کرد و پرسید که آیا اصلش نروژی است.

زن جواب داد: «افراد زیادی نیستند که بتوانند این موضوع را تشخیص دهند.»

ــ اهل نروژ هستید؟

زن پاسخ داد: «به طرز غیرمستقیمی بله. از طرف نورت فیلد، مینه سوتا[1]» و بعد به شیوه‌ی خاص خود خندید و کوئین احساس کرد که کمی بیش‌تر دل باخت.

استر گفت: «می‌دانم که می‌خواهید بروید، اما اگر وقت دارید چرا شام

1. Northfild, Minnesota

پیش ما نمی‌مانید؟»

کوئین که سعی داشت خود را کنترل کند گفت: «آه! خیلی لطف دارید، اما باید بروم، همین الانش هم دیر کرده‌ام.» به سمت در رفت، به همسر استر لبخند زد و برای پسرک دست تکان داد و گفت: «به امید دیدار، دانیل!»

پسرک به او نگاه کرد و دوباره خندید. گفت: «خداحافظ، خودم!»

استر او را تا دم در همراهی کرد و گفت: «به محض این که چک را وصول کردم با شما تماس می‌گیرم. اسم‌تان در دفتر تلفن هست؟»

کوئین گفت: «بله، فقط یک شماره به این نام هست.»

استر گفت: «اگر به هر دلیلی به کمک من نیاز داشتید، فقط تماس بگیرید. خوشحال می‌شوم کاری بکنم.»

استر دستش را پیش آورد که با او دست دهد و کوئین متوجه شد هنوز یویو را در دستش نگه داشته است. یویو را در دست راست استر گذاشت، ضربه‌ی ملایم و دوستانه‌ای به شانه‌اش زد و رفت.

۱۱

به هیچ جا نرسیده بود، هیچ چیز نداشت، هیچ نمی‌دانست، فقط می‌دانست هیچ نمی‌داند. نه تنها به آغاز ماجرا برگشته بود، بلکه حالا از آغاز هم عقب‌تر، بود، آن قدر عقب که از هر پایانی که می‌توانست تصور کند، بدتر می‌نمود.

ساعت نزدیک شش بود. همان‌طور که به این خیابان آمده بود به خانه برگشت و رفته رفته قدم‌هایش را بلندتر کرد. وقتی به خیابان خودش رسید، داشت می‌دوید. با خود گفت، دوم ژوئن است. یادت باشد، این‌جا نیویورک است و فردا می‌شود سوم ژوئن، اگر همه چیز خوب پیش برود روز بعد چهارم خواهد بود، اما هیچ چیز قطعی نیست.

یک ساعت از قرار تلفنش به ویرجینیا استیلمن گذشته بود و دو دل بود که اصلاً با او تماس بگیرد یا نه. می‌توانست فراموشش کند؟ می‌توانست حالا همه چیز را به راحتی نادیده بگیرد؟ با خود گفت، بله می‌توانم. می‌توانست آن موضوع را فراموش کند، روال همیشگی زندگی‌اش را از

سر گیرد و یک داستان دیگر بنویسد. اگر می‌خواست می‌توانست برای مدتی سفر کند، یا حتی به خارج برود. بله، می‌شد این کار را کرد. اما همه جا مثل هم بود، با خود فکر کرد هیچ جا فرقی ندارد.

در اتاق‌نشیمن نشست و به دیوار خیره شد. به خاطر آورد زمانی سفید بوده‌اند، اما حالا به طرز عجیبی به زردی می‌زدند. شاید مثل میوه‌ای در حال پوسیدن تیره‌تر هم بشوند و به خاکستری، یا حتی قهوه‌ای متمایل شوند. باخود گفت دیوار سفید خاکستری می‌شود. جلای رنگ از بین می‌رود، شهر گسترش می‌یابد، گچ از درون متلاشی می‌شود. تغییر، باز هم تغییر و همین‌طور تا ابد.

سیگاری کشید، بعد یکی دیگر و بعد از آن هم یکی دیگر گیراند. به دست‌هایش نگاه کرد، کثیف بودند، بلند شد تا دست‌هایش را بشوید. در دستشویی بود که تصمیم گرفت ریش هم بتراشد. صورتش را کفی کرد، یک تیغ تمیز برداشت و شروع به تراشیدن ریشش کرد. نمی‌دانست چرا، اما دوست نداشت به آیینه نگاه کند، سعی کرد از چشم خود نیز پنهان بماند. با خود گفت: «داری پیر می‌شوی، داری یک آشغال گندیده می‌شوی.» بعد به آشپزخانه رفت، چیزی خورد و دوباره سیگار کشید.

ساعت هفت شده بود. یک بار دیگر فکر کرد که به ویرجینیا استیلمن تلفن بزند، یا نه. همان‌طور که داشت در ذهنش با موضوع کلنجار می‌رفت، متوجه شد دیگر هیچ نظری ندارد. دلایل تلفن کردن و تلفن نکردن در ذهنش به موازات هم وجود داشتند و آن‌ها را درک می‌کرد. بالاخره، آداب معاشرت بود که تصمیم گرفت. انصاف نبود بدون اطلاع دادن به وی ناپدید شود. به غیر از آن چنین کاری هیچ عیبی هم نداشت.

خود را قانع کرد که «تا زمانی که بگویی چه کار خواهی کرد، هرکاری بکنی اشکالی ندارد، پس آزادی هر کار بخواهی بکنی.»

با این حال تلفن اشغال بود. پنج دقیقه صبر کرد و بعد دوباره تماس گرفت. تلفن باز هم اشغال بود. تا یک ساعت بعد مرتب شماره گرفت و صبر کرد، و همیشه نتیجه یکی بود. بالاخره با شرکت مخابرات تماس گرفت تا در مورد خرابی خط سؤال کند. به او گفتند باید سی‌سنت بپردازد. بعد خش‌خشی شنید، صدای شماره‌گیری هم از دور شنیده می‌شد، و باز هم صداهای دیگر. کوئین سعی کرد قیافه‌ی تلفن‌چی را مجسم کند. بعد همان تلفن‌چی اولی با او صحبت کرد: خط اشغال بود.

کوئین نمی‌دانست چه فکری بکند. آن‌قدر احتمالات وجود داشت که حتی نمی‌توانست شروع کند. استیلمن؟ تلفن وصل نیست؟ اصلاً موضوع دیگری در میان است؟

تلویزیون را روشن کرد و دو دور مقدماتی بازی متز را تماشا کرد. بعد دوباره شماره گرفت. باز هم همان‌طور بود. اول دور سوم تیم سنت‌لوئیس امتیاز آورد و توپ به خارج از زمین پرتاب شد. تیم متز بازی مقدماتی را با یک پرتاب دوضربه‌ای توسط ویلسون و یک پرتاب از یانگ بلاد ادامه داد. متوجه شد که برایش اهمیتی ندارد. آگهی تجاری میان برنامه پخش شد و او صدای تلویزیون را کم کرد. برای بیستمین بار سعی کرد به ویرجینیا استیلمن تلفن کند و برای بیستمین دفعه همان اتفاق افتاد. در ابتدای دور چهارم سنت لوئیس چهار امتیاز آورد و این دفعه تلویزیون را خاموش کرد. دفترچه‌ی قرمزش را پیدا کرد، پشت میز نشست و دو ساعت مشغول به نوشتن شد. خواندن آن‌چه قبلاً نوشته بود برایش سخت نبود. دوباره به

ویرجینیا استیلمن تلفن کرد و دوباره هم صدای بوق اشغال شنید. آن چنان گوشی تلفن را محکم سرجایش کوبید که ترک برداشت. وقتی دوباره سعی کرد تماس بگیرد، دیگر حتی صدای بوقی را هم نشنید. بلند شد، به آشپزخانه رفت و دوباره چیزی خورد. بعد رفت که بخوابد.

در رؤیایش که بعدها فراموشش کرد، خود را دید که در خیابان برادوی راه می‌رود و دست پسر استر را در دست دارد.

فردای آن روز کوئین همه‌اش راه رفت. زود شروع کرد، تازه ساعت هشت شده بود، حتی یک بار هم نایستاد تا ببیند که به کجا می‌رود. آن‌طور که معلوم شد، آن روز چیزهای بسیاری دید که تا به حال به آن‌ها توجه نکرده بود.

هر بیست دقیقه یک بار به باجه‌ی تلفن عمومی می‌رفت تا به ویرجینیا استیلمن تلفن کند. مثل شب پیش، آن روز هم تلفن استیلمن دائماً اشغال بود. کوئین حالا دیگر انتظار اشغال بودن خط را داشت. حتی دیگر عصبی هم نمی‌شد. بوق اشغال شده بود کنترپوان قدم‌هایش، مثل دقیقه شماری که در سر و صدای گاه و بی‌گاه شهر بی‌وقفه کار می‌کرد و صدا می‌داد. از فکر این که هر بار که شماره بگیرد، صدای بوق اشغال را خواهد شنید، خیالش راحت بود، خاطر جمع بود که همیشه آن صدا را خواهد شنید که او را وامی‌دارد تا دوباره تماس بگیرد، او را به گفت‌وگو وسوسه می‌کند و احتمال گفت‌وگوی بعدی را نوید می‌دهد، درست به سماجت ضربان قلب. حالا ارتباط ویرجینیا و پیتر با او قطع شده بود. اما می‌توانست خود را با این فکر دلخوش کند که هنوز دست از تلاش نکشیده است. هرچه آن‌ها او را گمراه می‌کردند، او دست از سرشان برنمی‌داشت.

در برادوی به سمت خیابان هفتاد و دوم به پایین رفت، به شرق و به سوی غرب سنترال پارک پیچید و همان‌طور که تا خیابان پنجاه و نهم و مجسمه‌ی کریستف کلمب رفت. آن‌جا دوباره به شرق پیچید، در امتداد ضلع جنوبی سنترال پارک تا میدان مدیسون رفت و بعد به راست پیچید و به سمت مرکز شهر و ایستگاه گراند سنترال به راه افتاد. بعد از این‌که مدتی بی‌هدف پرسه زد، یک مایل دیگر به جنوب رفت و به تقاطع برادوی و خیابان پنجم در خیابان بیست و سوم رسید، ایستاد تا نگاهی به ساختمان فلاتیرون بیندازد و بعد مسیرش را عوض کرد و به سمت غرب پیچید تا به خیابان هفتم رسید که در آن به چپ پیچید و به طرف مرکز شهر روانه شد. در میدان شریدان دوباره به شرق پیچید، سلانه سلانه از خیابان ویورلی گذشت، از خیابان ششم عبور کرد و به سوی میدان واشنگتن رفت. از میان آن عبور کرد و از بین جمعیت به طرف جنوب به راه افتاد و فقط لحظه‌ای ایستاد تا بندبازی را روی طناب باریکی که از یک تیر چراغ تا تنه‌ی درخت کشیده شده بود نگاه کند. بعد از گوشه‌ی غربی پارک کوچک بیرون آمد، از محوطه‌ی سبز پروژه‌ی خانه‌سازی دانشگاه گذشت و در خیابان هیستون به راست پیچید. در برادوی غربی این بار به چپ پیچید و به سمت کانال رفت. کمی به سمت راست متمایل بود، از میان پارک کوچکی رد شد و به خیابان واریک پیچید، تا خانه‌ی شماره‌ی ۶ که زمانی در آن زندگی می‌کرد رفت و بعد مسیرش را به سوی جنوب ادامه داد، دوباره از تقاطع واریک به بخش غربی برادوی رفت. غرب برادوی به ساختمان تجارت جهانی منتهی می‌شد و از آن به راهروی یکی از برج‌ها رفت و برای سیزدهمین دفعه به ویرجینیا استیلمن زنگ زد.

می‌خواست چیزی بخورد، وارد یکی از ساندویچ فروشی‌های طبقه‌ی همکف شد، ساندویچی خرید و همان‌طور که از سر صبر غذا می‌خورد چیزی در دفترچه‌ی قرمزش نوشت. بعد دوباره به‌سمت شرق به‌راه افتاد، در خیابان‌های باریک منطقه‌ی تجاری شهر پرسه‌زد و بعد دوباره به سمت جنوب و به طرف بولینگ گرین راه افتاد که در پشت آن می‌توانست آب و مرغ‌های دریایی بالای آن را ببیند. لحظه‌ای به این فکر افتاد که با کشتی به جزیره‌ی استاتن[1] برود، اما بعد تغییر عقیده داد و به سمت شمال به راه افتاد. در خیابان فولتون به راست پیچید و انشعاب شمال شرقی برادوی را دنبال‌کرد که‌از میان محله‌ی‌کثیف جنوب‌شرقی می‌گذشت و بعد به‌محله‌ی چینی‌ها می‌رسید. از آن‌جا به خیابان باوری رفت و بعداز خیابان چهاردهم سردرآورد. بعد به چپ پیچید، از میدان یونیون گذشت و در امتداد ضلع جنوبی خیابان پارک به سمت شمال شهر به راه افتاد. در خیابان سوم قدم زد. در خیابان بیست و سوم به راست پیچید، به بلوار دوم رسید، به چپ پیچید، سه‌خیابان بالا رفت و برای‌آخرین‌بار به‌راست و به بلوار اول رسید. بعد هفت خیابان باقی مانده تا ساختمان‌سازمان‌ملل را پیاده‌رفت و تصمیم گرفت استراحت کند. روی نیمکتی سنگی در پلازا نشست، نفس عمیقی کشید و با چشم‌های بسته بی‌حرکت ماند. بعد دفترچه‌ی قرمز را باز کرد، قلم مرد کر و لال را از جیبش بیرون آورد و برگ جدیدی را شروع کرد.

برای اولین بار از وقتی که دفترچه‌ی قرمز را خریده بود نوشته‌های آن روز او ربطی به قضیه‌ی استیلمن نداشت. در عوض بر چیزهایی که هنگام

1. Staten Island

پیاده‌روی دیده بود متمرکز شد. راجع به کارهایش فکر نمی‌کرد و توجهی هم به معنی احتمالی کارهایش نداشت. می‌خواست چیزهای خاصی را یادداشت کند و قبل از فراموش کردن‌شان آن‌ها را روی کاغذ بیاورد.

امروز، برعکس همیشه، بی‌خانمان‌ها، بیکاران، زنان زنبیل به دست، تبهکاران و مست‌ها، تهی‌دستان و درهم شکستگان. به هرجا که نگاه کنی هستند، در محله‌های بد و حتی محله‌های خوب.

بعضی انگار مغرورانه گدایی می‌کنند. گویی می‌گویند، این پول را به من بده و به زودی به سراغ بقیه‌ی شما هم می‌آیم. در جریان دائمی پرسه‌های روزانه‌ام هستم. بقیه امید به یافتن سرپناهی را از دست داده‌اند. آن‌ها در پیاده‌رو کلاه بر سر یا با فنجانی یا با جعبه‌ی کوچکی در پهلو دراز می‌کشند و حتی به خود زحمت نمی‌دهند به کسانی که از پهلوی‌شان عبور می‌کنند نگاهی بیندازند، به قدری در هم شکسته‌اند که نمی‌توانند از کسی که سکه‌ای برای‌شان می‌اندازد تشکر کنند. اما بقیه سعی می‌کنند در عوض اعانه‌ای که دریافت می‌کنند کاری انجام دهند: قلم‌فروشان کور، معتادانی که شیشه‌ی اتومبیل تمیز می‌کنند. بعضی قصه می‌گویند که معمولاً سرگذشت اسفبار خودشان است، انگار می‌خواهند در عوض مهربانی اعانه‌دهندگان چیزی ـ حتی فقط روایت ـ تقدیم‌شان کنند.

بقیه‌واقعاً بااستعدادند. مثلاً آن‌پیرمرد سیاه پوست امروزی که با سیگار شعبده‌بازی می‌کرد و در همان حال می‌رقصید هنوز متانت داشت، معلوم بود زمانی بازیگر بوده، کت و شلوار بنفش با پیراهن سبز و کراوات زرد به

تن‌داشت و لبانش به‌لبخندی ناتمام، به‌عادت صحنه، گشوده‌بود. هنرمندانی که با گچ روی پیاده‌رو طراحی می‌کردند و نوازندگان هم بودند: نوازندگان ساکسیفون، گیتار، فلوت، به ندرت، نابغه‌ای هم می‌دیدی، مثل امروز من.

نوازنده‌ی کلارینتی که سن و سال مشخصی نداشت، کلاهی به سر داشت که صورتش را می‌پوشاند و چهارزانو، مثل مارگیری، در پیاده‌رو نشسته بود. روبه‌رویش دو میمون بودند که به هم وصل شده بودند، یکی دایره زنگی به دست داشت و دیگری طبل. یکی از میمون‌ها پیچ و تاب می‌خورد و دیگری طبل می‌زد و آن مرد نواهای بی‌پایان متفاوتی با سازش می‌نواخت و به جلو و عقب تکان می‌خورد و با انرژی ریتم حرکات میمون‌ها را تقلید می‌کرد. شاد و ماهرانه می‌نواخت، نقش‌های ردیف زیر را با حرارت و استادی پیچ و تاب می‌داد انگار از حضور در آن‌جا با دوستان ماشینی‌اش، در دنیای خود، لذت می‌برد و حتی یک بار هم به بالا نگاه نکرده است. نغمه بارها و بارها تکرار شد، همیشه و تا به آخر همان بود و با این حال هرچه بیش‌تر گوش می‌دادم، دل کندن از آن و رفتن مشکل‌تر می‌شد.

حضور در آن موسیقی، غرق شدن در گرداب تکرار آن: شاید آن‌جاست که بالاخره می‌شود ناپدید شد.

اما گدایان و بازیگران گروه کوچکی از این جمعیت آواره‌اند. آن‌ها

اشراف آن طبقه‌اند، برگزیدگان فرودستان. اغلب آن‌ها کاری ندارند انجام دهند، جایی ندارند بروند. بسیاری از آن‌ها مست‌اند ـ اما این کلمه تباهی آن‌ها را به خوبی بیان نمی‌کند. لاشه‌ی ناامیدی‌اند انگار، پوشیده در لباسی ژنده، صورت‌هاشان کبود و خون‌آلود است، طوری خیابان‌ها را پرسه می‌زنند انگار به زنجیر کشیده شده‌اند. در درگاه خانه‌ها می‌خوابند، مثل مجنون‌ها در میان ازدحام ماشین‌ها تلوتلو می‌خورند، در پیاده‌روها بی‌حال به زمین می‌افتند ـ هر وقت دنبال‌شان بگردی همه‌جا هستند. بعضی از گرسنگی می‌میرند، بعضی از بی‌لباسی و بقیه هم زیر کتک می‌میرند یا می‌سوزند یا شکنجه می‌شوند.

چون به ازای هر جانی که در این جهنم خاص گم شده، بسیاری دیگر هستند که اسیر دیوانگی‌اند ـ ناتوان از این‌که به دنیای بیرون از وجودشان قدم بگذارند. با این‌که به نظر می‌رسد در دنیا هستند، نمی‌توانیم آن‌ها را به حساب آوریم. مثلاً آن مردی که با دو تکه چوب طبل در دست همه جا می‌رود، با ریتمی تند و بی‌معنی به پیاده رو می‌کوبد، همان طور که به خیابان می‌رسد تلوتلو خوران می‌ایستد و به سیمان می‌کوبد. شاید فکر می‌کند کار مهمی انجام می‌دهد. شاید اگر این کار را نمی‌کرد، شهر ویران می‌شد. شاید ماه از مدارش خارج می‌شد و به زمین سقوط می‌کرد. بعضی‌ها با خود حرف می‌زنند، آن‌ها که زمزمه می‌کنند، آن‌ها که فریاد می‌زنند، آن‌ها که فحش می‌دهند، آن‌ها که غرولند می‌کنند و آن‌ها که برای خود قصه می‌گویند انگار کسی با آن‌هاست. امروز مردی را دیدم که مثل یک کپه آشغال جلوی ایستگاه گراند سنترال نشسته بود، جمعیت از کنارش می‌گذشتند با صدای وحشت‌زده و بلندی می‌گفت: «ناخدا سومم...

زنبور می‌خورم... زنبورها از دهنم بیرون میان.» یا آن زنی که سر همراهی نامرئی فریاد می‌کشید: «و اگر من نخوام چی! اگه من اصلاً نخوام چی!»

زن‌ها با زنبیل خرید و مردهای پاکت به دست هم هستند که دارایی‌شان را از جایی به جایی کشان کشان می‌برند، همیشه در حرکتند انگار جای قبلی‌شان مهم بوده. مردی است که خود را در پرچم آمریکا پیچیده. زنی است که ماسک هالووین[1] به صورت دارد. مردی که اورکت پاره پاره به تن دارد، کفش‌هایش با کهنه پیچیده شده، یک پیراهن سفید کاملاً اتو خورده را که به چوب رختی است ـ هنوز در کیسه‌ی پلاستیکی خشک‌شویی است ـ در دست دارد. مردی که پا برهنه است، کت و شلوار پوشیده و کلاهخودی به سر دارد. زنی که لباس‌هایش از سر تا پا پوشیده از تبلیغات ریاست‌جمهوری است. مردی که صورتش را در دست‌ها پنهان کرده و به طرز هیستریکی هق‌هق می‌کند و پشت سر هم می‌گوید: «نه، نه. او نمرده. نه، نه، نه. او مرده. او نمرده.»

بودلر[2]: Il me semble que je serais toujours bien la je ne suis pas . به عبارت دیگر: انگار آن‌جا که نباشم همیشه خوشحال خواهم بود. یا بی‌پرده‌تر این‌که: هرجا که نباشم، همان جایی است که خودم هستم. یا اصل مطلب این‌که هرجایی غیر از این دنیا.

۱. Halloween؛ عید هالووین، شب سی و یکم اکتبر، که کودکان در آن ماسک وحشتناک به صورت می‌زنند و برای گرفتن شیرینی و پول توجیبی به در خانه‌ها می‌روند.
۲. Baudlaire؛ شارل پیر بودلر (۱۸۶۷-۱۸۲۱)، شاعر و منتقد سمبولیست فرانسوی

تقریباً شب شده بود. کوئین دفترچه‌ی قرمز را بست و خودکار را در جیبش گذاشت. می‌خواست راجع به چیزهایی که نوشته کمی بیش‌تر فکر کند اما متوجه شد نمی‌تواند. هوای اطراف تمیز و تقریباً خوب بود، انگار هوای شهر نبود. از روی نیمکت بلند شد، خستگی در کرد و به طرف باجه‌ی تلفنی رفت که از آن دوباره به ویرجینیا استیلمن تلفن کند. بعد رفت شام بخورد.

در رستوران متوجه شد تصمیمش را گرفته. حتی بدون این‌که متوجه شود پاسخش آماده بود. حالا فهمید بوق اشغال عمدی نبوده. برای او نشانه‌ای بود که حتی اگر بخواهد هم هنوز نمی‌تواند ارتباطش را با موضوع قطع کند. سعی داشت با ویرجینیا استیلمن تماس بگیرد تا به او بگوید که کار او تمام شده است، اما تقدیر نمی‌گذاشت. کوئین ایستاد تا به موضوع فکر کند. آیا «تقدیر» همان کلمه‌ای بود که می‌خواست به کار ببرد؟ مثل انتخابی اجباری و از مد افتاده بود. و با این همه، عمیق‌تر که به آن فکر کرد فهمید دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواست بگوید. یا، اگر دقیقاً همان نبود، از هر کلمه‌ی دیگری که به ذهنش می‌رسید برای بیان منظورش دقیق‌تر بود. تقدیر به معنای آن‌چه که بود، آن‌چه که می‌بایست باشد. مثل کلمه‌ی «باران» در جمله‌ی «باران می‌آید» یا «شب» در جمله‌ی «شب شده». هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که معلول چیست. شاید شرایط متعارف چیزها همان‌طور که بودند؛ حالت رخ دادن که مبنی بر حوادث جهان بود. نمی‌توانست منظورش را مشخص‌تر از آن بیان کند. اما شاید واقعاً دنبال هیچ چیز مشخصی نبود.

پس تقدیر بود. هر طوری که راجع به‌اش فکر می‌کرد، هر چه‌قدر فکر

می‌کرد، هر چه‌قدر هم که می‌خواست طور دیگری باشد، کاری از دستش ساخته نبود. پیشنهادی را پذیرفته بود و حالا کاری از دستش ساخته نبود، می‌بایست ادامه می‌داد. فقط یعنی این که: باید آن را تمام کند. نمی‌شد دو جواب وجود داشته باشد. یا این بود، یا آن. خواهی نخواهی همان بود.

بی‌تردید موضوع استر اشتباه بود. شاید یک موقعی در نیویورک یک کارآگاه خصوصی به آن نام وجود داشته. شوهر پرستار پیتر پلیس بازنشسته بود ـ بنابراین جوان که نبود. تردیدی نیست که در زمانه‌ی او یک کارآگاه خصوصی معروف به اسم استر وجود داشته و طبیعتاً وقتی از او در مورد کارآگاه خصوصی سؤال کردند به یاد او افتاده. راهنمای تلفن را نگاه کرده، با چنین نامی فقط یک شماره پیدا کرده و فکر کرده شخص مورد نظر همان است. بعد شماره را به استیلمن داده. آن موقع اشتباه دوم پیش آمد. خطوط تلفن اتصالی کرده و شماره تلفن او با شماره تلفن استر جابه‌جا شده. چنین چیزی خیلی رخ می‌دهد. و به این ترتیب تلفن را او جواب داد ـ که در هر حال از ابتدا هم اشتباه بوده است. همه‌ی این‌ها خوب جور در می‌آیند.

هنوز یک مشکل باقی بود. اگر نتواند با ویرجینیا استیلمن صحبت کند ـ اگر همان‌طور که فکر می‌کند، مقدر شده که نتواند با او تماس بگیرد ـ دقیقاً چه‌طور باید ادامه دهد؟ کار او این بود که مواظب پیتر باشد تا اتفاقی برایش نیفتد. تا موقعی که کارش را انجام می‌داد، تفکر ویرجینیا استیلمن چه اهمیتی داشت؟ فرض که یک مأمور باید با کارفرمایش ارتباط نزدیک داشته باشد. این یکی از اصول کار ماکس ورک بود. اما آیا واقعاً لازم بود. تا موقعی که کوئین کارش را انجام می‌داد تماس لازم بود؟ اگر سوءتفاهمی

هم وجود داشت با حل مسئله مرتفع می‌شد.

پس همان‌طور که می‌خواست می‌توانست کارش را ادامه دهد. دیگر لازم نبود به ویرجینیا استیلمن تلفن کند. می‌توانست بوق اشغال را برای همیشه فراموش کند. از حالا به بعد هیچ چیزی جلوی او را نمی‌گرفت. بدون این‌که کوئین بداند، امکان نداشت استیلمن بتواند به پیتر نزدیک شود.

کوئین صورت حسابش را پرداخت، یک خلال دندان نعنایی به دهان گذاشت و دوباره به راه افتاد. لازم نبود خیلی راه برود. در مسیر کنار عابر بانک ایستاد و موجودی حسابش را چک کرد. در حسابش چهارصد و چهل و نه دلار پول داشت. سیصد دلار برداشت، پول را در جیبش گذاشت و به راهش به سمت بالای شهر ادامه داد. در خیابان پنجاه و هفتم به سمت چپ پیچید و به طرف بلوار پارک رفت. از آن‌جا به راست پیچید و پیاده به سمت شمال تا خیابان شصت و نهم رفت و از آن‌جا به کوچه‌ی استیلمن پیچید. ساختمان مثل روز اول بود. به بالا نگاه کرد ببیند چراغی در آپارتمان روشن هست یا نه، اما به خاطر نداشت پنجره‌های آن‌ها کدامند. خیابان در سکوت فرو رفته بود. هیچ ماشینی از آن رد نمی‌شد، هیچ کس در آن اطراف نبود. به آن طرف خیابان رفت. در تورفتگی خیابان جایی پیدا کرد و جای خوابی برای خود درست کرد.

۱۲

مدت زیادی گذشت. نمی‌شود گفت چه‌قدر. حتماً چند هفته‌ای یا شاید چند ماه گذشته باشد. وقایع‌نگاری این مدت آن‌قدر که راقم این سطور می‌خواهد مفصل نیست. اما اطلاعات کمی به دست آمد و نویسنده ترجیح می‌دهد آن‌چه را که نمی‌تواند اثبات کند به زبان نیاورد. از آن‌جایی که این داستان کاملاً حقیقی است، نویسنده بر خود واجب می‌داند از حدود نکات قابل اثبات پا فراتر ننهد و از خطرات سخنان بی‌پایه شدیداً حذر کند. حتی دفترچه‌ی قرمز که تا به حال سند مشروح ماجرای کوئین بوده مورد تردید است. به دلیل این که در این مرحله از داستان ارتباط کوئین با واقعیت رفته رفته کم‌تر می‌شود نمی‌توان آن‌چه به سر او آمده است را دقیقاً تعریف کرد.

اکثر اوقات را در خیابان گذراند. وقتی به آن عادت کرد دیگر ماندن در خیابان برایش راحت شده بود و حسنی که داشت آن بود که از چشم همه مخفی می‌ماند. از آن‌جا می‌توانست همه‌ی رفت و آمدهای ساختمان

استیلمن را در نظر داشته باشد، هر کسی که به آن وارد یا خارج می‌شد را می‌توانست ببیند. اوائل از این‌که ویرجینیا و پیتر را نمی‌دید متعجب شده بود. اما پیک‌های بسیاری به آن ساختمان رفت و آمد داشتند و بالاخره نتیجه گرفت که لزومی ندارد خودشان از ساختمان بیرون بیایند. همه چیز را می‌شد برای‌شان فرستاد.

آن موقع بود که کوئین متوجه شد آن‌ها هم در انتظارند، در آپارتمان هستند و منتظرند موضوع تمام شود.

کم کم با شیوه‌ی جدید زندگی‌اش خو گرفت. مشکلات بسیاری داشت. اما تا به حال که توانسته بود آن‌ها را حل کند. اول از همه مشکل غذا بود. چون لازم بود تقریباً همیشه نگهبانی بدهد، نمی‌خواست مدت زیادی از آن‌جا دور باشد. از فکر این‌که ممکن است در مدت غیبت او اتفاقی بیفتد و او از آن بی‌خبر بماند عذاب می‌کشید و تا آن‌جا که می‌توانست سعی کرد احتمال چنین چیزی را به حداقل برساند. در جایی خوانده بود که بین ساعات سه و سی دقیقه‌ی بامداد تا چهار و سی دقیقه‌ی بامداد اکثر مردم خواب هستند. از نظر آماری طی آن ساعت‌ها احتمال هر اتفاقی از هر موقع دیگر کم‌تر می‌شد و به همین دلیل در آن ساعت‌ها به خرید می‌رفت. در بلوار لگزینگتون[1] که کمی با جای او فاصله داشت یک فروشگاه شبانه روزی بود و کوئین هر بامداد سر ساعت سه و سی دقیقه با عجله به آن‌جا می‌رفت تا هرچه را در آن روز لازم دارد بخرد. معلوم شد مایحتاج چندانی ندارد و هرچه که می‌گذشت نیازهایش کم‌تر

1. Lenxington

هم می‌شد، چون فهمیده بود که خوردن مسئله‌ی غذا را حل نمی‌کند. وعده‌ی غذا فقط میل سیری‌ناپذیر بعدی به خوراک را به تعویق می‌اندازد. بنابراین بزرگ‌ترین مخاطره زیاد خوردن است. اگر از آن‌چه که باید بیش‌تر می‌خورد فقط اشتهایش به غذا را بیش‌تر می‌کرد و در نتیجه برای آن‌که سیر شود به غذای بیش‌تری احتیاج پیدا می‌کرد. کوئین با دقت و استمرار توانست این پروژه را معکوس کند. می‌خواست تا آن‌جا که امکان دارد کم بخورد و به این ترتیب خود را از گرسنگی نجات دهد. در بهترین شرایط می‌توانست اشتهایش را به هیچ کاهش دهد، اما نمی‌خواست در شرایط فعلی چنین کند. در عوض روزه‌ی دائم را در ذهنش هم‌چون غایتی در نظر داشت که می‌شد آن را در نظر گرفت، اما هرگز موفق به چنین کاری نشد. نمی‌خواست خود را از گرسنگی هلاک کند و این مورد را هر روز به خود یادآوری می‌کرد ـ فقط می‌خواست وقت داشته باشد به چیزهایی که واقعاً برایش اهمیت داشت فکر کند. حالا این پرونده مهم‌ترین موضوع ذهنش شده بود. خوشبختانه این هم با دیگر شرایطش هماهنگ شده بود: می‌بایست تا آن‌جا که ممکن است با سیصد دلار سر کند. طبیعی است که در این مدت خیلی لاغر شد.

مشکل بعدی‌اش خواب بود. همیشه که نمی‌توانست بیدار بماند و در چنین شرایطی بیداری ضروری بود. در این مورد هم می‌بایست از خواب چشم‌پوشی می‌کرد. در مورد خوردن احساس می‌کرد می‌تواند با کم‌تر از مقدار همیشه سر کند. تصمیم گرفت خود را عادت دهد به جای شش تا هشت ساعت خواب، سه یا چهار ساعت در شبانه روز بخوابد. عادت کردن به آن دشوار بود، اما مشکل‌تر از آن پخش کردن ساعات خوابش بود

تا بتواند در حد ممکن گوش به زنگ باشد. معلوم بود که نمی‌توانست سه یا چهار ساعت پیاپی بخوابد. ریسک چنین کاری خیلی زیاد بود. اگر در هر پنج یا شش دقیقه سی ثانیه می‌خوابید می‌توانست از زمان حداکثر استفاده را ببرد. در این صورت احتمال ندیدن اتفاقی را تقریباً به هیچ می‌رساند. اما متوجه شد که چنین چیزی عملاً غیرممکن است. از طرف دیگر با استفاده از این امر غیرممکن به عنوان مدل خود سعی می‌کرد خود را عادت دهد در فواصل خیلی کوتاه بخوابد و تا آن‌جا که می‌توانست در خواب و بیداری سر کند. این تلاش بسیار سختی بود که به تمرکز و انضباط نیاز داشت، چون هرچه این پرونده بیش‌تر طول می‌کشید احساس خستگی بیش‌تری می‌کرد. اول سعی کرد چهل و پنج دقیقه بخوابد، بعد کم کم آن را به سی دقیقه در ساعت رساند. تا به آخر توانسته بود با کمی تلاش خواب خود را به چرتی پانزده دقیقه در هر ساعت کاهش دهد. زنگ کلیسایی که در آن نزدیکی بود به او کمک می‌کرد، چون بعد از هر پانزده دقیقه یک زنگ، بعد از هر سی دقیقه دو زنگ، بعد از هر چهل و پنج دقیقه سه زنگ و بعد از هر یک ساعت زنگ آن چهاربار نواخته می‌شد و بعد از آن هم به تعداد ساعات زنگ می‌زد. کوئین با ریتم این ساعت زندگی می‌کرد و در نتیجه به سختی آن را از زمان بیولوژیکی خویش تشخیص می‌داد. با نیمه شب، برنامه‌ی همیشگی خود را شروع می‌کرد، قبل از آن‌که زنگ دوازده بار به صدا درآید چشمانش را می‌بست و بلافاصله می‌خوابید. پانزده دقیقه بعد بیدار می‌شد. ساعت سه و سی دقیقه‌ی بامداد به خرید غذا می‌رفت، ساعت چهار برمی‌گشت و دوباره می‌خوابید. در این مدت کم خواب هم می‌دید. وقتی هم که خواب

می‌دید، خیلی عجیب بودند: تصاویر کوتاه و لحظه به لحظه‌ی دست‌هایش، کفش‌هایش و دیوار آجری کناری. حتی یک لحظه هم نبود که خسته و کوفته نباشد.

مسئله‌ی سوم سرپناه بود، اما این خیلی آسان‌تر از آن دو مسئله‌ی قبلی حل شد. خوشبختانه هوا گرم بود و همان‌طور که تابستان نزدیک می‌شد باران کم‌تر می‌بارید. گاه‌گداری باران تندی می‌بارید که زود هم بند می‌آمد و یک بار هم با رعد و برق همراه بود، اما روی هم رفته بد نبود و کوئین به خاطر شانس خوبش مدام خدا را شکر می‌کرد. ته کوچه یک سطل آشغال بزرگ آهنی بود و شب‌ها هر بار که باران می‌بارید به درون آن می‌رفت. بوی داخل سطل تحمل‌ناپذیر بود و تا چند روز بعد هم روی لباس‌هایش می‌ماند. اما آن را به خیس شدن ترجیح می‌داد چون نمی‌خواست سرما بخورد یا مریض شود. خوشبختانه در سطل کج و کوله شده و خوب جفت نمی‌شد. از یک گوشه‌ی آن حفره‌ی نسبتاً بزرگی درست شده بود که مثل دهانه‌ی هوا برای او بود و می‌توانست از آن نفس بکشد ـ یعنی دماغش را بیرون بگذارد. وقتی روی آشغال‌ها دو زانو می‌ایستاد و به دیواره‌ی سطل تکیه می‌داد، متوجه شد به اندازه‌ی کافی راحت است.

یک شب که باران نمی‌بارید زیر سطل خوابید، سر خود را در حالتی قرار داده بود که به محض این که چشمانش را می‌گشود می‌توانست در ورودی ساختمان استیلمن را ببیند. معمولاً ته کوچه، پشت سطل و رو به دیوار ادرار می‌کرد. مدفوع مشکل بعدی بود و برای این‌که مطمئن باشد کسی او را نمی‌بیند به درون سطل می‌رفت و روده‌هایش را خالی می‌کرد. همیشه چند تا سطل آشغال کوچک پلاستیکی هم آن‌جا بود که تقریباً

همیشه می‌توانست از درون آن‌ها تکه روزنامه‌ی نسبتاً تمیزی پیدا کند که خودش را پاک کند، گرچه یک بار هم وقتی چیزی پیدا نکرد مجبور شد از دفترچه‌ی قرمز استفاده کند. شست‌وشو و تراشیدن ریشش را که پاک فراموش کرد.

در مورد این‌که چه‌طور قایم شد هنوز هم چیزی نمی‌دانیم. اما انگار هیچ کس پیدایش نکرد و وجودش را گزارش نکرد. تردیدی نیست که خیلی زود متوجه‌ی برنامه‌ی زباله جمع‌کن‌ها شده بود و وقتی آن‌ها می‌آمدند از کوچه بیرون می‌رفت. در مورد برنامه‌ی سرایدارهای ساختمان هم که هر روز عصر زباله‌ها و سطل‌ها را در سطل بزرگ آهنی خالی می‌کردند همین‌طور بود. قابل توجه این‌که هیچ کس هرگز متوجه‌ی کوئین نشد. انگار آب شده و به زمین فرورفته بود.

مسائل تمیز کردن جا و احتیاجات مادی مدت زمان مشخصی را به خود اختصاص داده بود. با این وجود وقت آن دست خودش بود. چون نمی‌خواست کسی او را ببیند، می‌بایست تا حد ممکن با روش حساب شده‌ای از دیگران حذر کند. نباید به آن‌ها نگاه می‌کرد، نباید با آن‌ها حرف می‌زد و حتی نمی‌بایست بهشان فکر می‌کرد. کوئین همیشه فکر می‌کرد دوست دارد تنها باشد. در واقع در پنج سال گذشته سعی کرده بود تنها بماند. اما حالا که در کوچه زندگی می‌کرد، تازه داشت معنی واقعی تنهایی را می‌فهمید. دیگر واقعاً به غیر از خودش نمی‌توانست به هیچ چیز دیگری تکیه کند. و در میان همه‌ی چیزهایی که در آن زمان دریافته بود، دیگر در این مورد هیچ شکی نداشت: داشت سقوط می‌کرد. با این حال یک چیز را نمی‌فهمید: اگرداشت سقوط می‌کرد، چه‌طور از خود انتظار

داشت که خودش را نجات دهد؟ آیا ممکن بود که هم‌زمان در سر و ته ماجرا باشد؟ این که حرف چرندی بیش نبود.

ساعت‌ها به آسمان نگاه می‌کرد. از جایی که در ته کوچه، بین سطل و دیوار، بود چیز بیش‌تری نمی‌توانست ببیند و همان طور که روزها سپری شدند رفته رفته از دنیای بالای سرش خوشش آمد. از همه مهم‌تر فهمید آسمان هرگز بی‌حرکت نیست. حتی در روزهای بی‌ابر، وقتی انگار آبی آسمان در همه جا بود، همان‌طور که آسمان منقبض و منبسط می‌شد، سفیدی ناگهانی هواپیماها، پرندگان و موشک‌های کاغذی دائماً جابه‌جا می‌شدند. ابرها این تصویر را پیچیده‌تر می‌کردند و کوئین چندین روز را به بررسی آن‌ها گذراند، سعی داشت جهت حرکت آن‌ها را یاد بگیرد و ببیند آیا می‌تواند از پیش‌بینی وضعیت بعدی آن‌ها خودداری کند یا نه. با ابرهای سیروس، کومولوس، استراتوس، نیمبوس و تمام ترکیبات مختلف آن‌ها آشنا شد، به نوبت مراقب ظهور هر کدام‌شان بود و می‌دید چه‌طور آسمان تحت تأثیر هر کدام از آن‌ها تغییر می‌کند. ابرها هم موضوع رنگ‌ها را پیش کشیدند و آن‌قدر رنگ بود که آدم راضی باشد، از سیاه تا سفید با خاکستری‌های بین آن دو. همه‌ی این‌ها باید بررسی، اندازه‌گیری و پیش‌بینی می‌شد. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، در اوقات به خصوصی از روز که خورشید و ابرها با هم در آسمان بودند رنگ‌های دیگری هم درست می‌شد. این تغییرات دامنه‌ی بسیار وسیعی داشتند که مربوط به دمای هر سطح از اتمسفر، نوع ابرها و موقعیت خورشید در آن لحظه بود. از این‌ها بود که سرخ و صورتی، بنفش و قرمز روشن، نارنجی و ارغوانی که کوئین خیلی دوست داشت درست می‌شد. هیچ چیز ماندگار نبود. رنگ‌ها خیلی

زود کم‌رنگ می‌شدند، با بقیه مخلوط می‌شدند و رو به زوال می‌رفتند و یا همان‌طور که شب می‌شد ناپدید می‌شدند. تقریباً همیشه باد بود که این مراحل را سرعت بخشد. کوئین از آن‌جا که در کوچه نشسته بود خیلی خوب آن را حس نمی‌کرد، اما با نگاه کردن به تأثیر آن روی ابرها می‌توانست شدت باد و نوع هوا را حدس بزند. یکی یکی، همه‌ی انواع هوا از بالای سرش رد شدند، از آفتابی گرفته تا توفانی، از هوای گرفته تا هوای صاف. می‌شد غروب و طلوع، تغییرات بین روز، اوائل غروب و شب‌ها را دید. حتی در تیره‌ترین حالت هم آسمان نمی‌آسود. ابرها در تاریکی از هم فاصله می‌گرفتند، ماه که همیشه شکل تازه‌ای داشت، و باد هم می‌وزید. گاهی حتی ستاره‌ای بالای سر کوئین بود و همان‌طور که به بالا نگاه می‌کرد در این فکر بود آیا هنوز هم همان‌جاست یا مدت‌ها پیش سوخته و از بین رفته است.

بالاخره روزها گذشت. استیلمن نیامد و پول کوئین هم تمام شد. مدتی بود سعی می‌کرد به این لحظه فکر نکند و آن اواخر به طرز دیوانه‌واری خست به خرج می‌داد. بدون بررسی لزوم هیچ خریدی حتی یک شاهی هم خرج نمی‌کرد، اول همه‌ی عواقب خرید یا عدم آن را بررسی می‌کرد و بعد خرید می‌کرد. اما حتی خسیس‌ترین اقتصاددان‌ها نیز ضرورت بعضی چیزها را نمی‌توانند به تعویق بیندازند.

اواسط اوت بود که متوجه شد دیگر نمی‌تواند دوام بیاورد. نویسنده از این تاریخ اطمینان دارد. با این حال شاید این لحظه خیلی زودتر یعنی اواخر ماه یا دیرتر یعنی اوائل سپتامبر رخ داده باشد، چون در این نوع از بررسی‌ها همیشه باید جای اشتباه باقی گذاشت. اما تا آن‌جا که نویسنده

می‌داند و با توجه به این که تمام حقایق موجود را بررسی کرده و همه‌ی شرایط را به دقت از نظر گذرانده، زمان وقوع این رخدادها را در ماه اوت می‌داند، زمانی بین دوازدهم و بیست و پنجم آن ماه.

کوئین تقریباً هیچ نداشت ـ چند سکه که جمع آن کم‌تر از یک دلار می‌شد. مطمئن بود در مدت غیبت او برایش پول ارسال شده است. فقط می‌بایست از صندوق پستی‌اش در دفتر پست چک‌هایش را برمی‌داشت، آن‌ها را به بانک می‌برد و وصول می‌کرد. اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، بعد از چند ساعتی می‌توانست به خیابان شصت و نهم شرقی برگردد. از این‌که مجبور بود محل نگهبانی‌اش را ترک کند چه عذابی کشید!

برای اتوبوس به اندازه‌ی کافی پول نداشت. پس بعد از مدت‌ها در چندین هفته مجبور بود راه برود. روی پا بودن، حرکت کردن، تکان دادن بازوهایش و حس کردن پیاده‌رو زیر پاهایش برایش عجیب بود.

با این همه آن‌جا بود، در خیابان شصت و نهم به غرب می‌رفت، در بلوار مدیسن به راست پیچید و به طرف شمال به راه افتاد. پاهایش ضعیف شده بودند و سرش گیج می‌رفت. بعد از هر چند قدم باید می‌ایستاد تا نفس تازه کند و یک بار داشت می‌افتاد و تیر چراغ برق را گرفت تا زمین نخورد. متوجه شد اگر تا آن‌جا که ممکن است قدم‌های کوتاه بردارد و پاهایش را روی زمین بکشد و به جلو خم شود بهتر می‌شود. به این ترتیب می‌توانست نیرویش را برای رد شدن از جوی‌ها که می‌بایست تعادل خویش را قبل و بعد از هر کدام از آن‌ها نگاه دارد ذخیره کند.

در خیابان هشتاد و نهم چند لحظه جلوی یک فروشگاه ایستاد. آیینه‌ای پشت ویترین بود و برای اولین بار پس از شروع نگهبانی‌اش در خیابان به خودش نگاه کرد. از دیدن تصویر خودش نمی‌ترسید. خیلی ساده این موضوع حتی به فکرش هم نرسیده بود. آن قدر مشغول تفکر بود که فرصت نداشت، انگار موضوع ظاهرش دیگر مطرح نبود. حالا که خودش را در آیینه‌ی فروشگاه می‌دید نه متعجب شده بود و نه ناامید. در این مورد هیچ احساسی نداشت، در مورد این حقیقت که آدمی که خودش بود را نمی‌شناخت. اول فکر کرد. غریبه‌ای را در آیینه دیده و به همین خاطر بلافاصله چرخید. اما هیچ کس نزدیک او نبود. پس دوباره برگشت تا با دقت به آیینه نگاه کند، صورتی را که می‌دید به دقت نگاه کرد و یواش یواش متوجه شد این آدم شباهت خاصی به خودش دارد. بله، به احتمال خیلی زیاد کوئین بود. ظاهرش چنان تغییر کرده بود که شوکه شد. مثل ولگردها شده بود. لباس‌هایش رنگ پریده، نامرتب و کثیف بود. صورتش پوشیده بود از ریش بلند مشکی که رگه‌های خاکستری هم در آن دیده می‌شد. موهایش بلند و ژولیده بود و تقریباً به شانه‌هایش رسیده بود. بیش از هر چیز دیگر به یاد رابینسون کروزو افتاد و تعجب کرد چه سریع تغییر کرده است.

بیش از چند ماه نگذشته بود و پاک به آدم دیگری بدل شده بود. سعی کرد ظاهر قبلی خود را به خاطر بیاورد، اما خیلی سخت بود. به این کوئین جدید نگاه کرد و شانه بالا انداخت. واقعاً مهم نبود. قبلاً یک آدم و حالا کس دیگری بود. نه بهتر بود و نه بدتر. فقط فرق داشت، همه‌اش همین.

چند کوچه‌ی دیگر به سمت بالای شهر رفت، بعد به چپ پیچید، از

خیابان پنجم عبور کرد و در امتداد دیوار سنترال پارک به راه افتاد. در خیابان نود و ششم وارد پارک شد و از بودن میان علف‌ها و درخت‌ها خوشحال شد. گرمای اواخر تابستان سبزی همه چیز را رنگ پریده کرده بود و جابه‌جا خاک دیده می‌شد. اما شاخه‌های درختان در بالای سر پر برگ بود و همه جا تفاوت نور و سایه به چشمش خیلی زیاد و شگفت‌انگیز می‌آمد. هنوز ظهر نشده بود و به شدت گرمای بعدازظهر چند ساعتی مانده بود.

هنوز به میان پارک نرسیده بود که احساس کرد عجیب خسته است. هیچ درختی و نشانه‌ای نبود که مسافتی که طی کرده را نشان دهد و یک‌دفعه احساس کرد ساعت‌هاست که راه رفته. انگار برای رسیدن به آن طرف پارک می‌بایست یکی دو روزی سخت تلاش کند و سگ‌دو بزند. چند دقیقه‌ی دیگر هم ادامه داد، اما بالاخره دیگر نتوانست. درختی در نزدیکی‌اش بود، تلوتلوخوران به طرفش رفت و بعد از مدت‌ها که خواب راحتی نداشت زیر آن دراز کشید تا بخوابد. دفترچه‌ی سرخ را به جای بالش زیر سرش گذاشت و روی علف‌ها بلافاصله به خواب رفت. بعد از ماه‌ها برای اولین بار بی‌وقفه خوابید و تا صبح بعد از خواب بیدار نشد.

ساعت نه و سی دقیقه بود و از فکر زمانی که تلف کرده، از خوابیدن پشیمان شد. بلند شد و تلوتلوخوران به سمت غرب به راه افتاد، از این‌که قوایش را بازیافته بود تعجب کرد، اما برای ساعاتی که برای تجدید قوا در خواب تلف کرده بود خودش را لعنت کرد. به هیچ وجه آرام نمی‌شد. مهم نبود چه کرده، احساس می‌کرد که همیشه دیر می‌کند. می‌توانست دویست سال بدود و باز هم به جایی نرسد.

در خیابان نود و شش از پارک بیرون آمد و راهش را به طرف غرب ادامه داد. سر خیابان کلمبوس[1] یک باجه‌ی تلفن دید که ناگهان استر و چک پانصد دلاری را به یادش آورد. شاید می‌توانست پولش را بگیرد و وقت را به هدر ندهد. می‌توانست مستقیماً به نزد استر برود، پولش را بگیرد و از رفتن به دفتر پست اجتناب کند. اما آیا پول پیش استر بود؟ اگر نه که شاید می‌توانستند همدیگر را در بانک استر ببینند.

وارد باجه شد، دست در جیب کرد و هرچه پول باقی مانده بود را بیرون آورد: دو سکه‌ی ده سنتی[2] یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی و هشت سکه‌ی یک سنتی. سکه‌ی بیست و پنج سنتی را در تلفن انداخت، به اطلاعات تلفن زنگ زد تا شماره استر را بگیرد، سکه‌ی ده‌سنتی‌اش را از حفره‌ی پول برداشت، دوباره ده سنت انداخت و شماره گرفت. با زنگ سوم استر گوشی را برداشت.

ـ کوئین هستم.

غرغری شنید. صدای استر آزرده بود، «کدوم جهنم دره‌ای بودی؟ صد دفعه بهت تلفن زدم.»

ـ گرفتار بودم. روی پرونده کار می‌کردم.

ـ پرونده؟

ـ پرونده، پرونده‌ی استیلمن را می‌گویم، یادت هست؟

ـ معلومه که یادم هست.

ـ به همین خاطر تماس گرفتم. می‌خواستم بیایم پول را بگیرم. همان

1. Columbus

۲. Cent؛ واحد پول مساوی یک صدم دلار

پانصد دلار را.

ـ کدام پول؟

ـ همان چک را می‌گویم، یادت هست؟ همان چکی که به تو دادم. همان که در وجه پل استر بود.

ـ البته که یادم هست. اما پولی در بین نیست. به همین خاطر می‌خواستم با تو تماس بگیرم.

کوئین داد زد: «حق نداشتی خرجش کنی، پول من بود.»

ـ من خرجش نکردم، چک بی‌محل بود.

ـ باورم نمی‌شود.

ـ اگر می‌خواهی می‌توانی بیایی این‌جا و نامه‌ی بانک را ببینی. همین‌جا روی میز من است و چک بی‌محل بود.

ـ مزخرف است.

ـ بله. راست می‌گویی. اما دیگر مهم نیست، مگر نه؟

ـ خیلی هم مهم است. برای پیگیری پرونده به پول احتیاج دارم.

ـ اما پرونده‌ای وجود ندارد. همه چیز تمام شد.

ـ چه می‌گویی؟

ـ راجع به چه حرف می‌زنی؟

ـ همان چیزی که تو صحبت می‌کنی. پرونده‌ی استیلمن را می‌گویم.

ـ اما منظورت از این‌که همه چیز تمام شده چیست؟ من که هنوز روی آن کار می‌کنم.

ـ باورم نمی‌شود!

ـ این قدر مرموز حرف نزن. اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویی!

ـ یعنی نمی‌دانی؟! کجا بودی؟ روزنامه نمی‌خوانی؟!

ـ روزنامه؟ لعنتی، بگو ببینم منظورت چیست؟ من وقت روزنامه خواندن ندارم.

از آن طرف خط صدایی نمی‌آمد و یک لحظه کوئین فکر کرد مکالمه‌شان تمام شده، خوابش برده و همین حالا بیدار شده و هنوز گوشی را به دست دارد.

استر گفت: «استیلمن خودش را از پل بروکلین به پایین پرت کرد. دو ماه و نیم پیش خودکشی کرد.»

ـ دروغ می‌گویی!

ـ خبر آن در تمام روزنامه‌ها هست. می‌توانی خودت چک کنی.

کوئین چیزی نگفت.

استر ادامه داد: «همان استیلمن تو بود. همانی که قبلاً استاد دانشگاه کلمبیا بود. می‌گویند بین زمین و آسمان قبل از این‌که روی آب بیفتد مرد.»

ـ و پیتر؟ پیتر چه شد؟

ـ هیچ نمی‌دانم.

ـ هیچ کس خبر ندارد؟

ـ نمی‌دانم. خودت باید دنبالش بگردی.

ـ آره، فکر می‌کنم همین‌طور است.

بعد بدون خداحافظی با استر گوشی را گذاشت. ده سنتی بعدی را برداشت و به ویرجینیا استیلمن تلفن کرد. هنوز شماره تلفن را از حفظ بود.

صدایی مکانیکی شماره را تکرار کرد و اعلام کرد که شماره مسدود

است. صدا دوباره پیام را تکرار کرد و بعد ارتباط قطع شد.

کوئین نمی‌فهمید چه احساسی دارد. در لحظات اول انگار هیچ حسی نداشت، گویی همه چیز به پوچی محض تبدیل شده بود. تصمیم گرفت بعداً به آن فکر کند. با خودگفت بعداً هم می‌شود به آن فکر کرد. حالا تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که به خانه برود. به خانه‌اش می‌رفت، لباس‌هایش را در می‌آورد و حمام می‌کرد. بعد به مجله‌های جدید نگاهی می‌انداخت، کمی موسیقی گوش می‌داد و خانه را تمیز می‌کرد. بعد شاید راجع به این موضوع هم فکر می‌کرد.

به خیابان صد و هفتم برگشت. کلید خانه‌اش هنوز در جیبش بود و همان‌طور که داشت در ورودی ساختمان را باز می‌کرد و از پله‌ها بالا می‌رفت، احساس کرد خوشحال شده. اما بعد به آپارتمان وارد شد و خوشحالی‌اش پایان یافت.

همه چیز تغییر کرده بود، انگار اصلاً جای دیگری بود، فکر کرد حتماً اشتباهی وارد آپارتمان دیگری شده. به راهرو برگشت و شماره‌ی روی در را چک کرد. نه، اشتباه نکرده بود. آپارتمان خودش بود؛ کلیدش هم که در آن را باز کرده بود. برگشت و همه چیز را به دقت نگاه کرد. مبلمان را دوباره چیده بودند. در جایی که قبلاً صندلی بود، حالا میز گذاشته بودند. آن‌جایی که قبلاً کاناپه بود، حالا میز بود. تابلوهای جدید به دیوار آویزان بود و قالی جدیدی روی زمین پهن شده بود. و میز تحریرش؟ دنبال آن گشت، اما پیدایش نکرد. مبلمان را وارسی کرد و متوجه شد مال او نیست. اسباب او را برداشته بودند. میز تحریرش نبود، کتاب‌هایش نبودند، طراحی صورت پسر مرده‌اش نبود. از اتاق‌نشیمن به اتاق خواب رفت.

تختش نبود، کمدش هم همین‌طور. کشوی بالای کمد را باز کرد. لباس زیرزنانه در آن بود: شورت، سینه‌بند، زیرپیراهن. در کشوی بعدی بلوز پشمی زنانه پیدا کرد. بیش از آن ادامه نداد. روی میز پاتختی عکس قاب کرده‌ی مرد جوان مو بور و چاقی بود. عکس بعدی همان مرد جوان را لبخند به لب در برف و دست بر شانه‌ی دختر بی‌نمکی نشان می‌داد. او هم لبخند می‌زد. پشت آن‌ها مسیر اسکی بود و مردی که دو چوب اسکی به دوش داشت و آسمان آبی زمستانی.

به اتاق نشیمن برگشت و روی یک صندلی نشست. سیگار نیمه تمامی راکه رویش جای رژلب بود در جاسیگاری دید. آن را روشن کرد و کشید. بعد به آشپزخانه رفت، در یخچال را باز کرد، آب پرتقال و چند تکه نان برداشت. آب پرتقال را نوشید، سه تکه نان خورد و به اتاق نشیمن برگشت. پانزده دقیقه بعد صدای پایی شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد، بعد صدای کلید و همان دختر توی عکس وارد آپارتمان شد.

روپوش سفید پرستاری به تن داشت و یک پاکت خواربار دستش بود. وقتی کوئین را دید، پاکت را انداخت و جیغ کشید. یا شاید اول جیغ کشید و بعد پاکت را انداخت. کوئین مطمئن نبود کدام‌شان اول بود. وقتی پاکت به زمین رسید پاره شد و شیر روی زمین ریخت و تا نزدیکی قالی رسید.

کوئین بلند شد، دستش را به نشانه‌ی سکوت بلند کرد و گفت که نگران نباشید. نمی‌خواست او را اذیت کند. تنها می‌خواست بفهمد چه‌طور در آن آپارتمان زندگی می‌کند. کلیدش را از جیبش درآورد و آن را در هوا تکان داد، انگار که می‌خواست نیت خیر خود را نشان دهد. مدتی طول کشید تا قانعش کرد، اما بالاخره آرام گرفت.

اما دختر به او اعتماد نکرد و کم‌تر هم نترسید. کنار در ایستاده بود و آماده بود به محض احساس خطر فرار کند. کوئین که نمی‌خواست اوضاع را از آن‌چه هست خراب‌تر کند فاصله‌اش را حفظ کرد. لب‌های کوئین هم‌چنان می‌جنبید. داشت توضیح می‌داد که دارد در خانه‌ی او زندگی می‌کند. معلوم بود که حتی یک کلمه ازحرف‌های او را هم باور نکرده اما برای این‌که کوئین را مسخره کند گوش می‌داد، بدون شک می‌خواست کوئین از حرف زدن خسته شود و از آن‌جا برود.

ــ من یک ماه است که این‌جا زندگی می‌کنم. این‌جا خانه‌ی من است. یک قرارداد اجاره‌ی یک ساله هم امضا کردم.

کوئین برای بار هفتم یا هشتم پرسید: «پس چرا کلیدش دست من است؟ این دلیل کافی نیست؟»

ــ برای این‌که کلید داشته باشید که صد تا دلیل وجود دارد.

ــ وقتی این‌جا را اجاره کردید بهتان نگفتند که قبلاً کسی این‌جا زندگی می‌کرده؟

ــ گفتند مستأجر قبلی نویسنده بوده، اما ناپدید شده و چند ماه هم کرایه نداده است.

کوئین فریاد زد: «من بودم! من آن نویسنده هستم!»

دختر نگاهی به او انداخت و خندید. «نویسنده؟ این مسخره‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام. نگاهش کن. همه‌ی عمرم افتضاحی بدتر از این ندیده بودم.»

کوئین با لکنت گفت: «تازگی‌ها کمی مشکل داشتم، اما به زودی رفع می‌شود.»

ــ صاحب‌خانه گفت درهر حال از این‌که از دستت خلاص شده خوشحال است. از مستأجرینی که حقوق‌بگیر نیستند خوشش نمی‌آید. آن‌ها خیلی برق مصرف می‌کنند و همه چیز را خراب می‌کنند.

ــ می‌دانید اسباب من کجاست؟

ــ کدام اسباب؟

ــ کتاب‌هایم. مبلمانم. کاغذهایم.

ــ اصلاً خبر ندارم. احتمالاً آن‌چه که می‌توانستند را فروخته‌اند و بقیه را هم دور ریخته‌اند. قبل از این‌که به این‌جا اسباب‌کشی کنم آپارتمان خالی شده بود.

کوئین آه کشید. فکرش به جایی نمی‌رسید. حالا آن را احساس می‌کرد، انگار بالاخره حقیقت بزرگی را فهمیده. هیچ چیز باقی نمانده بود.

کوئین پرسید: «می‌فهمید چه شده؟»

دختر گفت: «رک بگویم، برایم مهم نیست. به من مربوط نیست. فقط می‌خواهم از این‌جا بروید. همین حالا. این‌جا خانه‌ی من است، بروید بیرون! اگر نروید به پلیس تلفن می‌کنم تا دستگیرتان کنند.»

دیگر مهم نبود. می‌توانست تا شب همان‌جا بایستد و با دختر بگومگو کند ولی خانه‌اش را پس نمی‌گرفت. آن را از دست داده بود، از دست رفته بود، همه چیز از دست رفته بود. زیر لب چیزی گفت، معذرت خواست که وقتش را گرفته و بیرون رفت.

۱۳

چون دیگراتفاقات برایش اهمیت نداشت از این‌که در ورودی ساختمان خیابان شصت و نهم بدون کلید باز شد تعجب نکرد. حتی وقتی به طبقه‌ی نهم رسید و به راحتی در آپارتمان استیلمن را باز کرد متعجب نشد. از آن‌ها گذشته وقتی آپارتمان را خالی یافت هم تعجب نکرد. آن‌جا خالی خالی بود، در اتاق‌ها هم هیچ چیز نبود. هر اتاق عین دیگری بود: کف چوبی و چهار دیوار سفید. این هم هیچ سؤالی در ذهن کوئین به وجود نیاورد. خیلی خسته بود و تنها چیزی که به فکرش می‌رسید خوابیدن بود.

به یکی از اتاق‌های عقبی آپارتمان رفت، جای کوچکی که بزرگ‌تر از پنج متر در سه متر نبود. یک پنجره با نرده‌های آهنی داشت که به محوطه‌ی هواکش ساختمان باز می‌شد و از همه‌ی اتاق‌ها تاریک‌تر به نظر می‌رسید. این اتاق دو در داشت که دومی به اتاقکی باز می‌شد که یک توالت و دستشویی در آن بود. کوئین دفترچه‌ی سرخ را روی زمین گذاشت. خودکار مرد کر و لال را از جیبش بیرون آورد و لای دفترچه

گذاشت. بعد همه‌ی لباس‌هایش را درآورد، پنجره را باز کرد و یکی یکی همه را از هواکش ساختمان به بیرون پرت کرد: اول کفش پای راست، بعد لنگه‌ی چپ؛ یک لنگه جوراب، بعد لنگه‌ی دیگر، پیراهنش، کتش، لباس زیرش، شلوارش. بیرون را نگاه نکرد که افتادن آن‌ها را ببیند، حتی نگاه نکرد ببیند به کجا می‌افتند. بعد پنجره را بست، روی کف اتاق دراز کشید و به خواب رفت.

وقتی بیدار شد اتاق تاریک بود. متوجه نبود چه مدت گذشته است. شاید شب همان روز بود یا روز بعد. فکر کرد ممکن است اصلاً شب نباشد. شاید داخل اتاق تاریک بود و در بیرون، پشت پنجره خورشید می‌درخشید. چندین دقیقه به بلند شدن و کنار پنجره رفتن فکر کرد، اما بعد به فکرش رسید اصلاً مهم نیست. به خود گفت حالا که شب نیست، بعداً شب می‌شود. مطمئن بود اگر از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد یا نه جواب همان بود. از طرف دیگر اگر در واقع در نیویورک شب بود، پس حتماً خورشید در جای دیگری می‌درخشید. مثلاً حتماً در چین بعدازظهر بود و برنج کاران عرق از پیشانی می‌زدودند. شب و روز واژه‌هایی نسبی بودند و به موقعیت ثابتی اشاره نداشتند. در هر لحظه هر دو ممکن بود. تنها دلیلی که نمی‌توانستیم هر دوی آن‌ها را ببینیم این بود که نمی‌توانستیم هم‌زمان در دو جا باشیم.

کوئین به بلند شدن و به اتاق دیگری رفتن هم فکر کرد، اما متوجه شد که همان‌جا خیلی هم راحت است. همین‌جا که انتخاب کرده بود خیلی راحت بود و متوجه شد از دراز کشیدن با چشم‌های باز و خیره شدن به سقف ـ یا آن‌چه که قرار بود سقف باشد ـ کیف می‌کند. تنها یک چیز کم

داشت و آن هم آسمان بود. متوجه شد که بعد از روزها و شب‌های زیادی که بدون سرپناه زندگی کرده دلش برای آسمان بالای سرش تنگ شده.

اما حالا در یک اتاق بود و مهم نبود که کدام یک را انتخاب کند، آسمان را نمی‌توانست ببیند، در هر صورتی از دیده پنهان بود.

فکر کرد تا موقعی که امکان دارد همان‌جا بماند. دستشویی آب داشت که تشنگی او را برطرف می‌کرد و به این ترتیب مدتی می‌توانست دوام بیاورد. در هر صورت گرسنه می‌شد و می‌بایست چیزی بخورد. اما مدت‌ها تلاش کرده بود که نیازی نداشته باشد و می‌دانست که به چنین موقعی چند روز مانده است. تصمیم گرفت تا وقتی مجبور نشده به این موضوع فکر نکند. فکر کرد دلیلی برای نگرانی وجود ندارد، لازم نیست ذهنش را برای چیزهای بی‌اهمیت مشغول نگاه دارد.

سعی کرد به زندگی‌اش قبل از این ماجرا فکر کند. مشکل بود چون حالا خیلی دور از او به نظر می‌رسید. کتاب‌هایی را که با اسم مستعار ویلیام ویلسون نوشته بود به یاد آورد. فکر کرد چه کار عجیبی کرده و فکر کرد چرا چنین کاری کرده بود. دلش گواهی می‌داد مکس ورک مرده است. یک جایی قبل از رسیدن به پرونده‌ی بعدی مرد و کوئین دلش نمی‌سوخت. همه‌ی این‌ها حالا خیلی بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند. به میز تحریرش و هزاران کلمه‌ای که روی آن نوشته بود فکر کرد. به مردی که مأمور انجام کارهایش بود فکر کرد و متوجه شد حتی اسمش را هم به یاد نمی‌آورد. حالا خیلی چیزها ناامیدکننده بودند، مشکل بود که همه‌ی آن‌ها را به یاد آورد سعی کرد از نتایج بازی‌های تیم متز شروع کند، یکی یکی،

اما فکرش یاری نمی‌کرد. به خاطر آورد بازیکن میانی موگی ویلسون[1] نام داشت، بازیکن جوان با استعدادی که اسم واقعی‌اش ویلیام ویلسون بود. حتماً جالب بود. چند لحظه‌ای به موضوع فکر کرد، اما بعد ادامه نداد. دو ویلیام ویلسون همدیگر را نابود کردند و فقط همین. در ذهنش با آن‌ها خداحافظی کرد. تیم متز آخر شد و کک هیچ‌کس هم نگزید.

دفعه‌ی بعد که بیدار شد آفتاب می‌تابید. یک سینی غذا کنار تختش بود، از روی بشقاب رست‌بیف بخار بلند می‌شد. این حقیقت را بدون هیچ اعتراضی پذیرفت. از این موضوع نه تعجب کرد و نه ناراحت شد. با خود گفت، بله کاملاً ممکن است این غذا را برای من گذاشته باشند. کنجکاو نبود بفهمد که چه کسی و چرا این کار را کرده. حتی به فکرش هم نرسید از اتاق خارج شود و بقیه‌ی آپارتمان را بگردد تا شاید پاسخ سؤالش را پیدا کند. به جای آن، غذای داخل سینی را از نزدیک نگاه کرد و دید که کنار دو تکه بزرگ گوشت هفت سیب‌زمینی کوچک پخته، یک بشقاب مارچوبه، یک تکه نان تازه، سالاد و یک گیلاس با چند تکه پنیر و یک هلو به عنوان دسر گذاشته‌اند. یک دستمال سفره‌ی نخی هم بود و سرویس نقره‌ی غذاخوری هم درجه یک بود. کوئین غذا را خورد. یا نصف آن را خورد، یعنی تا آن‌جا که می‌توانست.

بعد از غذا شروع کرد به نوشتن در دفترچه‌ی سرخ. آن قدر نوشت که دوباره هوا تاریک شد. چراغ کوچکی در وسط سقف تعبیه شده بود و سوئیچ آن کنار در بود، اما فکراستفاده از چراغ برایش جذابیت نداشت.

1. Moogie Wilson

وقتی بیدار شد اتاق آفتابی بود و سینی دیگری از غذا کنار تختش. آن‌چه می‌توانست خورد و دوباره مشغول نوشتن در دفترچه‌ی قرمز شد.

اغلب موضوعات نوشته‌ی او در این مدت سؤالات اساسی راجع به پرونده‌ی استیلمن بود. مثلاً فکر کرد چرا به خود زحمت نداده و گزارش دستگیری استیلمن در سال ۱۹۶۹ را در روزنامه پیدا نکرده و نخوانده است. به فکر این مسئله بود که آیا موقعیت ماه در آن سال به خصوص ارتباطی به اتفاقاتی که رخ داده داشته یا نه. از خود پرسید چرا حرف استر را که استیلمن مرده باور کرده. سعی کرد به تخم‌مرغ فکر کند و این عبارت‌ها را نوشت: «یک تخم‌مرغ سالم.» «تخم‌مرغی که توی صورت آن مرد پرت شده.»، «تخم گذاشتن»، «مثل دو تخم‌مرغ کاملاً شبیه به هم (مثل دو سیب که از وسط نصف شده‌اند)»، فکر کرد اگر استیلمن دومی را به جای اولی تعقیب می‌کرد چه می‌شد. از خود پرسید چرا پاپ در سال ۱۹۶۹ مسئله‌ی تقدس کریستوفر، قدیس حامی مسافران، را دقیقاً هم‌زمان با مسافرت بشر به ماه رد کرده است. به این مسئله‌ی فکر کرد که چرا دن‌کیشوت به جای چنان ماجراجویی‌هایی، به فکر نوشتن کتاب‌هایی که دوست داشته نیفتاده است. فکر کرد آیا دختری که در آپارتمان او زندگی می‌کند همان دختری است که در ایستگاه مرکزی دید و کتاب او را می‌خواند. فکر کرد آیا بعد از این‌که نتوانسته با ویرجینیا استیلمن تماس بگیرد او کارآگاه دیگری استخدام کرده یا نه. از خود پرسید چرا حرف استر را که چک بی‌محل بوده قبول کرده است. به پیتر استیلمن فکر کرد و این‌که آیا در اتاقی که حالا خوابیده قبلاً او خوابیده بود یا نه. در فکر بود که اگر کار روی پرونده را ادامه نمی‌داد موضوع واقعاً خاتمه می‌یافت یا نه.

فکر کرد که نقشه‌ی همه‌ی قدم‌هایی که در زندگی برداشته چه کلمه‌ای را نشان می‌داد.

وقتی تاریک بود کوئین می‌خوابید و وقتی هوا روشن بود غذایش را می‌خورد و در دفترچه‌اش می‌نوشت. هرگز نمی‌توانست بفهمد در هر دوره چند وقت می‌گذرد، چون خودش را زحمت نمی‌داد که روزها را بشمارد و ساعت‌ها را حساب کند. در هر حال به نظرش کم کم تاریکی بر نور چیره شد، یعنی با این‌که در ابتدا آفتاب بر همه چیز چیره بود اما رفته رفته نور کم‌رنگ‌تر و لرزان‌تر شد. اول این موضوع را به حساب تغییر فصل گذاشت. حتماً انقلاب تابستانی گذشته بود و شاید به زودی انقلاب زمستانی فرا می‌رسید.

اما حتی بعد از زمستان وقتی که قاعدتاً این چرخه برعکس می‌شد، دقت کرد که در هر حال مدت تاریکی بیش‌تر از مدت روشنایی است. به نظرش رفته رفته زمان کم‌تری برای غذا خوردن و نوشتن در دفترچه‌ی سرخ داشت. در نتیجه به نظرش مدت این دوره‌ها به کوتاهی یک دقیقه شده بود. مثلاً یک بار غذایش را تمام کرد و متوجه شد که فقط به اندازه‌ی نوشتن سه جمله در دفترچه‌ی سرخ فرصت دارد. دفعه‌ی بعد که روشن بود فقط توانست دو جمله بنویسد. غذایش را نمی‌خورد تا بتواند در دفترچه‌ی سرخ بنویسد و فقط وقتی که دیگر نمی‌توانست در برابر گرسنگی مقاومت کند چیزی می‌خورد. اما زمان همان‌طور کوتاه‌تر می‌شد و به زودی بیش از یکی دو لقمه قبل از تاریکی نمی‌توانست چیزی بخورد. به فکرش نرسید که چراغ برق را روشن کند چون خیلی وقت پیش آن را از یاد برده بود.

دوره‌ی طولانی‌تر شدن تاریکی با تمام شدن دفترچه‌ی سرخ هم‌زمان بود. کم کم کوئین به پایان نزدیک می‌شد. یک وقت متوجه شد که هرچه بیش‌تر می‌نوشت زمان غیرممکن‌تر شدن نوشتنش نزدیک‌تر می‌شد. کلماتش را با دقت تمام انتخاب می‌کرد، تلاش می‌کرد در کم‌ترین کلمات ممکن به بهترین وجهی منظور خود را ابراز کند. از این‌که در ابتدای دفترچه صفحات بسیاری را به هدر داده بود افسوس می‌خورد و در واقع از این‌که اصلاً در مورد پرونده‌ی استیلمن چیزی نوشته پشیمان می‌شد. چون حالا مدت‌ها بود که موضوع را پشت سر گذاشته و دیگر به خودش زحمت نمی‌داد به آن فکر کند. این موضوع پلی به مسئله‌ی دیگری در زندگی‌اش بود و حالا که از آن گذشته بود بی‌معنی شده بود. کوئین دیگر توجهی به خود نداشت. در مورد ستاره‌ها، زمین و آرزوهایش برای نوع بشر می‌نوشت. احساس کرد کلماتش از او جدا شده‌اند و حالا موجودیتی دنیوی دارند، همان‌قدر ملموس که سنگی، برکه‌ای یا شاخه گلی. دیگر ربطی به او نداشتند. لحظه‌ی تولدش و آن طور که به آرامی از رحم مادر بیرون کشیده شد را به یاد آورد. مهر بی‌نهایت جهان و همه‌ی افرادی که تا به حال دوست داشته را به خاطر آورد. هیچ چیز غیر از این همه زیبایی مهم نبود. می‌خواست راجع به آن بنویسد و از غیرممکن بودن این موضوع ناراحت بود. با این حال سعی کرد پایان دفترچه‌ی سرخ را تاب بیاورد. در فکر بود که آیا می‌تواند بدون قلم بنویسد، شاید می‌توانست به جای آن گفتن را بیاموزد، حتی اگر روشنایی هرگز باز نگردد یاد بگیرد که تاریکی را با صدایش پرکند، کلمه‌ها را به فضا پرتاب کند، به دیوارها بکوبد، به میان شهر بیندازد.

آخرین جمله‌ی دفترچه‌ی سرخ این بود: «اگر هیچ صفحه‌ای در دفترچه‌ی سرخ باقی نماند، چه می‌شود؟»

این‌جاست که داستان غیرقابل درک می‌شود. اطلاعات کافی نیستند و حوادثی که در پی این صفحه‌ی آخر رخ می‌دهند هرگز مشخص نخواهند شد. حتی حدس زدن هم ارزش زحمت را ندارد.

در ماه فوریه از مسافرتم در آفریقا برگشتم، فقط چند ساعت به شروع توفان برف در نیویورک مانده بود. همان روز غروب با دوستم استر تماس گرفتم و او از من خواست هرچه زودتر به دیدنش بروم. لحنش چنان جدی بود که با وجود خستگی شدید جرئت نکردم دعوتش را به وقت دیگری موکول کنم.

استر در آپارتمانش از اطلاعات کمی که در مورد کوئین داشت برایم گفت و پرونده‌ای را که خیلی اتفاقی درگیر آن شده بود تعریف کرد. او گفت حسابی درگیر پرونده شده و نظرم را در مورد آن پرسید. وقتی حرف‌هایش تمام شد از این‌که چنان بی‌تفاوت با مسئله‌ی کوئین برخورد کرده عصبانی شدم.

سرزنشش کردم که چرا در جریانات نقش فعال‌تری نداشته و هیچ کاری نکرده تا به مردی که معلوم بود مشکل دارد کمک کند.

انگار حرف هایم روی استر خیلی تأثیر گذاشت. در واقع گفت به همان خاطر مرا دعوت کرده.

احساس گناه می‌کرد و می‌خواست خود را خلاص کند. گفت من تنها کسی هستم که می‌تواند به او اعتماد کند.

او ماه‌های گذشته را وقف جست‌وجو به دنبال کوئین کرده، اما موفق

نشده بود. کوئین دیگر در آپارتمان قبلی زندگی نمی‌کرد و هرچه سعی کرده تا با ویرجینیا استیلمن تماس بگیرد موفق نشده بود. آن موقع بود که پیشنهاد کردم با هم سری به آپارتمان استیلمن بزنیم. یک طوری حس می‌کردم کوئین سر از آن‌جا درآورده.

کت‌های‌مان را به تن کردیم، بیرون رفتیم و تاکسی گرفتیم تا به خیابان شصت و نهم برویم. یک ساعتی بود که برف می‌بارید و به همین زودی خیابان‌ها لغزنده شده بود. به آسانی وارد ساختمان شدیم ـ با یکی از ساکنین که تازه داشت به خانه برمی‌گشت وارد شدیم. از پله‌ها بالا رفتیم و آپارتمان سابق استیلمن را پیدا کردیم. در قفل نبود. کنجکاو شدیم، داخل رفتیم و دیدیم که اتاق‌ها خالی است. در اتاق کوچکی در عقب ساختمان که مثل بقیه‌ی اتاق‌ها از تمیزی برق می‌زد دفترچه‌ی سرخ را روی زمین پیدا کردیم. استر آن را برداشت، نگاهی به آن انداخت و گفت همان دفترچه‌ی کوئین است. بعد آن را به من داد و گفت بهتر است من آن را نگه دارم. این قضیه چنان او را ناراحت کرده بود که می‌ترسید دفترچه نزد او باشد. گفتم تا وقتی که بتواند آن را بخواند نگهش می‌دارم، اما او سری تکان داد و گفت که دیگر نمی‌خواهد هرگز چشمش به آن بیفتد. بعد از آن‌جا بیرون آمدیم و در برف به راه افتادیم. حالا دیگر شهر کاملاً سفیدپوش شده بود و برف هم‌چنان می‌بارید انگار که هرگز بند نخواهد آمد.

تا آن‌جا که به کوئین مربوط است، نمی‌توانم بگویم حالا کجاست. دفترچه‌ی سرخ را با دقت تمام خواندم و هر نکته‌ی مبهمی در داستان نتیجه‌ی قصور من است. گاهی تعبیر نوشته‌ها دشوار بود، اما سعی خودم

را کردم و تلاش کردم تا آن‌جا که امکان دارد برداشت درستی از آن داشته باشم. البته دفترچه‌ی سرخ فقط حاوی قسمتی از داستان است که هر خواننده‌ی علاقه‌مندی متوجه‌ی این مطلب می‌شود. در مورد استر عقیده دارم که در ماجرا رفتار درستی نداشت. اگر دوستی ما قطع شد فقط به خاطر قصور او بود. در مورد من، هنوز به کوئین فکر می‌کنم. او همیشه با من خواهد بود. و هر جا که هست امیدوارم موفق باشد.

ارواح

ترجمه‌ی خجسته کیهان

پیش از همه آبی بود بعد سفید آمد و بعدها سیاه. و قبل از آغاز قهوه‌ای بود. قهوه‌ای او را نزد خود آورد، قهوه‌ای به او راه و چاه را نشان داد و وقتی قهوه‌ای پیر شد، آبی جایش را گرفت. چنین بود که همه چیز آغاز شد. مکان نیویورک است و زمان حال، و هیچ‌یک هرگز تغییر نخواهند کرد. آبی هر روز به دفتر کارش می‌رود، پشت میز می‌نشیند و منتظر می‌شود تا اتفاقی بیفتد. زمانی دراز هیچ خبری نمی‌شود، و آن‌وقت مردی به نام سفید در را باز می‌کند و به دفتر پا می‌گذارد، و چنین است که همه چیز آغاز می‌شود.

کار به نظر ساده می‌آید. سفید از آبی می‌خواهد که مردی به نام سیاه را تعقیب کند و تا هر وقت لازم باشد او را زیر نظر بگیرد. آبی که زمانی برای قهوه‌ای کار می‌کرد، افراد زیادی را تعقیب کرده. این یکی به نظر متفاوت نمی‌آید، و شاید از بسیاری از آن‌ها آسان‌تر باشد.

آبی به این کار نیاز دارد، این است که به حرف‌های سفید گوش

می‌دهد و زیاد نمی‌پرسد. گمان می‌کند که ماجرای یک زن و شوهر است و سفید شوهری حسود است. سفید توضیح زیادی نمی‌دهد. می‌گوید از او گزارش‌های هفتگی می‌خواهد که به این صندوق پستی فرستاده شود. می‌خواهد گزارش در دو نسخه روی صفحاتی به این درازا و این پهنا ماشین شود. هرهفته چکی به آدرس پستی آبی می‌فرستد. سفید به آبی خواهد گفت که سیاه در کجا زندگی می‌کند، قیافه‌اش چگونه است و.... وقتی آبی از سفید می‌پرسد به نظر او کار چند وقت ادامه خواهد داشت، سفید می‌گوید که نمی‌داند. می‌گوید شما تا اطلاع بعدی به فرستادن گزارش ادامه بدهید.

اگر انصاف داشته باشیم، باید بگوییم که این کار به نظرش کمی عجیب می‌آید. اما اگر بگوییم که در این مرحله بدگمان شده، زیاده‌روی کرده‌ایم. با وجود این نمی‌تواند بعضی نکات را درباره‌ی سفید نادیده بگیرد. مثلاً ریش سیاه و ابروهای بسیار پُرپشتِ او جلب نظر می‌کند. بعد هم پوستش است که به نحوی غیرعادی به سفیدی می‌زند، انگار به صورتش پودر مالیده است. آبی در هنر تغییر قیافه تازه کار نیست و به آسانی می‌تواند این یکی را تشخیص بدهد. هرچه باشد قهوه‌ای چم و خم کار را به او آموخته، و قهوه‌ای در زمان خود در این کار بهترین بوده. برای همین آبی به‌این فکر می‌افتد که اشتباه کرده و این‌پرونده به زناشویی مربوط نمی‌شود. ولی از این پیش‌تر نمی‌رود، چون سفید هنوز دارد با او صحبت می‌کند و آبی باید حواسش را جمع کند تا بتواند از گفته‌های او سردربیاورد.

سفید می‌گوید ترتیب همه چیز داده شده. آپارتمان کوچکی در آن سوی خیابان، در مقابل آپارتمان سیاه قرار دارد. من آن را اجاره کرده‌ام و

شما می‌توانید از امروز به آن‌جا بروید. اجاره‌ی آپارتمان تا پایان کار پرداخت می‌شود.

آبی می‌گوید فکر خوبی است و کلید را از سفید می‌گیرد. این از رفت و آمد اضافی جلوگیری می‌کند. سفید در حالی‌که به ریشش دست می‌کشد می‌گوید همین‌طور است.

و قرار و مدار تمام می‌شود. آبی کار را می‌پذیرد و آن دو با هم دست می‌دهند. بعد سفید به نشانِ اعتماد به آبی، فوراً ده اسکناس پنجاه دلاری پیش پرداخت می‌کند.

پس چنین بود که آغاز شد. آبیِ جوان و مردی به نام سفید که واضح است آن‌که می‌نماید نیست. پس از رفتنِ سفید، آبی با خود می‌گوید، مهم نیست. مطمئن‌ام برای تغییر قیافه‌اش دلایلی دارد. از این گذشته به من مربوط نیست. تنها چیزی که باید نگرانش باشم این است که کارم را انجام بدهم.

روز سوم فوریه‌ی ۱۹۴۷ است. البته آبی نمی‌داند که این کار سال‌ها طول خواهد کشید. اما زمانِ حال کم‌تر از گذشته تیره نیست و رمز و رازش با هرچه آینده در بر داشته باشد برابر است. کار دنیا چنین است: یک گام به پیش، یک واژه و بعد، واژه‌ی بعدی. نکته‌هایی وجود دارد که در این مرحله آبی امکان دانستن‌شان را ندارد. زیرا دانش به کندی می‌رسد، و غالباً بهای گزافی هم دارد.

سفید دفتر را ترک می‌کند و چند لحظه بعد، آبی گوشی را برمی‌دارد و به همسر آینده‌اش تلفن می‌زند. به دلدارش می‌گوید باید مخفیانه کار کنم. **اگر مدّتی از من بی‌خبر ماندی، نگران نشو. تمام وقت در فکر تو خواهم**

بود. ساک کوچک خاکستری رنگی را از قفسه برمی‌دارد و اسلحه‌ی کالیبر ۳۸، دوربین، دفترچه و سایر وسایل کار را در آن می‌گذارد. بعد میزش را مرتب می‌کند، کاغذهایش را نظم می‌دهد و در دفتر را قفل می‌کند. از آن‌جا به آپارتمانی می‌رود که سفید برایش اجاره کرده است. آدرسش مهم نیست، ولی می‌توانیم فرض کنیم در بروکلین هایتز قرار دارد، در خیابانی ساکت و کم رفت و آمد نزدیکی پل بروکلین. شاید خیابان نارنجی باشد. والت ویتمن[1] نخستین چاپ برگ‌های مرغزار را در سال ۱۸۵۵ در این‌جا تنظیم کرد و در این‌جا بود که هنری وارد بیچر در ساختمان آجری سرخ رنگ کلیسایش از منبر علیه برده‌داری خطابه خواند. این هم از اوضاع محلی.

یک سوئیت کوچک است در طبقه‌ی چهارم ساختمان چهار طبقه‌ای که از سنگ قهوه‌ای رنگ ساخته شده. آبی از این‌که می‌بیند آپارتمان کاملاً مبله است، خوشحال است و وقتی برای بررسی مبل‌ها و لوازم گشتی می‌زند، می‌بیند که همه چیز نو است؛ از تخت‌خواب گرفته تا میز، صندلی، قالیچه، ملحفه‌ها تا لوازم آشپزخانه، همه چیز را تازه خریده‌اند. در قفسه لباس‌ها را تمام و کمال چیده‌اند و آبی که نمی‌داند آن‌ها را برای او گذاشته‌اند یا نه، بعضی‌ها را می‌پوشد و می‌بیند که اندازه‌ی تنش هستند. با خود می‌گوید این بزرگ‌ترین جایی نیست که در آن زندگی کرده‌ام. از این سر اتاق به آن سر می‌رود و ادامه می‌دهد، اما به قدر کافی دنج و راحت است.

---

۱. شاعر مشهور آمریکا. م.

خارج می‌شود، به آن سوی خیابان می‌رود و وارد ساختمان روبه‌رو می‌شود. در سرسرای ورودی روی صندوق‌های نامه به دنبال نام سیاه می‌گردد و آن را پیدا می‌کند: سیاه ـ طبقه‌ی سوم.

تا این‌جا بد نیست. بعد به اتاقش برمی‌گردد و شروع به کار می‌کند.

پرده‌ها را باز می‌کند، بیرون را می‌بیند و سیاه را که در اتاقش در آن سوی خیابان پشت میزی نشسته. متوجه می‌شود که انگار سیاه چیزی می‌نویسد. با دوربین نگاه دیگری می‌کند و می‌بیند که او می‌نویسد. با وجود این لنزهای دوربین آن‌قدر قوی نیستند که بتواند نوشته را بخواند و اگر هم بودند، آبی نمی‌توانست دست‌نوشته را برعکس بخواند. بنابراین تنها چیزی که می‌تواند با اطمینانِ خاطر بگوید، این است که سیاه با خودنویس سرخ در دفترچه‌ای می‌نویسد. آبی دفترچه‌اش را برمی‌دارد و در آن می‌نویسد: سوم فوریه، سه بعد از ظهر. سیاه پشت میز نشسته و می‌نویسد.

سیاه گاهی تأملی می‌کند و از پنجره به بیرون خیره می‌شود. یک بار آبی گمان می‌کند که به او زل زده، سرش را می‌دزدد. اما وقتی دقیق‌تر می‌شود، پی می‌برد که نگاه ماتِ سیاه بیش‌تر به‌خاطر فکر کردن اوست نه این‌که خیره شده باشد. نگاهی است که چیزها را نامریی می‌کند و آن‌ها را به درون راه نمی‌دهد. سیاه گاهی وقت‌ها از روی صندلی بلند می‌شود و در یک نقطه‌ی ناپیدای اتاق از نظر پنهان می‌شود. آبی تصور می‌کند که یک گوشه یا شاید دست‌شویی باشد، ولی او هیچ‌وقت مدتی طولانی در آن‌جا نمی‌ماند و همیشه زود به پشت میزش باز می‌گردد. این کار چند ساعت ادامه می‌یابد و علی‌رغم تلاش‌های آبی، چیز تازه‌ای

دستگیرش نمی‌شود.

ساعت شش بعد از ظهر جمله‌ی دوّم را در دفترچه‌اش می‌نویسد: این کار چند ساعت ادامه دارد.

موضوع این نیست که حوصله‌ی آبی سر رفته، بلکه او احساس می‌کند زحماتش نقش بر آب است. حالا که نمی‌تواند نوشته‌های سیاه را بخواند، همه چیز مبهم و بیهوده است. آبی به این فکر می‌افتد که شاید او دیوانه باشد؛ دیوانه‌ای که برای منفجر کردن جهان نقشه می‌کشد. شاید این نوشته با فرمولِ سرّی‌اش در ارتباط باشد. ولی فوراً از این فکر کودکانه احساس شرم می‌کند و با خودش می‌گوید هنوز زود است که چیزی دستگیرم شود و تصمیم می‌گیرد تا مدّتی قضاوت نکند.

ذهنش در امور جزئی چرخ می‌زند و سرانجام به خانمِ آبیِ آینده می‌رسد. به یاد می‌آورد که قرار بود امشب با هم بیرون بروند و اگر سفید امروز به دفترش نیامده بود و این کار تازه را پیشنهاد نکرده بود، حالا همراهِ همسر آینده‌اش بود. اول به رستوران چینی در خیابان سی ونهم می‌رفتند و در حالی‌که با خوراک چاپستیک کُشتی می‌گرفتند، پنهانی زیر میز دست یکدیگر را می‌گرفتند و بعد برای دیدن فیلمی به سینما پارامونت می‌رفتند. لحظه‌ی کوتاهی تصویری از او را در ذهن می‌بیند که به نحو حیرت‌انگیزی روشن و واضح است (در حالی‌که نگاهش را به پایین دوخته می‌خندد و تظاهر به شرم و حیا می‌کند) و پی می‌بَرَد به جای این‌که، برای خدا می‌داند چه مدت، در این اتاق کوچک بنشیند واقعاً ترجیح می‌داد در کنار او باشد. به فکر می‌افتد به او تلفن کند و لحظاتی با او حرف بزند. درنگ می‌کند و بعد منصرف می‌شود. دلش نمی‌خواهد

آدم ضعیفی جلوه کند. اگر آن دختر می‌دانست که آبی چه‌قدر به وجودش نیاز دارد، امتیازاتش را از دست می‌داد و این برایش خوب نبود. یک مرد باید همیشه موجودِ قوی‌تر باشد.

حالا سیاه میز را جمع می‌کند و به جای کاغذ و قلم، وسایل شام را روی آن می‌چیند. آن‌جا نشسته، آهسته غذا را می‌جود و با آن حالتِ مات و حواس پرتش از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. آبی با دیدن غذا احساس گرسنگی می‌کند و کابینتِ آشپزخانه را می‌گردد. سرانجام در یک قوطی را باز می‌کند و سوپ گوشت را با نان سفید می‌خورد. بعد از شام امیدوار است که سیاه بیرون برود و وقتی او را در حال فعالیت می‌بیند، امیدوارتر می‌شود. ولی هیچ چیز به جایی نمی‌رسد. پانزده دقیقه‌ی بعد سیاه بار دیگر پشت میز می‌نشیند و این بار کتابی را می‌خواند. کنارش چراغی گذاشته و این بار آبی چهره‌ی سیاه را با وضوح بیش‌تری می‌بیند. آبی گمان می‌کند سیاه هم‌سنِ خودش باشد، یکی دو سال کم‌تر یا بیش‌تر؛ یعنی اواخر بیست تا اوایل سی سالگی. چهره‌ی سیاه به نظرش تا حدودی جذاب می‌آید، ولی چیزی در آن نیست که آن را از هزاران چهره‌ای که آدم در طول روز می‌بیند، متمایز کند. این باعث دلسردی آبی می‌شود، چون هنوز در ته دل امیدوار است مطمئن شود که سیاه یک دیوانه است. آبی با دوربین نگاه می‌کند و عنوان کتابی را که سیاه در دست دارد می‌خواند: واِلدن اثر هنری دیوید تورو.[1] آبی هرگز نام این کتاب را نشنیده و آن را با

۱. شاعر و نویسنده‌ی قرن نوزدهم آمریکا ـ تورو در سال ۱۸۴۶ از پرداخت مالیاتی که قرار بود به مصرف جنگ بر علیه مکزیک برسد، امتناع کرد و به زندان افتاد. او در کتاب والدن (از کتاب‌های مورد علاقه‌ی پل اُستر) با زبانی ساده به شرح دو سال زندگی و افکار خود پرداخت و کوشید با مشاهده‌ی طبیعت به شناخت خود برسد. م.

دقت در دفترچه‌ی خود یادداشت می‌کند.

تمام شب به همین نحو می‌گذرد. سیاه کتاب می‌خواند و آبی او را زیر نظر دارد. هرچه زمان می‌گذرد، آبی دلسردتر و مأیوس‌تر می‌شود. به این‌که بی‌کار در جایی بنشیند عادت ندارد و غلظت گرفتنِ تاریکی بر اعصابش فشار می‌آورد. هرگاه قهوه‌ای کار بی‌تحرکی را به او پیشنهاد می‌کرد، آبی می‌گفت من مثل شرلوک هلمز نیستم. به من کاری بده که جنب‌وجوش داشته باشد. آن‌وقت حالا که خودش رییس شده این کار گیرش آمده: پرونده‌ای که در آن باید صاف بنشیند و هیچ کاری نکند، چون زیر نظر گرفتن کسی که فقط می‌نویسد و می‌خواند مثل این است که بی‌کار باشد. تنها چیزی که می‌تواند آبی را در جریان آن‌چه که می‌گذرد قرار دهد، این است که در ذهن سیاه باشد تا بداند او به چه چیز فکر می‌کند، و البته این غیرممکن است. به این خاطر آبی رفته رفته به فکرش میدان می‌دهد و به یاد روزهای گذشته می‌افتد. به قهوه‌ای فکر می‌کند و بعضی از پرونده‌هایی که با هم بررسی کردند و خاطره‌ی پیروزی‌های‌شان را مزه مزه می‌کند. مثلاً یکی از کارهای‌شان پرونده‌ی مردِ سرخ بود که در آن زَدِ صندوق‌دار بانکی را دنبال کرده بودند که یک میلیون دلار دزدیده بود. برای این کار آبی خود را مسئول شرطبندی معرفی کرد تا مرد سرخ را تشویق به شرطبندی کند. بعد پولی را که از او گرفته بود برای شناسایی شماره‌ی اسکناس‌ها بردند و پس از این‌که معلوم شد از همان پول‌های سرقت شده است، مرد سرخ را دستگیر کردند. پرونده‌ی خاکستری از این هم بهتر بود. خاکستری از بیش از یک سال پیش گم شده بود و همسرش به این نتیجه رسیده بود که او مرده است. آبی همه‌ی ردهایی را

که به فکرش رسید، پیگیری کرد ولی به نتیجه‌ای نرسید. بعد روزی که قصد داشت آخرین گزارش خودش را بایگانی کند، در یک بار خاکستری را دید؛ باری که بیش‌تر از دو بلوک با خانه‌ای که همسر خاکستری در آن نشسته بود و خیال می‌کرد شوهرش هرگز بازنمی‌گردد، فاصله نداشت. خاکستری نام خودش را به سبز تغییر داده بود، اما آبی می‌دانست که آن مرد در واقع همان خاکستری است. در سه ماه گذشته عکسی از خاکستری را همیشه با خودش این ور و آن ور برده بود و حالا قیافه‌اش را از بر بود. معلوم شد که خاکستری دچار فراموشی شده. آبی خاکستری را پیش همسرش برد و با این‌که خاکستری او را به خاطر نمی‌آورد و هم‌چنان خود را سبز می‌نامید، از همسر خودش خوشش آمد و چند روز بعد به او پیشنهاد ازدواج کرد. این بود که خانم خاکستری به خانم سبز تبدیل شد و برای دومین بار با شوهرش ازدواج کرد و گرچه خاکستری هم‌چنان گذشته را به خاطر نمی‌آورد ـ و با لجبازی حاضر نبود بپذیرد که گذشته را فراموش کرده ـ ولی این موجب نمی‌شد که به راحتی در زمان حال زندگی نکند. در حالی‌که خاکستری در زندگی گذشته‌اش مهندس بود، سبز در همان باری که در نزدیکی خانه‌اش قرار داشت، کار می‌کرد. می‌گفت از درست کردن نوشیدنی‌ها و گفت‌وگو با مشتری‌ها لذت می‌بَرَد و خیال ندارد کار دیگری پیدا کند. در جشن عروسی‌اش به قهوه‌ای و آبی گفت من برای این به دنیا آمده‌ام که در بار کار کنم، و آن‌ها به مردی که به میل خود راه زندگی‌اش را برگزیده بود، چه می‌توانستند بگویند؟

آبی هنگام تماشای سیاه که چراغ اتاقش را در آن سوی خیابان خاموش می‌کند، با خودش می‌گوید آن روزها خوب بودند؛ روزهایی پر از

ماجرا و تصادف‌های شادی‌بخش. البته همه‌ی پرونده‌ها هیجان‌انگیز نیستند، باید بدها را همراه با خوب‌ها پذیرفت.

آبی که آدم خوش‌بینی است، روز بعد با حالی خوش از خواب بلند می‌شود. بیرون، در خیابانِ ساکت برف می‌بارد و لایه‌ای سفید همه چیز را پوشانده است. سیاه را می‌بیند که پشت میز کنار پنجره صبحانه می‌خورد و چند صفحه از کتاب والدن را می‌خواند، و بعد می‌بیند که او به انتهای اتاق می‌رود و سپس در حالی‌که پالتو به تن دارد به سوی پنجره باز می‌گردد. ساعت کمی از هشت گذشته است. آبی کلاه، پالتو، اسلحه با صدا خفه‌کن و چکمه‌هایش را بر می‌دارد، با شتاب آماده می‌شود و کم‌تر از چند لحظه بعد از سیاه به خیابان می‌رسد. باد نمی‌وزد. صبح چنان آرام است که صدای ریزش برف را بر شاخه‌های درختان می‌شنود. کس دیگری در خیابان نیست و کفش‌های سیاه رد پای کاملی را روی پیاده‌روی سفید به جا گذاشته‌اند. آبی رد پا را تا سرِ پیچ خیابان دنبال می‌کند و بعد سیاه را می‌بیند که در خیابان بعدی سلانه سلانه راه می‌رود، گویی از هوا لذت می‌برد. آبی فکر می‌کند رفتار او مثل آدم‌هایی نیست که خیال فرار دارند، و گام‌هایش را آهسته‌تر و با او هماهنگ می‌کند. بعد از دو خیابان سیاه وارد خواربار فروشی کوچکی می‌شود، ده دوازده دقیقه در آن‌جا می‌ماند و سپس با دو پاکت قهوه‌ای رنگِ پُر و سنگین بیرون می‌آید. بی‌توجه به آبی که کنار دری در آن سوی خیابان ایستاده، بار دیگر به سمتِ خیابان نارنجی باز می‌گردد. آبی با خود می‌گوید لابد پیش از رسیدنِ توفان آذوقه انبار می‌کند. بعد تصمیم می‌گیرد که خطر کند و سیاه را به حال خودش بگذارد. وارد مغازه می‌شود و خرید می‌کند. فکر

می‌کند اگر حقه‌ای در کار نباشد و سیاه خیال نداشته باشد خواربار را کنار خیابان بگذارد و فرار کند، حتماً به خانه برمی‌گردد. بنابراین آبی خرید می‌کند، از مغازه‌ی بغلی هم یک روزنامه و چند مجلّه می‌خرد و سپس به اتاقش در خیابانِ نارنجی برمی‌گردد. البته سیاه پشت میزش در کنار پنجره نشسته و در همان دفترچه‌ی روزگذشته می‌نویسد.

برف از وضوح همه چیز می‌کاهد و آبی نمی‌تواند درست ببیند که در اتاق سیاه چه می‌گذرد. حتی دوربین هم چندان کمکی نمی‌کند. روز تاریک باقی می‌ماند و سیاه از پسِ بارش بی‌پایان برف هم‌چون سایه‌ای به نظر می‌رسد. آبی انتظار طولانی خود را می‌پذیرد و با روزنامه و مجله‌هایش می‌نشیند. او خواننده‌ی وفادار «کارآگاهِ واقعی» است و تلاش می‌کند شماره‌ی هرماه را حتماً بخواند. حالا که وقت کافی دارد، شماره‌ی تازه را تماماً می‌خواند و حتی از خواندن آگهی‌های کوچکِ صفحه‌ی آخر هم نمی‌گذرد. در میان مقالات اصلی درباره‌ی کاشفین باندهای تبهکار و مأموران مخفی، مقاله‌ی کوتاهی توجه آبی را آن‌قدر جلب می‌کند که در پایانِ خواندن نیز نمی‌تواند از فکر کردن به آن خودداری کند. ظاهراً بیست‌وپنج سال پیش در بیشه‌ی کوچکی خارج از فیلادلفیا، جسد پسر بچه‌ای را یافته بودند. با این‌که مأمورین پلیس فوراً تحقیقات خود را آغاز کرده بودند، هرگز نتوانسته بودند سر نخی به دست آورند. آن‌ها نه مظنونی یافته بودند و نه حتی هویت پسر را تشخیص داده بودند. او که بود، از کجا آمده بود و در آن‌جا چه می‌کرد؟ همه‌ی این پرسش‌ها بی‌پاسخ مانده بود. سرانجام پرونده را به بایگانی فرستادند، و اگر مأمور تحقیق که مسئولیت انجام کالبد شکافی را بر عهده داشت، نبود، پرونده کاملاً به

دست فراموشی سپرده می‌شد. این مأمور که طلایی نام داشت، دست بردار این پرونده‌ی قتل نبود. پیش از خاکسپاری کودک، یک ماسک گچی از چهره‌ی او ساخت و از آن پس تا توانست به تحقیق در این ماجرای مرموز ادامه داد. پس از گذشت بیست سال به سن بازنشستگی رسید، کار خود را رها کرد و تمام اوقات خودش را به این پرونده اختصاص داد. ولی به نتیجه‌ی خوبی نرسید. پیشرفتی نکرد و حتی یک گام به حلّ مشکل این جنایت نزدیک نشد. در مقاله‌ی کارآگاه واقعی نوشته شده بود که طلایی اکنون به هر کس که اطلاعاتی درباره‌ی آن پسر داشته باشد، دو هزار دلار جایزه می‌دهد. عکس تار و رتوش شده‌ای از طلایی در حالی‌که ماسک چهره‌ی کودک مرده را در دست دارد هم در پایین آن دیده می‌شود. در نگاهش چنان نگرانی و خواهشی موج می‌زند که آبی نمی‌تواند چشم از آن برگیرد. طلایی حالا پیر شده و از این می‌ترسد که خودش پیش از یافتن قاتل، بمیرد. آبی بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرد. اگر ممکن بود، خیلی دلش می‌خواست این کار را رها کند و به کمک طلایی بشتابد. با خودش می‌گوید چنین مردانی کمیاب‌اند. اگر آن پسر فرزند طلایی بود، این رفتار قابل درک و ناشی از انتقام‌جویی صرف بود که هر کسی می‌تواند بفهمد. اما پسر برای او کاملاً ناشناس بود و بنابراین هیچ مسئله‌ی شخصی در میان نبود و انگیزه‌ای پنهانی نیز وجود نداشت. نکته‌ای که آبی را تحت تأثیر قرار می‌داد، همین بود. طلایی نمی‌خواهد دنیایی را بپذیرد که در آن قتل یک کودک بی‌مجازات می‌ماند، ولو این‌که قاتل اکنون مرده باشد. او آماده است زندگی و خوشبختی خود را فدا کند تا عدالت اجرا شود. بعد آبی مدّتی به پسر کوچک فکر می‌کند و سعی می‌کند آن‌چه را که بر او

گذشته در خیال بازسازی کند و احساس پسرک را درک کند، و بعد ناگهان به او الهام می‌شود که قاتل حتماً یکی از والدین بوده، چون در غیر این صورت گم شدنِ پسر را حتماً گزارش می‌دادند. آبی با خودش می‌گوید و این همه چیز را بدتر می‌کند، و در حالی‌که رفته رفته از این فکر دلش آشوب می‌شود، احساسی را که طلایی در آن زمان داشته کاملاً درک می‌کند. بعد به این فکر می‌افتد که خودش هم بیست و پنج سال پیش کودکی بیش نبود و اگر آن پسر زنده مانده بود، اکنون هم‌سن او بود. با خودش می‌گوید، من می‌توانستم به جای او کشته شده باشم. و چون نمی‌داند که چه باید بکند، عکس را از مجله می‌برد و آن را بالای تخت‌خوابش نصب می‌کند.

نخستین روزها چنین می‌گذرد. آبی سیاه را تماشا می‌کند و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. سیاه می‌نویسد، می‌خواند، غذا می‌خورد، کمی در محله قدم می‌زند و ظاهراً متوجه حضور آبی نمی‌شود. آبی اما سعی می‌کند نگران نشود. فرض را بر این می‌گیرد که سیاه به دلیلی پنهان شده و می‌خواهد تا زمان مناسب وقت گذرانی کند. آبی چون تنهاست، می‌داند که قرار نیست مدام گوش به زنگ و هوشیار باشد. هرچه باشد آدم نمی‌تواند هر روز بیست‌وچهار ساعته کسی را زیر نظر بگیرد. باید وقت کافی برای خوابیدن، خوردن، شستن لباس‌ها و غیره را هم در نظر گرفت. اگر سفید می‌خواست سیاه مدام تحت نظر باشد، دو یا سه نفر را استخدام می‌کرد، نه یک نفر را. ولی آبی تنهاست و نمی‌تواند بیش از حد امکان کار کند.

با این حال و علی‌رغم این توجیه‌ها آبی نگران است. چون اگر قرار است سیاه زیر نظر باشد، مفهومش این است که این نظارت باید در همه‌ی

ساعات شبانه‌روز تداوم داشته باشد. اگر نظارت دائمی نباشد، اصلاً نظارت نیست. به نظر آبی سیاه با کمی تلاش می‌تواند همه چیز را به نفع خودش تغییر دهد. کافی است که او فقط یک لحظه غفلت کند ـ به گوشه‌ی دیگری نگاه کند، تأمل کند و سرش را بخاراند یا خمیازه بکشد ـ تا سیاه به بیرون بخزد و هر عمل نفرت‌انگیزی را که قصد دارد، انجام بدهد. اما علی‌رغم همه‌ی این‌ها، چنین لحظه‌هایی پیش خواهد آمد و شاید شمارشان به روزی صد یا هزار مورد هم برسد. این مسئله برای آبی نگران کننده است، چون هر قدر آن را در ذهن زیر و رو می‌کند، راه حلّی پیدا نمی‌کند. اما این تنها نکته‌ای نیست که موجب تشویش او می‌شود.

تاکنون آبی فرصت این‌که ساکت و بی‌تحرک باشد را نیافته و بطالتِ تازه‌اش به او این احساس را می‌دهد که چیزی کم دارد. به نظرش می‌آید برای نخستین بار در زندگی با خودش تنها شده و چیزی در دسترس ندارد که این لحظه را از لحظه‌ی بعدی متمایز کند. او هرگز به دنیای درونی‌اش توجهی نداشته، و با این‌که همیشه وجود آن را احساس می‌کرده، تا به حال ناشناس و به همین‌خاطر تیره مانده است، حتی برای خودش. تا آن‌جا که به یاد دارد، همیشه با شتاب بر سطح امور حرکت کرده، و تنها به منظور مشاهده به آن‌ها توجه کرده، چیزی را تخمین زده و بعد به نکته‌ی دیگری پرداخته است. او همیشه از دنیا چنان که بوده لذت برده و هر چیزی را چنان‌که هست پذیرا شده؛ آن‌ها در نور روز و یا سرزندگی به او گفته‌اند که چه هستند، تنها خودشان هستند و نه چیز دیگری. به این خاطر او ناچار نبوده در برابرشان درنگ کند و بار دیگر به آن‌ها توجه کند. حالا، انگار که ناگهان جهان را از برابرش کنار زده باشند، و هیچ چیز جز سایه‌ای مبهم به

نام سیاه برای دیدن ندارد، خود را در حال اندیشیدن به چیزهایی می‌یابد که هرگز به فکرش نرسیده بود و این هم موجب نگرانی‌اش می‌شود. اگر واژه‌ی فکر در این مرحله کمی اغراق‌آمیز باشد، شاید کلمه‌ی فروتنانه‌تری مانند تأمل یا مشاهده بتواند حالت او را بیان کند. مشاهده به مفهوم نظاره که با منظر یا آیینه ارتباط دارد. زیرا نظاره‌ی سیاه در آن سوی خیابان، طوری است که انگار آبی به درون آیینه‌ای می‌نگرد و به جای تماشای دیگری، درون خود را می‌بیند. برای آبی زندگی اساساً چنان به کندی پیش می‌رود که او اکنون می‌تواند چیزهایی را که در گذشته از دیدن‌شان غافل مانده، مشاهده کند؛ مثلاً مسیر نوری که هر روز از اتاق می‌گذرد و انعکاس اشعه‌ی خورشید روی برف که در بعضی از ساعت‌های روز بر سقف اتاقش می‌افتد. ضربان قلب، صدای نفس‌ها، مژه بر هم زدن؛ آبی حالا از این رویدادهای کوچک آگاه است و هر چه سعی می‌کند به آن‌ها اعتماد نکند، مانند فرازی بی‌معنی که در ذهنش مانده، مدام تکرار می‌شوند. او می‌داند که این فراز حقیقت ندارد، ولی انگار رفته‌رفته مفهومی به خود می‌گیرد.

آبی حالا درباره‌ی سیاه، سفید و کاری که به او پیشنهاد کرده، به نظریه‌هایی رسیده است. می‌بیند داستان‌پردازی می‌تواند بیش از وقت‌گذرانی، لذت‌بخش باشد. گمان می‌کند شاید سفید و سیاه برادرند و مقدار زیادی پول در کار است، مثلاً یک ارث و میراث یا سرمایه‌ای که با مشارکت یکدیگر به کار انداخته‌اند. شاید سفید می‌خواهد ثابت کند که سیاه بی‌کفایت است تا او را به جایی بسپارد و خودش کنترل ثروت خانوادگی را به دست گیرد. ولی سیاه که از او زرنگ‌تر است، پنهان شده و

منتظر است تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

نظریه‌ی دیگر آبی این است که سفید و سیاه رقیب هم‌اند و هر دو برای یک هدف مبارزه می‌کنند که می‌تواند مثلاً یافتن راه حل یک مسئله‌ی علمی باشد و سفید مایل است سیاه را زیر نظر بگیرد تا مطمئن شود که به او پیش‌دستی نمی‌کند. داستان بعدی این است که سفید یک مأمور یاغی اف. بی. آی یا یک سازمان جاسوسی، شاید هم خارجی است و خودش تصمیم گرفته درباره‌ی یک موضوع حاشیه‌ای که لزوماً مورد قبول رؤسایش نیست، تحقیق کند و حالا که آبی را استخدام کرده تا کار را برایش انجام دهد، می‌تواند نظارت سیاه را مخفی نگه دارد و درعین حال کارهای عادی‌اش را انجام دهد تا کسی به او مظنون نشود. فهرست این داستان‌ها روزبه‌روز طویل‌تر می‌شود و آبی گاهی وقت‌ها در ذهن خودش به سراغ یکی از اولین داستان‌ها می‌رود تا پیچ و تاب و جزئیات تازه‌ای به آن اضافه کند و در موارد دیگر حکایت جدیدی را آغاز می‌کند، مثلاً حکایت توطئه‌ی یک قتل یا طرح آدم‌ربایی برای درخواست مبلغی گزاف. با گذشت روزها آبی پی می‌برد که حکایت‌هایی که می‌تواند نقل کند، پایان ناپذیرند. زیرا سیاه جز گونه‌ای سیاهی، سوراخی در تار و پود چیزها نیست و هر حکایتی می‌تواند مانند حکایت دیگری این فضای تهی را پر کند.

با وجود این، آبی خودش را گول نمی‌زند. می‌داند که بیش از هر چیز می‌خواهد واقعیت داستان را بداند. اما این را هم می‌داند که در این مراحل اوّلیه ناچار است صبور باشد. بنابراین رفته رفته به اوضاع خو می‌گیرد و با گذشت هر روز خود را راحت‌تر و اندکی مصمم‌تر به پذیرش زمان

طولانی کار می‌یابد.

بدبختانه گاه خاطره‌ی خانم آبیِ آینده آرامش خیالش را به هم می‌زند. آبی بیش از هر زمان دیگری کمبود او را احساس می‌کند، اما در عین حال می‌داند که اوضاع هرگز مثل گذشته نخواهد بود. خودش نمی‌داند این یقین از کجا آمده است. ولی هرگاه افکارش را به سیاه، این اتاق یا کاری که در دست دارد، محدود می‌کند، احساس رضایت وجودش را فرا می‌گیرد و در همین حال اگر یاد خانم آبی آینده بیفتد، به گونه‌ای تشویش دچار می‌شود. ناگهان آرامشش به دلواپسی تبدیل می‌شود و احساس می‌کند به درون مکانی سیاه و غارگونه سقوط می‌کند؛ جایی که در آن امید رهایی نیست. تقریباً هر روز وسوسه می‌شود گوشی را بردارد و به او تلفن بزند. گمان می‌کند یک تماس واقعی طلسم را خواهد شکست. ولی این هم او را آزار می‌دهد، زیرا زمان دیگری را در زندگی به یاد نمی‌آورد که این‌قدر بی‌میل باشد برای انجام کاری که به روشنی خواستار آن است. با خود می‌گوید دارم تغییر می‌کنم. رفته رفته تغییر کرده‌ام و دیگر چنان‌که بودم، نیستم. این برداشت او را به گونه‌ای تسکین می‌دهد، دست‌کم برای مدتی کوتاه، ولی آخر موجب می‌شود که بیش‌تر احساس غربت کند. روزها می‌گذرند و زدودن تصاویر ذهنی خانم آبی آینده برایش مشکل‌تر می‌شود، مخصوصاً شب‌ها؛ در تاریکی اتاقش به پشت دراز می‌کشد و با چشم‌های باز وجود او را قطعه به قطعه بازسازی می‌کند. از پاها شروع می‌کند، به ران‌ها می‌رسد، به سوی شکم و سینه پیش می‌رود، بعد به پشت می‌رود و سرانجام می‌رسد به گردن و صورت گرد و خندانش. گاهی از خودش می‌پرسد که حالا او مشغول چه کاری است؟ ولی هرگز به

جواب رضایت‌بخشی نمی‌رسد. در حالی‌که می‌تواند برای مسائل مربوط به سیاه داستان‌های گوناگونی سر هم کند، وقتی به خانم آبی آینده می‌رسد همه چیز ساکت، سردرگم و تهی می‌شود.

روزی می‌رسد که باید نخستین گزارشش را بنویسد. آبی مدت‌هاست که به نوشتن چنین انشاهایی عادت دارد و هرگز با آن‌ها مشکلی نداشته است. روشش این است که به واقعیت‌های بیرونی بچسبد، چنان رویدادها را شرح دهد که گویی هر واژه با آن‌چه توضیح می‌دهد همخوانی کامل دارد و به موشکافی بیش‌تر موضوع بپردازد. برای او واژه‌ها شفاف‌اند، مانند پنجره‌های بزرگی که مابین او و جهان قرار دارند و تا به حال هرگز مانع دید او نشده‌اند و ظاهراً حضور نداشته‌اند.البته لحظاتی وجود دارد که شیشه‌ی پنجره اندکی لک می‌شود و آبی ناچار است یکی دو بار آن را پاک کند، اما به محض این‌که واژه‌ی صحیح را پیدا می‌کند، همه چیز روشن می‌شود. ابتدا یادداشت‌های دفترش را می‌خواند تا حافظه‌اش را تازه کند و نکات اصلی را بیرون بکشد، بعد می‌کوشد تا به گزارش انسجام ببخشد، موارد سست و راکد را کنار بگذارد و جان کلام را بپروراند. در همه‌ی گزارش‌هایی که تاکنون نوشته، کُنش مهم‌تر از تفسیر بوده است. مثلاً: سوژه از میدان کلمبوس به کارنگی هال رفت. نه به وضع هوا اشاره‌ای شده، نه به ترافیک و نه حدس و گمانی درباره‌ی آن‌چه در ذهن سوژه می‌گذرد، در کار است. گزارش به رویدادهای شناخته شده و قابل تحقیق محدود می‌شود و از آن پیش‌تر نمی‌رود.

با وجود این آبی حالا که با رویدادهای پرونده‌ی سیاه روبه‌رو شده، به وضعیت خود پی برده است. البته می‌تواند به سراغ دفترچه برود، ولی

وقتی آن‌چه را که نوشته می‌خواند، از کمبود جزئیات سرخورده می‌شود. مثل این است که کلماتش به جای نشان دادن و زنده کردن وقایع، آن‌ها را پنهان می‌کنند. این وضع هرگز برای آبی پیش نیامده بود. به آن سوی خیابان نگاه می‌کند و سیاه را می‌بیند که مثل همیشه پشت میزش نشسته است. در آن لحظه سیاه نیز از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و ناگهان از خاطر آبی می‌گذرد که دیگر نمی‌تواند به روش‌های گذشته تکیه کند. ولی وقتی می‌خواهد تصور کند که چه چیز را می‌توان جایگزین آن‌ها کرد، به جایی نمی‌رسد. در این مرحله آبی تنها می‌تواند حدس بزند که پرونده چگونه نیست. با این حال گفتن این‌که چه هست، از توانایی او خارج است.

آبی ماشین تحریرش را روی میز جا می‌دهد و در حالی‌که سعی می‌کند به نوشتن گزارش بپردازد، به دنبال ایده می‌گردد. به نظرش می‌رسد شاید شرح واقعی آن‌چه در هفته‌ی گذشته روی داده، داستان‌های گوناگونی که خودش درباره‌ی سیاه ساخته بود را نیز دربرگیرد. با این کمبودِ چیزهایی که باید گزارش دهد، این گشت و گذارهای خیالی دست کم به آن‌چه که گذشته کمی روح می‌بخشد. ولی خیلی زود یادش می‌آید که آن حکایت‌ها در حقیقت به سیاه مربوط نمی‌شوند، و دست از این فکر برمی‌دارد. با خودش می‌گوید هرچه باشد این به داستان زندگی من مربوط نیست. من باید درباره‌ی او گزارش بنویسم، نه خودم.

با وجود این تصور اغواکننده‌ای است و آبی ناچار است مدّتی با خودش کلنجار برود تا آن را فراموش کند. به آغاز کار باز می‌گردد و گام به

گام مشاهداتش را شرح می‌دهد. مصمم است آن‌چه را که از او خواسته شده به انجام برساند و گزارش را با دقت تمام به شیوه‌ی قدیمی می‌نویسد. جزئیات را چنان با دقت و درستی می‌نویسد که کار چند ساعت به درازا می‌کشد. وقتی نتیجه را می‌خواند، به ناچار اذعان می‌کند که همه چیز ظاهراً دقیق است. ولی چرا تا این حد ناراضی است و آن‌چه را نوشته نگران کننده می‌یابد؟ با خودش می‌گوید آن‌چه گذشته، واقعاً آن‌چه روی داده نیست. برای نخستین بار در تجربه‌ی گزارش‌نویسی درمی‌یابد که واژه‌ها لزوماً کارساز نیستند و امکان دارد آن‌چه را که باید بگویند، پنهان کنند. آبی به اطراف اتاق نگاهی می‌اندازد و یکی پس از دیگری اشیای اتاق را مشاهده می‌کند. چراغ را می‌بیند و به خود می‌گوید چراغ. تخت‌خواب را می‌بیند و می‌گوید تخت‌خواب. دفترچه را می‌بیند و با خود می‌گوید دفترچه. فکر می‌کند که نمی‌توان چراغ را تخت‌خواب نامید و تخت‌خواب را چراغ. نه، این واژه‌ها برای چیزهایی که نمایندگی می‌کنند، مناسب‌اند. به محض این‌که آن‌ها را با صدای بلند ادا می‌کند چنان احساس رضایت عمیقی به او دست می‌دهد که گویی هم اکنون وجود جهان را اثبات کرده است. بعد به آن سوی خیابان نگاهی می‌کند و پنجره‌ی آپارتمان سیاه را می‌بیند. هوا تیره است و سیاه به خواب رفته. آبی که می‌خواهد روحیه‌اش را حفظ کند می‌گوید مشکل همین است، همین و بس. او آن‌جاست ولی دیدنش ناممکن است. و حتی وقتی او را می‌بینم، مثل این است که چراغ‌ها خاموش‌اند.

آبی گزارش را در پاکتی می‌گذارد، بیرون می‌رود و سرِ پیچ خیابان، آن را درون صندوق پستی می‌اندازد. با خود می‌گوید شاید من باهوش‌ترین

مرد دنیا نباشم، ولی تا آن‌جا که در توان دارم کار می‌کنم، تا آن‌جا که در توان دارم.

از آن پس برف‌ها شروع به آب شدن می‌کنند. صبح روز بعد، آفتاب به تندی می‌درخشد، گنجشک‌ها روی شاخه‌های درختان می‌خوانند و آبی صدای شاد قطرات آبی را می‌شنود که از کنار بام‌ها، شاخه‌های درختان و تیرهای برق می‌چکند. ناگهان بهار چندان دور به نظر نمی‌رسد. با خودش می‌گوید فقط چند هفته مانده تا هر روز صبح مانند امروز بشود.

سیاه با دیدن هوای خوب هوس قدم زدن می‌کند، نسبت به روزهای گذشته دورتر می‌رود و آبی او را تعقیب می‌کند. آبی از این‌که بار دیگر به جنب‌وجوش درآمده تسکین یافته و در حالی‌که سیاه به راه رفتن ادامه می‌دهد، امیدوار است تا زمانی که روحیه‌ی خود را بازیابد، به خانه بازنگردند. همان‌طور که می‌توان تصور کرد، او همیشه به پیاده‌روی علاقه داشته و از احساس حرکت پاهایش در هوای صبحگاه سرحال می‌آید. در حالی‌که در کوچه‌های باریک بروکلین هایتز قدم می‌زنند، آبی از این‌که می‌بیند سیاه بیش‌تر از خانه دور می‌شود، خوشحال است ولی بعد ناگهان تیرگی ذهنش را فرا می‌گیرد. سیاه شروع به بالا رفتن از پلکانی می‌کند که به پل بروکلین منتهی می‌شود و آبی به این فکر می‌افتد که او می‌خواهد خودش را به پایین پرتاب کند. با خودش می‌گوید از این اتفاقات زیاد می‌افتد. مردی به بالای پل می‌رسد، از میان باد و ابرها واپسین نگاه را به جهان می‌اندازد و بعد به درون آب‌ها می‌پرد. پس از سقوط استخوان‌هایش خرد می‌شود و بدنش درهم می‌شکند. آبی این تصویر را در ذهن می‌سازد و با خودش می‌گوید که باید حواسش را جمع کند.

تصمیم می‌گیرد اگر اتفاقی افتاد، نقش ناظر بی‌طرف را رها کرده درصدد نجات سیاه برآید. چون آبی نمی‌خواهد سیاه بمیرد، دست‌کم حالا زود است که او بمیرد.

سال‌هاست که آبی از پل بروکلین پیاده عبور نکرده. آخرین بار وقتی بچه بود همراه با پدر آن را پیموده بود و حالا خاطره‌ی آن روز برایش زنده می‌شود. خودش را می‌بیند که دست پدر را گرفته و در کنار او راه می‌رود، و وقتی صدای ترافیکِ خیابان آهنیِ پل را می‌شنود، یادش می‌آید که به پدرش گفته بود آن صدا شبیه به وزوز یک لانه‌ی بی‌نهایت بزرگ زنبور است. مجسمه‌ی آزادی سمت چپ و مانهاتان دست راستش قرار دارد و ساختمان‌ها در نور صبحگاه چنان بلندند که ساخته و پرداخته‌ی ذهن به نظر می‌رسند. پدرش چیزهای زیادی می‌دانست و ماجرای همه‌ی ساختمان‌های مهم را برای آبی نقل کرده بود و شرح خسته‌کننده‌ی جزئیات ـ معماران، تاریخ‌ها، توطئه‌های سیاسیِ وقت ـ را داده بود و این‌که زمانی در گذشته، پل بروکلین بلندترین ساختمان آمریکا بوده. پیرمرد در همان سالِ به پایان رسیدن ساختمان پل به دنیا آمده بود و آبی این پیوند را از یاد نمی‌برد. گویی پل به نحوی یادواره‌ی پدرش بود. داستانی را که آن روز هنگامی‌که به اتفاق از همین پیاده‌روی چوبی عبور می‌کردند، برایش نقل کرده بود، جذاب یافته بود و نمی‌دانست چرا هرگز فراموشش نکرده بود: این‌که چگونه چند روز پس از پایان نقشه‌ی پل پای جان روبلینگ، مهندس آن در میان تیرهای تعمیرگاه کشتی‌ها و یک قایق بزرگ گیر کرده بود، طوری که سه هفته بعد بر اثر قانقاریا جان سپرد. پدر آبی می‌گفت مرگ او حتمی نبود، ولی هیچ مداوایی را به جز آب‌تنی قبول

نمی‌کرد، که البته بی‌فایده بود. مردی که تمام زندگی را وقف ساختن پل روی رودخانه‌ها کرده بود تا کسی ناچار نباشد از میان آب بگذرد، ایمان داشت که تنها راه واقعی مداوا آب‌تنی است. این برای پدر آبی حیرت‌آور بود. پس از مرگ روبلینگ، پسرش واشنگتن به عنوان سرمهندس جای او را گرفته بود و این هم داستان عجیب دیگری داشت. در آن هنگام واشنگتن روبلینگ سی و یک سال داشت و به جز پل‌های چوبی‌ای که در زمان جنگ داخلی طراحی کرده بود، تجربه‌ی دیگری در ساختمان‌سازی نداشت. با این حال او نشان داد که از پدرش درخشان‌تر است. تا این‌که کمی پس از شروع ساختمان پل، هنگام یک آتش‌سوزی، چند ساعت در اتاقک هوای عملیات ساختمانیِ زیر آب گیر افتاد و به بیماری مهلکی مبتلا شد؛ بیماری دردناکی که در آن حباب‌های نیتروژن وارد خون می‌شوند. سرانجام نجات یافت ولی قسمت پایین بدنش فلج شد و به ناچار در اتاق طبقه‌ی بالای خانه‌ای در بروکلین هایتز باقی ماند. واشنگتن روبلینگ سال‌ها همان‌جا می‌نشست، پیشرفت ساختمان پل را به کمک تلسکوپ تماشا می‌کرد و هر روز صبح همسرش را با دستورالعمل‌هایی به پایین می‌فرستاد. او طرح‌های رنگینی را برای کارگران خارجی که زبان انگلیسی نمی‌دانستند، ترسیم می‌کرد تا آن‌ها بفهمند که چه باید بکنند. نکته‌ی خارق‌العاده این بود که تمام طرح پل را در ذهن داشت: جزجز آن تا کوچک‌ترین قطعه‌ی آهن و سنگ را از بر کرده بود و با این‌که واشنگتن روبلینگ هرگز قدم روی آن نگذاشته بود، پل در اندیشه‌اش کاملاً حضور داشت؛ گویی در پایان این همه سال درون بدنش ساخته شده بود.

آبی اکنون که به آن سوی پل می‌رود این داستان را به خاطر می‌آورد و

در حالی‌که سیاه را زیرنظر دارد که پیشاپیش راه می‌رود، به یاد پدر و نوجوانی خود درگریوستد می‌افتد. پدرش ابتدا مأمور پلیس بود و بعد در ناحیه‌ی هفتادوهفت کارآگاه خصوصی شد. تا وقتی پرونده‌ی روسو را شروع نکرده بود زندگی‌شان به خوبی می‌گذشت. ولی در سال ۱۹۲۷ گلوله‌ای به سرش اصابت کرد و او را کشت. آبی با خودش می‌گوید بیست سال پیش بود و ناگهان از یادآوری گذشت این همه سال متأسف می‌شود. به این فکر می‌افتد که اگر بهشتی وجود داشته باشد، شاید بتواند پس از مرگ بار دیگر با پدرش در آن‌جا دیدار کند. داستانی را به خاطر می‌آورد که در یکی از چندین مجله‌ی این هفته خوانده است؛ ماهنامه‌ی جدیدی به نام «عجیب‌تر از افسانه». انگار این داستان نتیجه‌ی همه‌ی افکاری است که تازه به سراغش آمده است. جایی در کوه‌های آلپ فرانسه، یک مرد اسکی‌باز بیست یا بیست و پنج سال پیش گم شد. ظاهراً زیر بهمن مدفون شده بود و جسدش هرگز پیدا نشد. پسرش که در آن هنگام کودک بود، بزرگ شد، اسکی را آموخت و سال گذشته روزی به اسکی رفت. از جایی که پدرش در آن گم شده بود فاصله‌ی زیادی نداشت، ولی خودش این را نمی‌دانست. به خاطر جابه‌جایی کامل و مداوم یخ‌ها طی آن سال‌ها، دامنه‌ی کوه حالا کاملاً با گذشته تفاوت داشت. پسر که در دل آن کوه‌ها تنها بود و کیلومترها با بقیه‌ی آدم‌ها فاصله داشت، بر حسب تصادف جسدی را یافت؛ جسد یک مرد که چنان تر و تازه مانده بود که انگار در حالت اغما به سر می‌برد. لازم به گفتن نیست که مرد جوان برای وارسی جسد خم شد. در حالی‌که به چهره‌ی جسد نگاه می‌کرد وحشت سراپای وجودش را فراگرفت، چون خیال کرد صورت خودش را می‌بیند. آن‌طور

که در مقاله نوشته بودند، جوان در حالی‌که از ترس می‌لرزید، جسد را که کاملاً یخ زده بود و به نظر می‌آمد کسی است که در آن سوی پنجره‌ای ایستاده است با دقت بیش‌تری بررسی کرد و دید که پدرش است. جسد مرد هنوز جوان بود، حتی جوان‌تر از سن فعلی پسرش و آبی احساس کرد که چیزی با ابهت و مخوف در آن نهفته است. مسن‌تر بودن از پدرعجیب و ترسناک است و این موضوع آبی را چنان متأثر کرد که در حال خواندن نزدیک بود گریه کند. حالا که به انتهای پل نزدیک است، همان احساسات به سراغش آمده‌اند و آرزو می‌کند پدرش به آن‌جا بیاید و در حالی‌که قدم می‌زنند، برایش داستان بگوید. بعد، ناگهان به خودش می‌آید و از این‌که آن‌قدر احساساتی شده تعجب می‌کند. نمی‌داند چرا این افکار به سراغش می‌آیند، در حالی‌که از سال‌ها پیش هرگز به ذهنش نرسیده بودند. با خود می‌گوید این هم قسمتی از آن است و با شرمساری از حال خود اضافه می‌کند، وقتی کسی را نداری که با او صحبت کنی به این وضع دچار می‌شوی.

به آن سوی پل می‌رسد و می‌بیند که درباره‌ی سیاه اشتباه کرده است. امروز از خودکشی خبری نیست. نه خیال پریدن از پل را دارد، نه جهیدن به سوی ناشناخته را. حالا او را می‌بیند که با همان فرزی و بی‌خیالی به راه خود می‌رود، از پله‌های پل پایین می‌آید و سر پیچ خیابان به طرف سالن شهرداری می‌رود و سپس در شمال خیابان سنتر از کنار دادگاه و سایر ساختمان‌های شهرداری می‌گذرد و بی‌آن‌که گام‌ها را کُند کند، به سوی محله‌ی چینی‌ها و بالاتر از آن می‌رود. این گشت و گذارها ساعت‌ها طول می‌کشد و به نظر آبی نمی‌آید که سیاه هدف خاصی داشته باشد. بیش‌تر

چنین به‌نظر می‌رسد که می‌خواهد هواخوری کند و از قدم زدن لذت ببرد. همراه با گذشت ساعت‌ها، آبی برای نخستین بار اقرار می‌کند که از سیاه بدش نمی‌آید.

در جایی سیاه وارد یک کتاب فروشی می‌شود و آبی او را دنبال می‌کند. سیاه نیم ساعتی را به نگاه کردن، خواندن و انتخاب کتاب می‌گذراند و آبی که کار دیگری ندارد نیز درعین حال که سعی می‌کند خودش را مخفی کند به وارسی کتاب‌ها می‌پردازد. با نگاه‌های دزدیده‌ای که وقتی سیاه ظاهراً به چیزی مشغول است، به او می‌اندازد به نظرش می‌رسد قبلاً سیاه را جایی دیده است، ولی به یاد ندارد کجا. با خودش می‌گوید چشم‌هایش آشناست، ولی از این حد تجاوز نمی‌کند، چون نمی‌خواهد توجه او را جلب کند، و از این حس خود مطمئن نیست.

چند لحظه بعد آبی چشمش به کتاب والدن اثر هنری دیوید تورو می‌افتد. کتاب را ورق می‌زند و از این‌که می‌بیند نام ناشر سیاه است، یکه می‌خورد: ناشرِ کلوپ کلاسیک، شرکت والترج. بلک. تاریخ ثبت: ۱۹۴۲. آبی ابتدا از این تصادف تکان می‌خورد و گمان می‌کند که شاید برایش پیامی داشته باشد؛ مفهومی که موجب دگرگونی اوضاع شود. ولی بعد به خودش می‌آید و تصور نمی‌کند که چنین باشد. با خودش می‌گوید این نامی عادی است و صاحبان فراوانی دارد، از این گذشته خوب می‌داند که اسم کوچک سیاه والتر نیست. اضافه می‌کند که شاید از خویشان یا حتی پدرِ سیاه باشد. آبی در حالی‌که این افکار را زیر و رو می‌کند تصمیم می‌گیرد کتاب را بخرد. حالا که نمی‌تواند نوشته‌های سیاه را بخواند، دست کم می‌تواند به محتوای کتابی که او می‌خواند، پی ببرد. با خودش

می‌گوید شاید چیزی دستگیرم نشود، ولی شاید هم بفهمم او در چه خیالی است.

تا این‌جا همه چیز خوب پیش می‌رود. سیاه پول کتاب‌هایش را می‌پردازد، آبی پول کتاب را می‌پردازد و دوباره شروع به قدم زدن می‌کنند. آبی هم‌چنان به دنبال سرنخی است، سرنخی که به کمک آن به اسرار سیاه پی ببرد. اما آبی صادق‌تر از آن است که بتواند خودش را فریب بدهد، و می‌داند که در آن‌چه تا به حال روی داده نمی‌توان مفهوم یا منطق خاصی را یافت. اما این بار از این یقین خود مأیوس نمی‌شود. در واقع وقتی در روحیات خود بیش‌تر موشکافی می‌کند، پی می‌برد که از این موضوع نیروی تازه‌ای یافته است. به نظرش می‌آید که از آشکار نبودن موضوع و از این‌که نمی‌داند بعداً چه اتفاقی می‌افتد، هیجان‌زده می‌شود. با خودش می‌گوید آدم راگوش به زنگ نگه می‌دارد. این چیز بدی نیست، مگر نه؟ کاملاً هوشیار و ایستاده بر پنجه‌های پا باید به همه چیز توجه داشت و برای هر واقعه‌ای آماده بود.

چند دقیقه پس از این‌که این افکار از خاطرش می‌گذرد، آبی سرانجام با وضعیت تازه‌ای روبه‌رو می‌شود و پرونده به نخستین پیچ و خم می‌رسد. سیاه در مرکز شهر به کوچه‌ای می‌پیچد، مدت کوتاهی به راه رفتن ادامه می‌دهد، کمی درنگ می‌کند و ظاهراً آدرس را می‌جوید، مقداری به عقب برمی‌گردد، باز به راه رفتن ادامه می‌دهد و چند دقیقه بعد وارد یک رستوران می‌شود. آبی هم در تعقیب او وارد می‌شود، و چون در هر حال وقت ناهار است و همه باید غذا بخورند، نکته‌ی خاصی توجهش را جلب نمی‌کند. با وجود این گمان می‌کند تردید سیاه به این معنی است که در

گذشته هرگز به این رستوران نیامده و این به نوبه‌ی خود ممکن است به این مفهوم باشد که سیاه در آن‌جا قرار ملاقات دارد. داخل رستوران نیمه تاریک و نسبتاً شلوغ است. گروهی جلوی سالن پشت پیشخوانِ بار جمع شده‌اند و صدای صحبت و قاشق و چنگال و بشقاب به گوش می‌رسد. آبی فکر می‌کند باید رستوران گران‌قیمتی باشد. با پوشش چوبیِ دیوارها و سفره‌های سفیدش این طور به نظر می‌آید.

تصمیم می‌گیرد تا می‌تواند بهای صورت‌حساب را پایین نگه دارد. هنوز چند میز خالی مانده و آبی همین‌که در دیدرس سیاه می‌نشیند، این را به فال نیک می‌گیرد. زیاد به او نزدیک نیست، ولی آن‌قدرها هم دور نیست که نتواند کارهای او را زیر نظر داشته باشد. سیاه با دست به گارسون اشاره می‌کند، دو صورت غذا می‌خواهد و سه چهار دقیقه‌ی بعد، وقتی زنی از آن سوی سالن به طرفش می‌آید، لبخند می‌زند. زن به میز سیاه نزدیک می‌شود و پیش از نشستن گونه‌ی سیاه را می‌بوسد. آبی فکر می‌کند که زن نسبتاً زیباست. به سلیقه‌ی او کمی لاغر است ولی با وجود این زیباست. با خودش می‌گوید حالا قسمت جالبش شروع می‌شود.

بدبختانه پشت زن به آبی است و او نمی‌تواند چهره‌ی او را در حال غذاخوردن ببیند. همان‌طور که نشسته و به خوردن استیک سالیزبری مشغول است گمان می‌کند شاید حدس اولش درست بوده و پرونده مربوط به زناشویی باشد. از حالا به فکر چیزهایی است که در گزارش بعدی‌اش می‌نویسد و لذت می‌برد از پرداختن به فرازهایی که برای شرح آن‌چه اکنون می‌بیند، به کار خواهد برد. آبی می‌داند که با ورود شخص

دیگری به پرونده باید تصمیم‌های تازه‌ای بگیرد. مثلاً این‌که آیا باید هم‌چنان فقط سیاه را زیر نظر داشته باشد یا این‌که متوجه زن باشد؟ این ممکن است به روند کار شتاب کمی ببخشد، ولی درعین حال شاید به این مفهوم باشد که فرصت گریز را، شاید برای همیشه، در اختیار سیاه قرار دهد. به بیان دیگر آیا دیدار با این زن واقعی است یا برای رد گم کردن است؟ آیا به پرونده ارتباط دارد یا نه؟ آیا رویدادی اساسی است یا اتفاقی؟ آبی مدتی به این پرسش‌ها فکر می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که حالا خیلی زود است که بتواند چیزی بفهمد.

تقریباً وسط‌های ناهار همه چیز بدتر می‌شود. آبی غم بزرگی را در نگاه سیاه می‌بیند و پیش از این‌که به خود بیاید زن به گریه می‌افتد. دست کم این چیزی است که با دیدن وضع بدنِ او به فکرش می‌رسد؛ پشتِ قوز کرده، سرِ پایین، دست‌هایی که شاید صورت را پوشانده‌اند و لرزه‌ی خفیف مهره‌های پشت این را می‌رساند. آبی فکر می‌کند شاید زن دارد می‌خندد، ولی اگر این‌طور است، چرا سیاه تا این حد غم‌زده به نظر می‌رسد؟ به نظر می‌آید که ناگهان به اعماق سقوط کرده. لحظه‌ای بعد زن روی خود را از سیاه برمی‌گرداند و آبی نیم رخ او را از گوشه‌ی چشم می‌بیند. فکر می‌کند: بله، در این‌که گریه می‌کند حرفی نیست. زن اشک‌هایش را با دستمال سفره پاک می‌کند و آبی ریملش را می‌بیند که به گونه‌اش رنگ داده است. زن ناگهان بلند می‌شود و به طرف دستشویی می‌رود. آبی بار دیگر سیاه را بی‌مانع می‌بیند و با مشاهده‌ی غم و اندوهی که از صورتش هویداست، احساسی نزدیک به دلسوزی به او دست می‌دهد. سیاه به طرف آبی نگاه می‌کند ولی آشکار است که چیزی

نمی‌بیند. و بعد، لحظه‌ای بعد چهره را در دست‌ها پنهان می‌کند. آبی می‌خواهد بفهمد چه پیش آمده، ولی این ناممکن است. فکر می‌کند شاید رابطه‌اش با زن به پایان رسیده، چون به هر حال احساس می‌شود که چیزی به سر آمده است. ولی با این همه ممکن است فقط یک بگو مگو باشد.

زن بازمی‌گردد و حالش کمی بهتر است. آن دو مدتی در سکوت می‌نشینند و به غذا دست نمی‌زنند. سیاه چند بار آه می‌کشد، به دوردست نگاه می‌کند و بالاخره از گارسون صورت‌حساب را می‌خواهد. آبی هم همین کار را می‌کند و بعد آن دو را بیرون از رستوران تعقیب می‌کند. متوجه می‌شود سیاه دست به آرنج زن گذاشته، ولی با خودش می‌گوید این حرکت می‌تواند غریزی باشد و شاید مفهوم خاصی نداشته باشد. آن دو ساکت درکنار یکدیگر راه می‌روند و سر پیچ سیاه برای تاکسی دست بلند می‌کند. در را برای زن باز می‌کند و پیش از این‌که او سوار شود، با ملاطفت گونه‌اش را لمس می‌کند. زن لبخند کوچکی می‌زند، اما هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند. بعد زن به پشتی تکیه می‌دهد، سیاه در تاکسی را می‌بندد و تاکسی حرکت می‌کند.

سیاه مدت کوتاهی قدم می‌زند، کمی هم جلوی یک آژانس مسافرتی می‌ایستد و به یک پوستر که کوه‌های سفید را نشان می‌دهد، چشم می‌دوزد و بعد خودش هم سوار یک تاکسی می‌شود. بار دیگر بخت با آبی یاری می‌کند و چند لحظه بعد او نیز یک تاکسی پیدا می‌کند. به راننده می‌گوید که تاکسی سیاه را تعقیب کند و در حالی‌که دو اتومبیل زرد رنگ آهسته از میان ترافیک مرکز شهر می‌گذرند، از پل بروکلین عبور می‌کنند و

آخر به خیابان نارنجی می‌رسند، به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. آبی از زیادی کرایه‌ی تاکسی جا می‌خورد و خودش را ملامت می‌کند که چرا زن را تعقیب نکرده است. باید می‌فهمید که سیاه خیال دارد به خانه برگردد.

وقتی به ساختمانی که آپارتمانش در آن قرار دارد می‌رسد و نامه‌ای را در صندوق نامه‌هایش می‌بیند، روحیه‌اش بهتر می‌شود و می‌گوید یک چیز بیش‌تر نمی‌تواند باشد. در حالی‌که از پله‌ها بالا می‌رود آن را باز می‌کند و می‌بیند خودش است: اولین پرداخت. یک دستور اداره‌ی پست به همان مبلغی که با سفید قرار گذاشته بود. با وجود این از دیدن شیوه‌ی اداری و غیرشخصیِ پرداخت کمی مشوّش می‌شود. چرا سفید برایش یک چک شخصی نفرستاده. این آبی را بار دیگر به این گمان وا می‌دارد که شاید سفید یک مأمور سرکش باشد که نمی‌خواهد ردپایی باقی بگذارد و به این خاطر میل دارد مطمئن باشد که پرداخت‌هایش در جایی ثبت نمی‌شوند. بعد، وقتی پالتو و کلاهش را به جارختی آویزان می‌کند و روی تخت‌خواب دراز می‌کشد، احساس می‌کند از این‌که درباره‌ی گزارشش اظهار نظری دریافت نکرده، ناراحت است. با توجه به کوشش زیادی که برای درست نوشتن آن به کار برده بود، از چند کلمه‌ی تشویق‌آمیز استقبال می‌کرد. فرستادن پول به این معنی بود که سفید ناراضی نبود، اما با این حال سکوت هر مفهومی که داشته باشد، پاسخ تشویق‌آمیزی نیست. آبی با خود می‌گوید اگر قرار است نحوه‌ی کار این‌طور باشد، بهتر است به آن عادت کنم.

روزها می‌گذرند و بار دیگر همه چیز به روال سابق باز می‌گردد. سیاه می‌نویسد، می‌خواند، در محله خرید می‌کند، به اداره‌ی پست سر می‌زند

و گاه گشتی می‌زند. زن دیگر ظاهر نمی‌شود و سیاه دیگر به مانهاتان نمی‌رود. آبی به این فکر می‌افتد که هر آن ممکن است نامه‌ای برسد و به او اطلاع بدهند که کار پایان یافته است. با خود می‌گوید زن رفته است و این ممکن است خاتمه‌ی کار باشد. اما چنین اتفاقی نمی‌افتد. شرح دقیق آبی از صحنه‌ی رستوران هم موجب پاسخ‌گویی سفید نمی‌شود ولی حقوق هفتگی‌اش را هر هفته سر وقت برایش می‌فرستد. آبی با خودش می‌گوید این هم از عشق. حتماً سیاه هرگز خاطرخواه زن نبوده و او را فقط برای وقت گذرانی می‌خواسته.

در این مرحله‌ی ابتدایی وضع ذهنی آبی را می‌توان مبهم و همراه با درگیری توصیف کرد. لحظاتی وجود دارد که او چنان خود را با سیاه هماهنگ می‌بیند و با او احساس یگانگی می‌کند که کافی است به خودش نگاه کند تا بفهمد سیاه چه می‌خواهد بکند، یا این‌که چه وقت در اتاق می‌ماند و چه زمانی بیرون می‌رود. روزها می‌گذرند و او به خود زحمت نظارت بر سیاه یا تعقیب او را در خیابان نمی‌دهد. گاه به گاه حتی به خودش اجازه می‌دهد که به تنهایی برای قدم زدن بیرون برود چون خوب می‌داند که در غیابش سیاه از جا جُم نخواهد خورد. این‌که چگونه بر آن واقف است برای خودش هم روشن نیست، ولی واقعیت این است که هرگز اشتباه نمی‌کند و وقتی آن احساس به او دست می‌دهد، چیزی فراتر از تردید و دودلی است. با وجود این همیشه وضع به این گونه نیست.

زمان‌هایی هست که خودش را از سیاه کاملاً جدا می‌بیند. نوعی جدایی واضح و مطلق در میان‌شان به وجود می‌آید که باعث می‌شود آبی احساس هویت را از دست بدهد. تنهایی او را فرا می‌گیرد، انزوا درها را به

رویش می‌بندد و همراه با آن چنان وحشتی سر می‌رسد که از هرچه تا آن زمان شناخته بدتر است. این‌که با چنین شتابی تغییر می‌کند و از این حالت به آن حالت می‌افتد او را گیج می‌کند و برای مدتی مدید میان دو افراط سرگردان می‌شود بی‌آن‌که بداند کدام یک واقعی است و کدام یک کاذب است.

پس از گذراندن روزی رنج‌آور، یک دوست یا هم‌صحبت را آرزو می‌کند. پشت میز می‌نشیند و نامه‌ی مفصلی به قهوه‌ای می‌نویسد. پرونده و نوع کار را شرح می‌دهد و نظر او را می‌پرسد. قهوه‌ای پس از بازنشستگی به فلوریدا رفته و بیش‌تر اوقات به ماهی‌گیری مشغول است و آبی می‌داند که مدت‌ها طول می‌کشد تا پاسخی دریافت کند. با وجود این روز بعد از پست کردن نامه با اشتیاق و بی‌قراری در انتظار جواب می‌ماند. هر صبح یک ساعت پیش از رسیدن پست پشت پنجره می‌ایستد و در انتظار پستچی می‌ماند تا از پیچ خیابان سر برسد. همه‌ی امیدش به پاسخ قهوه‌ای است. این‌که از نامه‌ی قهوه‌ای چه انتظاری دارد روشن نیست. آبی حتی این را از خودش نمی‌پرسد. چون حتماً نامه‌ای تاریخی خواهد بود، نامه‌ای خارق‌العاده و دارای کلماتی نورانی که او را به دنیای زنده‌ها باز خواهند آورد.

در حالی‌که روزها و هفته‌ها می‌گذرد و نامه‌ای از قهوه‌ای نمی‌رسد، ناراحتی آبی به سرخوردگی دردناک و دیوانه‌واری تبدیل می‌شود. اما همه‌ی این‌ها در مقایسه با احساسش پس از دریافت نامه هیچ نیست. قهوه‌ای کم‌ترین اشاره‌ای به آن‌چه آبی نوشته بود نمی‌کند. نامه این‌طور آغاز می‌شود که از دریافت نامه‌ات خوشحالم و از این‌که می‌بینم سخت

کار می‌کنی. به نظر پرونده‌ی جالبی می‌آید. با وجود این نمی‌توانم بگویم که دلم برای کار تنگ شده. زندگی در این‌جا را دوست دارم. صبح زود بیدار می‌شوم و به ماهی‌گیری می‌روم، مدتی را با همسرم می‌گذرانم، کمی کتاب می‌خوانم، در آفتاب دراز می‌کشم و شکایتی ندارم. تنها چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا مدت‌ها پیش به این‌جا نیامدم.

نامه به همین نحو چندین صفحه ادامه دارد بی‌آن‌که حتی یک بار به نگرانی و ناراحتی آبی اشاره کند. آبی احساس می‌کند مردی که روزی برایش هم‌چون پدر بود، به او خیانت کرده و وقتی نامه را تمام می‌کند، حس می‌کند که تهی شده و جسارتش را از دست داده است. با خودش می‌گوید من تنها هستم، دیگر هیچ کس را ندارم که از او کمک بخواهم. چند ساعت دچار یأس و ناامیدی می‌شود، برای وضع خود تأسف می‌خورد و به این فکر می‌افتد که اگر می‌مرد بهتر بود. اما سرانجام از غم و اندوه بیرون می‌آید. چون آبی اساساً آدم محکمی است و کم‌تر از بقیه‌ی آدم‌ها دچار افکار تیره و تار می‌شود و اگر در لحظاتی دنیا به نظرش جای مزخرفی بیاید، ما که هستیم که به او خرده بگیریم؟ تا وقت شام موفق می‌شود که امید و خوش‌بینی‌اش را بازیابد. شاید این مهم‌ترین استعداد او باشد. نه این‌که دچار سرخوردگی نمی‌شود، بلکه هرگز مدتی طولانی ناامید باقی نمی‌ماند. با خود می‌گوید از همه چیز گذشته شاید به نفعم باشد. شاید تنها ایستادن بهتر از متکی بودن به دیگران باشد. آبی مدتی به این نکته فکر می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که نکته‌ی بااهمیتی است. او دیگر کارآموز نیست. دیگر رییس ندارد. با خودش می‌گوید من خودم همه کاره‌ام، همه کاره‌ام و مجبور نیستم به کسی حساب پس بدهم.

با الهام از این رویکرد تازه، پی می‌برد که عاقبت جسارت لازم را برای تلفن زدن به خانم آبیِ آینده یافته است. ولی وقتی گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ی او را می‌گیرد، کسی جواب نمی‌دهد. این دلسرد کننده است، ولی او هم‌چنان جسور باقی می‌ماند و می‌گوید یک وقت دیگر تلفن می‌زنم. روزها هم‌چنان و خیلی زود می‌گذرند. بار دیگر آبی با سیاه هم‌گام می‌شود، حتی شاید هماهنگ‌تر از گذشته. در عین حال به تضاد و ناسازگاری درونی وضعیت خود پی می‌برد. چون هر قدر خودش را به سیاه نزدیک‌تر حس می‌کند، کم‌تر لازم می‌بیند که به او بیندیشد. به بیان دیگر، هر چه عمیق‌تر درگیر می‌شود، آزادتر است. آن‌چه او را می‌آزارد درگیری نیست، بلکه جدایی است. چون او فقط وقتی ناچار می‌شود سیاه را جست‌وجو کند که او از مسیرهای معمول خارج می‌شود. تعقیب او بی‌آن‌که از زحمت آن چیزی بگوییم، زمان‌گیر است. با وجود این هرگاه خودش را از همیشه به سیاه نزدیک‌تر حس می‌کند، می‌تواند به نوعی زندگی مستقل بپردازد. در وحله‌ی اول در کارهایی که اجازه‌ی انجام‌شان را به خودش می‌دهد، چندان جسور نیست. با این حال آن را نوعی پیروزی و تا حدی نمایشی از شجاعت می‌یابد. مثلاً بیرون می‌رود و در خیابان گشت می‌زند که با این‌که اقدام کوچکی است او را غرق شادی می‌کند و در حالی‌که در هوای دلکش بهاری در خیابان نارنجی بالا و پایین می‌رود، چنان از زنده بودن خرسند است که از سال‌ها پیش چنین حالی نداشته. در انتهای خیابان چشم‌انداز رودخانه، بندرگاه، افق مانهاتان و پل بروکلین دیده می‌شود. آبی همه‌ی این‌ها را زیبا و چشم‌نواز می‌یابد و بعضی روزها حتی به خودش اجازه می‌دهد که چند دقیقه‌ای روی یکی از

نیمکت‌های خیابان بنشیند و قایق‌ها را تماشا کند. در طرف دیگر کلیسا دیده می‌شود که گاهی وقت‌ها آبی به باغچه‌ی پر گیاه آن می‌رود، می‌نشیند و مجسمه‌ی هنری وارد بیچر را برانداز می‌کند. دو برده به پاهای بیچر آویخته‌اند، گویی التماس می‌کنند و از او کمک می‌طلبند تا آن‌ها را آزاد کند. و بر دیوار آجری پشت سر یک نقش برجسته از آبراهام لینکلن قرار دارد. آبی ناخواسته از این تصاویر الهام می‌گیرد و هر بار که به حیاط کلیسا می‌آید، افکاری با شکوه درباره‌ی شرافت انسان در ذهنش به‌وجود می‌آید.

رفته رفته در فاصله گرفتن از سیاه جسارت بیش‌تری پیدا می‌کند. سال ۱۹۴۷ است، سالی که جکی رابینسون (بازیکن بیس‌بال) با تیمِ داجرز تمرین می‌کند. آبی پیشرفت او را به کندی تعقیب می‌کند، و با به یاد آوردن حیاط کلیسا می‌داند که موضوع فقط بازی بیس‌بال نیست. یک بعد از ظهر آفتابی در ماه مه تصمیم می‌گیرد به زمین بازی آبتز فیلد برود و هم‌چنان که سیاه را که مثل همیشه با قلم و کاغذش پشت میز قوز کرده است، در اتاقش در خیابان نارنجی تنها می‌گذارد، احساس می‌کند که جای نگرانی نیست و در بازگشت همه چیز را چنان‌که بوده می‌یابد. وارد مترو می‌شود، میان جمعیت می‌ایستد و در حس زمانِ حال غوطه می‌خورد. وقتی در جایگاهِ پیرامونِ زمین بازی سر جای خود می‌نشیند، از روشنی و وضوح رنگ‌های اطراف یکه می‌خورد: سبزی چمن، قهوه‌ای خاک، سفیدی توپ و آبی آسمانِ بالا سر. هر یک از دیگری متمایز است، کاملاً مجزا و مشخص و سادگی هندسی این طرح با نیروی خود بر آبی تأثیر می‌گذارد. حین تماشای بازی نمی‌تواند از رابینسون نگاه بگیرد. محو تماشای

سیاهی چهره‌ی او می‌شود و فکر می‌کند که باید خیلی جرئت داشته باشد که به تنهایی در برابر این همه آدم ناشناس که حتماً نیمی از آن‌ها آرزوی مرگش را دارند، بازی می‌کند. در حالی‌که بازی پیش می‌رود می‌بیند که برای هر کار رابینسون ابراز احساسات می‌کند و در دور سوم با دیدن شیرین‌کاری مرد سیاه‌پوست بلند می‌شود و بعد، در دور هفتم که رابینسون از سمت چپ توپ می‌زند، از فرط شادی به پشت مردی که در همسایگی‌اش نشسته، می‌کوبد. تیم داجرز در دور نهم برنده می‌شود و آبی که همراه با سایر حاضران زمین را ترک می‌کند به سوی خانه می‌رود. در راه به این فکر می‌افتد که حتی یک بار سیاه را به یاد نیاورده است.

اما همه‌ی بازی‌ها تنها آغازند. بعضی شب‌ها، وقتی برای آبی روشن می‌شود که سیاه خیال بیرون رفتن ندارد، به باری در آن نزدیکی می‌رود، یکی دو لیوان آبجو می‌نوشد و از گفت‌وگوی گاه به گاه خود با مسئول بار لذت می‌برد. اسم مسئول بار سرخ است و به نحو مرموزی به سبز، مسئول بار در پرونده‌ی قدیمی خاکستری شباهت دارد. زن چاق و شلخته‌ای به نام بنفش که چهره‌اش به سرخی می‌زند غالباً در آن‌جاست و یکی دو بار آبی چنان کله‌اش را گرم می‌کند که زن او را به خانه‌اش، سر خیابان، دعوت می‌کند. آبی می‌داند که زن از او بدش نمی‌آید، چون هرگز تقاضای پول نمی‌کند، اما این را هم می‌داند که این احساسات به عشق مربوط نیست. زن او را عسل صدا می‌زند و پوستش نرم و بدنش پُر و پیمان است، ولی به محض این‌که اضافی می‌نوشد، می‌زند زیر گریه و آبی ناچار است او را دلداری بدهد و به این فکر بیفتد که آیا ارزشش را دارد؟ با وجود این، احساس گناهش در برابر خانم آبی آینده اندک است چون

وضعیت خود را مانند سربازی می‌داند که در کشوری بیگانه در حال جنگ است. هر آدمی نیازمند اندکی آسایش است، به‌خصوص وقتی ممکن است فردا به قتل برسد. از این گذشته به خود می‌گوید من که از سنگ ساخته نشده‌ام.

با این حال آبی غالباً بار را نادیده می‌گیرد و به سینمایی که چند بلوک دورتر است، می‌رود. اکنون با فرا رسیدن تابستان و گرما که به آسانی اتاق کوچکش را فرا می‌گیرد، نشستن در سالن خنک سینما و تماشای فیلم برایش مطبوع است. آبی سینما را نه فقط به خاطر داستان و زن‌های زیبای فیلم‌ها بلکه به خاطر تاریکی سالن دوست دارد و این‌که دیدن فیلم حالتی است مثل زمانی که چشم‌هایش را می‌بندد و فکر می‌کند. البته شباهت افکارش بستگی به فیلمی دارد که تماشا می‌کند، این‌که کمدی باشد یا درام و یا این‌که مثلاً رنگی باشد یا سیاه و سفید. اما آبی علاقه‌ی خاصی به فیلم‌های کارآگاهی دارد، چون ارتباطش با آن‌ها طبیعی است و همیشه بیش‌تر تحت تأثیر داستان‌های پلیسی قرار می‌گیرد. در این روزها چند فیلم پلیسی می‌بیند و از همه‌ی آن‌ها لذت می‌برد. ولی برای آبی یکی از این فیلم‌ها با دیگران تفاوت دارد و آن‌قدر از آن خوشش می‌آید که شب بعد دوباره به سینما باز می‌گردد و بار دیگر آن را تماشا می‌کند.

فیلم "گذشته باز می‌گردد" نام دارد و در آن رابرت میچم نقش مردی را بازی می‌کند که در گذشته کارآگاه خصوصی بوده و حالا به شهر کوچکی نقل مکان کرده تا در آن‌جا با نام دیگری زندگی تازه‌ای برای خود بسازد. او با یک دختر جذاب دهاتی به نام "آن" دوست است و به کمک یک پسر کر و لال به نام جیمی که بسیار به او وفادار است، پمپ بنزینی را

می‌گرداند. اما گذشته به سوی میچم باز می‌گردد و او در برابر آن بی‌دفاع است. سال‌ها پیش به وسیله‌ی کرک داگلاس که نقش یک گانگستر را بازی می‌کرد برای یافتن معشوقه‌اش جین گریر استخدام شده بود، ولی پس از یافتنِ او هر دو عاشق هم شدند و فرار کردند تا در خفا با یکدیگر زندگی کنند. اما وقایع یکی پس از دیگری روی دادند ـ پولی دزدیده شد، قتلی اتفاق افتاد ـ تا این‌که سرانجام میچم به خود آمد و پس از پی بردن به عمق فسادِ جین او را ترک کرد. حالا کرک داگلاس و جین گریر او را تهدید به افشاگری می‌کنند و از او می‌خواهند شخصی را به قتل برساند. اما این هم یک دام است و او به زودی پی می‌برد که آن‌ها خیال دارند قتل دیگری را به گردن او بیندازند. توطئه‌ی پیچیده‌ای برملا می‌شود و میچم وحشت‌زده سعی می‌کند خودش را از این دام خلاص کند. یک بار به شهر کوچک باز می‌گردد، به "آن" می‌گوید که بی‌گناه است و بار دیگر او را نسبت به عشق خود امیدوار می‌کند. اما دیگر خیلی دیر است و میچم این را می‌داند. نزدیک به آخر فیلم به کرک داگلاس می‌قبولاند که جین گریر را برای قتلی که مرتکب شده به پلیس تحویل دهد اما گریر در آن لحظه وارد اتاق می‌شود، با خونسردی اسلحه‌اش را بیرون می‌آورد و داگلاس را می‌کشد. بعد به میچم می‌گوید که آن‌ها به یکدیگر تعلق دارند و میچم که سخت به تقدیر معتقد است، ظاهراً گفته‌هایش را می‌پذیرد. تصمیم می‌گیرند که بگریزند و به کشور دیگری بروند. ولی وقتی گریر برای بستن چمدانش می‌رود، میچم گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ی اداره‌ی پلیس را می‌گیرد. آن‌ها اتومبیل را روشن می‌کنند و از آن‌جا دور می‌شوند، ولی پلیس راه را بسته است و گریر که می‌بیند میچم به او نارو زده، هفت تیرش را از کیف

بیرون می‌آورد و به میچم تیراندازی می‌کند. بعد مأموران پلیس به اتومبیل تیراندازی می‌کنند و گریر نیز کشته می‌شود. بعد آخرین صحنه‌ی فیلم فرا می‌رسد: صبح روز بعد به شهر کوچک بریج پورت باز می‌گردیم. جیمی بیرونِ پمپ بنزین روی نیمکتی نشسته، "آن" به سویش می‌آید و در کنارش می‌نشیند. می‌گوید به من بگو جیمی، من باید بدانم. آیا او همراه با آن زن فرار می‌کرد یا نه؟ پسر مدتی فکر می‌کند. در انتخاب میان حقیقت و مهربانی تردید دارد. آیا بهتر است نام نیک دوست خود را حفظ کند یا این‌که دختر را از غم برهاند. همه‌ی این‌ها یک لحظه بیش‌تر طول نمی‌کشد. در حالی‌که به چشمان دختر نگاه می‌کند، سرش را چنان تکان می‌دهد که انگار می‌گوید بله، هر چه باشد او عاشق جین گریر بود. "آن" بازوی جیمی را لمس می‌کند، از او تشکر می‌کند و بعد او را تنها می‌گذارد تا به دوست سابق خود بپیوندد. دوستش پلیس درستکاری است که همیشه از میچم نفرت داشته. جیمی به تابلوی پمپ بنزین که نام میچم را دارد، نگاه می‌کند، به رسم دوستی به آن سلام می‌دهد و بعد پشت می‌کند و در جاده به راه می‌افتد. او تنها کسی است که حقیقت را می‌داند ولی هرگز آن را فاش نخواهد کرد.

تا چند روز بعد آبی این داستان را بارها در ذهن زیر و رو می‌کند. آخر نتیجه می‌گیرد که خوب شد فیلم با تصویر پسر کر و لال به پایان رسید. راز او مدفون شده و میچم حتی پس از مرگ غریب مانده است. آن‌چه او می‌خواست ساده بود: میچم می‌خواست در یک شهر عادی آمریکا یک شهروند معمولی باشد، با دختر همسایه ازدواج کند و به زندگی آرامی بپردازد. آبی فکر می‌کند عجیب است که نام تازه‌ای که میچم در فیلم برای

خود انتخاب می‌کند، جف بیلی است. چون بسیار شبیه به نام کاراکتر دیگری است که او سال گذشته همراه با خانم آبیِ آینده در فیلمی دیده بود. فیلم "زندگی شگفت‌انگیز" که در آن جیمز استوارت نقش مردی به نام جرج بیلی را بازی می‌کرد. داستان این فیلم هم درباره‌ی زندگی در یک شهر کوچک آمریکایی بود، ولی از دیدگاهی مخالف. موضوع سرخوردگی مردی بود که همه‌ی عمر را صرف کوشش در فرار می‌کند. اما آخر می‌فهمد که زندگی خوبی داشته و همیشه راه را درست رفته است. حتماً بیلیِ میچم دوست داشت مثل بیلیِ استوارت باشد. اما نام او مستعار و زاییده‌ی خیال و آرزوست. نام واقعی او مارک هم یا چنان‌که آبی با صدای بلند می‌گوید مارک هیم[1] است و نکته‌ی اصلی همین است. گذشته او را نشانه گرفته و این چیزی است که وقتی رخ می‌دهد، چاره‌ناپذیر است. آبی با خود می‌گوید اتفاقی می‌افتد و بعد هم‌چنان تا ابد روی می‌دهد. هرگز نمی‌توان آن را تغییر داد و طوری دیگر بود. این فکر ذهن آبی را سخت به خود مشغول می‌کند، چون آن را نوعی هشدار می‌بیند، پیامی که از درون خودش آمده و هر چه سعی می‌کند آن را از خود دور کند، تیرگی این فکر راحتش نمی‌گذارد.

این است که یک شب کتاب والدن را باز می‌کند. با خود می‌گوید وقتش رسیده و اگر حالا تلاش نکند، هیچ‌وقت نخواهد کرد. ولی خواندن آن کار ساده‌ای نیست. مدتی می‌خواند و بعد این احساس به او دست می‌دهد که به جهانی بیگانه راه یافته است. به سختی از میان مرداب‌ها و از

۱. mark him؛ او را نشانه بگیر. م.

کنار بوته‌های تمشک وحشی می‌گذرد، بلندی‌های تیره و صخره‌های خطرناک را می‌پیماید و احساس می‌کند که یک زندانی است و به اجبار به این راه پرپیچ و خم گام گذاشته. تنها آرزویش فرار است. کلمات تورو او را کسل می‌کنند و تمرکز دشوار و دشوارتر می‌شود.

چند فصل را می‌خواند و آخر پی می‌برد که چیزی در ذهنش نمانده. چرا باید کسی بخواهد که شهر را بگذارد و برود تنها در جنگل زندگی کند؟ چرا این همه مطلب درباره‌ی کاشتن لوبیا و ننوشیدن قهوه و نخوردنِ گوشت نوشته و این همه شرح و توضیحات بی‌پایان درباره‌ی پرندگان به چه‌کار می‌آید؟ آبی خیال کرده بود که کتاب حاوی یک داستان است، یا دست کم گونه‌ای از داستان، اما والدِن چیزی جز وراجی نبود، به‌طور بی‌پایان دادِ سخن می‌داد و هیچ نمی‌گفت.

با وجود این نمی‌توان او را مقصر دانست. آبی هرگز به جز روزنامه و مجله و چند رمان پرحادثه در دوران نوجوانی، چیز دیگری نخوانده است. در حالی‌که گفته می‌شود خوانندگان کارکشته و فرهیخته هم با والدن مشکل دارند و حتی شخصیتی مانند امرسون[1] یک بار در دفتر خاطراتش نوشت که از خواندن تورو احساس فلاکت می‌کند و عصبی می‌شود. باید به آبی امتیاز داد، چون کتاب را کنار نمی‌گذارد. روز بعد دوباره آغاز می‌کند و باز خواندن درک مطلب را آسان‌تر می‌کند. در فصل سوم عاقبت به فرازی می‌رسد که به او چیزی می‌گوید ـ هر کتاب را باید با همان تعمق، طمأنینه و درون‌گرایی خواند که نوشته شده ـ و ناگهان پی

۱ R-W.Emerson (۱۸۰۳-۱۸۸۲) فیلسوف آمریکایی که با جزم‌گرایی مخالف بود و به نوعی از عرفان گرایش داشت. م.

می‌برد که نکته این است که باید به کتدی بخواند، چنان آهسته که تاکنون هیچ‌گاه کلمات را چنین کند نخوانده است. این کار تا حدودی کمک می‌کند و بعضی از قطعه‌ها روشن‌تر می‌شوند. مثلاً قطعه‌ی مربوط به لباس در آغاز کتاب، جنگ میان مورچه‌های قرمز و سیاه و استدلالش علیه کارکردن. آن‌چه نمی‌داند این است که اگر آن‌قدر صبور بود که کتاب را چنان‌که شاید و باید می‌خواند، زندگی‌اش سراسر دگرگون می‌شد و رفته رفته به درک کامل وضعیت می‌رسید یعنی وضع سیاه، سفید، پرونده و همه‌ی چیزهای مربوط به خودش. اما فرصت‌های از دست رفته همان‌قدر جزئی از زندگی ما هستند که فرصت‌هایی که به‌دست می‌آوریم، و یک داستان نمی‌تواند بر آن‌چه می‌توانست باشد، درنگ کند. آبی با نفرت کتاب را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، پالتویش را برمی‌دارد (چون پاییز رسیده) و برای هوا خوری بیرون می‌رود. نمی‌داند که این آغاز پایان است. چون نزدیک است اتفاقی بیفتد، واقعه‌ای که پس از آن هیچ چیز مثل گذشته نخواهد ماند.

آبی به مانهاتان می‌رود، از سیاه بیش از پیش دورتر می‌شود و سرخوردگی را از طریق راه رفتن بیرون می‌ریزد. می‌خواهد بدن را چنان خسته کند که از پا درآید و به آرامش برسد. تنها با افکار خود، بی‌آن‌که به مناظر اطراف توجه کند به سمت شمال قدم می‌زند. خیابان بیست و ششم شرقی بند کفش پای چپش باز می‌شود و درست در همان هنگام، درحالی‌که خم می‌شود و وزن بدن را بر یک زانو می‌اندازد، آسمان بر سرش خراب می‌شود. درست در آن لحظه چشمش به چه کسی می‌افتد؟ به خانم آبیِ آینده. از جنوب خیابان بالا می‌آید در حالی‌که دو بازو را به

بازوی راست مردی که آبی هرگز ندیده، حلقه کرده. لبخند درخشانی بر لب دارد و به آن‌چه مرد می‌گوید گوش می‌دهد. تا چند لحظه آبی چنان دست و پای خود راگم می‌کند که نمی‌داند بهتر است بیش‌تر سرخم کند و چهره‌ی خودش را مخفی نگه دارد یا این‌که بایستد و به زنی سلام کند که حالا ـ با دانشی چنان ناگهانی و پابرجا شبیه بسته شدنِ محکمِ یک در ـ فهمیده است هرگز همسرش نخواهد شد؟ آخر از عهده‌ی هیچ‌کدام برنمی‌آید؛ ابتدا سرش را می‌دزدد ولی لحظه‌ای بعد پی می‌برد که مایل است زن او را ببیند. اما زن که سخت غرق صحبت با همراهش است او را نمی‌بیند و آبی وقتی آن‌ها به دو متری‌اش رسیده‌اند، ناگهان بلند می‌شود و می‌ایستد. مثل این است که ناگهان یک روح در برابر زن ظاهر شده باشد و خانم آبیِ آینده‌ی سابق پیش از این‌که بداند چه کسی در مقابلش سبز شده، نفس را در سینه حبس می‌کند. آبی با صدایی که برای خودش هم غریب است، نام او را می‌گوید و زن سر جا خشک می‌شود. حالت چهره‌اش نشان می‌دهد که از دیدن آبی جا خورده است، و بعد به سرعت خشم سراپای وجودش را فرا می‌گیرد.

می‌گوید تو! تو!

پیش از این‌که آبی فرصت ادای کلمه‌ای را پیدا کند، بازوی همراهش‌را رها می‌کند و در حالی‌که دیوانه‌وار فریاد می‌کشد و ناسزا می‌گوید، با مشت به سینه‌ی او می‌کوبد. آبی فقط مجال می‌یابد که نام او را بارها تکرار کند. چنان‌که گویی نومیدانه می‌خواهد زنی را که دوست دارد از حیوان وحشی‌ای که در برابرش ایستاده، تمیز دهد. خودش را کاملاً بی‌دفاع می‌بیند و هم‌چنان که حمله‌ها ادامه می‌یابد، از هر ضربه‌ی تازه مانند

تنبیهی در برابر رفتار خود استقبال می‌کند. با این‌حال، مرد همراه خیلی زود جلوی زن را می‌گیرد و با این‌که آبی بدش نمی‌آید مشتی حواله‌اش کند، هنوز چنان بهت زده است که نمی‌تواند به موقع واکنش نشان دهد و پیش از این‌که به خودش بیاید او خانم آبی آینده‌ی سابق را گریان به انتهای خیابان برده است. آن‌ها سر پیچ خیابان گم می‌شوند و همه چیز پایان می‌گیرد.

این صحنه‌ی کوتاه چنان ناگهانی و کوبنده است که آبی را از این رو به آن رو می‌کند. وقتی سرانجام آرام‌تر می‌شود و شروع به برگشتن می‌کند، پی می‌برد که زندگی‌اش را بر باد داده است. با خودش می‌گوید تقصیر او نیست. می‌خواهد او را مقصر قلمداد کند، اما نمی‌تواند. شاید خیال کرده بود آبی مرده است. او می‌خواهد زندگی کند، چه کسی می‌تواند ایرادی بگیرد؟ آبی احساس می‌کند اشک به چشمش می‌آید، اما بیش از این‌که غمگین باشد نسبت به خود و خطایی که مرتکب شده خشمگین است. او تنها شانس خوشبختی را از دست داده و اگر وضع چنین باشد، گفتن این‌که واقعاً به پایان نزدیک می‌شود، اشتباه نیست.

آبی به اتاقش در خیابان نارنجی می‌رسد، روی تخت دراز می‌کشد و می‌کوشد به امکانات فکر کند. آخر سرش را به سوی دیوار برمی‌گرداند و چشمش به عکس مأمور تحقیق پرونده‌های مشکوک می‌افتد، طلایی. به تهی بودن غم‌انگیز پرونده‌ی لاینحل و کودک بی‌نامی که در قبر خوابیده فکر می‌کند و در حالی‌که ماسک چهره‌ی پسرک مرده را تماشا می‌کند، چیزی به ذهنش می‌آید. فکر می‌کند شاید راهی برای نزدیک شدن به سیاه وجود داشته باشد، راهی که موجب لو رفتن او نشود. حتماً راه‌هایی

هست. اقدامات و نقشه‌هایی که می‌توان به اجرا درآورد؛ شاید در آنِ واحد چند نقشه. با خود می‌گوید نباید به بقیه‌ی چیزها فکر کرد. وقتش رسیده کار تازه‌ای بکنم.

گزارش بعدی را باید تا پس فردا آماده کند و از حالا نوشتن را آغاز می‌کند تا سر وقت آن را به پُست برساند. در چند ماه گذشته گزارش‌هایش کاملاً سری بوده، از یکی دو پاراگراف تجاوز نمی‌کرده و تنها به نکته‌های اساسی می‌پرداخته، نه چیز دیگری. این بار هم از همین طرح پیروی می‌کند. با وجود این در آخر صفحه جمله‌ی مبهمی را برای امتحان می‌نویسد. امیدش این است که با چیزی بیش از سکوت از طرف سفید روبه‌رو شود. می‌نویسد: سیاه بیمار است. گمان می‌کنم در حال مرگ باشد. بعد گزارش را در پاکت می‌گذارد و می‌گوید این تازه شروع کار است.

دو روز بعد آبی صبح زود به طرف اداره‌ی پست بروکلین می‌شتابد؛ ساختمانی بزرگ و قصرمانند که در نزدیکی پل مانهاتان قرار دارد. تاکنون همه‌ی گزارش‌ها را به صندوق پستی هزار و یک فرستاده است و حالا طوری به طرف آن می‌رود که انگار بی‌خیال گشت می‌زند. قدم زنان از کنار صندوق پستی می‌گذرد و مخفیانه به درون آن نگاهی می‌اندازد تا ببیند گزارشش رسیده است یا نه. رسیده است. یا دست کم یک نامه آن‌جاست. یک پاکت سفید که با زاویه‌ی ۴۵ درجه کج شده و در صندوق قرار گرفته و دلیلی وجود ندارد که چیزی به جز گزارش خودش باشد. بعد آهسته اطراف آن دور می‌زند. تصمیم دارد تا وقتی سفید یا یکی از کارکنانش سر برسند، آن‌جا باقی بماند. نگاهش را به دیوار بزرگ

صندوق‌های شماره‌دار دوخته. هر صندوق رمزی خاص و رازی متفاوت دارد. آدم‌ها می‌آیند و می‌روند، صندوق‌ها را باز می‌کنند و می‌بندند و آبی در دایره‌ی خود سرگردان است. گاه درنقطه‌ای می‌ایستد، درنگ می‌کند و بعد دوباره به راه رفتن ادامه می‌دهد. همه چیز به نظرش قهوه‌ای رنگ می‌آید. انگار هوای پاییزی وارد پست‌خانه شده و از فضای سالن بوی خوش سیگار برگ به مشام می‌رسد. بعد از چند ساعت گرسنه می‌شود، ولی به تقاضای معده‌اش اعتنا نمی‌کند. با خود می‌گوید یا حالاست یا هرگز و به این خاطر مقاومت می‌کند. آبی همه‌ی کسانی را که به صندوق‌های پستی نزدیک می‌شوند زیر نظر دارد و به هر کس که به صندوق هزار و یک نزدیک می‌شود، با دقت نگاه می‌کند چون می‌داند که اگر سفید خودش برای برداشتن گزارش نیاید، می‌تواند هر کسی را بفرستد، حتی یک پیرزن یا یک کودک را. بنابراین او نباید از هیچ چیز به سادگی بگذرد. ولی هیچ‌یک از این‌ها اتفاق نمی‌افتد و صندوق دست نخورده باقی می‌ماند. با این‌که آبی برای هر کس که به صندوق نزدیک می‌شود فوراً داستانی می‌سازد و سعی می‌کند ارتباط او را با سفید یا سیاه و نقشی که در پرونده بازی می‌کند به تصور آورد، ناچار است همه را یکی‌یکی از ذهن دور کند و به دست فراموشی یا همان‌جایی که از آن آمده بودند، بسپارد.

چند لحظه بعد از ظهر، در لحظاتی که اداره‌ی پست شلوغ می‌شود ـ بسیاری از وقت ناهار استفاده می‌کنند و با عجله می‌آیند تا نامه بفرستند، تمبر بخرند و به کارهای دیگر بپردازند ـ مردی که ماسک به چهره دارد وارد می‌شود. آبی ابتدا متوجه او نمی‌شود، چون آدم‌های زیادی در همان

لحظه وارد پست‌خانه می‌شوند. ولی وقتی مرد از جمعیت جدا می‌شود و به سمت صندوق‌های پستی شماره‌دار می‌رود، آبی چشمش به ماسک می‌افتد؛ از آن گونه ماسک‌هایی است که کودکان در جشن هالووین به چهره می‌زنند، ماسک‌هایی پلاستیکی که به شکل هیولایی زشت و مهیب ساخته شده، دارای پیشانی زخم و زیل، چشم‌های خون گرفته و دندان‌های تیز بزرگ و برآمده است. بقیه‌ی هیکلش کاملاً عادی است (پالتوی توئید خاکستری پوشیده و دستمال گردن سرخی بسته است) و آبی در وحله‌ی اول گمان می‌کند که مرد ماسک‌دار خود سفید است. در حالی‌که مرد به سوی صندوق شماره‌ی هزار و یک می‌رود، حدسش به یقین تبدیل می‌شود. درعین حال، آبی احساس می‌کند که مرد واقعاً وجود ندارد و با این‌که می‌داند که او را می‌بیند، خیال می‌کند حتماً تنها کسی است که توانایی دیدن او را دارد. با وجود این آبی در این مورد هم اشتباه می‌کند چون در حالی‌که مرد ماسک‌دار به راه خود بر کفِ وسیع و مرمرینِ سالن ادامه می‌دهد، آبی آدم‌هایی را می‌بیند که می‌خندند و به مرد اشاره می‌کنند. اما نمی‌داند که این وضع بهتر است یا بدتر. مرد ماسک‌دار به صندوق هزار و یک می‌رسد، چرخ مربوط به رمز را چند بار به جلو و عقب می‌راند و در صندوق را باز می‌کند. آبی به محض این‌که پی می‌برد او همان مردی است که انتظارش را می‌کشیده، راه خودش را به طرف او باز می‌کند. درست نمی‌داند خیال دارد با مرد چه کند ولی حتماً در پس ذهنش در این فکر است که یقه‌ی مرد را بگیرد و ماسک را از صورتش بردارد. اما مرد بسیار هوشیار است و به محض این‌که پاکت را در جیب می‌گذارد و در صندوق را می‌بندد، به سرعت به اطراف سالن نگاهی

می‌اندازد، می‌بیند که آبی نزدیک می‌شود و به سرعت به سمت در می‌دود. آبی پشت او می‌دود. امیدوار است او را از عقب بگیرد و به‌طور جدی با او صحبت کند ولی چند لحظه در نزدیکیِ در پست‌خانه میان جمعیت گیر می‌کند و وقتی سرانجام از سالن بیرون می‌دود، مرد نقاب‌دار به سرعت از پله‌ها پایین می‌رود، به پیاده‌رو می‌رسد و به انتهای خیابان می‌دود. آبی به تعقیب او ادامه می‌دهد. حتی گمان می‌کند که به او نزدیک می‌شود، اما مرد به پیچ خیابان می‌رسد و در آن لحظه اتوبوسی از ایستگاه شروع به حرکت می‌کند. مرد به راحتی به داخل اتوبوس می‌پرد و آبی را که نفس نفس می‌زند و مثل دیوانه‌ها کنار خیابان ایستاده، به حالِ خود می‌گذارد.

دو روز بعد وقتی سرانجام دستمزد آبی از طریق پست می‌رسد، با یادداشت سفید همراه است. نوشته است: بهتر است از این کارها دست برداری. با این‌که پیام بسیار کوتاه است، آبی از دریافت آن خوشحال می‌شود چون احساس می‌کند سرانجام دیوار سکوت سفید را درهم شکسته است. با وجود این معلوم نیست که پیام به آخرین گزارش اشاره می‌کند یا به واقعه‌ی اداره‌ی پست. آبی پس از این‌که مدتی به آن فکر می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که تفاوتی ندارد. هر طور که باشد کلید این پرونده در عمل است. او باید تا آن‌جا که می‌تواند همه چیز را بر هم بزند، این‌جا و آن‌جا به واکنش‌های کوچک دست بزند و در هر معما چنان موشکافی کند که رفته رفته کل ساختار دچار ضعف شود و یک روز همه‌ی این ماجرای بودار درهم بریزد و برملا شود.

آبی در هفته‌های بعد به این امید که سفید را دوباره ببیند، چند بار به

پست‌خانه می‌رود. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. یا پیش از رسیدن او گزارش را برده‌اند و یا سفید پیدایش نمی‌شود. این نکته که این بخش از اداره‌ی پست بیست و چهار ساعته باز است، دست و بال آبی را می‌بندد. سفید حالا به نقشه‌ی او پی برده و دوباره همان اشتباه را مرتکب نمی‌شود. حتماً صبر می‌کند تا آبی آن‌جا را ترک کند و بعد به سراغ صندوق برود. تنها راهش این است که آبی همه‌ی زندگی خود را کنار صندوق‌های پستی بگذراند. در غیر این صورت هیچ امکانی وجود ندارد که بار دیگر دستش به سفید برسد.

مسئله بسیار پیچیده‌تر از آن است که به تصور او بیاید. تقریباً یک سال می‌شود که خیال می‌کند کاملاً آزاد است. هر طور بوده کارش را انجام داده، به آینده فکر کرده، سیاه را زیر نظر داشته و در انتظار یک گشایش کوشیده تا به‌کار خود بچسبد. اما در تمام این مدت هرگز فکر این‌که پشت سرش چه می‌گذرد از خاطرش نگذشته است. حالا پس از واقعه‌ی مرد نقاب‌دار و موانع بعدی، آبی دیگر نمی‌داند اوضاع را چگونه ببیند. به نظرش کاملاً ممکن می‌آید که او را هم زیر نظر داشته باشند. کسی درست همان‌طور که او مراقب سیاه است، او را تحت نظر گرفته. ولی اگر چنین باشد مفهومش این است که او هرگز آزاد نبوده. از همان آغاز مرد میانی بوده. از روبه‌رو هرچه کرده نقش بر آب می‌شده و از عقب در محاصره بوده. عجیب این‌جاست که این فکر بعضی از فرازهای کتاب والدن را برایش تداعی می‌کند و چون احتمال می‌دهد که آن‌ها را یادداشت کرده، در دفترچه‌اش جست‌وجو می‌کند. بالاخره پیدای‌شان می‌کند: ما آن‌جایی که خیال می‌کنیم نیستیم بلکه در مکانی کاذب قرار داریم. به دلیل نقصی

در سرشت‌مان وضعی را به تصور می‌آوریم، نیروی خود را صرف آن می‌کنیم و از آن پس هم‌زمان در دو وضع قرار می‌گیریم و نجات‌مان دو برابر مشکل می‌شود. آبی این را درک می‌کند و با این‌که کمی واهمه دارد، گمان می‌برد که هنوز فرصت دارد برای نجات خودش دست به کاری بزند.

دست آخر مشکل واقعی روشن کردن طبیعتِ خودِ مشکل است. برای شروع باید پرسید چه کسی برای او خطرناک‌تر است، سفید یا سیاه؟ سفید به قرارداد خود عمل کرده؛ دستمزدها هر هفته سر وقت می‌رسند و آبی می‌داند که اگر حالا با او دشمنی کند، دست کسی را که زندگی‌اش را تأمین می‌کند، گاز گرفته است. با وجود این سفید کسی است که کار را شروع کرده، مثل این است که آبی را درون یک اتاق خالی هل داده و بعد چراغ را خاموش و در را قفل کرده باشد. از آن وقت آبی در تاریکی به جست‌وجو پرداخته، دیوارها را به امید یافتن کلید برق لمس کرده و خود زندانی پرونده است. بسیار خوب، اما سفید چرا باید چنین کاری بکند؟ وقتی این پرسش به ذهن آبی می‌رسد، دیگر نمی‌تواند فکر کند. مغزش از کار می‌افتد و از پیشروی باز می‌ماند.

خوب، پس به سراغ سیاه برویم. تا به حال سراسر پرونده مربوط به او بوده و سر منشاء همه‌ی گرفتاری‌های آبی از او آغاز می‌شود. اما اگر هدف واقعی سفید گیرانداختن آبی باشد نه سیاه، آن‌وقت شاید اصلاً سیاه موجب این مشکلات نباشد و صرفاً یک تماشاگر بی‌گناه باشد. در چنین صورتی این سیاه است که در موقعیتی قرار دارد که آبی همواره از آنِ خود پنداشته و آبی در نقش سیاه قرار می‌گیرد. این کاملاً امکان‌پذیر است. از

طرف دیگر این هم ممکن است که سیاه درخفا همدست سفید است و هر دو به اتفاق علیه آبی توطئه کرده‌اند.

اگر این‌طور باشد، آن‌ها با او چه کرده‌اند؟ هر چه باشد آن‌چه بر سر او آمده چندان وحشتناک نیست، دست‌کم به‌طور مطلق چنین نیست. آن‌ها آبی را طوری به تله انداخته‌اند که دست به کاری نزند و چنان بی‌کار باشد که زندگی‌اش تقریباً هیچ و پوچ شود. بله، آبی با خود می‌گوید این احساس را به آدمی می‌دهد؛ احساس پوچی مطلق. احساس می‌کند مانند مردی است که محکوم شده در اتاقی بنشیند و تا زمان مرگ کتابی را بخواند. این خود به قدر کافی عجیب است. این‌که در بهترین حالت به یک زندگی نصفه‌کاره دل خوش کنی، دنیا را فقط از ورای واژه‌ها ببینی و از طریق زندگی دیگران به زیستن ادامه دهی. اما شاید اگر کتاب جالب بود، وضع چندان بد نبود. شاید می‌توانست درگیر داستان شود و رفته رفته خودش را فراموش کند. ولی این کتاب به او هیچ نمی‌دهد. نه داستانی وجود دارد، نه توطئه‌ای، نه آکسیونی؛ هیچ چیز جز مردی که تنها در اتاقی نشسته و کتابی می‌نویسد. آبی پی می‌برد که همه‌اش همین است و او دیگر نمی‌خواهد با آن کاری داشته باشد. اما چه‌طور خلاص شود؟ چگونه خود را از اتاقی نجات دهد که کتابی است که تا وقتی او در اتاق است، نوشته می‌شود؟

تا آن‌جا که به سیاه، نویسنده‌ی این کتاب مربوط می‌شود آبی دیگر نمی‌تواند به آن‌چه که می‌بیند اعتماد کند. آیا ممکن است چنین مردی واقعاً وجود داشته باشد؛ مردی که دست به هیچ کاری نمی‌زند و فقط در اتاقش می‌نشیند و می‌نویسد؟ آبی همه جا او را تعقیب کرده، تا دور

افتاده‌ترین گوشه‌ها پی او رفته و چنان با دقت او را زیر نظر گرفته که دیگر چشم‌هایش از عهده برنمی‌آیند. سیاه حتی وقتی اتاقش را ترک می‌کند ظاهراً جایی نمی‌رود و هرگز کار مهمی نمی‌کند؛ مواد غذایی می‌خرد، گاه به سلمانی می‌رود و موهایش را کوتاه می‌کند، به سینما می‌رود و... اما بیش‌تر فقط در خیابان‌ها پرسه می‌زند، به چشم‌اندازهای غریب چشم می‌دوزد و تصادفاً داده‌هایی را بررسی می‌کند، اما حتی این هم گاه به گاه روی می‌دهد. تا مدتی ساختمان‌ها توجهش را جلب می‌کنند، سر بالا می‌کند تا پشت بام‌ها را ببیند، به درها خیره می‌شود و به کندی روبناهای سنگی را لمس می‌کند. و بعد تا یکی دو هفته نوبت به مجسمه‌های خیابان‌ها و میدان‌های شهر می‌رسد یا قایق‌های رودخانه و یا علامت‌های خیابان‌ها، فقط همین. نه کلامی با کسی رد و بدل می‌کند و نه کسی را می‌بیند، به غیر از دیداری که در رستوران با زن گریان داشته و حالا مدت‌ها از آن گذشته است. به یک مفهوم آبی هر چه را که هست درباره‌ی سیاه می‌داند: چه نوع صابونی می‌خرد، کدام روزنامه را می‌خواند، چه جور لباس می‌پوشد و همه‌ی این‌ها را با وفاداری کامل در دفترچه‌اش یادداشت کرده است. او هزاران نکته آموخته، اما تنها چیزی که به او آموخته‌اند این است که هیچ نمی‌داند. چون حقیقت این است که هیچ‌یک از این‌ها امکان‌پذیر نیست. ممکن نیست مردی مثل سیاه وجود داشته باشد.

بنابراین آبی به این شک می‌کند که نکند سیاه چیزی جز یک نیرنگ نباشد، یکی دیگر از استخدام شده‌های سفید که هفتگی دستمزد می‌گیرد تا در آن اتاق بنشیند و هیچ کاری نکند. شاید همه‌ی این نوشتن‌ها فقط

ظاهرسازی باشد، هر صفحه‌ی آن مثلاً بازنویسی همه‌ی اسامی دفتر تلفن شهر یا هر کلمه‌ی لغت‌نامه به ترتیب حروف الفبا و یا کپی‌برداری از والدن. شاید اصلاً واژه‌ای در کار نباشد و فقط خط خطی‌های نامفهوم، آثار قلم، خروارها خط بی معنی و سرگیجه‌آور است. اگر چنین باشد نویسنده‌ی واقعی سفید است و سیاه چیزی جز یک همدست، موجودی تقلبی یا بازیگری که از خود هیچ ندارد نیست. آبی در دنباله‌ی این فکر به یاد می‌آورد که گاه باور دارد که سیاه نه یک مرد بلکه چندین نفر است. دو، سه، چهار مرد یک شکل که برای آبی نقش سیاه را بازی می‌کنند، هر یک در شیفت خود کار می‌کنند و بعد برای استراحت به خانه می‌روند. اما این فکر بیش از آن برای آبی شیطانی است که بتواند مدت زیادی به آن ادامه دهد. چند ماه می‌گذرد و آخر روزی آبی به صدای بلند می‌گوید: دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. این آخر خط است. دارم می‌میرم. تابستان ۱۹۴۸ است. آبی در حالی‌که سرانجام جسارت لازم را یافته است به سراغ کیف خود می‌رود و وسایل تغییر قیافه را بیرون می‌آورد. ابتدا به چند امکان می‌اندیشد و بعد قیافه‌ی پیرمردی را انتخاب می‌کند که وقتی بچه بود کنار خیابانی در محله‌شان گدایی می‌کرد، مردی محلی به نام جیمی رُز. لباس‌های خانه به دوش‌ها را می‌پوشد: لباس‌های ژنده و پاره، کفش‌هایی که کف آن را با بندی به پا بسته تا در نرود، یک کیسه‌ی کهنه‌ی نایلونی که مایملکش را در آن ریخته و در آخر ریش بلند سفیدی را به صورت می‌چسباند و کلاه گیس سفیدی را بر سر می‌گذارد. آبی در لباس جیمی رز، یک فلک‌زده‌ی بی‌جا و مکان نیست بلکه بیش‌تر به یک پیر خردمند شباهت دارد؛ مردی مقدس که ترک دنیا کرده و در حاشیه‌ی

جامعه به سر می‌برد. شاید اندکی ابله باشد ولی بی‌آزار. نسبت به جهان اطراف خود بی‌اعتناست چون از آن‌جا که تاکنون همه‌ی بلاها بر سرش نازل شده، دیگر چیزی نمانده که بتواند آزارش دهد.

آبی جای مناسبی را آن سوی خیابان پیدا می‌کند، در آن‌جا موضع می‌گیرد، یک ذره‌بین شکسته را از جیب بیرون می‌آورد و شروع به خواندن روزنامه‌ی کهنه‌ی چروک خورده‌ای می‌کند که از یکی از کیسه‌های زباله‌ی خیابان به دست آورده. دو ساعت بعد سیاه سر می‌رسد. از پله‌های ساختمان پایین می‌آید و به طرف آبی روانه می‌شود. سیاه به گدا توجهی نمی‌کند ـ یا در افکار خود غوطه‌ور است و یا عمداً او را نادیده می‌گیرد ـ و در حالی‌که نزدیک می‌شود، آبی با صدایی خوش می‌گوید: «آقا، می‌توانید به من پول خرد بدهید؟»

سیاه توقف می‌کند، به مرد پریشان‌حالی که با او سخن گفته نگاه می‌کند و وقتی می‌بیند که در خطر نیست، لبخندی بر لب می‌آورد. بعد دست به جیب می‌کند، سکه‌ای بیرون می‌آورد و آن را در دست آبی می‌گذارد.

می‌گوید: «بفرمایید.»

آبی می‌گوید: «خدا به شما عوض بدهد.»

سیاه می‌گوید: «ممنونم.»

آبی می‌گوید: «خاطرتان جمع باشد، خدا به همه‌ی آدم‌های خوب عوض می‌دهد.»

پس از شنیدن این کلمات، سیاه به نشان خداحافظی به کلاه دستی می‌زند و به راه خود ادامه می‌دهد. بعد از ظهر روز بعد، آبی بار دیگر با

لباس مبدل و با ظاهر گداها در همان‌جا انتظار سیاه را می‌کشد. حالا که اعتماد سیاه را به خود جلب کرده، مایل است گفت‌وگو را بیش‌تر کش بدهد اما پس از نزدیک شدن سیاه، می‌بیند که او نیز از حرف زدن بدش نمی‌آید. هنوز غروب نشده ولی دیر وقت است و ساعت اقول روز با درخشش آجرها و تیرگی سایه‌ها فرا می‌رسد. سیاه پس از گفتن سلامی احترام‌آمیز و بخشیدن سکه‌ای دیگر به گدا لحظه‌ای درنگ می‌کند، گویی در گفتن چیزی تردید دارد. بعد می‌گوید: «آیا تا به‌حال کسی به شما گفته که خیلی به والت ویتمن شباهت دارید؟»

آبی که نقش خود را فراموش نکرده، می‌گوید: «والت کی؟»

ـ والت ویتمن، شاعر معروف.

آبی می‌گوید: «نه، فکر نمی‌کنم با او آشنا باشم.»

سیاه می‌گوید: «نمی‌توانید با او آشنا باشید چون دیگر زنده نیست. اما شما به‌طور استثنایی به او شباهت دارید.»

آبی می‌گوید: «خب، حتماً شنیده‌اید که می‌گویند هر مردی همزادی دارد. شاید همزاد من یک مرد مرده باشد، چه اشکالی دارد؟»

سیاه ادامه می‌دهد: «عجیب است چون والت ویتمن هم در همین خیابان کار می‌کرد. اولین کتابش را در ساختمانی که از این‌جا خیلی دور نیست، چاپ کرد.»

آبی با حالتی فکور سر تکان می‌دهد: «واقعاً؟ آدم را به فکر می‌اندازد، نه؟»

سیاه می‌گوید: «درباره‌ی ویتمن داستان‌هایی بر سر زبان‌هاست.»

بعد به آبی اشاره می‌کند که روی پله‌ی ساختمان پشت سر بنشیند. آبی

می‌نشیند و سیاه نیز کنار او روی پله می‌نشیند و بعد ناگهان انگار دوتایی تنها هستند. هر دو در آن هوای تابستان کنار یکدیگر نشسته‌اند و مانند دو دوست قدیمی درباره‌ی همه چیز گفت‌وگو می‌کنند.

سیاه که به راحتی در آرامش آن لحظه غوطه می‌خورد، می‌گوید بله، داستان‌های عجیب و غریبی نقل می‌کنند. مثلاً آن‌که درباره‌ی مغز ویتمن می‌گویند. ویتمن در طول زندگی همیشه به علم فرنولوژی ـ بررسی و مطالعه‌ی شکل و سطح جمجمه ـ معتقد بود. این باورها در آن دوران عمومیت زیادی داشت. آبی جواب می‌دهد: «فکر نمی‌کنم به گوشم خورده باشد.»

سیاه می‌گوید این مهم نیست. نکته‌ی اصلی این است که ویتمن به مطالعات مغز و جمجمه علاقه داشت و خیال می‌کرد می‌توان از این راه کاملاً به شخصیت افراد پی برد. در هر حال وقتی ویتمن حدود پنجاه، شصت سال پیش در نیوجرسی مرد، قبول کرد که بعد از مرگش او را کالبدشکافی کنند.

ـ بعد از مرگش چه‌طور قبول کرد؟

ـ آه، نکته‌ی خوبی است. من آن را درست بیان نکردم. وقتی پذیرفت، هنوز زنده بود. فقط می‌خواست بگوید که برای کالبد شکافی بعد از مرگ آماده است. شاید بشود گفت که این آخرین وصیت او بود.

ـ آخرین وصیت معروف او؟

ـ درست است. بسیاری او را نابغه می‌دانستند و دانشمندان می‌خواستند بعد از مرگ نگاهی به مغزش بیندازند تا ببینند چه ویژگی‌هایی دارد. این است که یک روز بعد از مرگش پزشکی مغز ویتمن

را بیرون آورد ـ یعنی آن را از توی جمجمه‌اش برید ـ و بعد به مؤسسه‌ی انسان‌شناسی فرستاد تا اندازه‌گیری و مطالعه شود.

آبی حرف او را قطع کرد: «مثل یک گل کلم بزرگ.»

ـ درست است، مثل یکی از رستنی‌های گرد و خاکستری. اما داستان این‌جاست که جالب می‌شود. مغز به آزمایشگاه می‌رسد و درست وقتی می‌خواهند کار را شروع کنند، از دست یکی از کارکنان به زمین می‌افتد.

ـ از هم می‌پاشد؟

ـ البته که می‌پاشد. می‌دانی که مغز خیلی سفت و سخت نیست. از هم پاشید و روی زمین حسابی پخش شد وکار به پایان رسید. مغز بزرگ‌ترین شاعر آمریکا را جارو کردند و همراه با زباله‌ها بیرون ریختند.

آبی که باید متناسب با نقش خود واکنش نشان دهد چند قهقهه می‌زند و خنده‌ی پیرمرد گدا را تقلید می‌کند. سیاه نیز می‌خندد و حالا روابط‌شان چنان گرم است که مانند دو دوست قدیمی به نظر می‌آیند.

سیاه می‌گوید: «اما وقتی آدم به والت بیچاره فکر می‌کند که تک و تنها و بی‌مغز در قبرش خوابیده، غصه‌اش می‌گیرد.»

آبی می‌گوید: «بله، درست مثل آن مترسک.»

سیاه می‌گوید: «بله، درست مثل آن مترسک در داستان سرزمین اُز.»

بعد از قهقهه‌ی جانانه‌ی دیگری سیاه می‌گوید: «یک قصه هم برای دیدار تورو با ویتمن نقل می‌کنند. آن هم جالب است.»

ـ تورو هم شاعر بود؟

ـ نه کاملاً اما نویسنده‌ی بزرگی بود. او همان کسی است که تنها در جنگل زندگی می‌کرد.

آبی که نمی‌خواست بیش از اندازه نادان جلوه کند گفت: «آهان، بله. یک نفر از او برایم گفته. خیلی به طبیعت علاقه داشته، نه؟»

سیاه می‌گوید: «کاملاً درست است. اسمش هنری دیوید تورو بود. برای مدت کوتاهی از ماساچوست به این‌جا آمد و در بروکلین به دیدن ویتمن رفت. اما روز پیش از آن، به خیابان نارنجی آمد.»

ــ دلیل خاصی داشت؟

ــ بله می‌خواست به کلیسای پلیموت برود و خطابه‌ی هنری وارد بیچر را بشنود.

ــ جای قشنگی است.

آبی با یاد ساعت‌های خوشی که در باغچه‌ی سرسبز کلیسا گذرانده بود، ادامه می‌دهد: «من هم دوست دارم به آن‌جا بروم.»

سیاه می‌گوید: «بسیاری از مردان بزرگ به این کلیسا رفته‌اند. آبراهام لینکلن، چارلز دیکنز، همه از این خیابان گذشتند و به کلیسا رفتند.»

ــ ارواح.

ــ بله. اطراف ما پر از ارواح است.

ــ خوب قصه چه شد؟

ــ راستش بسیار ساده است. تورو همراه با دوستش برونسون آلکات به خانه‌ی ویتمن در خیابان میرتل رسیدند و مادر والت آن‌ها را به اتاق خواب زیر شیروانی که والت با برادرش ادی شریک بود فرستاد. ادی عقب مانده‌ی ذهنی بود. تا این‌جا همه چیز به خوبی گذشت. آن‌ها دست دادند و احوال‌پرسی کردند. اما بعد وقتی تورو و الکات نشستند تا دیدگاه‌های خود را درباره‌ی زندگی رد و بدل کنند، چشم‌شان به سطلی

در وسط اتاق افتاد. البته والت آدم راحتی بود، اهمیتی نمی‌داد، اما آن دو که از نیواینگلند آمده بودند[1] به سختی می‌توانستند چشم از سطل مدفوعی که در برابرشان بود بردارند و به صحبت ادامه دهند. این بود که آخر به سالن طبقه‌ی پایین رفتند و در آن‌جا به صحبت نشستند. البته می‌دانم که این چیزها جزئی است. با وجود این، دیدار دو نویسنده‌ی بزرگ تاریخ‌ساز است و باید هر چه را که در این دیدار روی داده به حساب آورد. می‌دانی، سطل مدفوع مرا به یاد ریختن مغز بر کف آزمایشگاه می‌اندازد. و وقتی درست فکر کنی، می‌بینی که بین این دو شباهت‌هایی وجود دارد. منظورم این است که رابطه‌ی این دو مشخص است. مغز و شکم در اندرون آدم جا دارند. ما همیشه می‌گوییم که باید به درون یک نویسنده دست پیدا کنیم تا آثارش را بهتر بفهمیم. اما اگر درست فکر کنی، می‌بینی آن‌جا چیز زیادی نیست که بخواهی پیدا کنی یعنی هر چه هست با مال دیگران تفاوتی ندارد.

آبی می‌گوید: «انگار تو از این چیزها خیلی می‌دانی.»

استدلال سیاه رفته رفته برایش نامفهوم می‌شود. سیاه می‌گوید: «به این کار علاقه دارم. دوست دارم بدانم نویسندگان چه‌طور زندگی می‌کنند، به‌خصوص نویسنده‌های آمریکایی. کمک می‌کند که چیزهایی را بهتر درک کنم.»

آبی که متوجه منظور او نشده می‌گوید: «می‌فهمم.»

هر چه سیاه بیش‌تر می‌گوید او کم‌تر می‌فهمد. سیاه می‌گوید: «مثلاً

---

۱. اشاره به سخت‌گیری و مبادی آداب بودن اهالی نیواینگلند. م.

هائورن که یکی از دوستان خوب تورو بود. شاید او اولین نویسنده‌ی واقعی آمریکا باشد. هائورن بعد از پایان تحصیلات کالج به منزل مادرش در سِیلم بازگشت، خودش را در اتاقش زندانی کرد و دوازده سال تمام بیرون نیامد.»

ــ در آن‌جا چه کار می‌کرد؟

ــ داستان می‌نوشت.

ــ همین؟ فقط می‌نوشت؟

ــ نوشتن کاری است در تنهایی. نوشتن بر زندگی آدم مسلط می‌شود. به یک معنی نویسنده برای خودش زندگی ندارد. حتی وقتی در جایی حضور دارد، واقعاً حضور ندارد.

ــ پس یکی دیگر از ارواح است.

ــ دقیقاً!

ــ این به نظر مبهم و اسرارآمیز می‌آید.

ــ همین‌طور است. اما می‌دانی، هائورن قصه‌های شگفت‌انگیزی نوشت و ما امروز پس از گذشت بیش از صد سال هنوز آن‌ها را می‌خوانیم. در یکی از داستان‌هایش مردی به نام ویکفیلد تصمیم می‌گیرد با زنش شوخی کند. به او می‌گوید که باید چند روزی به یک سفر کاری برود ولی به جای بیرون رفتن از شهر، به خیابانی در آن نزدیکی می‌رود، اتاقی اجاره می‌کند و در انتظار می‌ماند تا ببیند چه می‌شود. خودش درست نمی‌داند که چرا دست به این کار می‌زند، با وجود این ادامه می‌دهد. سه چهار روز می‌گذرد، ولی او آمادگی ندارد که به خانه بازگردد و در همان اتاق اجاره‌ای می‌ماند. روزها به هفته‌ها و هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل

می‌شود. روزی ویکفیلد در خیابان خودشان راه می‌رود و می‌بیند که در خانه‌اش مجلس عزاداری برپا کرده‌اند. مجلس ترحیم خودش است و همسرش اکنون بیوه‌ی تنهایی است. چند سال می‌گذرد. هر از گاهی در شهر از کنار همسرش می‌گذرد و یک بار نزدیک است با او رو در رو بشود اما زنش او را به جا نمی‌آورد. باز هم سال‌های زیادی می‌گذرد، بیش از بیست سال و ویکفیلد رفته رفته پیر شده است. در یک شب بارانیِ پاییز برای قدم زدن به خیابانی که قبلاً در آن زندگی می‌کرده می‌رود و از کنار خانه‌ی سابقش می‌گذرد. از پنجره به درون نگاه می‌کند. آتش پرتوانی در شومینه روشن است و او فکر می‌کند، خوب بود من الان آن‌جا بودم و به جای این‌که این‌جا زیر باران ایستاده باشم روی یکی از صندلی راحتی‌های جلوی شومینه لم می‌دادم. و بعد بی‌آن‌که فکر دیگری بکند، از پله‌های جلوی در بالا می‌رود و در می‌زند.

ــ و بعد؟

ــ نکته همین است. این آخر داستان است. آخرین چیزی که می‌بینیم این است که در باز می‌شود و ویکفیلد در حالی‌که لبخند زیرکانه‌ای بر لب دارد، وارد خانه می‌شود.

ــ و هیچ‌وقت نمی‌فهمیم که به زنش چه می‌گوید؟

ــ نه. این پایان است، نه یک کلمه بیش‌تر. اما می‌دانیم که دوباره به خانه‌ی خود رفت و تا زمان مرگ، همسری عاشق باقی ماند.

اما حالا آسمان تیره می‌شود و شب شتابان فرا می‌رسد. در غرب آخرین اشعه‌ی صورتی دیده می‌شود، ولی روز به پایان رسیده است. سیاه یا دیدن تاریکی از جا بلند می‌شود و دستش را به سوی آبی دراز

می‌کند.

می‌گوید: «از صحبت کردن با شما لذت بردم. فکر نمی‌کردم این همه وقت در این‌جا نشسته باشیم.»

آبی می‌گوید: «شما لطف کردید آقا.»

از این‌که گفت‌وگو به پایان رسیده خوشحال است چون می‌داند که به زودی چسب ریشش ور می‌آید. با این گرمای تابستان و فشار اعصاب که باعث می‌شود صورتش عرق کند، چسب زیاد دوام نمی‌آورد.

سیاه در حالی‌که با آبی دست می‌دهد، می‌گوید: «نام من سیاه است.»

آبی می‌گوید: «من جیمی هستم. جیمی رُز.»

سیاه می‌گوید: «من این گفت‌وگوی جالب‌مان را از یاد نخواهم برد، جیمی.»

آبی می‌گوید: «من هم همین‌طور. شما به من خیلی حرف‌ها زدید که آدم باید به‌شان فکر کند.»

سیاه می‌گوید: «خدا به همراهت جیمی رز.»

آبی می‌گوید: «خدا به همراه شما، آقا.»

و بعد برای آخرین بار دست می‌دهند، در دو جهت مخالف شروع به راه رفتن می‌کنند و با افکار خود تنها می‌شوند.

همان شب بعداً، وقتی آبی وارد اتاقش می‌شود، تصمیم می‌گیرد که بهتر است جیمی رز را سر به نیست کند و دیگر به شکل او در نیاید. گدای پیر خدمت خوبی کرده، اما صلاح نیست از این بیش‌تر نقش او را ادامه دهد.

آبی از تماس اولیه با سیاه خوشحال است، اما این دیدار کاملاً تأثیری

را که او می‌خواست بر جای نگذاشته و روی هم رفته او را نگران کرده است. چون اگر چه صحبت‌های‌شان به پرونده مربوط نبود، آبی نمی‌تواند از این گمان دست بشوید که سیاه در تمام مدت به آن اشاره می‌کرد؛ حرف‌های او آن‌قدر معمایی بود که انگار می‌خواست به آبی چیزی بگوید، ولی جرئت نداشت آن را به صدای بلند بیان کند. درست است که حالت سیاه کاملاً دوستانه و رفتارش به‌طورکلی خوشایند بود، اما آبی نمی‌تواند این فکر را از خود دور کند که سیاه از اول همه چیز را می‌دانسته. اگر این‌طور باشد، پس حتماً سیاه یکی از همدستان سفید است. در غیر این صورت به چه دلیل به آن طرز دوستانه به صحبت با آبی ادامه داد؟ حتماً از شدت تنهایی نبود. اگر سیاه واقعیت داشته باشد، تنهایی نمی‌تواند به حساب بیاید. تا این لحظه هر چه در زندگی او گذشته، پاره‌ای از طرحی مشخص به منظور تنها ماندن بوده. بنابراین اگر تصور کنیم که تمایلش به گفت‌وگو برای فرار از گیر و دار تنهایی بوده اشتباه کرده‌ایم. پس از گذشت این دوران طولانی، بعد از این‌که بیش از یک سال از تماس با آدم‌ها خودداری کرده، نمی‌تواند چنین باشد. تازه اگر سیاه از تنهایی به تنگ آمده و تصمیم به ترک انزوای خود گرفته باشد، چرا باید با یک پیرمرد زهوار در رفته در گوشه‌ی خیابان گفت‌وگو کند؟ نه. حتماً سیاه می‌دانسته که دارد با آبی صحبت می‌کند. و اگر این را می‌داند، حتماً می‌داند آبی کیست. آبی با خود می‌گوید نه، جور دیگر نمی‌تواند باشد. او همه چیز را می‌داند.

وقتی زمان نوشتن گزارش بعدی می‌رسد، آبی ناچار است با این معضل روبه‌رو شود. سفید هرگز چیزی درباره‌ی تماس با سیاه نگفته بود.

فقط از آبی خواسته بود او را زیر نظر داشته باشد، همین و بس. و آبی حالا در این فکر است که مبادا از قواعد مربوط به مأموریت خود تجاوز کرده باشد. بنابراین اگر گفت‌وگو با سیاه را در گزارش خود بیاورد، ممکن است سفید اعتراض کند. از طرف دیگر اگر در این مورد سکوت کند و سیاه واقعاً همکار سفید باشد، سفید فوراً پی می‌برد که آبی موضوع را کتمان می‌کند. آبی مدتی مسئله را در ذهن زیر و رو می‌کند ولی به یافتن راه حل نزدیک نمی‌شود. به تله‌ای افتاده که از آن رهایی ندارد و خودش این را می‌داند. آخر تصمیم می‌گیرد که چیزی درباره‌ی این ملاقات ننویسد، ولی تنها به این خاطر که هنوز امیدوار است حدسش اشتباه باشد و سفید و سیاه همدست نباشند. اما این آخرین تلاش کوچک در راه خوش‌بینی خیلی زود بی‌نتیجه می‌ماند. سه روز بعد از فرستادن گزارش سانسور شده، دستمزدش با پست می‌رسد و در پاکت یادداشتی هم گذاشته‌اند که می‌گوید، چرا دروغ می‌گویی؟ و از آن پس آبی مدرکی بی‌چون و چرا در دست دارد. بعد از آن لحظه آبی در حالی به زندگی ادامه می‌دهد که می‌داند با غرق شدن چندان فاصله‌ای ندارد. شب بعد سیاه را با مترو تا مانهاتان تعقیب می‌کند. با لباس عادی می‌رود چون احساس می‌کند دیگر لازم نیست چیزی را پنهان کند. سیاه در ایستگاه تایمزاسکیور پیاده می‌شود و مدتی را در میان نورهای درخشان، سر و صدا و گروه‌های مردم که به این سو و آن سو می‌روند، پرسه می‌زند. آن‌چنان مشغول پاییدن اوست که گویی زندگی‌اش به آن بستگی دارد و هرگز بیش از سه چهار قدم با او فاصله نمی‌گیرد. سیاه ساعت نه وارد سرسرای هتل الگونگین می‌شود و آبی از او پیروی می‌کند. هتل کاملاً شلوغ است و میز خالی به

سختی پیدا می‌شود. برای همین وقتی سیاه سرمیزی در یک گوشه که هم‌اکنون خالی شده می‌نشیند، برای آبی کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد که به او نزدیک شود و با ادب بپرسد آیا می‌تواند در صندلی مقابل بنشیند؟ سیاه موافق است و با حالتی بی‌تفاوت شانه بالا می‌اندازد و به آبی اشاره می‌کند که همان‌جا بنشیند. تا چند دقیقه چیزی نمی‌گویند و در انتظار گارسون می‌مانند. هر دو زنانی را تماشا می‌کنند که در لباس‌های تابستانی از کنار میزشان عبور می‌کنند، و عطرهای گوناگونی را می‌بویند که در پی‌شان در فضا می‌ماند. آبی نیازی به عجله کردن نمی‌بیند و با رضایت منتظر فرصت مناسب است. آخر وقتی گارسون سر میز می‌آید و می‌پرسد چه میل دارند، سیاه یک پیک سیاه و سفید[1] با یخ سفارش می‌دهد. به نظر آبی می‌آید که او دارد مخفیانه پیامی می‌دهد و می‌گوید که بازی شروع شده. درعین حال از پررویی، بی‌نزاکتی و وسواس وقیحانه‌ی سیاه به شگفتی می‌آید. اما برای حفظ توازن همان نوشیدنی را سفارش می‌دهد و در همان حال راست به چشم‌های سیاه خیره می‌شود. ولی سیاه چیزی بروز نمی‌دهد و با نگاهی کاملاً تهی به آبی می‌نگرد، با نگاهی مرده که انگار می‌گوید هیچ چیز در پس آن نیست و آبی هر چه خیره شود، چیزی نمی‌یابد.

اما این بازی یخ‌ها را آب می‌کند و آن‌ها درباره‌ی مارک‌های مختلف ویسکی شروع به گفت‌وگو می‌کنند. صحبت به‌طور طبیعی گل می‌اندازد و در حالی‌که درباره‌ی ناراحتی‌های فصل تابستان نیویورک، دکوراسیون

---

۱. یک مارکِ ویسکی.م.

هتل، سرخ پوستان آلگونکین که سال‌ها پیش وقتی به جای شهر نیویورک تنها دشت و بیشه بود، در این‌جا به سر می‌بردند گفت‌وگو می‌کنند، آبی رفته رفته در نقشی که می‌خواهد آن شب بازی کند جا می‌افتد: مردی خوش مشرب و سمج به نام سنو که فروشنده‌ی بیمه‌ی عمر و اهل کنوشا در ایالت ویسکونزین است. آبی با خود می‌گوید بهتر است خودم را به بلاهت بزنم، چون می‌داند با این‌که سیاه همه چیز را می‌داند، افشای هویتش مفهومی ندارد. فکر می‌کند باید قایم‌موشک بازی کرد و همین بازی را تا آخر ادامه داد.

اولین نوشیدنی را تمام می‌کنند و دوباره و سه‌باره سفارش می‌دهند و پس از این‌که صحبت از جدول‌های کارشناسی بیمه به طول عمر مردان در مشاغل مختلف می‌رسد، جمله‌ای از دهان سیاه می‌پرد که گفت‌وگو را به جهت دیگری می‌کشاند.

سیاه می‌گوید: «گمان نمی‌کنم در فهرست کارشناس شما در بالای جدول قرار بگیرم.»

آبی می‌گوید: «جداً؟ (نمی‌داند باید منتظر چه چیز باشد.) شغل شما چیست؟»

سیاه با صراحت می‌گوید: «من کارآگاه خصوصی هستم.»

بسیار خونسرد و خاطر جمع به نظر می‌رسد و آبی ناگهان بدش نمی‌آید نوشیدنی‌اش را به سر و روی سیاه بپاشد. از بی‌شرمی او خونش به جوش آمده.

آبی که بلافاصله به خود آمده، موفق می‌شود با تعجب یک کدو تنبل بگوید: «راستی؟ یک کارآگاه خصوصی؟ فکرش را بکنید. حتماً برای زنم

تعریف می‌کنم. می‌گویم که در نیویورک سر میز یک کارآگاه خصوصی نشستم و با او نوشیدنی خوردم. باورش نمی‌شود.»

سیاه با اندکی تندی می‌گوید: «آن‌چه می‌خواهم بگویم این است که فکر نمی‌کنم عمر درازی داشته باشم. دستِ کم آمار شما این را نشان می‌دهد.»

آبی به لاف زدن ادامه می‌دهد: «شاید ضمین‌طور باشد. اما به هیجانش فکر کنید! می‌دانید، ممکن است آدم عمر طولانی داشته باشد، ولی واقعاً زندگی نکند. نصف مردهای آمریکا حاضرند ده سال از عمر بازنشستگی‌شان را بدهند تا مثل شما زندگی کنند. مجرمین را به دام بیندازند، به وسیله‌ی سرعت و انتقال و شعورشان پول دربیاورند، دل زن‌ها را ببرند، بدن آدم‌های شرور را پر از گلوله‌های سربی کنند. خدایا! چه‌قدر جالب است.»

سیاه می‌گوید: «این‌ها همه‌اش افسانه است. در واقع کارِ کارآگاهی ممکن است بسیار خسته کننده باشد.»

آبی ادامه می‌دهد: «خوب هر کاری یک جنبه‌ی یک‌نواخت و تکراری دارد. ولی شما در کارتان می‌دانید که کارهای سخت آخر به یک چیز غیر عادی می‌رسد.»

ــ گاهی این طور است و گاهی نیست، اما بیش‌تر وقت‌ها نیست. مثلاً کاری را که الان در دست دارم در نظر بگیرید. حالا بیش‌تر از یک سال است که این پرونده را به من داده‌اند و نمی‌دانید چه‌قدر خسته کننده است. آن‌قدر حوصله‌ام سر رفته که گاهی فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.

ــ راستی؟ چرا؟

ـ خوب، خودتان فکرش را بکنید. کار من این است که کسی را زیر نظر بگیرم و هر هفته گزارشی بفرستم. به نظر من او کسی نیست، اما باید مراقب این یارو باشم و درباره‌اش گزارش بدهم، همین و بس.

ـ خوب این کار چه ایرادی دارد؟

ـ آخر این مرد هیچ کاری نمی‌کند. از صبح تا شب در اتاقش می‌نشیند و فقط می‌نویسد. آدم را دیوانه می‌کند.

ـ شاید دارد شما را گول می‌زند. می‌دانید، می‌خواهد شما را خام کند و بعد دست به کار شود.

ـ این چیزی است که من اول فکر می‌کردم. ولی حالا مطمئن‌ام که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. یعنی هرگز نمی‌افتد. این را با تمام وجودم احساس می‌کنم.

آبی با دلسوزی می‌گوید: «چه بد! شاید بهتر باشد از این پرونده دست بکشید و استعفا بدهید.»

ـ خودم هم در همین فکرم. اصلاً به نظرم بهتر است کارآگاهی را رها کنم و به دنبال حرفه‌ی دیگری بروم، مثلاً بیمه بفروشم یا وارد یک گروه سیرک بشوم.

آبی می‌گوید: «هیچ گمان نمی‌کردم به این بدی باشد (و سرش را تکان می‌دهد.) اما بگویید ببینم، چرا حالا آن مرد را زیر نظر ندارید؟ مگر نباید مراقب او باشید؟»

سیاه می‌گوید: «همین جاست. دیگر لازم نیست به خودم زحمت بدهم. آن‌قدر او را پاییده‌ام که حالا بهتر از خودم می‌شناسمش. فقط کافی است که به او فکر کنم، آن‌وقت می‌فهمم چه می‌کند و کجاست. من همه

چیز را درباره‌ی او می‌دانم. به جایی رسیده‌ام که چشم بسته می‌توانم او را زیر نظر داشته باشم.»

ـ می‌دانید الان کجاست؟

ـ خانه است. مثل همیشه. در اتاقش نشسته و می‌نویسد.

ـ درباره‌ی چه می‌نویسد؟

ـ درست نمی‌دانم، اما حدس‌هایی می‌زنم. فکر می‌کنم درباره‌ی خودش می‌نویسد، داستان زندگی‌اش را. این تنها حدس ممکن است. چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

ـ خوب پس این مخفی‌کاری برای چیست؟

سیاه می‌گوید: «نمی‌دانم.»

و برای نخستین بار صدایش احساسی را بروز می‌دهد و هنگام ادای بعضی کلمات می‌گیرد.

آبی می‌گوید: «پس بنابراین همه چیز به یک سؤال منتهی می‌شود. (حالا دیگر سنو را فراموش کرده و راست به چشمان سیاه نگاه می‌کند.) او می‌داند که شما او را زیر نظر دارید یا نه؟»

سیاه که دیگر نمی‌تواند نگاه آبی را تحمل کند، از او رو می‌گرداند و با صدایی که ناگهان می‌لرزد می‌گوید: «البته که او می‌داند. نکته‌ی اصلی همین است، مگر نه؟ او باید بداند، وگرنه همه چیز مفهوم خود را از دست می‌دهد.»

ـ چرا؟

سیاه در حالی‌که هنوز به سوی دیگری نگاه می‌کند، می‌گوید: «برای این‌که او به من نیاز دارد. به نگاهم احتیاج دارد. نیازمند من است تا ثابت

کند که زنده است.»

آبی قطره اشکی را می‌بیند که روی گونه‌ی سیاه می‌لغزد، ولی پیش از آن‌که بتواند چیزی بگوید یا از امتیاز خود بهره ببرد، سیاه با شتاب بلند می‌شود، عذرخواهی می‌کند و می‌گوید باید تلفن بزند. آبی ده پانزده دقیقه همان‌جا منتظر می‌نشیند. ولی می‌داند که دارد وقت تلف می‌کند. سیاه باز نمی‌گردد. گفت‌وگو به پایان رسیده و او هر قدر در آن‌جا بنشیند، امشب دیگر اتفاقی نمی‌افتد.

آبی حساب میز را می‌پردازد و روانه‌ی بروکلین می‌شود. وقتی به خیابان نارنجی می‌پیچد سر بلند می‌کند، به پنجره‌ی اتاق سیاه نگاهی می‌اندازد و می‌بیند که تاریک است. با خودش می‌گوید مهم نیست، به زودی بر می‌گردد. ما هنوز به آخر خط نرسیده‌ایم. جشن تازه شروع شده، صبر کنید تا شامپانی را باز کنند، آن‌وقت می‌بینیم چی به چی است.

آبی وارد اتاقش می‌شود، شروع به بالا و پایین کردن می‌کند و تلاش می‌کند طرح اقدام بعدی‌اش را بریزد. به نظرش می‌آید که سیاه عاقبت اشتباهی کرده، ولی زیاد مطمئن نیست. چون علی‌رغم همه‌ی شواهد، آبی نمی‌تواند از این فکر خلاص شود که همه چیز عمدی بوده و سیاه حالا شروع کرده او را به سوی خود بخواند، گمراهش کند و به سوی هر پایانی که خودش نقشه‌ی آن را کشیده، براندش.

با وجود این خودش را به مرحله‌ی تازه‌ای رسانده و برای نخستین بار پس از شروع پرونده، دیگر در جا نمی‌زند. در مواقع عادی، آبی این پیروزی کوچک را جشن می‌گرفت، اما امشب حال آن را ندارد که به خود تهنیت بگوید. بیش از هر چیز غمگین است. احساس می‌کند شوق و

ذوقش ته کشیده و از همه‌ی دنیا دلخور و ناامید است. سرانجام واقعیت، انتظارات او را برآورده نساخته و او نمی‌تواند این را شخصی تلقی نکند، چون خوب می‌داند که پرونده را هر طور که بنمایاند، خود جزئی از آن است. بعد به سوی پنجره می‌رود، به آن طرفِ خیابان نگاه می‌کند و می‌بیند که چراغ روشن است و سیاه در اتاقش است.

روی تخت دراز می‌کشد و فکر می‌کند: خداحافظ آقای سفید. تو هیچ‌وقت واقعاً وجود نداشتی، مگر نه؟ مردی به نام سفید هرگز وجود نداشته. و بعد: بیچاره سیاه. چه بدبخت است، آدم مصیبت‌زده‌ای که هیچ‌کس نیست. و بعد در حالی‌که چشم‌هایش سنگین و خواب‌آلود می‌شوند به این فکر می‌افتد که چه‌قدر عجیب است که هر چیز رنگ خودش را دارد. هر چه می‌بینیم، هر چه لمس می‌کنیم، هر چیز در جهان رنگ خود را دارد. در حالی‌که سعی می‌کند مدت بیش‌تری بیدار بماند، شروع به تهیه‌ی فهرستی می‌کند. با خود می‌گوید مثلاً آبی را بگیر. بعضی پرندگان آبی رنگ‌اند، مثل بعضی از بوتیمارها. گل‌های ذرت و نرگس و ظهر نیویورک زرد رنگ‌اند. اما رنگ بعضی از انواع شاه‌توت به آبی می‌زند، مثل اقیانوس آرام. شیطان، روبان و خون هم می‌تواند به رنگ آبی باشد.[1] صدایی آهنگ‌های بلوز می‌خواند. لباس فرم پلیسی پدرم آبی بود و به بعضی از فیلم‌های درام آبی می‌گویند. چشم‌ها و نام من هم آبی است. ناگهان مکث می‌کند، آبی دیگری به یادش نمی‌آید. آن‌وقت به سراغ سفید می‌رود. مرغ دریایی و غاز و قو سفیدند. دیوارهای اتاق و ملحفه‌های من

۱. اشاره به خون اشراف و نجیب زادگان. م.

هم هست. گل‌های میخک و رز هم می‌تواند سفید باشد. پرچم صلح و عزاداری چینی. شیر مادر، دندان‌های من و سفیدی چشم‌هایم. کاج سفید، مورچه‌های سفید و صدای باس سفید. کاخ رییس جمهور و فساد. به دروغ مصلحت‌آمیز و حرارت شدید هم سفید می‌گویند. بعد بی‌آن‌که مکث کند به سراغ سیاه می‌رود و با بازار سیاه، کتاب‌های سیاه[1] و پلنگ‌های سیاه آغاز می‌کند. می‌گوید شب نیویورک سیاه است. تیم شیکاگو، بلک ساکس نام دارد.

شاه توتِ سیاه، کلاغ، لکه‌های سیاه، خاموشی برق، سه‌شنبه‌ی سیاه و مرگ سیاه[2]. به اخاذی کردن، فرستادن نامه‌های سیاه می‌گویند. موهای من و جوهر خودنویس. دنیایی که مرد کوری می‌بیند.

آخر در حالی‌که از این بازی خسته می‌شود و خواب رفته رفته به چشم‌هایش رخنه می‌کند، با خود می‌گوید تمامی ندارد. به خواب می‌رود. خوابِ چیزهایی را می‌بیند که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده. اواسطِ شب ناگهان بیدار می‌شود. شروع به پیمودن کف اتاق می‌کند و در فکر اقدام بعدی قدم می‌زند.

صبح فرا می‌رسد و آبی شروع به آماده کردن وسایل تغییر قیافه می‌کند. این بار می‌خواهد خودش را به شکل فروشنده‌ی برس‌های فولر درآورد، حیله‌ای که در گذشته نیز به کار برده، دو ساعت بعد را به این کار اختصاص می‌دهد. با صبر و حوصله برای خود سری بی‌مو و سبیلی پرپشت می‌سازد، دور چشم‌ها و دهان چین و چروک پیری به وجود

۱. کتاب‌های پلیسی. م.

۲. مرگ بر اثر طاعون..م.

می‌آورد و در حالی‌که مانند هنرپیشه‌های کهنه کار پای آیینه نشسته، کار خود را تمام می‌کند. اندکی بعد از ساعت یازده، کیف برس‌های خود را برمی‌دارد و به طرف آپارتمان سیاه در آن سوی خیابان می‌رود. باز کردن قفل در ورودی برایش مثل آب خوردن است و چند ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشد. وقتی به طرف سرسرا می‌خزد، نمی‌تواند از احساس قدیمی هیجان جلوگیری کند. به خودش یادآوری می‌کند که خشونتی در کار نیست، و آرام از پله‌ها بالا می‌رود تا به طبقه‌ی سیاه برسد. این ملاقات فقط برای دیدن آپارتمان و شناسایی اتاق سیاه برای مراحل بعدی است. با وجود این هیجانی در آن است که آبی نمی‌تواند آن را سرکوب کند. چون می‌داند که مسئله فقط دیدن اتاق نیست بلکه فکر بودن خودش در آن‌جاست؛ ایستادن در آن چهار دیواری و تنفس هوایی که سیاه در آن است. فکر می‌کند از حالا به بعد هر چه اتفاق بیفتد روی چیزهای دیگر تأثیر می‌گذارد. در باز خواهد شد و از آن پس سیاه برای همیشه به درون او راه خواهد یافت.

در می‌زند. در باز می‌شود و ناگهان دیگر فاصله‌ای وجود ندارد؛ گمان و واقعیت یکی می‌شوند. بعد سیاه را می‌بیند که کنار در ایستاده و خودنویس بدون دری را در دست راست دارد. ظاهراً مشغول کارش بوده، ولی حالتی در نگاهش به آبی می‌گوید که در انتظار او بوده و واقعیتِ سخت را پذیرفته است، هر چند انگار دیگر برایش اهمیتی ندارد.

آبی شروع می‌کند تند و تند از برس‌های خود تعریف و تمجید کردن، در عین حال به کیفش اشاره می‌کند. اجازه‌ی ورود می‌خواهد و یک نفس با لحن فروشنده‌های سیار که قبلاً هزاران بار آن را تقلید کرده، به صحبت

ادامه می‌دهد. سیاه با خونسردی به او تعارف می‌کند و می‌گوید شاید یک مسواک بخواهد. آبی وارد می‌شود و برای ادامه‌ی صحبت از بُرسِ سر و لباس می‌گوید. به این وسیله خود را آزاد می‌گذارد تا وضعیت اتاق را به خاطر بسپارد، آن‌چه را که لازم است مشاهده کند، بیندیشد و در عین حال سیاه را از هدف اصلی ورودِ خود منحرف کند.

اتاق به آن‌چه او تصور می‌کرد بسیار شباهت دارد، شاید اندکی فقیرانه‌تر است. مثلاً دیوارها کاملاً برهنه‌اند و این برای آبی اندکی شگفت‌آور است، چون همیشه گمان می‌کرد حتماً یکی دو تصویر به دیوار آویخته است؛ هر نوع تصویری که برای شکستن یک‌نواختی دیوارها خوب باشد مثلاً یک صحنه‌ی طبیعی یا چهره‌ی زنی که سیاه او را در گذشته دوست داشته. آبی همیشه کنجکاو بود که بداند آن تصویر چیست چون تصور می‌کرد سر نخ با ارزشی به دست می‌دهد، اما حالا که می‌بیند به دیوارها هیچ تابلویی آویزان نکرده‌اند، می‌فهمد که باید از همان ابتدا انتظار این وضع را می‌کشید. گذشته از این، چیز دیگری با آن‌چه در خیال پرورده بود، منافات ندارد. همان سلول کشیش‌هایی است که در ذهن ساخته بود: تخت‌خواب جمع و جوری در یک گوشه، آشپزخانه‌ی کوچک روباز در گوشه‌ی دیگر و نظافت بی‌اندازه. بعد در مرکز اتاق در برابر پنجره یک میز چوبی و پشت آن تنها یک صندلی چوبی با پشتیِ راست. چند مداد، قلم و یک ماشین تحریر. یک قفسه‌ی کوچک، یک میز پاتختی و یک چراغ خواب. یک جاکتابی کنار دیوار شمالی که در آن چند کتاب بیش‌تر نیست: والدن، برگ‌های چراگاه، قصه‌هایی که دو بار گفته شد و دو سه کتاب دیگر. نه تلفن هست، نه رادیو نه مجله. روی میز چند دسته

کاغذ مرتب چیده شده؛ بعضی سفید است، روی بعضی دست‌نوشته‌ای به چشم می‌خورد و بعضی دیگر را ماشین کرده‌اند. چند صد صفحه است، شاید هم چند هزار. آبی با خود می‌گوید ولی به این نمی‌شود گفت زندگی. واقعاً نمی‌توانی هیچ اسمی رویش بگذاری. این‌جا سرزمین هیچ‌کس است، جایی که پس از به آخر رسیدنِ دنیا به آن می‌روی.

آن‌ها مسواک‌ها را زیر و رو می‌کنند و سیاه آخر مسواک سرخ رنگی را انتخاب می‌کند. بعد شروع به امتحانِ بُرس‌های مختلف لباس می‌کنند و آبی هر یک را روی کت و شلوار خودش آزمایش می‌کند. بعد می‌گوید برای مردی به تمیزی شما واجب‌اند. ولی سیاه می‌گوید تا به‌حال بدون بُرس زندگی کرده و از این پس هم می‌تواند همین‌طور ادامه بدهد. ولی شاید در فکر یک بُرسِ موی سر باشد و بعد هر دو به بُرس‌های داخل کیف نگاهی می‌اندازند و درباره‌ی اندازه‌ها و شکل‌های مختلف، انواع جنس موهای بُرس و... به گفت‌وگو می‌پردازند. البته آبی به هدف اصلیِ خود رسیده، با وجود این از آن‌جا که دوست دارد کار را درست انجام دهد، به نقش خودش ادامه می‌دهد، اگر چه دیگر اهمیتی ندارد. ولی پس از این‌که سیاه بهای بُرس‌ها را پرداخته و آبی کیفش را مرتب می‌کند تا برود، نمی‌تواند از گفتن جمله‌ای خودداری کند. در حالی‌که به میز اشاره می‌کند، می‌گوید مثل این‌که شما نویسنده هستید و سیاه می‌گوید بله، درست است. من نویسنده‌ام.

آبی ادامه می‌دهد: «ظاهراً کتاب قطوری می‌نویسید.»

سیاه می‌گوید: «درست است، سال‌هاست که روی آن کار می‌کنم.»

ــ تقریباً تمامش کرده‌اید؟

سیاه با حالتی فکور می‌گوید: «تقریباً، ولی گاهی آدم درست نمی‌فهمد که کجاست. فکر می‌کنم دارم به آخر می‌رسم، اما بعد متوجه می‌شوم که نکته‌ی مهمی را از قلم انداخته‌ام. آن‌وقت ناچارم بار دیگر به اول کتاب برگردم. با وجود این آرزویم این است که روزی آن را تمام کنم، شاید به زودی.»

آبی می‌گوید: «امیدوارم شانس خواندنش را داشته باشم.»

سیاه می‌گوید: «همه چیز ممکن است. اما قبل از هر چیز باید تمامش کنم. بعضی روزها نمی‌دانم آن‌قدر زنده می‌مانم که کتاب را به آخر برسانم یا نه.»

آبی درحالی که فیلسوفانه سر می‌جنباند، می‌گوید: «البته آدم نمی‌داند، غیر از این است؟ یک روز زنده‌ایم و فردایش مرده. شتری است که درِ خانه‌ی همه می‌خوابد.»

سیاه می‌گوید: «کاملاً همین‌طور است. مرگ برای همه است.»

حالا کنار در ایستاده‌اند و چیزی در وجود آبی می‌خواهد به این جور اظهارنظرهای بیهوده ادامه دهد. پی برده که از ایفا کردنِ نقش آدم ابله لذت می‌برد، ولی در عین حال هوس کرده با سیاه بازی کند و ثابت کند که بر همه چیز واقف است. چون آبی در ته وجودش می‌خواهد به سیاه بفهماند که به اندازه‌ی او زرنگ است و می‌تواند در هر گام به اندازه‌ی او تیزهوشی نشان دهد. اما آبی آخر بر این وسوسه فائق می‌آید، زبانش را نگه می‌دارد و پس از تشکری مؤدبانه برای خرید سیاه، آپارتمان را ترک می‌کند. این پایان فروشنده‌ی برس‌های فولر است و کم‌تر از یک ساعت بعد لباس و وسایلش را در همان ساکی می‌گذارد که بازمانده‌ی جیمی رز

در آن است. آبی می‌داند که دیگر تغییر قیافه و لباس مبدّل لزومی ندارد. قدم بعدی اجتناب‌ناپذیر است و حالا تنها چیزی که اهمیت دارد، انتخاب زمان مناسب است.

اما سه شب بعد، وقتی سرانجام فرصت مناسب فرا می‌رسد، آبی می‌بیند که دچار واهمه است. سیاه ساعت نه از خانه بیرون می‌آید، از خیابان پایین می‌رود و سرِ پیچ ناپدید می‌شود. با این‌که آبی می‌داند این کار به معنیِ یک اشاره‌ی صریح است و سیاه تقریباً التماس می‌کند که او دست به کار شود، در آخرین لحظه، وقتی فقط چند دقیقه قبل پر از اعتماد به نفس و احساس قدرت و کفایت بود، بار دیگر به شکنجه‌ی تردید نسبت به خود دچار می‌شود. چرا باید ناگهان از این پس به سیاه اعتماد کند؟ چه دلیل منطقی‌ای می‌تواند وجود داشته باشد که فکر کند دیگر در برابر یکدیگر قرار ندارند؟ این چگونه روی داده و چرا بار دیگر خودش را به نحو مرگباری در خدمت سیاه می‌یابد؟ بعد یک‌مرتبه فکر تازه‌ای به نظرش می‌رسد. اگر همین حالا کار را رها کند و به سادگی از آن‌جا برود چه می‌شود؟ اگر برخیزد، از در بیرون برود و کار را تمام و کمال رها کند، چه می‌شود؟ مدتی این فکر را زیر و رو می‌کند، آن را در ذهن می‌آزماید و رفته رفته بدنش به لرزه در می‌آید و مانند برده‌ای که ناگهان به چشم‌انداز آزادیِ خود پی برده باشد، از فرط وحشت و شادی می‌لرزد. در عالم خیال خود را جایی دیگر دور از آن‌جا مجسم می‌کند که از میان جنگل می‌گذرد و تبری را روی شانه حمل می‌کند. آخر تنها و آزاد است. آقای خودش است. زندگی‌اش را با دست خودش از اول می‌سازد، مثل یک تبعیدی، یک کاشف یا یک مهاجر قاره‌ی نو. اما از این پیش‌تر نمی‌رود.

چون به محض این‌که در آن جنگل ناشناس شروع به قدم زدن می‌کند، ظنّ می‌برد که سیاه هم در آن‌جاست، پشت درختی پنهان شده و پاورچین پاورچین در آن سوی انبوهِ گیاهان به تعقیب او مشغول است. سیاه در انتظار فرصتی است که آبی جایی دراز بکشد و چشمانش را ببندد تا آهسته سر برسد و گلوی او را با چاقو ببرد. آبی فکر می‌کند این ماجرا ادامه دارد و اگر همین حالا حساب سیاه را نرسد، بازی هرگز تمام نمی‌شود. این همان چیزی است که پیرها تقدیر می‌نامیدند و هر قهرمانی ناچار است به فرمانِ آن گردن نهد.

گزینه‌ای وجود ندارد و اگر کاری باشد که بشود انجام داد، حتماً تنها کاری است که انتخابی باقی نمی‌گذارد. اما آبی از اذعان به آن نفرت دارد. علیه آن مبارزه می‌کند، آن را رد می‌کند و دلش می‌گیرد. اما تنها به این دلیل که مدتی است آن را می‌داند و جنگ با آن به مفهومِ پذیرفتن آن است. به این خاطر می‌خواهد نه بگوید که قبلاً آری را گفته است. این است که آبی رفته رفته به راه می‌آید و دست‌کم لزوم کاری را که باید انجام شود، می‌پذیرد. اما این به این معنا نیست که واهمه ندارد. از این لحظه به بعد، بیان حال آبی تنها با یک کلمه ممکن است: وحشت.

تاکنون وقت باارزشش را تلف کرده و حالا باید به سرعت به خیابان بدود و با امیدی تب آلود آرزو کند که دیر نشده باشد. سیاه برای ابد از آن‌جا دور نمی‌ماند، و کسی چه می‌داند، شاید سرِ پیچ خیابان کمین کرده و منتظر فرصت است تا حمله کند؟ آبی از پله‌های ساختمانِ سیاه به سرعت بالا می‌رود، در حالی‌که مدام از بالای شانه دور و بر را می‌پاید، با قفل در ورودی ور می‌رود و بعد داخل ساختمان می‌شود و به سوی آپارتمان سیاه

طبقات را می‌پیماید. بازکردنِ قفل دوم از اولی مشکل‌تر است، هر چند در عالم نظری باید حتی برای تازه‌کارترین آدم کار آسانی باشد. این بی‌دست و پایی به آبی می‌فهماند که دارد تسلط خودش را از دست می‌دهد و روحیه‌اش را می‌بازد؛ اما با این‌که به همه چیز واقف است، چاره‌ای ندارد جز این‌که به خودش مهلت دهد و در انتظار بماند تا لرزش دست‌هایش پایان یابد. اما وضع بدتر می‌شود و در لحظه‌ای که پا به اتاق سیاه می‌گذارد، احساس می‌کند همه چیز در درونش تیره می‌شود، گویی شب از منافذ پوستش وارد شده و با وزنی مهیب بر گرده‌اش سوار می‌شود. درعین حال مثل این است که سرش باد می‌کند، از هوا پر می‌شود، چنان‌که گویی می‌خواهد از بدنش جدا و به تنهایی در فضا شناور شود. یک گام دیگر در اتاق پیش می‌رود و بعد ضعف می‌کند و مانند جسد مرده‌ای کف اتاق می‌افتد.

هنگام سقوط ساعتش از کار می‌افتد و وقتی به هوش می‌آید، نمی‌داند تا چه مدت بی‌هوش بوده است. ابتدا به‌طور مبهمی با این احساس به هوش می‌آید که قبلاً در این‌جا بوده، شاید مدت‌ها پیش. و در حالی‌که پرده‌ها را می‌بیند که در کنار پنجره‌ی باز، تکان می‌خورند، با تماشای حرکت عجیب سایه‌ها روی سقف، خیال می‌کند مانند دوران کودکی در تخت‌خواب خانه‌ی پدری دراز کشیده و از فرط گرمای تابستان خواب به چشمش نمی‌آید. به نظرش می‌آید اگر با دقت گوش دهد، حتماً صدای گفت‌وگوی آهسته‌ی پدر و مادرش را از اتاق مجاور می‌شنود. اما این حالت تنها لحظه‌ای دوام دارد. دردِ سرش را به آرامی احساس می‌کند، از دل‌آشوبه‌اش نگران می‌شود و آخر وقتی درمی‌یابد که کجاست، وحشتی

که هنگام ورود به اتاق گریبانش را گرفته بود بار دیگر به سراغش می‌آید. با ترس و لرز بلند می‌شود ـ یکی دو بار نزدیک است بیفتد ـ و با خودش می‌گوید که نمی‌تواند در آن‌جا بماند، باید برود، فوراً باید اتاق را ترک کند. دستگیره‌ی در را می‌چسبد، ولی ناگهان دلیل آمدنش را به خاطر می‌آورد، چراغ قوه را از جیب بیرون می‌کشد، آن را روشن می‌کند و پیرامون اتاق می‌تاباند تا این‌که نور تصادفاً به دسته کاغذهایی که با نظم و ترتیب در گوشه‌ی میز سیاه چیده شده‌اند، می‌افتد. آبی بی‌آن‌که تردیدی به دل راه دهد، با دست آزادش کاغذها را جمع می‌کند و در حالی‌که با خودش می‌گوید اهمیتی ندارد، این شروع کار است، به سوی در می‌رود.

وقتی به اتاقش در آن طرف خیابان می‌رسد، یک گیلاس برندی می‌ریزد، روی تخت‌خواب می‌نشیند و به خودش می‌گوید باید آرام باشد. برندی را جرعه جرعه می‌نوشد و گیلاس دیگری می‌ریزد. رفته رفته در حالی‌که وحشتش فروکش می‌کند، احساس شرم جای آن را می‌گیرد. فکر می‌کند که ناشی‌گری کرده و خرابی به بار آورده، سرتاپای قضیه همین است. برای نخستین بار در زندگی‌اش از پس کار برنیامده و این برایش شوک‌آور است؛ این‌که خود را آدمی ناتوان و شکست‌خورده بیابد و پی ببرد که ته دلش آدم ترسویی است.

به امید این‌که افکار یأس‌آلود را از ذهن براند کاغذهایی را که دزدیده، بر می‌دارد. ولی این کار وضع را وخیم‌تر می‌کند چون وقتی شروع به خواندن می‌کند، می‌بیند که چیزی نیست جز گزارش‌های خودش. همگی این‌جا هستند، یکی پس از دیگری، گزارش‌های هفتگی، همگی با حروفِ سیاه روی کاغذِ سفید، گزارش‌هایی که مفهومی ندارند، هیچ نمی‌گویند و

چنان از واقعیت کار به دورند که با سکوت یکسان‌اند. آبی با دیدن آن‌ها ناله‌ای می‌کند، به درون خود فرو می‌رود و بعد در برابر یافته‌هایش شروع به خندیدن می‌کند. ابتدا خنده‌اش خفیف است ولی بعد شدت می‌گیرد، بلندتر و بلندتر می‌شود تا این‌که به نفس زدن می‌افتد، نزدیک است خفه شود. گویی تلاش می‌کند خودش را برای همیشه محو و ناپدید کند. بعد کاغذها را سفت در مشت می‌گیرد، آن‌ها را به سوی سقف پرتاب می‌کند و دسته‌ی کاغذ را می‌بیند که از وسط می‌شکند، پراکنده می‌شود و صفحات بخت‌برگشته‌ی آن یک به یک بر زمین سقوط می‌کنند.

این‌که آبی از آن‌چه که در آن شب بر او گذشته بهبود یافته یا نه، روشن نیست. اگر هم این‌طور باشد، باید یادآوری کنم که چند روز گذشته تا او به حالتی شبیه به خودِ گذشته‌اش بازگشت. در آن دوران ریش نمی‌تراشد، لباس عوض نمی‌کند و حتی به خروج از اتاقش فکر نمی‌کند.

وقتی روز نوشتنِ گزارش فرا می‌رسد، زحمت نمی‌کشد. با خودش می‌گوید دیگر همه چیز تمام شده و در حالی‌که با پا روی یکی از گزارش‌های قدیمی که بر زمین افتاده می‌کوبد، ادامه می‌دهد لعنت بر من اگر بار دیگر یکی از این‌ها بنویسم.

بیش‌تر وقت‌ها یا روی تخت‌خوابش دراز می‌کشد یا در اتاق بالا و پایین می‌رود. عکس‌هایی را که از زمانِ شروع پرونده به دیوارها کوبیده تماشا می‌کند، به هر یک با دقت نگاه می‌کند و تا آن‌جا که بتواند به آن فکر می‌کند و بعد به سراغ عکس بعدی می‌رود. عکسِ طلایی، مأمور تحقیق مرگ‌های مشکوک در فیلادلفیا با ماسک کودک مرده این‌جاست. عکس کوهی پوشیده از برف هم هست که گوشه‌ی سمت راست آن اسکی‌باز

فرانسوی دیده می‌شود که چهره‌اش در یک چهارگوش مشخص شده است. عکس بعدی پل بروکلین را نشان می‌دهد و در کنار آن تصویر روبلینگ‌ها، پدر و پسر دیده می‌شود. عکس پدر آبی هم هست که در یونیفورم پلیس از دست جیمی واکر، شهردار نیویورک مدال می‌گیرد. بار دیگر تصویر پدر آبی است، این بار در لباس معمولی که بازو را گرد مادر آبی حلقه کرده و هر دو به دوربین نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند. عکس مربوط به اوایل ازدواج‌شان است. عکس قهوه‌ای که دست به گردن آبی انداخته هم به دیوار است. آن را روزی که با آبی شریک شد، مقابل دفتر کارشان گرفتند. زیر آن عکس جکی رابینسون بازیگر بیس‌بال است و در کنارش تصویر چهره‌ی والت ویتمن. آخرین تصویر رابرت میچم را نشان می‌دهد. آن را از یکی از مجلات قیچی کرده و میچم در آن با چهره‌ای نگران هفت تیر در دست دارد. عکس خانم آبی آینده‌ی سابق در این‌جا نیست، اما هر بار آبی به تماشای گالریِ کوچک خود می‌پردازد، در برابر یک نقطه‌ی خالی روی دیوار می‌ایستد و وانمود می‌کند که تصویر او نیز در آن‌جاست.

آبی تا چند روز زحمت نگاه کردن به بیرون را به خودش نمی‌دهد. چنان در عوالمِ خود غوطه‌ور است که گویی سیاه دیگر وجود ندارد.

ماجرا این است که آبی تنهاست و اگر سیاه به یک مفهوم علت این تنهایی باشد، مثل این است که او نقش خود را بازی کرده، آن‌چه را که طبق نمایش‌نامه باید بگوید گفته و صحنه را ترک کرده است. چون در این مرحله آبی دیگر نمی‌تواند وجود سیاه را بپذیرد و بنابراین آن را انکار می‌کند. حالا که به اتاقِ سیاه رخنه کرده، در آن‌جا به تنهایی ایستاده، و به

بیان دیگر به انزوای سیاه نفوذ کرده، دیگر نمی‌تواند به سیاهی آن لحظه واکنش نشان دهد، مگر این‌که تنهایی خود را به جای آن بگذارد.

پس ورود به سیاه با ورود به درون خودش معادل بوده و از وقتی به درون خودش راه یافته، دیگر نمی‌تواند به بودن در جای دیگری بیندیشد. اما این دقیقاً همان‌جایی است که سیاه ایستاده، اگر چه آبی آن را نمی‌داند.

بنابراین یک روز بعد از ظهر، آبی ظاهراً تصادفاً به پنجره نزدیک می‌شود، از چندین روز پیش این‌قدر به آن نزدیک نشده بود، و اتفاقاً در مقابل آن می‌ایستد و گویی برای یادآوری گذشته پرده را می‌گشاید و به بیرون نگاه می‌کند. اولین چیزی که می‌بیند سیاه است، نه در اتاقش بلکه روی پله‌های ساختمان در آن سوی خیابان نشسته و به پنجره‌ی آبی نگاه می‌کند. آبی با خودش می‌گوید پس کارش تمام شده. معنی‌اش این است که کار پرونده هم به پایان رسیده؟

آبی دوربینش را از آن طرف اتاق بر می‌دارد و به سوی پنجره باز می‌گردد. دوربین را روی صورت سیاه میزان می‌کند و چند دقیقه با دقت او را نگاه می‌کند. ابتدا یکی از اجزا و بعد دیگری، چشم‌ها، لب‌ها، بینی و غیره؛ گویی چهره را به اجزایش تقسیم می‌کند و بعد دوباره آن‌ها را به یکدیگر می‌چسباند.

از دیدن عمق اندوهِ سیاه متأثر می‌شود. چشمانی که رو به بالا، به او می‌نگرند عاری از امیدند و آبی که از دیدن این‌همه غم یکه خورده، نسبت به مرد تنهای آن طرف خیابان احساس ترحم می‌کند. با وجود این آرزو می‌کند که چنین نباشد. دلش می‌خواهد جسارت آن را داشته باشد که هفت تیرش را پر کند، سیاه را نشانه بگیرد و گلوله‌ای به مغز او شلیک

کند. آبی با خودش می‌گوید او هرگز نمی‌فهمد چه گذشته و پیش از این‌که بر زمین سقوط کند، یک‌راست به بهشت می‌رود. اما به محض این‌که این صحنه را در ذهن بازسازی می‌کند، از آن دور می‌شود و پی می‌برد که نه، این اصلاً چیزی نیست که او می‌خواهد. اما اگر این را نمی‌خواهد، پس چه می‌خواهد؟ در حالی‌که هم‌چنان برای طردِ احساسِ ترحم مبارزه می‌کند، فکر می‌کند که می‌خواهد تنها باشد، تنها چیزی که می‌خواهد صلح و آرامش است. رفته رفته درمی‌یابد که در واقع چند دقیقه می‌شود که همان‌جا ایستاده و در این فکر است که شاید راهی برای کمک کردن به سیاه وجود داشته باشد و بلکه او بتواند دست دوستی خود را به طرفش دراز کند. آبی با خودش می‌گوید این حتماً بازی را معکوس می‌کند و کار را سر و ته می‌چرخاند. اما چرا این کار را نکند؟ چرا دست به یک اقدام دور از انتظار نزند؟ در زدن و زدودنِ هر چه تابه‌حال گذشته، کم‌تر از کارهای دیگر احمقانه نیست. چون حقیقت این است که آبی همه‌ی خشونت و مبارزه‌جویی خود را از دست داده است. دیگر دلش را ندارد. و این‌طور که از ظواهر برمی‌آید، سیاه هم در همین وضعیت است. آبی با خودش می‌گوید فقط نگاهش کن. او غمگین‌ترین موجود روی زمین است. و بعد به محض این‌که این کلمات را ادا می‌کند، می‌فهمد که درباره‌ی خودش هم سخن می‌گوید.

بنابراین تا مدت‌ها پس از این‌که سیاه از روی پله‌ها بلند می‌شود، به سوی در می‌چرخد و وارد ساختمان می‌شود، آبی هم‌چنان به نقطه‌ی خالی خیره می‌ماند. یکی دو ساعت پیش از غروب، بالاخره از پنجره رو می‌گرداند، بی‌نظمی اتاق را بر اثر بی‌مبالاتی خودش می‌بیند و دو ساعت

بعد را به سر و سامان دادن می‌گذراند. ظرف‌ها را می‌شوید، رختخواب را جمع می‌کند، لباس‌هایش را مرتب می‌کند و در گنجه آویزان می‌کند و گزارش‌های قدیمی را از روی زمین برمی‌دارد و دسته می‌کند. بعد به حمام می‌رود، یک دوشِ طولانی می‌گیرد، ریشش را می‌تراشد و لباس‌های تمیز می‌پوشد. برای این واقعه بهترین کت و شلوارِ آبی‌اش را انتخاب می‌کند. حالا همه چیز برایش عوض شده و ناگهان به شکل برگشت‌ناپذیری متفاوت است.

کمی پس از فرا رسیدن شب برای آخرین بار جلوی آیینه کراواتش را مرتب می‌کند و بعد از اتاق خارج می‌شود، بیرون می‌رود، به آن سوی خیابان می‌رسد و وارد ساختمانِ سیاه می‌شود. می‌داند که سیاه درخانه است چون چراغ کوچکی در اتاقش روشن است. در حالی‌که از پله‌ها بالا می‌رود، سعی می‌کند حالت چهره‌ی سیاه را پس از شنیدن آن‌چه که در دل دارد، مجسم کند. با کمال ادب دو ضربه به در می‌زند، و بعد صدای سیاه را می‌شنود: درباز است، بیا تو.

گفتن این‌که آبی دقیقاً در انتظار چه چیز بوده، دشوار است ولی درهر حال این نبود آن‌چه که به محض ورود به اتاق با آن روبه‌رو شد. سیاه آن‌جاست، روی تخت نشسته و بار دیگر ماسک را به صورت زده، همان ماسکی که آبی به چهره‌ی مردی که در پست‌خانه بود، دیده بود. در دست راستش هم هفت‌تیری دیده می‌شود؛ یک رولورکالیبر سی و هشت. چنان قدرتمند است که می‌تواند از این فاصله‌ی نزدیک بدن مردی را منفجر کند. آن را مستقیماً به طرف آبی نشانه رفته است. آبی ناگهان بر جا میخکوب می‌شود و هیچ نمی‌گوید. فکر می‌کند این هم از دفن کردن

سلاح‌ها، این هم از معکوس کردنِ بازی.

سیاه می‌گوید روی صندلی بنشین، آبی. و با اسلحه به صندلی چوبی کنار میز اشاره می‌کند. آبی چاره‌ای ندارد، می‌نشیند. حالا روبه‌روی سیاه است، اما آن‌قدر نزدیک نیست که بتواند به او حمله کند. وضع نشستنش برای این‌که در مورد هفت تیر کاری بکند، مناسب نیست.

سیاه می‌گوید: «مدتی است منتظرت هستم. خوشحالم که بالاخره آمدی.»

آبی جواب می‌دهد: «فکر می‌کردم این‌طور باشد.»

ــ تعجب کرده‌ای؟

ــ نه، فکر نمی‌کنم. دست کم نه از کار تو. شاید از خودم، اما فقط به دلیل حماقتم. می‌دانی، من امشب به قصد دوستی به این‌جا آمدم.

سیاه با لحنی که اندکی تمسخرآمیز است می‌گوید: «خب البته که قصدت دوستی است. البته که ما با هم دوستیم. مگر از اول کار با هم دوست نبودیم؟ ما بهترین دوستان هستیم.»

آبی می‌گوید: «اگر با دوستانت چنین رفتار می‌کنی، من شانس آورده‌ام که دشمنت نیستم. خیلی با نمک بود.»

ــ درست است، من واقعاً مرد بانمکی هستم. هر وقت جایی می‌روم، همه از خنده غش می‌کنند. و ماسک، نمی‌خواهی چیزی درباره‌ی این ماسک بپرسی؟»

ــ نمی‌دانم چرا باید چیزی بپرسم. این‌که دوست داری صورتت را با آن بپوشانی مشکل من نیست.

ــ ولی تو ناچاری به آن نگاه کنی، مگر نه؟

ــ وقتی جواب‌ها را از پیش می‌دانی، چرا سؤال می‌کنی؟

ــ زشت و مسخره است، مگر نه؟

ــ البته که زشت و مسخره است.

ــ وحشتناک هم هست.

ــ بله، خیلی وحشتناک است.

ــ خوب است. من از تو خوشم می‌آید، آبی. همیشه می‌دانستم که خوب از آب درمی‌آیی. از آن‌هایی که به دل آدم می‌نشینند.

ــ اگر آن هفت‌تیر را کنار بگذاری، شاید من هم از تو خوشم بیاید.

ــ متأسفم، نمی‌توانم این کار را بکنم. حالا خیلی دیر است.

ــ منظورت چیست؟

ــ من دیگر به تو احتیاجی ندارم، آبی.

ــ ممکن است به این سادگی نتوانی از دستم خلاص شوی، می‌دانی؟ تو خودت مرا وارد این ماجرا کردی و حالا روی دستت مانده‌ام.

ــ نه آبی، تو اشتباه می‌کنی. همه چیز تمام شده.

ــ این‌قدر پیچیده حرف نزن.

ــ کار تمام شده. همه‌ی بازی‌ها به آخر رسیده. کار دیگری نیست که بشود انجام داد.

ــ از کی تا حالا؟

ــ از همین الان. از همین لحظه.

ــ تو عقلت را از دست داده‌ای.

ــ نه آبی. اگر اتفاقی افتاده باشد، این است که من عقلم را به دست آورده‌ام، خوب هم به دست آورده‌ام. عقلم کارم را ساخته و دیگر چیزی

باقی نمانده. ولی تو این را می‌دانی، آبی. تو این را بهتر از هر کسی می‌دانی.

ــ خُب پس چرا ماشه را نمی‌کشی؟

ــ هر وقت آماده بودم، ماشه را می‌کشم.

ــ و آن‌وقت جسد مرا روی زمین باقی می‌گذاری و از این‌جا بیرون می‌روی؟ من هم باور کردم.

ــ نه، این‌طور نیست، آبی. تو متوجه نیستی. قرار است هر دو با هم باشیم، درست مثل همیشه.

ــ ولی انگار چیزی را فراموش کرده‌ای، غیر از این است؟

ــ چه چیزی را فراموش کرده‌ام؟

ــ تو باید ماجرا را برای من تعریف کنی. مگر قرار نیست این‌طور تمام شود؟ تو اول داستان‌را برای‌من می‌گویی و بعد هر دو خداحافظی می‌کنیم.

ــ تو ماجرا را می‌دانی، آبی. چرا نمی‌فهمی؟ تو داستان را از بر می‌دانی.

ــ اگر این‌طور است، چرا از اول به خودت این زحمت را دادی؟

ــ سؤال‌های احمقانه نپرس.

ــ پس تکلیف من چیست؟ مرا برای چه وارد بازی کردی؟ محضِ خنده؟

ــ نه آبی. من از اول به تو احتیاج داشتم. اگر تو نبودی، موفق به انجام کار نمی‌شدم.

ــ برای چه کاری به من احتیاج داشتی؟

ــ برای این‌که به من یادآوری کنی که چه باید بکنم. هر وقت به بالا

نگاه می‌کردم، تو را می‌دیدم که مرا زیر نظر داشتی، تعقیبم می‌کردی، همیشه نزدیک بودی و با نگاهت بدنم را سوراخ می‌کردی. تو برای من همه‌ی دنیا بودی، آبی، و من تو را به مرگ خود تبدیل کردم. تو تنها چیزی هستی که تغییر نمی‌کند، تنها چیزی که همه چیز را زیر و رو می‌کند.

ــ و حالا دیگر هیچ نمانده. تو یادداشت مربوط به خودکشی‌ات را نوشته‌ای و این پایان کار است.

ــ همین‌طور است.

ــ تو دیوانه‌ای. تو یک دیوانه‌ی ملعون و فلک‌زده هستی.

ــ خودم این را می‌دانم، ولی بیش‌تر از سایرین دیوانه نیستم. خیال داری آن‌جا بنشینی و به من بگویی که از من عاقل‌تری؟ هر چه باشد، من می‌دانم چه کرده‌ام. من حرفه‌ای داشتم و کارم را انجام دادم. ولی تو به هیچ کجا نرسیدی، آبی. تو از روز اول گم شدی.

آبی می‌گوید: «پس چرا ماشه را نمی‌کشی، حرام‌زاده؟ (ناگهان از جا بلند می‌شود، به سینه‌اش مشت می‌کوبد و بی‌پروا از سیاه می‌خواهد که او را بکشد.) چرا حالا به من شلیک نمی‌کنی و کار را به آخر نمی‌رسانی؟»

بعد آبی گامی به سوی سیاه برمی‌دارد و وقتی گلوله شلیک نمی‌شود، گامی دیگر برمی‌دارد و بعد گامی دیگر و... به مرد ماسک‌دار پرخاش می‌کند و از او می‌خواهد که شلیک کند. دیگر به زنده ماندن یا مردنِ خودش اهمیتی نمی‌دهد. لحظه‌ای بعد با سیاه سینه به سینه می‌شود، بدون هیچ تردیدی اسلحه را از دست سیاه بیرون می‌کشد، یقه‌اش را می‌گیرد و به زور بلندش می‌کند و روی پاهایش می‌ایستاند. سیاه می‌کوشد مقاومت کند و با آبی دست و پنجه نرم کند، اما آبی از او قوی‌تر

است و خشم باعث شده که خون جلوی چشم‌هایش را بگیرد. انگار کس دیگری شده. همین‌که نخستین ضربه‌ها را به صورت، کشاله‌ی ران و شکم سیاه فرود می‌آورد، سیاه کاملاً عاجز می‌شود، در اندک زمانی از حال می‌رود و نقش زمین می‌شود. اما این هم آبی را از ادامه‌ی حملات باز نمی‌دارد. به سیاهِ بی‌هوش لگد می‌زند، بلندش می‌کند و سرش را به کف اتاق می‌کوبد و مثل برق به او ضربه می‌زند. آخر، وقتی خشم آبی فروکش می‌کند و آن‌چه را که سر سیاه آورده می‌بیند، نمی‌تواند مطمئن باشد که او مرده است یا زنده. ماسک را از چهره‌ی سیاه برمی‌دارد و گوشش را به دهان او نزدیک می‌کند تا بتواند صدای نفسش را بشنود. انگار صدای خفیفی هست، ولی آبی نمی‌داند که از دهان سیاه می‌آید یا این‌که صدای نفس خودش است. آبی فکر می‌کند اگر هنوز نمرده باشد، مدت زیادی زنده نمی‌ماند و اگر مرده باشد، دیگر کار از کار گذشته است.

آبی بلند می‌شود، (کت و شلوارش پاره شده) و شروع به جمع‌آوری دست‌نوشته‌های سیاه از روی میز می‌کند. این‌کار چند دقیقه طول می‌کشد. وقتی همه را مرتب می‌کند، آن‌ها را برمی‌دارد، چراغ را خاموش می‌کند و بی‌آن‌که زحمت نگاه کردن به سیاه را بکشد از اتاق بیرون می‌رود.

وقتی آبی به اتاق خود در آن سوی خیابان می‌رسد، ساعت از نیمه شب گذشته است. او دست‌نوشته را روی میز می‌گذارد و به حمام می‌رود تا دست‌های خونی‌اش را بشوید. بعد لباس‌هایش را عوض می‌کند، برای خود یک گیلاس ویسکیِ اسکاچ می‌ریزد و در حالی‌که کتاب سیاه را در دست دارد، پشت میز می‌نشیند. زیاد وقت ندارد. آن‌ها پیش از این‌که فرصت فکر کردن داشته باشد، سر می‌رسند و آن‌وقت باید بهای جهنمی

آن را بپردازد. با وجود این نمی‌گذارد نگرانی مانعِ کارش شود.

داستان را می‌خواند و تمام می‌کند، هر واژه‌ی آن را از اول تا آخر. وقتی آن را تمام می‌کند، شب به پایان رسیده و سپیده‌ی سحر اتاق را سایه روشن کرده است. صدای آواز پرنده‌ای را می‌شنود، صدای قدم‌هایی را در خیابان و اتومبیلی که از پل بروکلین می‌گذرد. با خودش می‌گوید حق با سیاه بود، من همه‌ی ماجرا را از بر می‌دانم.

ولی داستان هنوز تمام نشده. هنوز لحظه‌ی آخر باقی مانده و تا آبی اتاق را ترک نکند به آن نمی‌رسیم. راه و رسم دنیا چنین است: نه یک لحظه بیش‌تر، نه کم‌تر. وقتی آبی از روی‌صندلی‌اش بلند می‌شود، کلاهش را بر سر می‌گذارد و از در اتاق بیرون می‌رود، آخر داستان فرا می‌رسد.

این‌که از آن‌جا می‌رود اهمیتی ندارد. چون نباید از یاد ببریم که همه‌ی این ماجرا سی سال پیش اتفاق افتاده، وقتی ما هنوز خیلی بچه بودیم. بنابراین هر چیزی ممکن است. من ترجیح می‌دهم فکر کنم که او به مکان دوردستی رفت. همان روز صبح سوار ترن شد و به سمت غرب رفت تا زندگی تازه‌ای را آغاز کند. این هم ممکن است که پایان ماجرا در آمریکا اتفاق نیفتاده باشد. من مایلم در خواب و خیال‌های خصوصی‌ام گمان کنم که آبی بلیتی برای یک کشتی رزرو کرد و به چین سفر کرد. پس بگذارید مقصد او چین باشد و از این پیش‌تر نرویم. چون اکنون لحظه‌ای است که آبی از روی صندلی‌اش بلند می‌شود، کلاهش را بر سر می‌گذارد و از در بیرون می‌رود و از این لحظه به بعد، ما هیچ نمی‌دانیم.

اتاق در بسته

ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی

۱

حالا می‌فهمم، فنشاو[1] همیشه با من بود. همه چیز من با او شروع شد، بدون او نمی‌توانستم خود را بشناسم. قبل از این‌که زبان باز کنیم، یعنی وقتی پوشک‌مان می‌کردند و روی چمن چهار دست و پا راه می‌رفتیم، با هم آشنا شدیم و هفت ساله که شدیم به انگشت‌مان سوزن زدیم و خون‌مان را با هم مخلوط کردیم و عهد کردیم که تا ابد برادر باشیم. حالا هر وقت که به کودکی‌ام فکر می‌کنم فنشاو را می‌بینم. او همیشه با من بود، مثل من فکر می‌کرد، و همیشه الگوی من بود.

اما آن‌که خیلی وقت پیش بود. بزرگ شدیم، مسیر زندگی‌مان عوض شد و از هم جدا شدیم. زندگی ما را در مسیری پیش می‌برد که نمی‌توانیم کنترلی بر آن داشته باشیم و هیچ چیز با ما نمی‌ماند. هر کاری بکنیم از بین می‌رود و مرگ همان چیزی است که هر روز با ماست.

1. Fanshawe

هفت سال پیش، همین ماه نوامبر بود که از خانمی به نام سوفی[1] فنشاو نامه‌ای به دستم رسید. نامه این‌طور شروع می‌شد: «شما مرا نمی‌شناسید و از این‌که بی‌مقدمه برای‌تان نامه می‌نویسم عذر می‌خواهم. اما اتفاقاتی رخ داد و در این شرایط چاره دیگری نداشتم.» معلوم شد که همسر فنشاو است. او می‌دانست که من و همسرش با هم بزرگ شده‌ایم و از آن‌جایی که بسیاری از مقالات مرا در مجلات خوانده بود می‌دانست که در نیویورک زندگی می‌کنم.

در پاراگراف دوم، بدون هیچ مقدمه‌چینی و خیلی رک دلیل نامه‌اش را نوشته بود. نوشته بود که فنشاو ناپدید شده و از آخرین بار که او را دیده بیش از شش ماه می‌گذرد. در این مدت حتی کلمه‌ای و کم‌ترین اطلاعی از این‌که او کجاست نداشته. پلیس رد او را پیدا نکرده و کارآگاه خصوصی‌ای که استخدام کرده به جایی نرسیده. هیچ چیز مشخص نبود، اما شواهد و قراین گویا بود: احتمالاً فنشاو مرده بود؛ این‌که انتظار بازگشت او را بکشیم بی‌معنی است. با توجه به این مسائل می‌خواست در مورد موضوعی مهم با من مشورت کند و مرا دعوت کرده بود تا با او ملاقاتی داشته باشم.

این نامه مرا از چند جهت متعجب کرد. از طرفی نمی‌توانستم آن همه اطلاعات را یک‌دفعه هضم کنم؛ نیروهای بسیاری مرا به جهات مختلف می‌کشیدند. فنشاو یک‌دفعه و بدون هیچ مقدمه‌ای در زندگی‌ام ظاهر شده بود، اما هنوز نامش به زبان نیامده بود که دوباره غیبش زد. او ازدواج کرده بود، در نیویورک زندگی می‌کرد و همین، دیگر از او هیچ نمی‌دانستم. به

1. Sophie

طرز خودخواهانه‌ای، از این‌که به خودش زحمت نداده بود با من تماس بگیرد آزرده شده بودم. تلفنی، کارتی، ملاقاتی تا از آن‌چه بر ما گذشته باخبر شویم ـ این‌که سخت نبود. اما من هم مقصر بودم. من می‌دانستم که خانه‌ی مادر فنشاو کجاست و اگر می‌خواستم او را پیدا کنم خیلی راحت می‌توانستم از مادرش بپرسم. حقیقت این بود که فنشاو را رها کرده بودم. همان وقت که مسیر زندگی‌مان از هم جدا شد برایم مرد و حالا دیگر قسمتی از گذشته‌ی من بود، نه زندگی فعلی‌ام. او روحی بود که در درونم حضور داشت، موجودی ماقبل تاریخی، چیزی که دیگر وجود خارجی نداشت. سعی کردم آخرین باری که او را دیدم به خاطر بیاورم، اما هیچ چیز واضح نبود. چندین دقیقه ذهنم مشغول بود و بعد متوقف شد، روزی که پدرش مرد یادم آمد. آن موقع دبیرستان می‌رفتیم و بیش از هفده سال نداشتیم.

با سوفی فنشاو تماس گرفتم و گفتم هر وقت که بخواهد خوشحال می‌شوم او را ببینم. قرار شد فردای همان روز همدیگر را ببینیم، با این‌که برایش توضیح دادم خبری از فنشاو ندارم و خیلی وقت است که او را ندیده‌ام از صدایش معلوم بود که از این‌که قرار بود مرا ببیند خیالش راحت شده است.

او در محله‌ی چلسی[1] در آپارتمانی با نمای آجر قرمز و قدیمی که آسانسور نداشت و راه‌پله‌هایش تاریک بود و رنگ دیوارهای آن طبله کرده بود زندگی می‌کرد. پنج طبقه بالا رفتم تا به خانه‌اش رسیدم، در

1. Chelsea

راهروها صدای رادیو، داد و بیداد و سیفون توالت شنیده می‌شد، در راهروی طبقه‌ی پنجم ایستادم تا نفس تازه کنم و بعد در زدم. از چشمی در نگاهم کرد، بعد جلویم ایستاده بود و نوزادی به بغل داشت. همان‌طور که لبخندی به من زد و تعارفم کرد، نوزاد موهای بلند قهوه‌ای رنگش را کشید. آرام سرش را عقب برد، بچه را چرخی داد و طوری او را بغل کرد که رویش به من باشد. گفت اسمش بن[1] است، پسر فنشاو که تازه سه ماه و نیم پیش به دنیا آمده. وانمود کردم از بچه که دست‌هایش را تکان می‌داد و تفش از چانه‌اش سرازیر بود خوشم آمده. اما بیش‌تر از مادرش خوشم آمده بود. فنشاو عجب شانسی داشت! زن قشنگی بود با چشم‌های سیاه و زیرک و نگاهی خیره و نافذ. لاغر بود، قد متوسطی داشت و رفتارش طمأنینه خاصی داشت که او را هم شهوانی جلوه می‌داد و هم مراقب و گوش به زنگ، انگار دنیا را از عمق درونش می‌دید. هیچ مردی به دلخواه خودش چنین زنی را تنها نمی‌گذارد ـ مخصوصاً اگر قرار باشد بچه‌ی او را به دنیا بیاورد. تا این جایش برایم قطعی بود. حتی قبل از این‌که پا به آن آپارتمان بگذارم می‌دانستم که فنشاو حتماً مرده است.

آپارتمان چهار خوابه کوچکی بود که اثاثیه‌ی چندانی نداشت، کوهی از کتاب و یک میز تحریر در یک اتاق بود، اتاق دیگر حکم اتاق‌نشیمن را داشت و دو تای آخری اتاق خواب بودند. کمی ریخت‌وپاش بود، اما روی هم رفته راحت و مرتب بود. از همه چیز گذشته، به خوبی نشان می‌داد که فنشاو وقتش را صرف پول در آوردن نکرده. اما من که نمی‌توانستم از

1. Ben

شلختگی جایی ایراد بگیرم. آپارتمان خودم خیلی در هم ریخته‌تر و تاریک‌تر از این بود و دغدغه‌ی هر ماهه‌ی کرایه‌خانه را خوب درک می‌کردم.

سوفی فنشاو تعارف کرد بنشینم، فنجانی قهوه برایم آورد و بعد روی کاناپه‌ی کهنه‌ی آبی روبه‌رویم نشست. همان‌طور که بچه را بغل کرده بود، داستان ناپدید شدن فنشاو را برایم تعریف کرد.

سه سال پیش در نیویورک با هم آشنا شده بودند. بعد از یک ماه تصمیم گرفتند با هم زندگی کنند و کم‌تر از یک سال بعد از آن هم با هم ازدواج کردند. زندگی با فنشاو آسان نبود، اما سوفی دوستش داشت و رفتار فنشاو هم نشان‌دهنده‌ی علاقه‌ی او به همسرش بود. با هم خوشبخت بودند؛ فنشاو منتظر تولد بچه بود و هیچ کدورتی با هم نداشتند. یکی از روزهای ماه آوریل بود که فنشاو به او گفت بعدازظهر به نیوجرسی می‌رود تا مادرش را ببیند و از آن‌وقت تا حالا برنگشته بود. وقتی سوفی همان شب دیروقت با مادر شوهرش تماس گرفت متوجه شد که فنشاو اصلاً آن‌جا نرفته. قبلاً چنین چیزی هرگز پیش نیامده بود، اما تصمیم گرفت صبر کند. نمی‌خواست مثل زن‌هایی باشد که هر وقت شوهرشان دیر می‌کند وحشت‌زده می‌شوند و می‌دانست که فنشاو از اکثر مردها بیش‌تر به آرامش و خلوت نیاز دارد. حتی تصمیم گرفت وقتی که فنشاو برگشت هیچ چیزی از او نپرسد. اما بعد یک هفته گذشت و یک هفته‌ی دیگر هم و بالاخره به پلیس گزارش داد. همان‌طور که فکر می‌کرد پلیس خیلی قضیه را جدی نگرفت. در صورتی که هیچ مدرک جرمی وجود نداشته باشد، کار چندانی از دست‌شان برنمی‌آمد. بالاخره

شوهرها همیشه همسرشان را ترک می‌کردند و اغلب‌شان هم دوست نداشتند کسی پیدای‌شان کند! پلیس کمی موضوع را بررسی کرد و مراحل معمولی تحقیق را انجام داد، نتیجه‌ای نداشت و بعد پیشنهاد کردند کارآگاه خصوصی استخدام کند. با کمک مالی مادر شوهرش که هزینه آن را تقبل کرد، فردی کسی به نام کوئین را استخدام کرد. کوئین پنج یا شش هفته خیلی سخت روی پرونده کار کرد، اما بالاخره جا زد، نمی‌خواست دیگر از آن‌ها پولی بگیرد. به سوفی گفت فنشاو به احتمال زیاد هنوز از کشور بیرون نرفته، اما نمی‌تواند با اطمینان بگوید که زنده است یا نه. کوئین کلاه‌بردار نبود، به نظر سوفی دلش سوخته بود، کسی بود که واقعاً می‌خواست کمک کند و وقتی روز آخر به دیدنش آمد متوجه شد که نمی‌تواند او را از تصمیمش منصرف کند. کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبود. اگر فنشاو تصمیم داشت که او را ترک کند بی‌هیچ حرفی نمی‌رفت. از آن‌هایی نبود که بیان حقیقت برایش سخت باشد و از بحث و جدل فرار کند، پس ناپدید شدنش فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد: این‌که مشکل بزرگی برایش پیش آمده است.

با این حال سوفی هنوز امیدوار بود که خبری بشود. درباره‌ی نسیان چیزهایی خوانده بود و مدتی این تنها پاسخ نومیدانه‌ی مسئله‌ی او شد: این تصور که فنشاو جایی تلوتلو می‌خورد و نمی‌داند که کیست، از زندگی‌اش دور افتاده اما در هر حال زنده است و شاید حتی هر لحظه حافظه‌اش را به‌دست آورد. هفته‌های بیش‌تری گذشتند و نزدیک پایان حاملگی‌اش بود. کم‌تر از یک ماه به زایمانش مانده بود و به معنی آن بود که هر لحظه احتمال داشت درد زایمان شروع شود ـ کم‌کم کودک متولد

نشده همه فکر و ذکر او را به خود مشغول کرد، انگار دیگر در درونش جایی برای فنشاو نمانده بود. با این کلمات احساسش را بیان می‌کرد ـ در درونش جایی نبود ـ و بعد ادامه داد که احتمالاً صرف‌نظر از همه چیز از فنشاو عصبانی هم هست، از او عصبانی است که با این‌که تقصیر او نبوده تنهایش گذاشته است. صراحت مرگبار این جمله باعث تعجبم شد. هیچ‌وقت از کسی نشنیده بودم که راجع به احساسات شخصی خود این‌طور صحبت کند ـ خیلی کلی، بدون توجه به گرفتاری‌های معمولی ـ و حالا که دارم این جملات را می‌نویسم می‌فهمم که از همان روز اول به دردسر افتاده بودم، داشتم درگیر ماجرایی می‌شدم که تا آن موقع تجربه‌اش نکرده بودم.

این‌طور ادامه داد که یک روز صبح بعد از یک شب بی‌خوابی بیدار شد و فهمید که فنشاو هرگز بر نمی‌گردد. این حقیقت غیرمنتظره‌ی غیرقابل انکاری بود که بعداً هرگز در مورد آن شک نکرد. یک هفته تمام گریه کرد، طوری عزاداری می‌کرد که انگار جنازه‌ی فنشاو را هم دیده است. با این‌حال وقتی اشکش بند آمد، فهمید دیگر ناراحت نیست. با خود گفت فنشاو چند سال خوب را با او گذرانده و فقط همین. حالا باید به بچه‌اش فکر می‌کرد و واقعاً دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. می‌دانست که فکر خود پسندانه‌ای است ـ اما واقعیت این بود که با همین احساس به زندگی ادامه داد و این موضوع گذران زندگی را برایش امکان‌پذیر کرد.

چند سؤالی از او پرسیدم و او هم به یک‌یک آن‌ها خونسردانه جواب داد، انگار سعی می‌کرد پاسخ‌هایش تحت تأثیر احساساتش قرار نگیرد.

مثلاً این‌که چه‌طور زندگی می‌کردند و فنشاو چه کارهایی می‌کرد و طی سال‌هایی که او را گم کرده بودم چه اتفاقاتی رخ داده بود. بچه روی کاناپه تقلا کرد، سوفی بدون هیچ وقفه‌ای در گفت‌وگوی‌مان دکمه‌ی لباسش را گشود و مشغول شیر دادن به بچه شد، اول با یک سینه، بعد با سینه‌ی دیگر.

گفت که از زندگی فنشاو قبل از آشنایی‌شان اطلاع دقیقی ندارد. می‌دانست که بعد از دو سال از دانشکده بیرون آمده، معافی گرفته و مدتی روی کشتی کار کرده است. به گمانش کشتی نفت‌کش بود یا کشتی باری. بعد از آن چند سالی در فرانسه زندگی کرد ـ اول در پاریس، بعد به عنوان سرپرست مزرعه‌ای در جنوب فرانسه مشغول شد. اما همه‌ی این‌ها برایش مبهم بود، چون فنشاو هیچ‌وقت راجع به گذشته زیاد صحبت نمی‌کرد. وقتی با هم آشنا شدند، هشت نه ماه می‌شد که فنشاو به آمریکا برگشته بود. آن‌ها به معنی واقعی کلمه اتفاقی با هم برخورد کرده بودند ـ بعدازظهر یک‌شنبه‌ای هر دوشان جلو یک کتاب‌فروشی در منهتن ایستاده بودند و به کتاب‌های پشت ویترین نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا باران بند بیاید. آن ابتدای ماجرا بود و از آن روز تا وقتی که فنشاو ناپدید شد تقریباً همیشه با هم بودند.

گفت فنشاو هیچ‌وقت کار ثابتی، چیزی که بتوان اسمش را شغل گذاشت، نداشته. پول برایش خیلی مهم نبود و سعی می‌کرد تا آن‌جا که امکان دارد به آن فکر نکند. پیش از آشنایی‌اش با سوفی همه کار کرده بود ـ از کار روی کشتی و انبار، نوشتن برای دیگران، گارسونی، و نقاشی ساختمان گرفته تا حمل و نقل اثاثیه برای یک شرکت حمل و نقل ـ اما همه

این کارها موقتی بود و به محض این‌که به اندازه‌ی هزینه‌ی چند ماه پول جمع می‌کرد استعفا می‌داد. وقتی زندگی مشترک با سوفی را شروع کرد بیکار بود. سوفی معلم موسیقی یک مدرسه‌ی خصوصی بود و حقوقش برای اداره‌ی زندگی‌شان کفایت می‌کرد. البته می‌بایست مقتصد می‌بودند، اما هیچ‌وقت گرسنه نمی‌ماندند و هیچ‌کدام هم شکایتی نداشتند.

حرفش را قطع نکردم. به نظرم این تعاریف فقط مقدمه بود، جزئیاتی که می‌شد از آن‌ها گذشت تا به موضوع اصلی رسید. رابطه‌ی فنشاو با همسرش هرطور که بوده ارتباطی با کارهای عجیب و غریبش نداشت. این را بلافاصله پیش از هر حرفی متوجه شدم. بالاخره ما که راجع به یک آدم معمولی صحبت نمی‌کردیم، راجع به فنشاو حرف می‌زدیم و گذشته‌ی ما چنان فراموش‌شده نبود که به یاد نیاورم او چه‌طور آدمی بوده.

وقتی سوفی متوجه شد که انتظار حرف‌هایش را داشتم و حتی تا حدودی همین‌طور حدس می‌زدم لبخند زد. فکر می‌کنم انتظار چنین چیزی را داشت و این فقط انتظار او را تأیید کرد و شک من برای دلیل دعوتم توسط او را از بین برد. من بی‌آن‌که چیزی به من گفته شود همه چیز را می‌دانستم و همان بهترین دلیل حضورم در آن‌جا بود، برای این‌که به حرف‌هایش گوش کنم.

گفتم: «به نوشتن ادامه داد و نویسنده شد، نه؟»

سوفی سر تکان داد. درست بود. یا در هر حال بخشی از آن حقیقت داشت. آن‌چه باعث تعجبم شد این بود که چرا هیچ‌وقت اسم او به گوشم نخورده بود؟! اگر فنشاو نویسنده بود، باید اسمش را جایی می‌شنیدم. کارم این بود و احتمال این‌که نام فنشاو از بین همه‌ی افراد از نظرم دور

مانده باشد خیلی بعید بود. در فکر بودم که شاید ناشری برای آثارش پیدا نکرده. در این مورد این تنها نکته منطقی بود.

به قول سوفی، موضوع از این چیزها خیلی پیچیده‌تر بود. فنشاو هرگز سعی نکرده بود تا نوشته‌هایش را چاپ کند. اوایل که خیلی جوان بود جرئت چنین کاری را نداشت، احساس می‌کرد نوشته‌هایش به اندازه‌ی کافی خوب نیستند. اما بعدها که اعتماد به نفسش هم بیش‌تر شد متوجه شد که ترجیح می‌دهد ناشناخته باقی بماند. به سوفی گفت گشتن دنبال ناشر تمرکز او بر کارش را از بین می‌برد و اگر قرار بود انتخاب کند بیش‌تر ترجیح می‌داد که وقتش را صرف نوشتن کند. سوفی از این بی‌تفاوتی دمغ می‌شد اما هر وقت که به او فشار می‌آورد، فنشاو شانه بالا می‌انداخت و جواب می‌داد: عجله‌ای نیست، دیر یا زود این کار را خواهم کرد.

سوفی یکی دو بار به این فکر افتاد که خودش این کار را بکند و دزدکی یکی از دست‌نوشته‌ها را به یک ناشر نشان دهد، اما هرگز موفق نشد. ازدواج قوانین تخطی ناپذیری دارد و مهم نبود که رفتار شوهرش چه‌قدر نادرست بود، او غیر از موافقت با او چاره دیگری نداشت. سوفی گفت او آثار زیادی دارد و این مسئله که در کمد خاک می‌خوردند او را دیوانه می‌کرد، اما فنشاو سزاوار وفاداری او بود و او هم خیلی سعی می‌کرد تا اعتراضی نکند.

فنشاو یک روز، تقریباً سه چهار ماه پیش از آن‌که ناپدید شود با حالتی مصالحه‌آمیز با او صحبت کرد و قول داد که در مورد نوشته‌هایش قبل از این‌که سال تمام شود کاری بکند و برای این‌که ثابت کند که چنین قصدی دارد از او خواست که اگر به‌هر دلیلی موفق نشد، سوفی دست‌نوشته‌هایش

را به من بدهد. گفت که من می‌توانم در مورد نوشته‌هایش تصمیم بگیرم. اگر فکر کنم که ارزش چاپ شدن را دارد، می‌توانم آن‌ها را چاپ کنم. به‌علاوه اگر در این حین اتفاقی برایش افتاد، سوفی باید دست‌نوشته‌ها را بلافاصله به من بدهد و من اجازه ترتیب دادن کارها را دارم و بیست و پنج درصد از درآمد کتاب‌ها هم به من می‌رسد. و اگر به نظر من کارهایش ارزش چاپ شدن نداشت باید دست‌نوشته‌ها را به سوفی پس دهم و او باید آن‌ها را تا صفحه‌ی آخر بسوزاند.

سوفی تحت تأثیر حرف‌های فنشاو قرار گرفته بود و به خاطر این‌که خیلی جدی صحبت می‌کرد کمی هم به او خندید. این موضوع از آدمی مثل فنشاو بعید بود و سوفی در این فکر بود که آیا حامله شدنش نقشی در این موضوع داشته یا نه. شاید پدر شدن او را جدی‌تر کرده و احساس کرده که مسئولیت‌هایی به عهده‌ی اوست؛ شاید برای اثبات نیت خیرش آن‌قدر مصمم است که گرفتار غلو و مبالغه شده. دلیلش هرچه بود، از این‌که فنشاو نظرش را تغییر داده بود خوشحال شد. همان‌طور که ایام حاملگی سپری می‌شد رؤیاهایی در مورد موفقیت فنشاو به سراغش آمد، آرزو کرد که بتواند استعفا دهد و بدون دغدغه‌ی مالی، خودش بچه را بزرگ کند. البته همه چیز برعکس شد و خیلی زود موضوع نوشته‌های فنشاو در نگرانی از غیبت او به فراموشی سپرده شد. بعدها وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، دلش نمی‌خواست که به آن‌چه فنشاو گفته بود عمل کند - می‌ترسید که این کار احتمال دوباره دیدن او را از بین ببرد. اما بالاخره به احترام حرف‌های فنشاو تسلیم شد. دلیل دعوت من هم همین بود.

من که نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم. این موضوع غافلگیرم

کرده بود و یکی دو دقیقه‌ای همان‌طور بی‌حرکت نشستم. انگار داشتم زیر بار اطلاعاتی که روی سرم تلمبار شده بود دست و پا می‌زدم. تا آن‌جا که می‌دانستم فنشاو هیچ دلیل خاصی نداشت که این وظیفه را به من بسپارد. بیش از ده سال می‌شد که او را ندیده بودم و از این‌که هنوز مرا به خاطر داشت تعجب کردم. چه‌طور از من انتظار داشتند که چنان وظیفه‌ای را قبول کنم - راجع به مردی قضاوت کنم و بگویم که آیا زندگی‌اش ارزش داشته یا نه؟ سوفی سعی کرد موضوع را توضیح دهد، گفت فنشاو با من در ارتباط نبوده، اما اغلب راجع به من با او صحبت می‌کرده و هر بار که اسمم را از جایی می‌شنیده از من به عنوان بهترین دوستش یاد می‌کرده - دوستی حقیقی که از نعمت آن محروم مانده. همیشه کارهای مرا پیگیری می‌کرد، همیشه همه‌ی نوشته‌های مرا می‌خواند، حتی گاهی مطلب مرا برای سوفی هم می‌خواند. به قول سوفی او کار مرا قبول داشته و به من افتخار می‌کرده و احساس می‌کرده که جنم نوشتن اثر پرارزشی را دارم.

از این همه تعریف خجالت‌زده شدم. سوفی چنان با حدت صحبت می‌کرد که احساس کردم فنشاو از زبان او با من حرف می‌زند. قبول دارم که خوشحال شدم و شک ندارم که در چنین شرایطی این احساس طبیعی بود. آن موقع سخت تلاش می‌کردم و موقعیتم چندان خوب نبود و در حقیقت خودم چنان نظر خوبی نسبت به نوشته‌هایم نداشتم. درست بود که مقالات بسیاری نوشته بودم، اما این دلیل خوبی برای تعریف از من نبود و خودم هم به آن‌ها افتخار نمی‌کردم. تا آن‌جا که به من مربوط می‌شد چندان پرکار نبودم. با آرزوهای بزرگی نوشتن را شروع کرده بودم، فکر می‌کردم که رمان‌نویس می‌شوم، بالاخره خواهم توانست چیزی بنویسم

که هم برای مردم آموزنده باشد و هم به یاد ماندنی. اما مدتی گذشت و کم‌کم متوجه شدم که چنین چیزی امکان ندارد. چندان قریحه‌ای نداشتم و به جایی رسیدم که به خود گفتم بهتر است رؤیایم را فراموش کنم. در هر حال مقاله نوشتن آسان‌تر بود. اگر زیاد کار می‌کردم، با پشتکار کافی می‌توانستم اموراتم را بگذرانم و در هر صورتی که بود از دیدن اسمم که با حروف چاپی نوشته می‌شد خوشم می‌آمد. فهمیدم که اوضاع از آن‌چه که بودند خیلی پیش پا افتاده‌ترند. من خیلی هم تشنه‌ی شهرت نبودم و همان‌طور هم اسم و رسمی بهم زده بودم. از نقد شعر و رمان شروع کردم و حالا می‌توانم تقریباً راجع به هر چیزی بنویسم و کار قابل قبولی ارائه دهم. فیلم، نمایش، نمایشگاه نقاشی، کنسرت، کتاب و حتی مسابقات ورزشی ـ فقط باید به من سفارش می‌دادند و من هم می‌نوشتم. در نظر مردم جوان با استعدادی بودم، منتقدی نوپا و در حال پیشرفت، اما خودم احساس می‌کردم پیر شده‌ام و ته کشیده‌ام. تا به حال هر کاری که کرده بودم چندان دندان‌گیر نبود. همه‌اش باد هوا بود که می‌آمد و می‌رفت.

بنابراین ستایش فنشاو از من باعث احساس متناقضی در درونم شد. از طرفی می‌دانستم که اشتباه کرده و از طرف دیگر (این‌جاست که قضیه مبهم می‌شود) می‌خواستم آن‌چه گفته بود را باور کنم. فکر کردم: شاید خیلی به خودم سخت گرفته‌ام؟ و وقتی این‌طور فکر کردم حواسم پرت شد. اما هر کسی گرفتار خودپسندی می‌شود ـ چه کسی آن‌قدر قدرت دارد که امید را نادیده بگیرد؟ این فکر به سرم زد که شاید یک روزی با تلاش به عرش برسم و پس از این همه سال، این همه سکوت که ما را از هم جدا کرده بود، احساس کردم خیلی به فنشاو نزدیکم.

این‌طور شد. تسلیم تعارفات مردی شدم که دیگر وجود نداشت و در آن حال موافقت کردم. گفتم خوشحال می‌شوم که نوشته‌ها را بخوانم و هر کمکی که از دستم بر می‌آید انجام دهم. سوفی لبخند زد ـ هرگز نفهمیدم که از رضایت بود یا نومیدی ـ و بعد برخاست و بچه را به اتاق دیگری برد. جلوی کمد بزرگی از جنس چوب بلوط ایستاد و در آن را باز کرد. گفت: بیا. جعبه‌ها، زونکن‌ها، پوشه‌ها و دفترچه‌های زیادی در طبقات کمد تلمبار شده بود ـ اصلاً فکر نمی‌کردم این‌قدر باشند. یادم می‌آید که از خجالت خندیدم و لطیفه‌ی بی‌نمکی تعریف کردم. بعد همه‌اش در مورد کار صحبت کردیم، راجع به این‌که بهترین راه بیرون بردن آن دست‌نوشته‌ها از آپارتمان چیست و بالاخره قرار شد که آن‌ها را در چمدان بزرگی بگذاریم. این کار تقریباً یک ساعتی طول کشید، اما بالاخره توانستیم همه چیز را در دو چمدان جا دهیم. گفتم مسلماً خواندن آن همه نوشته وقت می‌برد. سوفی گفت عجله‌ای ندارد و از این‌که این زحمت را به دوش من انداخته عذرخواهی کرد. گفتم که متوجه‌ام و نمی‌شد که خواهش فنشاو را ندیده بگیرد. همه‌ی ماجرا هم خیلی دراماتیک و هم ابلهانه بود، این‌قدر که مضحک می‌نمود. سوفی زیبا بچه را با ظرافت روی زمین گذاشت، به نشانه‌ی تشکر مرا در آغوش کشید و گونه‌ام را بوسید. یک لحظه فکر کردم گریه‌اش گرفته، اما اشکی در کار نبود. بعد دو چمدان را آهسته و به زحمت از پله‌ها پایین بردم. دوتای آن‌ها روی هم به سنگینی یک مرد بودند.

۲

حقیقت اصلاً به آن سادگی که می‌خواستم نبود. علاقه‌ی زیاد من به فنشاو، رابطه‌ی صمیمی ما و این‌که او را از هر کس دیگر بهتر می‌شناختم درست بود و نمی‌توانم چیزی بگویم که این رابطه را کم اهمیت‌تر نشان دهد. اما این فقط آغاز ماجرا بود؛ حال که در تلاشم تا حقیقت امور را به خاطر بیاورم می‌فهمم که خودم هم از فنشاو دوری می‌کردم و بخشی از وجودم همیشه با او مخالف بود. مخصوصاً وقتی بزرگ‌تر شدیم هیچ‌وقت کاملاً با او راحت نبودم. اگر نخواهم بگویم که به او غبطه می‌خوردم باید بگویم که پنهانی فکر می‌کردم که از من بهتر است و از این موضوع خوشم نمی‌آمد. آن موقع همه‌ی این‌ها برایم مبهم بود و هیچ‌وقت نمی‌توانستم به موضوع به‌خصوصی اشاره کنم. با این حال همیشه این حس را داشتم که او بهتر از دیگران است و شور سیری‌ناپذیری او را زنده نگه می‌دارد و وجودش بیش از آن‌که در تصورم بگنجد حقیقی و خلل‌ناپذیر است.

اوایل آشکارا تحت تأثیر فنشاو بودم. این موضوع حتی در امور جزئی

هم صدق می‌کرد. اگر او قلاب کمربندش را یک وری می‌بست من هم همان کار را می‌کردم. اگر با کفش کتانی مشکی به زمین بازی می‌آمد، دفعه‌ی بعد که مادرم مرا به خرید می‌برد می‌خواستم که برایم یک جفت کفش کتانی مشکی بخرد. اگر در مدرسه کتاب رابینسون کروزو را در دستش می‌دیدم، همان روز عصر در خانه خواندن رابینسون کروزو را شروع می‌کردم. من تنها کسی نبودم که از او تقلید می‌کردم، اما احتمالاً از بقیه سر سپرده‌تر بودم و بیش از همه روی من تأثیر می‌گذاشت. او خودش از قدرتی که بر ما داشت آگاه نبود و بی‌تردید بهترین دلیل تداوم آن هم همین بی‌اعتنایی‌اش به قضیه بود، با خونسردی کار خودش را می‌کرد و هیچ‌وقت از قدرتی که بر ما داشت سوء استفاده نمی‌کرد. مثل ما حقه نمی‌زد، کار بد نمی‌کرد و با معلم‌ها خصومت نداشت. اما هیچ‌کدام از شاگردان از این موضوع علیه او استفاده نمی‌کردند، با این‌که از ما فاصله می‌گرفت، خود او باعث پایداری جمع‌مان بود، اختلافات ما را حل می‌کرد و می‌توانستیم مطمئن باشیم که باانصاف است و می‌تواند دعواهای جزئی و احمقانه‌ی ما را فیصله دهد. چنان شخصیت جذابی داشت که همیشه می‌خواستیم با او باشیم، انگار این‌طوری می‌توانستیم مثل او شویم. با این‌که دست نیافتنی بود، همیشه می‌توانستیم روی کمکش حساب کنیم. گویی جوهره‌ای پنهانی، ذاتی مرموز و مخفی داشت که قابل‌نفوذ نبود. انگار با تقلید کردن از او می‌توانستیم در جنبه‌ی پنهانی وجودش شریک شویم، اما در همین حال هم می‌فهمیدیم که هرگز واقعاً او را نخواهیم شناخت.

از اوایل کودکی‌مان می‌گویم ـ یعنی وقتی پنج شش ساله بودیم. بیش‌تر

این خاطرات حالا از بین رفته‌اند و می‌دانم که حتی گاهی آن‌ها هم حقیقت ندارند. با این حال می‌توانم با اطمینان بگویم که حال و هوای آن دوران را در درونم حفظ کرده‌ام و تا آن‌جا که به یاد دارم فکر می‌کنم احساساتم حقیقی بودند. حس می‌کنم شخصیت فنشاو از همان سال‌ها شکل گرفت. خیلی سریع، آن‌قدر زود که وقتی مدرسه را شروع کردیم حضورش کاملاً حس می‌شد. در حالی که بقیه‌ی ما موجوداتی تغییرپذیر بودیم که لحظه به لحظه عوض می‌شدیم وجود او کاملاً مشهود و معین بود. منظورم این نیست که خیلی زود بزرگ شد ـ هیچ‌وقت مسن‌تر از سنش به نظر نمی‌رسید ـ می‌خواهم بگویم پیش از آن‌که بزرگ شود وجودش شکل گرفته بود. دلیلش هرچه که بود، او هرگز مثل بقیه‌ی ما با جریانات مختلف تغییر شخصیت نداد. خیالات دیگری در سر داشت که عمیق‌تر و پایدارتر بودند ـ اما مثل رؤیاهای بقیه به سرعت تغییر نمی‌کردند.

یک ماجرا خوب یادم مانده است. در این مورد می‌توانم با اطمینان کامل صحبت کنم، کلاس اول یا دوم دبستان بودیم، یعنی درست در آغاز دوره‌ای که می‌توانم دقیق در موردش حرف بزنم، که به جشن تولدی دعوت شدیم. عصر شنبه‌ای بهاری بود و داشتیم با یکی دیگر از همکلاسی‌های‌مان به اسم دنیس والدن[1] پیاده به میهمانی می‌رفتیم. دنیس از هر دوی ما فقیرتر بود؛ مادری دائم‌الخمر، پدری زحمتکش و یک دو جین خواهر و برادر داشت. یکی دو باری به خانه‌اش که دخمه‌ی بزرگ و تاریکی بود رفته بودم و یادم می‌آید که از دیدن مادرش که شبیه جادوگرها

1. Denis Walden

بود وحشت کردم. مادرش، ریدوشامبر به تن، هیچ‌وقت از اتاقش بیرون نمی‌آمد و صورت رنگ پریده‌ی پر چین و چروکی داشت، فقط گاه‌گاهی سرش را از شکاف در بیرون می‌آورد تا سر بچه‌ها فریادی بکشد. روز میهمانی من و فنشاو هدیه به دست به راه افتادیم، اما دنیس هیچ چیز نداشت و خیلی پکر بود. یادم می‌آید که خواستم با چند جمله‌ی بی‌معنی دلش را خوش کنم؛ این‌که مهم نیست و کسی حواسش نیست و آن موقع بود که فنشاو بلافاصله فهمید. بدون هیچ توضیحی رو به دنیس کرد و هدیه‌ی خودش را به او داد. گفت: بیا، این را بگیر ـ من می‌گویم که هدیه‌ام را جا گذاشته‌ام. اول فکر کردم دنیس از کارش ناراحت می‌شود و احساس می‌کند که فنشاو به او ترحم کرده. اما اشتباه می‌کردم. دنیس لحظه‌ای درنگ کرد، داشت سعی می‌کرد این موضوع را باور کند و بعد سری تکان داد، انگار می‌خواست بگوید دلیل کار فنشاو را فهمیده. این کار آن‌قدر که جوانمردانه بود خیرخواهانه نمی‌نمود و به همین دلیل دنیس توانست بدون خجالت هدیه را بپذیرد. یکی به دیگری بدل شده بود. انگار معجزه بود، تلفیقی از غافلگیری و صداقت، و شک دارم که کسی غیر از فنشاو می‌توانست چنین کاری بکند.

بعد از میهمانی با فنشاو به خانه‌اش رفتم. مادرش در آشپزخانه نشسته بود و از ما راجع به میهمانی و این‌که آیا میزبان از هدیه‌ای که برایش خریده بود خوشش آمده پرسید. قبل از این‌که فنشاو دهان باز کند، همه موضوع را بر ملا کردم و از کار فنشاو تعریف کردم. نمی‌خواستم فنشاو به دردسر بیفتد، اما نمی‌توانستم از این موضوع حرفی نزنم. کار فنشاو دنیای جدیدی را به رویم گشوده بود: این‌که کسی می‌تواند احساس دیگری را

چنان درک کند که دیگر احساس خودش برایش مهم نباشد. این اولین عمل جوانمردانه‌ای بود که شاهدش بودم و هیچ چیز دیگر برایم اهمیت نداشت. اما مادر فنشاو چندان هیجان‌زده نشد. گفت که البته کار قشنگ و سخاوتمندانه‌ای بوده، اما فنشاو کار درستی نکرده. او پول خرج کرده بود و وقتی فنشاو هدیه را بخشید انگار از مادر خودش دزدی کرده بود. از آن گذشته بدون هدیه به میهمانی رفتن کار بی‌ادبانه‌ای است ـ همه مادرش را مقصر می‌دانند. فنشاو با دقت به مادرش گوش داد و یک کلمه هم حرف نزد. بعد از آنکه صحبت مادرش هم تمام شد چیزی نگفت و به همین دلیل مادرش از او پرسید که متوجه شده یا نه. او گفت: بله، متوجه شدم. شاید قضیه را می‌شد همان‌جا فیصله داد، اما بعد از لحظه‌ای گفت که با این وجود هنوز هم فکر می‌کند که حق با اوست، مهم نیست که او چه احساسی دارد، دفعه‌ی بعد هم همان کار را خواهد کرد. بعد از این مکالمه‌ی کوتاه دعوای شدیدی درگرفت. مادر فنشاو از بی‌ادبی و حاضر جوابی او عصبانی شد، اما فنشاو لج کرده بود و حاضر نبود حرف مادرش را بپذیرد. در نتیجه مادرش به او دستور داد به اتاقش برود و به من هم گفت که به خانه‌مان برگردم. از بی‌انصافی مادر فنشاو ناراحت شدم ولی وقتی خواستم از او دفاع کنم فنشاو با اشاره‌ای حرفم را قطع کرد. به جای آنکه بیش‌تر اعتراض کند در سکوت تسلیم شد و به اتاقش رفت.

کل ماجرا، یعنی نیکوکاری بی‌مقدمه و باور خدشه‌ناپذیر به کارش و تسلیم تقریباً منفعلانه به عواقب آن فقط از کسی مثل فنشاو بر می‌آمد. مهم نبود چه‌کار مهمی انجام می‌داد، همیشه احساس می‌کردی که عمل او از وجودش جداست. شاید همین خصوصیت بود که بیش از هر چیز مرا

می‌ترساند. گاهی خیلی با فنشاو صمیمی می‌شدم، به شدت کارهایش را تأیید می‌کردم، نومیدانه تلاش می‌کردم از او تقلید کنم ـ و بعد یک‌دفعه می‌فهمیدم که با من بیگانه است و روش زندگی درونی او هرگز با آن‌طوری که من می‌خواستم زندگی کنم هماهنگ نخواهد بود. من ولع داشتم، آرزوهایم خیلی زیاد بودند و آن‌قدر درگیر نیازهایم بودم که هرگز نمی‌توانستم چنان به مادیات بی‌اعتنا باشم. موفقیت و این‌که بقیه را با جاه‌طلبی‌هایم تحت تأثیر قرار دهم برایم مهم بود: نمرات خوب، تشویق‌نامه‌های ورزشی و جایزه برای هر مسابقه‌ای که در هفته برپا می‌شد. اما فنشاو نسبت به همه‌ی آن‌ها بی‌اعتنا بود، آرام گوشه‌ای می‌ایستاد و اصلاً توجه نمی‌کرد. اگر نتیجه‌ی کار او خوب بود دست خودش نبود، هیچ تلاشی برای آن نمی‌کرد و کاری که انجام داده بود برایش اهمیت چندانی نداشت. چنین رفتاری اعصاب آدم را خرد می‌کرد، مدت‌ها طول کشید تا فهمیدم که آن‌چه فنشاو را خوشحال می‌کند همانی نیست که باعث رضایت من می‌شود.

با این وجود نمی‌خواهم زیاده‌روی کنم. اگر با فنشاو اختلافاتی داشتم، آن‌چه از دوران کودکی بیش‌تر از همه به خاطرم مانده دوستی صمیمانه‌مان است. همسایه‌ی دیوار به دیوار هم بودیم و حیاط عقبی خانه‌های‌مان که نرده‌ای هم بینش نبود به محوطه‌ای منتهی می‌شد که قسمتی از آن چمن و قسمت دیگر سنگ‌ریزه و بالاخره پر از آشغال بود، انگار که هر دومان بچه‌ی یک خانه بودیم. مادران‌مان دوستان صمیمی بودند، پدران‌مان هم‌بازی تنیس بودند و هیچ‌کدام برادر نداشتیم: بنابراین شرایط‌مان برای دوستی با هم ایده‌آل بود و هیچ چیزی ما را از هم جدا

نمی‌کرد. با فاصله‌ی کم‌تر از یک هفته به دنیا آمده بودیم و کودکی‌مان را در حیاط پشتی خانه در بازی با هم سپری کرده بودیم، حیاط را زیرورو می‌کردیم، گل‌ها را می‌کندیم، حتی در یک روز به راه افتادیم. (چند تا عکس دارم که می‌توانند این مطلب را ثابت کنند.) بعدها با هم در حیاط پشتی بیس‌بال و فوتبال یادگرفتیم. با هم قلعه ساختیم، با هم بازی کردیم، دنیای خیالی خود را در حیاط پشتی داشتیم و بعدها که بزرگ‌تر شدیم بعدازظهرها در شهر می‌گشتیم و دوچرخه‌سواری می‌کردیم و هیچ‌وقت از حرف زدن با هم باز نمی‌ماندیم. آن موقع فکر می‌کردم امکان ندارد بتوانم کسی را به خوبی فنشاو بشناسم. مادرم می‌گوید که به قدری یکدیگر را دوست داشتیم که وقتی شش ساله شدیم از او پرسیدیم که آیا می‌شود مردها هم با هم ازدواج کنند. می‌خواستیم وقتی بزرگ شدیم با هم زندگی کنیم و مگر نه این‌که فقط آدم‌هایی که با هم ازدواج کرده بودند با هم زندگی می‌کردند؟ فنشاو می‌خواست ستاره‌شناس شود و من دامپزشک. آرزو داشتیم خانه‌ی بزرگی در دهات داشته باشیم ـ جایی که آسمان شبش به اندازه‌ی کافی تاریک باشد که بتوانیم همه‌ی ستاره‌ها را ببینیم و به اندازه‌ی کافی هم حیوان داشته باشد.

حال که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم فنشاو طبیعتاً باید نویسنده می‌شد. حدت درونگرایی در او چنین شغلی را اقتضا می‌کرد. حتی در دبستان هم داستان‌های کوتاه سر هم می‌کرد و شک دارم که بعد از ده یازده سالگی فکر نویسنده شدن به مغزش خطور نکرده باشد. البته اوایل

این رؤیا اهمیت چندانی نداشت. پو[1] و استیونسن[2] الگوهای او بودند و در نتیجه مزخرفات پسرانه می‌نوشت. «یک شب، در سال هفتصد و پنجاه و یک داشتم در توفان سهمگینی به خانه‌ی اجدادم می‌رفتم که با موجود انسان‌نمایی در برف روبه‌رو شدم»، چنین مزخرفاتی که پر بود از عبارات مطنطن و ماجراهای عجیب و غریب. به یاد دارم که در کلاس ششم داستان پلیسی کوتاهی نوشت که حدوداً پنجاه صفحه می‌شد و معلم‌مان اجازه داد که هر روز ده دقیقه‌ی آخر کلاس آن را برای‌مان بخواند. ما همه به او افتخار می‌کردیم و از این‌که آن‌طور داستان را می‌خواند و نقش هر شخصیت داستان را بازی می‌کرد کیف می‌کردیم. حالا داستان به خاطرم نمانده، اما یادم می‌آید که خیلی پیچیده بود و نتیجه‌اش چیزی بود مثل جابه‌جا شدن هویت دو دوقلو.

با این حال او کِرم کتاب نبود. بازیکن خیلی خوبی بود و چنان محبوب همه‌ی شاگردان بود که تنها نمی‌ماند. آن سال‌ها فکر می‌کردیم شکست‌ناپذیر است و هر کاری را بهتر از همه انجام می‌دهد. او بهترین بازیکن بیس‌بال، شاگرد اول و از همه خوش قیافه‌تر بود. هر کدام از این موارد به تنهایی کافی بود تا وجهه‌ی خاصی برایش به همراه داشته باشد ـ اما همه با هم هیئتی قهرمانانه به او می‌بخشیدند، انگار که خدایان نسبت به او نظر خاصی داشتند. با این‌که غیرعادی بود، اما او را یکی از خودمان می‌دانستیم. فنشاو کودکی نابغه یا غیرعادی نبود؛ رفتارهایش آن‌چنان

۱. Edgar Allen poe؛ ادگار آلن پو، نویسنده‌ی آمریکایی (۱۸۴۹-۱۸۰۹)، اولین استاد داستان کوتاه، م.

۲. Stevenson؛ رابرت لوئیس استیونسن، نویسنده‌ی اسکاتلندی (۱۸۹۴-۱۸۵۰)، م.

معجزه‌آسا نبودند که او را از بچه‌های هم سن و سالش جدا نگاه دارد. او کاملاً معمولی بود ـ اما بیش از آن، اگر ممکن باشد، با درون خود هماهنگی بیش‌تری داشت و از بقیه‌ی ما بچه‌ی طبیعی‌تری بود.

در واقع فنشاوی که من می‌شناختم آدم جسور و نترسی نبود. با این همه بعضی اوقات که بی‌مهابا درگیر ماجراهای خطرناک می‌شد خیلی تعجب می‌کردم. پشت آن همه رفتارهای سطحی، ابهام غریبی نهفته بود: نیازی به این‌که خود را بیازماید، ریسک کند و تا لبه‌ی پرتگاه پیش رود. وقتی بچه بود خیلی دوست داشت که در ساختمان‌های نیمه تمام بازی کند، دوست داشت از نردبان و داربست بالا برود و روی الوارها تاب بخورد. همان‌طور که او این کارهای عجیب و سخت را انجام می‌داد در اطراف پرسه می‌زدم، بی‌آن‌که حرفی بزنم یا نگاه به او التماس می‌کردم که دست بردارد، اما هرگز چیزی نمی‌گفتم ـ می‌خواستم از آن‌جا بروم اما می‌ترسیدم که بیفتد. هرچه بیش‌تر می‌گذشت این رفتارهای او شدت و وضوح بیش‌تری می‌یافت. فنشاو اغلب در مورد اهمیت «چشیدن طعم زندگی» با من حرف می‌زد. می‌گفت، به خودت سخت بگیر، سعی کن ناشناخته‌ها را بکاوی ـ این چیزی بود که می‌خواست و هرچه بزرگ‌تر می‌شد خواسته‌اش شدیدتر می‌شد. یک بار وقتی تقریباً پانزده ساله بودیم متقاعدم کرد که آخر هفته به نیویورک برویم ـ در خیابان‌ها پرسه بزنیم، در نیمکتی در ایستگاه مترو بخوابیم، با ولگردها حرف بزنیم و ببینیم چه‌قدر می‌توانیم گرسنگی را تاب بیاوریم. به خاطر دارم که ساعت هفت صبح در سنترال پارک[1] مست کردم و روی چمن‌ها بالا آوردم. این

۱. Central Park؛ پارک بزرگ محدوده‌ی منهتن نیویورک، م.

موضوع برای فنشاو شوخی‌بردار نبود ـ قدمی دیگر به سوی اثبات خویشتن ـ اما برای من رقت‌آور بود، سقوطی بود به آن‌چه که از من به شدت فاصله داشت. با این حال انگار شاهد حیرت‌زده‌ای بودم او را ول نکردم؛ در سفرش همراه او بودم اما جزیی از آن نبودم، سانچو[1]ی نوجوان سوار بر الاغی بودم و دوستم را که با خود در جنگ بود نظاره می‌کردم.

یکی دو ماه بعد از این خیابان‌گردی فنشاو مرا به فاحشه‌خانه‌ای در نیویورک برد (یکی از دوستانش برنامه را ترتیب داده بود) وآن‌جا بود که بکارت‌مان را از دست دادیم. [...]

زندگی ما در حومه شهر خیلی آرام بود. نیویورک از شهرک ما فقط بیست مایل فاصله داشت، اما آن‌جا با خانه‌های چوبی و زمین‌های چمنش انگار به اندازه‌ی چین از نیویورک دور بود. وقتی فنشاو سیزده چهارده ساله شد زندگی شخصی خود را داشت، وظایفش را انجام می‌داد، اما انگار از اطرافش جدا بود و روش اجباری زندگی را به دیده تحقیر می‌نگریست. رفتارهایش غیرعادی و خلاف عرف نبود، اما خیلی ساده از همه دوری می‌گزید. بعد از آن‌که در کودکی آن همه محبوب و مرکز توجه همه بود، وقتی دبیرستانی شد تقریباً از دیده‌ی همه پنهان ماند، از هرگونه ماجرایی احتراز می‌کرد تا بتواند سرسختانه هم‌چنان در حاشیه و دور از انظار بماند. آن موقع می‌دانستم که به شدت و جدی می‌نویسد (گرچه که وقتی شانزده ساله شد دیگر نوشته‌هایش را به کسی نشان نداد) اما به

۱. Sancho (Panza)؛ مهتر دُن کیشوت، نوشته‌ی میگوئل سروانتس (۱۶۱۶-۱۵۴۷)، نویسنده‌ی اسپانیایی، م.

نظرم این مطلب بیش از آن‌که نشانه و دلیل چیزی باشد نمایانگر تأثیر موضوعی بود. مثلاً وقتی کلاس آخر دبیرستان بودیم او تنها شاگرد کلاس ما بود که عضو تیم بیس‌بال مدرسه شد. چند هفته خیلی خوب بازی کرد و بعد بدون هیچ دلیل قابل توجهی بازی را کنار گذاشت. یادم می‌آید فردای آن روز موضوع را این‌طوری برایم توضیح داد: بعد از تمرین به اتاق مربی رفته بود تا لباس بازی را تحویل دهد. مربی تازه از حمام بیرون آمده بود و وقتی فنشاو وارد اتاقش شد کاملاً لخت کنار میزش ایستاده بود، سیگاری بر لب و کلاه بیس‌بال بر سر داشت. فنشاو از این‌که این منظره را توصیف می‌کرد خوشش آمده بود، بیش‌تر در مورد چگونگی آن صحنه فکر می‌کرد و با تعریف جزئیات اندام قوز کرده و پر موی مربی، نور اتاق و آبی که روی سطح سنگ خاکستری اتاق زیر پای او جمع شده بود صحنه را پر شاخ و برگ جلوه می‌داد ـ اما همه‌اش همین، فقط داشت توصیف می‌کرد، یک سری کلمه برای توصیف چیزی که شاید فقط برای خودش جالب بود. از این‌که بیس‌بال را کنار گذاشت ناراحت شدم، اما فنشاو هرگز واقعاً دلیل کاری را که کرده بود توضیح نمی‌داد، فقط گفت دیگر از بیس‌بال خسته شده است.

مثل همه‌ی آدم‌های با استعداد، وقتی کاری برایش آسان می‌شد دیگر آن کار راضیش نمی‌کرد. وقتی زود می‌توانست آن‌چه از او انتظار می‌رفت را انجام دهد طبیعی بود که دنبال انجام دادن کار مشکل‌تری باشد. با توجه به محدودیت‌های زندگی یک شاگرد دبیرستانی در شهرستان، این موضوع که کار مشکل‌تری که به دنبالش بود را در امور درونی خویش بیابد قابل پیش‌بینی و طبیعی بود. اما به نظر من موضوع از این هم

پیچیده‌تر بود. بی‌تردید اتفاقاتی که همان موقع در خانواده‌ی فنشاو رخ داد بی‌تأثیر نبودند و اگر به آن‌ها اشاره نکنم اشتباه کرده‌ام. این‌که میزان تأثیر آن‌ها چه‌قدر بود بحث جداگانه‌ای است، اما به‌گمانم هر چیزی تأثیر خود را دارد. بالاخره زندگی مجموع تصادفات است، وقایعی که در هم تنیده می‌شوند، شانس و اتفاقات بی‌ربطی که هیچ چیز غیر از بی‌معنی بودن خود را نشان نمی‌دهند.

فنشاو شانزده ساله بود که معلوم شد پدرش سرطان دارد. یک سال و نیم شاهد مرگ تدریجی پدرش بود و در همان حین خانواده‌اش از هم پاشید. شاید مادر فنشاو قهرمانانه‌تر از همه رفتار کرد. او بردبارانه حفظ ظاهر می‌کرد، در مشاوره‌های پزشکی همیشه همراه شوهرش بود، ترتیب پرداخت قبض‌ها را می‌داد و سعی داشت تا امور خانه را به خوبی اداره کند و دائماً یا در مورد بهبودی شوهرش از سرطان خوش‌بین بود یا از ترس و ناراحتی فلج می‌شد. به قول فنشاو او هرگز نتوانست حقیقت گریزناپذیری را که با آن روبه‌رو شده بود بپذیرد. می‌دانست که چه می‌شود اما قدرت نداشت آن را بپذیرد و رفته رفته طوری زندگی می‌کرد که انگار هر لحظه منتظر حادثه‌ای است. رفتارش بیش از پیش غیرعادی شد، در همه کار زیاده‌روی می‌کرد: تمام شب را به رفت و روب خانه می‌گذراند و سر و صدا می‌کرد، می‌ترسید در خانه تنها بماند (گاهی غیبش می‌زد) و یک عالمه درد و مرض خیالی گرفت (حساسیت، فشار خون بالا، حملات سرگیجه). اواخر به فرضیه‌های جادویی علاقه‌مند شده بود ـ ستاره‌شناسی، ماوراءالطبیعه، عقاید منسوخ مربوط به روح ـ تا این‌که صحبت کردن با او تقریباً غیرممکن شد، چون می‌بایست ساکت

می‌ماندی و به سخنرانی او درباره‌ی نابودی انسان گوش می‌دادی.

رابطه‌ی فنشاو و مادرش پرتنش شده بود. مادرش از او انتظار داشت تکیه‌گاهش باشد و طوری رفتار می‌کرد که انگار به تنهایی مشکل خانواده را به دوش می‌کشد. او می‌بایست پشت و پناه خانواده می‌شد؛ نه تنها می‌بایست کارهای خود را سر و سامان می‌داد، بلکه می‌بایست مسئولیت خواهرش را هم که آن موقع دوازده ساله بود به دوش می‌کشید. اما این مطلب خود باعث مسئله‌ی دیگری هم شد ـ هلن که بچه‌ی مسئله‌داری بود، در فقدان مراقبت والدین که بیماری پدر آن را تشدید کرده بود، برای هر چیزی به فنشاو پناه می‌برد. فنشاو پدرش و مادرش و منبع آگاهی و راحتی او شد. خودش متوجه شده بود که وابستگی خواهرش به او چه‌قدر بیمارگونه است، اما کار چندانی از دستش بر نمی‌آمد و بیم داشت که او را به نحو جبران‌ناپذیری برنجاند. به خاطر دارم که مادر خودم چه‌طور راجع به «جین بیچاره» (خانم فنشاو) صحبت می‌کرد و این‌که همه‌ی اوضاع چه‌قدر برای آن «طفلک» دردناک است. اما من می‌دانستم که از بعضی جهات فنشاو از همه بیش‌تر عذاب می‌کشید، فقط موضوع این بود که هیچ‌وقت نمی‌توانست آن را نشان دهد.

در مورد پدر فنشاو که نمی‌توانم با اطمینان صحبت کنم. به نظرم آدم مرموزی بود، مردی حواس‌پرت و خوش‌مشرب که هرگز به خوبی او را نشناختم. در حالی که پدر من مخصوصاً آخر هفته‌ها اغلب خانه بود، پدر او را به ندرت می‌دیدیم. وکیل برجسته‌ای بود و از نظر سیاسی هم جاه‌طلب بود ـ اما همه‌اش با چند بدبیاری خاتمه یافت. معمولاً تا دیروقت کار می‌کرد، ساعت هشت نه شب به خانه می‌آمد و اغلب مدتی از آخر

هفته را هم در دفترش می‌ماند. شک دارم که اصلاً می‌دانسته پسرش را چه‌طور تربیت کند، چون آدم چندان با احساسی به نظر نمی‌رسید، گویی تمام خاطرات کودکی خود را فراموش کرده بود. آقای فنشاو از هر جهت مسن بود، آن‌قدر در امور جدی مربوط به بزرگسالان غرق شده بود که به گمانم فکر می‌کرد ما از سیاره‌ی دیگری آمده‌ایم.

وقتی مرد پنجاه سالش هم نشده بود، شش ماه آخر عمرش، بعد از این‌که دکترها از او قطع امید کردند در اتاق خواب دراز کشید، از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، کتاب می‌خواند، مسکن می‌خورد و بی‌حال می‌شد. آن موقع فنشاو اغلب اوقات فراغت خود را با او می‌گذراند و با این‌که بعید می‌دانم، اما فکر می‌کنم که رابطه‌ی آن‌ها عوض شد. حداقل می‌دانم که فنشاو چه‌قدر سعی کرد، معمولاً در خانه می‌ماند و به مدرسه نمی‌آمد تا با پدرش باشد، سعی می‌کرد نشان دهد که وجود او برای خانواده بسیار پرارزش است و با توجه کامل از او پرستاری می‌کرد. موضوع برای فنشاو غم‌انگیزتر از آن بود که بتواند بپذیرد و با این‌که به‌نظر می‌رسید خوب با آن کنار آمده است، اگر تمام شجاعت ممکن در آدمی خیلی جوان را روی هم بگذاریم، باز هم بعضی اوقات فکر می‌کنم که شاید هرگز نتوانست بر غصه‌اش فایق شود.

فقط می‌خواهم یک چیز دیگر بگویم. اواخر این دوره ـ همان روزهای آخر وقتی هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که پدر فنشاو بیش از چند روز زنده بماند ـ من و فنشاو بعد از مدرسه رفتیم تا با ماشین گشتی بزنیم. ماه فوریه بود و چند دقیقه قبل از این‌که راه بیفتیم برف شروع به باریدن کرد. بی‌هدف با ماشین دور محله‌های اطراف می‌چرخیدیم و توجه چندانی به

جایی که در آن بودیم نداشتیم. ده پانزده مایل دورتر از خانه به یک قبرستان رسیدیم، در قبرستان باز بود، بدون دلیل خاصی تصمیم گرفتیم داخل شویم و گشتی بزنیم. بعد از مدتی ماشین را نگه داشتیم و پیاده به راه افتادیم. نوشته‌ی روی قبرها را خواندیم، حدس زدیم که صاحبان آن قبرها چه‌طور زندگی می‌کردند، ساکت شدیم، کمی بیش‌تر صحبت کردیم و دوباره ساکت شدیم. برف آن موقع شدیدتر می‌بارید و زمین سفید شده بود. جایی وسط قبرستان قبر تازه کنده شده‌ای بود و من و فنشاو کنار آن ایستادیم و به داخل آن نگاه کردیم. یادم هست که چه سکوتی بود، انگار اصلاً در این دنیا نبودیم. مدتی طولانی هیچ‌کدام‌مان حرفی نزدیم، تا این‌که فنشاو گفت می‌خواهد وارد قبر شود. دستش را محکم گرفتم و او به داخل قبر سُرید. وقتی به زمین رسید با لبخندی به من نگاه کرد و بعد دراز کشید، انگار می‌خواست ادای مرده بودن را در آورد. هنوز هم خیلی واضح به یاد می‌آورم: همان‌طور که به آسمان خیره شده بود به او نگاه می‌کردم و او هم همان‌طور که برف روی صورتش می‌بارید مرتب پلک می‌زد.

عجیب است که به یاد وقتی افتادم که خیلی کوچک بودیم - چهار پنج سال بیش‌تر نداشتیم. پدر و مادر فنشاو وسیله‌ی تازه‌ای، شاید یک تلویزیون نو، خریده بودند و فنشاو بدون هیچ دلیلی کارتون آن را در اتاقش نگه داشته بود. او همیشه بچه‌ی دست و دل‌بازی بود و می‌گذاشت با اسباب‌بازی‌هایش بازی کنم، اما موضوع این جعبه فرق می‌کرد و هیچ‌وقت اجازه نداد داخل آن شوم. به من گفت آن‌جا مخفی‌گاه اوست و وقتی داخل آن می‌نشیند و در را به روی خودش می‌بندد می‌تواند هر جا

که می‌خواهد برود و به هر کسی که می‌خواهد تبدیل بشود. اما اگر کس دیگری وارد جعبه‌ی او می‌شد جادوی آن تا ابد از بین می‌رفت. این داستان را باور کردم و با این‌که ناراحت شدم هرگز تلافی نکردم. گاهی وقتی داشتیم بی‌سر و صدا در اتاقش بازی می‌کردیم یا نقاشی می‌کشیدیم، بی‌مقدمه می‌گفت می‌خواهد به داخل جعبه برود. من سعی می‌کردم به بازی سرگرم باشم اما اصلاً فایده نداشت. هیچ چیز به اندازه‌ی ماجراهای فنشاو در آن جعبه برایم جالب نبود و در آن دقایق ناامیدانه تلاش می‌کردم تا ماجراهای او را مجسم کنم. اما چون برخلاف قانون فنشاو بود که راجع به آن تعریف کند، هرگز نفهمیدم که چه ماجراهایی بودند.

چنین چیزی حالا داشت در آن قبر روباز که فنشاو در آن دراز کشیده بود رخ می‌داد. او آن‌جا تنها بود، افکار خود را داشت، در آن لحظات موجودیت خود را تجربه می‌کرد و با این‌که من هم آن‌جا بودم هرچه رخ می‌داد را نمی‌توانستم ببینم، انگار که اصلاً آن‌جا نبودم. آن‌وقت بود که فهمیدم او آن‌طوری مرگ پدرش را تجسم می‌کند. باز هم فقط مسئله‌ی شانس مطرح بود: قبر خالی آن‌جا بود و فنشاو احساس کرد که قبر او را فرا می‌خواند. یک‌بار کسی گفته است که داستان فقط برای کسی اتفاق می‌افتد که قادر به نقل آن باشد. شاید به همین ترتیب هم فقط کسی که طاقت تحمل چیزی را دارد آن را تجربه می‌کند. اما این مسئله‌ی مشکلی است و نمی‌توانم با اطمینان چنین بگویم. همان‌جا منتظر فنشاو ایستادم تا بیاید بالا، سعی کردم تجسم کنم که چه فکر می‌کند تا لحظه‌ی کوتاهی آن‌چه او می‌بیند را ببینم. بعد سرم را به طرف آسمان زمستانی که داشت

تاریک می‌شد بالا گرفتم ـ فقط بوران برف بود که به سرم می‌بارید.

وقتی داشتیم به سمت ماشین برمی‌گشتیم خورشید کاملاً غروب کرده بود. سکندری‌خوران راه‌مان را در قبرستان پیدا کردیم و هیچ‌کدام حرفی نزدیم. چند اینچ برف باریده بود و همان‌طور هم داشت می‌بارید انگار هیچ‌وقت بند نمی‌آمد. به ماشین رسیدیم، نشستیم، اما بعد برخلاف انتظارمان ماشین تکان نخورد. لاستیک‌های عقبی در چاله‌ای افتاده بود و هر کاری می‌کردیم نتیجه نداشت. هل دادیم، محکم‌تر هل دادیم، با این همه لاستیک‌ها با صدای غژغژ وحشتناک و بی‌فایده‌ای می‌چرخیدند و ماشین تکان نمی‌خورد.

نیم ساعتی گذشت و بعد مجبور شدیم ماشین را بگذاریم و برگردیم. برای ماشین‌های دیگر دست تکان دادیم، ما را به خانه رساندند و وقتی رسیدیم دو ساعت گذشته بود. آن موقع بود که فهمیدیم پدر فنشاو همان روز بعد از ظهر مرده است.

۳

چند روز اول جرئت نداشتم چمدان‌ها را باز کنم. مقاله‌ای را که داشتم می‌نوشتم تمام کردم، به سینما رفتم و دعوت‌هایی را که معمولاً رد می‌کردم پذیرفتم. اما این حقه‌ها بی‌اثر بود. نمی‌خواستم سوفی خیلی منتظر جوابم باشد، چون می‌ترسیدم ناامیدش کنم. به نظرم این‌که بگویم نوشته‌های فنشاو بی‌ارزش است و بهتر است سوفی آن‌ها را از بین ببرد با کشتن فنشاو به دست خودم فرقی نداشت. انگار قدرت نابود کردن و بیرون کشیدن جسدی از قبر و تکه‌تکه کردن آن را به من داده بودند. موقعیتی تحمل‌ناپذیر بود و نمی‌خواستم نصیب من شود. تا وقتی که چمدان‌ها را باز نکرده بودم، نیازی به قضاوت من نبود. از طرفی قول داده بودم و می‌دانستم که نمی‌توانم تا ابد تأخیر داشته باشم. دقیقاً در این مرحله بود (آماده شده بودم تا به وعده وفا کنم) که موضوع دیگری ذهنم را مشغول کرد. متوجه شدم که با آن‌که نمی‌خواستم نوشته‌های فنشاو بی‌ارزش باشند، از طرفی هم دلم نمی‌خواست خیلی خوب هم باشند.

توضیح این احساس آسان نیست. بی‌تردید رقابت قدیمی بی‌تأثیر نبود، آرزوی این‌که نوشته‌های فنشاو بهتر از کارهای من نباشد ـ اما انگار احساس می‌کردم گیر افتاده‌ام. من قول داده بودم. به محض این‌که چمدان‌ها را می‌گشودم تبدیل به نماینده‌ی فنشاو می‌شدم و خواهی نخواهی می‌توانستم به جای او تصمیم بگیرم. به هر حال این احتمالات مرا می‌ترساند. این‌که حکم مرگ کسی را صادر کنی به اندازه‌ی کافی بد است، اما نماینده‌ی یک آدم مرده بودن هم چنگی به دل نمی‌زد. چندین روز درگیر این افکار بودم و نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم. البته بالاخره چمدان‌ها را باز کردم. اما این‌جا بود که متوجه شدم این کار را بیش‌تر به خاطر سوفی انجام می‌دهم تا فنشاو. می‌خواستم دوباره او را ببینم و هرچه زودتر کار را تمام می‌کردم زودتر می‌توانستم بهانه‌ای داشته باشم که با او تماس بگیرم.

نمی‌خواهم جزئیات را نقل کنم. تا حالا همه متوجه شده‌اند که کار فنشاو چه‌طور است. نوشته‌های او را خوانده‌اند و آن را بررسی کرده‌اند، مقالاتی راجع به آن نوشته شده و در مورد آن مطالعاتی انجام شده است، حالا دیگر همه با آن آشنا هستند. اگر مطلب دیگری قابل اضافه کردن باشد این است که بیش از یکی دو ساعت طول نکشید که متوجه شدم احساساتم هیچ ربطی به موضوع نداشته. اهمیت دادن به کلمات، توجه ویژه به آن‌چه نوشته می‌شود، اعتقاد به نیروی کتاب ـ این موضوع بر بقیه می‌چربد و در مقایسه با آن زندگی یک فرد خیلی بی‌اهمیت به نظر می‌رسد. این را به خاطر بزرگ جلوه دادن کار خودم یا قدردانی از خودم نمی‌گویم. من پیشرو بودم اما غیر از آن هیچ فرقی با بقیه نداشتم. اگر کار

فنشاو به آن خوبی نبود، من نقش متفاوتی می‌داشتم ـ شاید آن‌طور نقش من مهم‌تر می‌شد و تأثیر بیش‌تری بر نتیجه‌ی ماجرا می‌داشت. اما به این ترتیب من چیزی بیش از یک وسیله‌ی نامرئی نبودم. چیزی رخ داده بود و اگر آن را انکار نمی‌کردم، اگر چمدان‌ها را نمی‌گشودم، باز هم همان موضوع رخ می‌داد و هرچه جلویش بود را نابود می‌کرد و با فشار خود به حرکت ادامه می‌داد.

یک هفته‌ای طول کشید تا مطالب را فهمیدم، نوشته‌های تمام شده را از پیش‌نویس‌ها جدا کردم و دست‌نوشته‌ها را تا آن‌جا که می‌توانستم با توجه به تاریخ حدسی آن‌ها مرتب کردم. اولین نوشته یک شعر بود به تاریخ ۱۹۶۳ (وقتی فنشاو شانزده سال داشت) و آخرین هم تاریخ ۱۹۷۶ را داشت (یعنی یک ماه پیش از آن‌که ناپدید شود). روی هم رفته، بیش از صد قطعه شعر، سه رمان (دو رمان کوتاه و یک رمان بلند)، سه نمایشنامه‌ی تک‌پرده‌ای به انضمام سیزده دفتر یادداشت بود که آن‌ها هم حاوی مطالب خلاصه شده، طرح، نظرات او در مورد کتاب‌هایی که خوانده بود و ایده‌هایی برای برنامه‌های بعدی بودند. هیچ نامه‌ای، دفتر خاطرات و هیچ اشاره‌ای به زندگی خصوصی فنشاو وجود نداشت. اما خودم هم چنین انتظاری نداشتم. آدم تا وقتی مطمئن نیست همه‌ی آثارش را مخفی کرده که تمام وقتش را صرف پنهان ماندن از دنیا نمی‌کند. با این همه هنوز هم فکر می‌کردم که شاید جایی در این همه نوشته اشاره‌ای هم به من کرده باشد ـ وصیتی یا یادداشتی که مرا به عنوان مجری کارهایش معرفی کند. اما هیچ چیز پیدا نکردم. فنشاو کاملاً مرا به حال خود رها کرده بود.

به سوفی تلفن کردم و قرار شد شب بعد برای شام همدیگر را ببینیم. فکر می‌کنم چون یک رستوران مد روز فرانسوی را پیشنهاد کردم (که خیلی بیش از استطاعت من بود) توانست نظر مرا نسبت به نوشته‌های فنشاو حدس بزند. اما به غیر از این مورد که حالت جشن گرفتن داشت چیز دیگری نگفتم. می‌خواستم همه چیز به موقع پیش بیاید و هیچ حرکت غیرمنتظره و موضوع از پیش نیندیشیده‌ای در میان نباشد. همان موقع هم در مورد نوشته‌های فنشاو مطمئن بودم اما می‌ترسیدم سوفی عجله کند. او که خیلی به عکس‌العمل من اهمیت می‌داد، ممکن بود با هر حرکت نسنجیده‌ای برنجد. حالا من و سوفی به هم ربط داشتیم، فرقی نمی‌کرد که او می‌دانست یا نه ـ حتی این‌که فقط به اندازه‌ی مطرح کردن آثار فنشاو باشد. اما آرزوی من بیش از آن بود و می‌خواستم که سوفی هم‌چنین چیزی را بخواهد. من که با اشتیاق خود می‌جنگیدم به خود می‌گفتم که باید به آینده فکر کنم و صبور باشم.

او لباس ابریشمی مشکی به تن کرده بود، گوشواره‌های کوچک نقره به گوش داشت و موهایش را جمع کرده بود. وقتی وارد رستوران شد و مرا دید که نشسته‌ام به گرمی چنان لبخندی به من زد که گویی می‌خواست بگوید می‌داند که خیلی زیبا شده، اما در همین حال اشاره‌ای هم به عجیب بودن شرایط داشت ـ انگار خودش از معنی بی‌پرده‌ی آن لحظه آگاه بود. به او گفتم که خیلی زیباست و او هم تقریباً طنازانه گفت که بعد از به دنیا آمدن بن این اولین شبی است که بیرون شام می‌خورد ـ و این‌که خودش هم سعی کرده که «متفاوت جلوه کند». بعد فقط از کار صحبت کردم و سعی کردم خود را جمع و جور کنم. وقتی پشت میزمان نشستیم (با

رومیزی سفید، کارد و چنگال سنگین نقره و لاله‌ی قرمزی در گلدانی ظریف). در پاسخ به دومین لبخندش صحبت از فنشاو را پیش کشیدم.

هیچ‌کدام از حرف‌هایم باعث تعجب او نشد. همه چیز را از پیش می‌دانست، حقایقی بودند که با آن‌ها کنار آمده بود و هرچه به او می‌گفتم فقط باعث می‌شد که از آن‌چه می‌دانست مطمئن شود. عجیب بود که هیجان‌زده هم نشد. چنان خسته به نظر می‌رسید که گیج شدم و دست و پایم را گم کردم. بعد کم‌کم متوجه شدم که احساس او چندان با حس و حال خودم فرقی نداشت. فنشاو از زندگی‌اش بیرون رفته و ناپدید شده بود و می‌فهمیدم که چرا از وظیفه‌ی سنگینی که به عهده‌ی او گذاشته دل خوشی ندارد. با منتشر کردن نوشته‌های فنشاو، با اختصاص دادن وقت و نیرویش به مردی که دیگر وجود خارجی نداشت مجبور می‌شد که در گذشته زندگی کند و هر برنامه‌ای که برای آینده‌ی خود در نظر داشت تحت تأثیر نقشی که می‌بایست ایفا کند قرار می‌گرفت: بیوه‌ی رسمی، الهام‌بخش نویسنده‌ی متوفی، قهرمانی زیبا در داستانی تراژیک. هیچ‌کس نمی‌خواهد زندگی‌اش قسمتی از یک داستان باشد و حتی بیش از آن نمی‌خواهد که زندگی‌اش قسمتی از یک داستان واقعی باشد. سوفی بیست و شش ساله بود. او جوان‌تر از آن بود که زندگی خود را به فراموشی بسپرد و خود را وقف دیگری کند، باهوش‌تر از آن بود که چنین چیزی را بپذیرد. این مورد که فنشاو را دوست داشت اصل مطلب نبود. فنشاو مرده بود و موقعش شده بود که او را فراموش کند و زندگی خود را در پیش گیرد.

هیچ‌کدام از این مطالب به زبان نیامدند. اما چنین احساسی وجود

داشت و نادیده گرفتن آن بی‌انصافی است. با توجه به تردیدهای من عجیب این بود که من کسی بودم که باید آن کار را انجام می‌داد ولی فهمیدم که اگر اداره‌ی امور را به دست نگیرم و شروع نکنم این کار هرگز انجام نخواهد شد.

گفتم: «لازم نیست خیلی هم درگیر ماجرا شوید. البته باید با هم مشورت کنیم، اما فکر نمی‌کنم خیلی وقت‌تان را بگیرد. اگر مایل هستید می‌توانم من تصمیم‌گیرنده باشم.»

گفت: «البته تصمیم‌گیری که به عهده‌ی شماست. من که از این چیزها سر در نمی‌آورم. اگر می‌خواستم خودم این کار را بکنم، هنوز پنج دقیقه نشده گیج می‌شدم.»

جواب دادم: «موضوع مهم این است که بدانیم هر دو یک چیز را در نظر داریم. فکر می‌کنم بالاخره می‌فهمید که می‌شود به من اعتماد کرد یا نه.»

گفت: «به شما اعتماد دارم.»

ــ در هر صورت من که هنوز کاری نکرده‌ام که لیاقت آن را داشته باشم.

ــ می‌دانم، ولی در هر حال به شما اعتماد دارم.

ــ به همین آسانی؟

ــ بله، به همین آسانی.

دوباره به من لبخند زد و دیگر تا وقتی شام تمام شد راجع به کار فنشاو چیزی نگفتیم. می‌خواستم مفصل راجع به آن صحبت کنیم ـ بهترین راه شروع چیست، کدام ناشر از آن خوشش خواهد آمد، با چه کسانی باید

تماس گرفت و غیره ـ اما انگار دیگر این چیزها مهم نبود. سوفی از این‌که درگیر ماجرا نبود خیلی راضی به نظر می‌رسید و حالا که از این مورد خاطر جمع شده بود، رفته رفته طبیعت بازیگوش خود را نشان می‌داد. بعد از چندین ماه سختی بالاخره توانسته بود قدری مسائلش را فراموش کند و فهمیدم که چه‌قدر مایل است همه چیز را در خوشی این لحظه به فراموشی بسپارد: رستوران، غذای خوب، صدای خنده‌ی افرادی که دوروبر ما نشسته بودند، این موضوع که این‌جا بود و نه جای دیگر. می‌خواست فقط به این چیزها توجه کند و من که بودم که نخواهم با او همراه شوم؟

آن شب حالم خوب بود. سوفی شروع کرد و چندی نگذشت که سرحال آمدم. جوک گفتم، داستان تعریف کردم و با نقره‌جات تردستی کردم. سوفی آن‌قدر زیبا بود که مشکل می‌توانستم چشم از او بردارم. می‌خواستم خنده‌ی او را نگاه کنم، ببینم صورتش با شنیدن حرف‌های من چه حالتی پیدا می‌کند، به چشم‌هایش نگاه کنم و حرکاتش را با دقت بنگرم. خدا می‌داند که چه چرت و پرت‌هایی گفتم، اما خیلی سعی کردم که موضوع را فراموش کنم و مقصود واقعی خود را زیر این چرندیات مخفی نگه دارم. قسمت مشکل قضیه همان بود. می‌دانستم که سوفی تنها است و آرامش وجود کسی را در کنار خویش می‌طلبد ـ اما من دنبال خوش‌گذرانی نبودم و اگر خیلی تند می‌رفتم احتمالاً این تنها چیزی بود که از این ماجرا عایدم می‌شد. فنشاو، همان رشته‌ی ارتباط به زبان نیامده، همان نیروی نامشهودی که ما را به هم ربط داده بود، در این مراحل اولیه هنوز با ما بود. مدتی طول می‌کشید تا وجودش از یاد برود و متوجه شدم

که حاضرم تا آن موقع صبر کنم.

همه‌ی این قضایا باعث تنش ظریفی شده بود. هرچه می‌گذشت کوچک‌ترین حرفی هم با اشاره‌ای جنسی همراه می‌شد. دیگر کلمات فقط کلمه نبودند بلکه رشته‌ی غریبی از سکوت بودند، حالتی از صحبت کردن که رفته رفته دور چیزی که قرار بود به زبان نیاید می‌چرخید. تا وقتی از موضوع اصلی حرفی نمی‌زدیم، طلسم نمی‌شکست. ما هر دو خیلی طبیعی درگیر این بازی شدیم و پس از شروع، بازی رفته رفته استحکام یافت چون هیچ‌کدام دست از تظاهر برنمی‌داشتیم. هر دو می‌دانستیم داریم چه می‌کنیم، اما در همان حال وانمود می‌کردیم که چنین نیست. به این ترتیب مهرورزی من با سوفی شروع شد ـ آرام آرام و با نزاکت و هر اشاره‌ای نقشی در آن داشت.

بعد از شام حدود بیست دقیقه یا بیش‌تر در تاریکی اواخر ماه نوامبر قدم زدیم، بعد به باری در مرکز شهر رفتیم تا چیزی بنوشیم. من پشت سر هم سیگار می‌کشیدم که تنها نشانه‌ی اضطرابم بود. سوفی قدری راجع به خانواده‌اش در مینه سوتا و سه خواهر کوچک‌تر از خودش صحبت کرد، هشت سال پیش که برای بار اول به نیویورک آمد، موسیقی یاد گرفت، تدریس، برنامه‌اش برای این‌که از پاییز آینده آن را ادامه دهد ـ آن موقع آن‌قدر سرحال بودیم که هر حرفی باعث خنده می‌شد. می‌توانستیم همان‌طور ادامه دهیم، اما باید به پرستار بچه فکر می‌کردیم و به این ترتیب بود که حدود نیمه شب از هم جدا شدیم. او را تا خانه‌اش رساندم.

سوفی گفت: «متشکرم آقای دکتر، عمل موفقیت‌آمیز بود.»

جواب دادم: «مریض‌های من همیشه زنده می‌مانند. به خاطر گاز خنده

است. من شیر دستگاه را باز می‌کنم و رفته رفته حال‌شان خوب می‌شود.»

ـ این‌طوری عادت می‌کنند.

ـ مسئله همین‌جاست. مریض‌ها دوباره سراغ من می‌آیند ـ گاهی برای دو یا سه عمل در هفته. پس فکر می‌کنید چه‌طور از عهده‌ی مخارج آپارتمانم در خیابان پارک[1] و هتلم در فرانسه برمی‌آیم؟

ـ خوب پس کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

ـ دقیقاً همین‌طور است. طماع شده‌ام.

ـ پس کار و بارتان سکه است.

ـ سکه بود. اما حالا تقریباً بازنشسته شده‌ام. این روزها فقط یک مریض دارم ـ و مطمئن هم نیستم که برگردد.

سوفی با شیطنت‌آمیزترین و درخشان‌ترین لبخندی که تا به حال دیده‌ام گفت: «حتماً برمی‌گردد. مطمئن باشید.»

من گفتم: «چه خوب، به منشی می‌گویم با او تماس بگیرد و قرار بعدی را تنظیم کند.»

ـ هرچه زودتر بهتر، با این دوره‌های طولانی درمان نباید وقت تلف کرد.

ـ چه توصیه‌ی خوبی، یادم باشد تا مقداری گاز خنده سفارش بدهم.

ـ حتماً این کار را بکنید. واقعاً فکر می‌کنم به آن نیاز دارم.

دوباره به هم لبخند زدیم و بعد کاملاً در آغوشش گرفتم و خیلی کوتاه بوسیدمش و با سرعت تمام از پله‌ها به پایین دویدم.

به خانه برگشتم، اصلاً خوابم نمی‌آمد و به همین خاطر دو ساعت یک

---

۱. Perk Avenue؛ یکی از گران‌ترین خیابان‌های منهتن، م.

برنامه‌ی تلویزیونی راجع به مارکوپولو[1] را تماشا کردم. بالاخره حدود ساعت چهار بین یک برنامه خوابم برد.

اولین کارم این بود که با استوارت گرین[2]، مشاور یکی از بزرگ‌ترین انتشارات، تماس بگیرم. او را خیلی خوب نمی‌شناختم، اما همشهری بودیم و برادر کوچکش، راجر، با من و فنشاو هم مدرسه‌ای بود. فکر می‌کنم استوارت یادش بود که فنشاو کیست و این هم راه خوبی برای شروع مکالمه به نظر می‌رسید. در طی سال‌های گذشته، شاید سه چهار بار، در چند میهمانی او را دیده بودم و رفتارش همیشه دوستانه بود، از خاطرات گذشته حرف می‌زد و همیشه قول می‌داد وقتی راجر را دید سلام مرا به او برساند. هنوز برایم روشن نبود که از استوارت چه می‌خواهم، اما انگار وقتی صدایم را شنید خوشحال شد. قرار گذاشتیم که یک روز بعد از ظهر در همان هفته به دفترش بروم تا همدیگر را ببینیم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا فنشاو را به خاطر آورد. گفت که این اسم به گوشش آشناست اما نمی‌داند کجا آن را شنیده. کمی کمکش کردم و به راجر و دوستش اشاره کردم و یک‌دفعه یادش آمد. گفت: «بله، بله. فنشاو همان پسر کوچولوی عجیبی بود که راجر اصرار داشت وقتی بزرگ شود پرزیدنت خواهد شد.» گفتم درست است و داستان را تعریف کردم.

استوارت آدم پراطواری بود، تیپ فارغ‌التحصیلان هاروارد[3] که پاپیون

۱. Marco Polo؛ دریانورد و نویسنده‌ی ونیزی (۱۳۲۴-۱۲۵۴)، م.

2. Stuart Green

۳. Harvard؛ دانشگاه هاروارد، سال تأسیس ۱۶۳۶ واقع در شهر کمبریج، ایالت ماساچوست، قدیمی‌ترین و یکی از معتبرترین دانشگاه‌های آمریکا، م.

می‌زنند و کت فاستونی می‌پوشند؛ با این‌که در اصل کارمند عادی انتشارات بود، در دنیای نشر مهره‌ای محسوب می‌شد. او تا به حال خوب فعالیت کرده بود ـ در اوایل سی سالگی مشاور و ویراستار شده بود، یک کارمند مورد اعتماد و مسئول ـ و بی‌تردید در حال پیشرفت بود. این را می‌گویم تا ثابت کنم که او از آن آدم‌هایی نبود که به راحتی داستانی را که می‌خواستم تعریف کنم باور کند. آن‌قدر که کاسب کارانه و با احتیاط می‌نمود اصلاً رمانتیک نبود ـ اما احساس کردم که نظرش جلب شده و همان‌طور که صحبت می‌کردم گویی هیجان‌زده هم شد.

البته او که چیزی را از دست نمی‌داد. اگر از کار فنشاو خوشش نمی‌آمد به راحتی می‌توانست آن را رد کند. رد کردن شغلش بود و بلافاصله این کار را می‌کرد. از طرف دیگر اگر به قول من فنشاو نویسنده‌ی خوبی بود انتشار کارهای او باعث می‌شد استوارت شهرتی به هم بزند. او هم از افتخار کشف یکی از نوابغ ادبیات آمریکا سهمی می‌برد و می‌توانست تا سال‌ها روی این موفقیت حساب کند.

دست‌نویس یک رمان طولانی فنشاو را به او دادم. در آخر به او گفتم که یا باید همه‌ی کارها ـ اشعار، نمایشنامه‌ها و دو رمان دیگر ـ را بپذیرد یا هیچ، اما چون این رمان اثر مهم فنشاو است بهتر است که اول چاپ شود. البته به ناکجاآباد هم اشاره کردم. استوارت گفت که از نام کتاب خوشش می‌آید، اما وقتی خلاصه‌ی داستان را از من پرسید گفتم ترجیح می‌دهم آن را تعریف نکنم و فکر می‌کنم بهتر است او خودش آن را بخواند و به موضوع پی ببرد. او در جواب ابرو بالا انداخت (حقه‌ای که احتمالاً وقتی در آکسفورد تحصیل می‌کرد یاد گرفته بود) انگار می‌خواست به من

بفهماند که نباید با او موش و گربه بازی کنم. فقط می‌توانستم بگویم که کلکی در کار نیست. اما نمی‌خواستم او مقید شود. کتاب به خوبی گویا بود و دلیلی نمی‌دیدم که لذت اکتشاف آن را بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای، نقشه یا قطب‌نما و یا کسی که دست او را بگیرد و راهنمایی‌اش کند از او بگیرم.

سه هفته طول کشید تا با من تماس گرفت. خیر او نه خوب و نه بد، اما امیدوارکننده بود. استوارت گفت که مشاوران نشر به اندازه‌ی کافی از آن خوش‌شان آمده که کتاب چاپ شود، اما پیش از آن‌که تصمیم نهایی را اعلام کنند می‌خواهند نگاهی به بقیه کارها هم بیندازند. انتظار چنین چیزی ـ احتیاط و دوراندیشی ـ را داشتم و به استوارت گفتم که می‌توانم فردای همان روز به دفتر او بروم و بقیه‌ی دست‌نوشته‌ها را تحویل دهم.

او به نسخه‌ی ناکجاآباد که روی میزش بود اشاره کرد و گفت: «کتاب عجیبی است. می‌دانی که اصلاً شبیه به نوشته‌های تو نیست. هنوز مشخص نیست که آیا آن را چاپ خواهیم کرد یا نه، اما اگر چنین کنیم، انتشار آن ریسک است.»

گفتم: «می‌دانم، اما همین باعث جالب بودن موضوع می‌شود.»

ــ مشکل عمده این است که فنشاو را نمی‌توانیم پیدا کنیم. من که از خدا می‌خواهم با او کار کنم. فکر می‌کنم مطالبی در کتاب هست که باید تغییر کند، باید فصل‌های به‌خصوصی را حذف کرد. به این ترتیب اثر کتاب بیش‌تر می‌شود.

گفتم: «این‌که افتخار ویراستار است. برای شما سخت است که دست‌نوشته‌ای را ببینید و نخواهید روی بخشی از آن با قلم قرمز ضربدر بکشید. موضوع این است که فکر می‌کنم آن قسمتی راکه حالا با آن موافق

نیستید بالاخره به لزومش پی می‌برید و خوشحال خواهید شد که نتوانسته‌اید آن را حذف کنید.»

استوارت که نمی‌خواست موضوع را بپذیرد گفت: «بعداً معلوم می‌شود، اما تردیدی نیست که فنشاو نویسنده‌ی خوبی است. بیش‌تر از دو هفته است که کتاب را خوانده‌ام ولی هنوز تأثیرش بر من باقی مانده. از فکرش خارج نمی‌شوم. همیشه در غریب‌ترین اوقات به یاد آن می‌افتم. مثلاً وقتی از حمام بیرون می‌آیم، در خیابان راه می‌روم و شب‌ها که می‌خواهم بخوابم ـ اوقاتی که به‌طور ارادی به چیز به‌خصوصی فکر نمی‌کنم. می‌دانید که چنین چیزی به ندرت اتفاق می‌افتد. آدم در این کار آن‌قدر کتاب می‌خواند که همه را با هم قاطی می‌کند. اما کتاب فنشاو با همه فرق دارد و به خاطر می‌ماند. قدرت عجیبی دارد و عجیب‌ترین موضوع این‌که هنوز هم نمی‌دانم قدرت آن در چیست. بقیه نوشته‌ها چه‌طور؟»

گفتم: «گاهی نمی‌شود به آن فکر نکرد.»

استوارت سر تکان داد و برای اولین بار شاهد بودم که واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته. حالت او لحظه‌ای بیش طول نکشید، اما در همان مدت کوتاه ناگهان تکبر و حالت خودپسندانه‌اش ناپدید شد و تقریباً داشت از او خوشم می‌آمد.

گفت: «فکر می‌کنم داریم به یک جایی می‌رسیم. اگر آن‌چه می‌گویید درست باشد واقعاً فکر می‌کنم که نتیجه‌ی خوبی عایدمان شود.»

داشتیم موفق می‌شدیم و همان‌طور که بعداً معلوم شد، حتی بیش از آن‌چه استوارت حدس زده بود موفق شدیم. کمی بعد در همان ماه چاپ

ناکجاآباد را به همراه بقیه‌ی آثار قبول کردند. سهم بیست و پنج درصدی من برایم کافی بود تا مدتی کار نکنم و از این زمان استفاده کردم تا اشعار فنشاو را ویرایش کنم. به همین ترتیب با چند کارگردان هم تماس گرفتم تا ببینم مایل هستند که روی نمایشنامه‌ها کار کنند یا نه. بالاخره این هم درست شد و قرار شد سه نمایش تک‌پرده‌ای ـ تقریباً شش هفته بعد از انتشار ناکجاآباد ـ در یک تئاتر در شهرستان اجرا شود. در همین اثنا سردبیر یکی از مجله‌های معتبری را که هر از چندی برای آن مقاله می‌نوشتم راضی کردم که مقاله‌ای در نقد و معرفی آثار فنشاو بنویسم. نوشته‌ی من کاری طولانی و قوی از کار در آمد و همان موقع بود که متوجه شدم بهترین چیزی است که تا به حال نوشته‌ام. قرار شد مقاله دو ماه قبل از انتشار ناکجاآباد چاپ شود ـ و انگار همه چیز داشت با هم رخ می‌داد.

اقرار می‌کنم که در همه‌ی این‌ها گیر افتادم. یک موضوع به دیگری منتهی می‌شد و قبل از آن‌که خودم متوجه شوم یک کسب و کار کوچک به راه افتاد. فکر می‌کنم همه‌اش یک جور هذیان بود. احساس یک مهندس را داشتم که دکمه‌ها را فشار می‌دهد و اهرم‌ها را جابه‌جا می‌کند، از محوطه‌ی سوپاپ به جعبه تقسیم‌ها سر می‌زدم، قطعه‌ای را در این‌جا تنظیم می‌کردم، باعث پیشرفت مرحله‌ی بعدی می‌شدم، به صدای ماشین‌ها گوش می‌دادم و به همه چیز غیر از غوغای فکری خود بی‌توجه بودم. من دانشمند دیوانه‌ای بودم که ماشین غرایب را اختراع کرده بود و هرچه ماشین دود بیش‌تری بیرون می‌داد و صدای بلندتری داشت بیش‌تر خوشحال می‌شدم.

شاید چنین چیزی اجتناب‌ناپذیر بود؛ شاید برای شروع لازم بود کمی دیوانه باشم. با توجه به درگیری مستقیم من در این قضیه شاید لازم بود که موفقیت‌های فنشاو را به حساب خودم بگذارم. من درگیر جریانی شده بودم که باعث وجهه‌ی من می‌شد و به این ترتیب احساس اهمیت می‌کردم و هرچه بیش‌تر در دغدغه‌ی شهرت فنشاو وجود خود را به فراموشی می‌سپردم خودخواهی‌ام بیش‌تر می‌شد. این بهانه‌ی من نیست، فقط توضیحی است از آن‌چه که پیش آمده. حالا که به گذشته فکر می‌کنم متوجه می‌شوم که احتمالاً دنبال دردسر بودم، اما آن موقع خودم چیزی نمی‌فهمیدم. مهم‌تر این‌که حتی اگر می‌فهمیدم هم فکر نمی‌کنم تفاوت چندانی داشت.

شوق دیدن سوفی دلیل اصلی همه‌ی این‌ها بود. همان‌طور که زمان می‌گذشت، خیلی طبیعی شده بود که سه چهار بار در هفته با او تماس بگیرم، با هم ناهار بخوریم و سری به خانه‌اش بزنم تا برای پیاده‌روی عصرانه در محله بچه را بیرون ببریم. سوفی را به استوارت گرین معرفی کردم، از او دعوت کردم تا با کارگردان نمایشنامه‌ی فنشاو دیداری داشته باشد و وکیلی پیدا کردم تا امور حقوقی و قراردادها را ترتیب دهد. سوفی با همه‌ی این‌ها برخوردی معمولی داشت و این ملاقات‌ها را بیش‌تر اجتماعی تلقی می‌کرد تا گفت‌وگویی حرفه‌ای و جدی و به همه کسانی که با آن‌ها برخورد می‌کردیم می‌فهماند که من مسئول همه‌ی امور هستم. احساس کردم که اصلاً نمی‌خواهد دینی به فنشاو داشته باشد و این‌که در صورت هر اتفاقی فاصله‌ی خود را با موضوع حفظ خواهد کرد. البته از درآمد نوشته‌ها راضی بود، اما هرگز آن را نتیجه‌ی کار فنشاو تلقی

نمی‌کرد. این پول مثل هدیه‌ای غیر منتظره بود، بلیط برنده‌ی لاتاری که از آسمان افتاده بود، همه‌اش همین. سوفی از اول در آن همهمه همه چیز را خوب فهمیده بود. او بی‌معنا بودن اساسی جریان را درک کرده بود و چون اصلاً طمعکار نبود می‌توانست درست فکر کند.

خیلی سعی کردم با او مغازله کنم. بی‌تردید دلیل کارهایم کاملاً واضح بود، اما شاید این‌بار نیت خیر داشتم. سوفی می‌دانست که عاشقش شده‌ام و این‌که تورش نکردم و مجبورش نکردم تا احساسش را نسبت به من ابراز کند او را متقاعد کرده بود که بیش از هر چیز جدی هستم. با این همه تا ابد که نمی‌توانستم صبر کنم. احتیاط به جای خود، اما احتیاط بیش از حد هم باعث اتلاف است. لحظه‌ای فرا رسید که حس کردم دیگر با هم مغازله نمی‌کنیم و مسائل بین ما کاملاً حل شده است. حالا که به این موضوع فکر می‌کنم، وسوسه می‌شوم با زبان سنتی عشق صحبت کنم. می‌خواهم از استعاره‌ی گرما بگویم، از سوختن و از این‌که در برابر احساس مقاومت‌ناپذیر شیفتگی همه‌ی موانع ذوب می‌شوند و از بین می‌روند. می‌دانم که ممکن است این واژه‌ها خیلی دهن پرکن به نظر برسند، اما مطمئنم که خیلی صحیح هستند. همه چیز برایم عوض شد و ناگهان معنی واژه‌هایی را که قبلاً اصلاً درک نمی‌کردم دریافتم. این موضوع بیش‌تر شبیه الهام بود و وقتی بالاخره توانستم آن را بفهمم، در عجب بودم که چه‌طور توانسته‌ام این همه سال بدون فهمیدن این موضوع خیلی ساده زندگی کنم. منظورم بیش‌تر شناخت است تا احساسات، کشف این مطلب که دو نفر به وسیله‌ی احساس می‌توانند چیزی را به وجود آورند که بسیار قوی‌تر از توانایی آن‌ها به تنهایی است. فکر می‌کنم

این بینش مرا تغییر داد و در نتیجه باعث شد تا احساس انسانی بیش‌تری داشته باشم. وقتی تعلق خاطر خود را به سوفی احساس کردم، حس کردم که انگار دل در گرو همه دارم. معلوم شد که جایگاه حقیقی من در دنیا جایی فراتر از خودم است و اگر حتی فکر می‌کردم در درونم است نمی‌توانستم دقیقاً بگویم که کجاست. این شکاف ظریفی بین من و عدم من بود و برای اولین بار در عمرم فهمیدم که این ناکجا همان مرکز دنیاست.

اتفاقاً آن شب تولد سی سالگی‌ام بود. تقریباً سه ماهی می‌شد که سوفی را می‌شناختم و او اصرار داشت که آن شب جشن بگیریم. اول بی‌میل بودم، هیچ‌وقت توجه چندانی به روز تولد نداشتم، اما بالاخره سوفی برنده شد. او یک نسخه نفیس از کتاب موبی دیک[1] را به من هدیه کرد، به شام در رستوران خوبی دعوتم کرد و بعد با هم رفتیم تا نمایشنامه‌ی بوریس گودونف[2] را در تئاتر متز[3] تماشا کنیم. برای اولین بار خودم را رها کردم، در شادیم تردید نکردم و سعی نکردم هوشیار باشم و خود را کنترل کنم. شاید داشتم جرئت تازه‌ای را در سوفی احساس می‌کردم؛ شاید داشت نشانم می‌داد که تصمیم خود را گرفته و دیگر برای هر دوی ما دیر شده که پا پس بکشیم. هرچه بود، همان شب همه چیز تغییر کرد و دیگر تردیدی نداشتیم که می‌خواهیم چه کنیم. ساعت یازده و نیم به آپارتمان او بازگشتیم، سوفی پول پرستار خواب‌آلود را حساب کرد و بعد پاورچین به اتاق بن رفتیم، کمی کنار تختش ایستادیم و به او که

۱. Moby Dick؛ رمان نوشته‌ی هرمان ملویل (۱۹۵۶)، م.

2. Boris Godonov

3. Metz

خوابیده بود نگاه کردیم. به خوبی به یاد دارم که هیچ‌کدام چیزی نگفتیم و تنها صدایی که می‌شنیدیم صدای تنفس آرام بن بود. روی تختش دولا شدیم و با دقت به این موجود کوچولو نگاه کردیم ـ دمر خوابیده بود، پاهایش را به بغل جمع کرده بود، نشیمنگاهش در هوا قلمبه شده و دو انگشت در دهان داشت. انگار مدت زیادی همان‌جا ایستادیم، اما شک دارم که بیش از یکی دو دقیقه طول کشیده باشد. بعد بدون هیچ حرفی ایستادیم و رو به هم کردیم و یکدیگر را در آغوش کشیدیم. بعد از آن به سختی می‌توانم بگویم که چه شد. چنین اموری چندان ربطی به کلمات ندارند، یعنی در واقع آن‌قدر که تلاش برای تعریف آن بی‌معنی است اصلاً به واژه‌ها ربطی ندارند. حداقل می‌توانم بگویم که داشتیم گرفتار هم می‌شدیم، آن‌قدر سریع و به شدت که هیچ‌کس نمی‌توانست به ما کمک کند. دوباره درگیر استعاره شدم. اما احتمالاً این ربطی به موضوع ندارد. چون صحبت کردن یا نکردن راجع به آن اصل قضیه را تغییر نمی‌دهد. حقیقت این است که هرگز چنین بوسه‌ای را تجربه نکرده بودم و شک دارم که دوباره در زندگی‌ام چنین چیزی را تجربه کنم.

۴

آن شب در خانه‌ی سوفی ماندم و بعد از آن خیلی سختم بود که آن‌جا را ترک کنم. روزها برای کار کردن به آپارتمان خودم می‌رفتم اما بعد برمی‌گشتم پیش سوفی. حالا در کار منزل کمک می‌کردم ـ خرید آذوقه، عوض کردن پوشک بن، بیرون بردن آشغال ـ طوری که فنشاو ما را به هم رسانده بود خیلی عجیب بود. اگر او ناپدید نمی‌شد هیچ‌کدام از این‌ها پیش نمی‌آمد. من باید جبران می‌کردم، اما غیر از کاری که در مورد نوشته‌هایش می‌توانستم انجام دهم کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد.

مقاله‌ی من به چاپ رسید و به نظرم نتیجه‌ی خوبی داشت. استوارت گرین تلفن زد و گفت کار معرکه‌ای بوده، و من این‌طور تعبیر کردم که حالا باید خیالم از بابت پذیرفتن کتاب راحت باشد. مقاله چنان علاقه‌ی خوانندگان را جلب کرده بود که گویی فنشاو چندان شخص مهمی نیست و شاخ غول را نشکسته است. ناکجاآباد منتشر شد و همه‌ی نقدها بدون استثنا خوب بودند و برخی از آن‌ها هم خیلی عجیب می‌نمودند. این

همه‌ی چیزی بود که می‌شد آرزویش را داشت. این همان افسانه‌ای بود که هر نویسنده‌ای در آرزوی آن بود و باید بگویم که حتی خودم هم تعجب کردم. چنین چیزی به سختی در دنیای واقعی رخ می‌دهد. فقط چند هفته بعد از انتشار، رقم فروش کتاب بسیار بیش‌تر از آن چیزی بود که برای تیراژ کامل پیش‌بینی می‌شد. طبق معمول نسخه دوم به مطبوعات فرستاده شد، به این ترتیب در روزنامه‌ها و مجله‌ها آگهی کتاب دیده می‌شد، و سال بعد کتاب به ناشری که کتاب‌ها را با جلد مقوایی و با تیراژ بالاتر چاپ می‌کرد فروخته شد. منظورم این نیست که کتاب آن‌قدر پر فروش شده بود که سوفی میلیونر شود، اما با توجه به نثر جدی و موضوع دشوار کتاب فنشاو و با توجه به اکراه عموم از خواندن چنین کتاب‌هایی، موفقیت کتاب از انتظار ما بیش‌تر بود.

از طرفی از برخی از جهات داستان باید همین‌جا تمام می‌شد. نابغه‌ی جوان مرده است، اما اثر او بر جای می‌ماند و نامش در سال‌های آتی به خاطر خواهد ماند. دوست دوران کودکی‌اش به بیوه‌ی جوان کمک می‌کند و آن دو تا ابد به خوبی و خوشی در کنار هم زندگی می‌کنند. انگار چنین چیزی سر و ته قضیه را به خوبی سر هم می‌آورد. اما معلوم شد که این فقط شروع قضیه است. آن‌چه تا به حال نوشته‌ام فقط در آمدی و خلاصه‌ی فشرده‌ای از اتفاقاتی است که پیش از داستانی که می‌خواهم برای‌تان نقل کنم رخ داده. اگر غیر از این چیزهایی که خواندید موضوع دیگری نبود، دیگر در اصل چیز خاصی وجود نداشت ـ چون هیچ چیز باعث نمی‌شد شروع کنم. فقط تاریکی آن‌قدر قدرت دارد که مردی قلبش را به جهان بگشاید و تاریکی همان چیزی است که هر وقت به آن‌چه رخ

داد فکر می‌کنم در اطرافم می‌بینم. با این‌که نوشتن آن شجاعت می‌خواهد، اما می‌دانم که نوشتن راجع به آن تنها شانس خلاصی من است. اما حتی اگر بتوانم راستش را بگویم هم شک دارم خلاص شوم. داستان‌های بی‌پایان چاره‌ای ندارند مگر این‌که تا ابد ادامه یابند و گرفتار شدن در یکی از آن‌ها یعنی این‌که پیش از آن‌که نقشت را در آن به تمامی بازی کنی می‌میری. تنها امیدم این است که آن چه می‌خواهم بگویم پایانی داشته باشد، این‌که جایی فاصله‌ای بین دو تاریکی پیدا کنم. این آرزویی است که آن را به شجاعت تعبیر می‌کنم، اما این‌که آیا دلیلی برای آرزو وجود دارد کاملاً موضوع جداگانه‌ای است.

تقریباً سه هفته بعد از شروع نمایش بود. طبق معمول شب خانه‌ی سوفی مانده بودم و صبح به خانه‌ام در بالای شهر رفتم تا مقاله‌ای راجع به چهار پنج دفتر شعر ـ یکی از آن نقدهای خسته‌کننده و بی‌سر و ته ـ را تمام کنم و نمی‌توانستم بر موضوع متمرکز شوم. فکرم از کتابی که روی میزم بود منحرف می‌شد و هر چهار پنج دقیقه یک بار از روی صندلی بلند می‌شدم و در اتاق راه می‌رفتم. استوارت گرین دیروز جریان عجیبی را برایم تعریف کرده بود و نمی‌توانستم راجع به آن فکر نکنم. مردم داشتند به موضوع فنشاو ظنین می‌شدند که شاید اصلاً آدمی به نام فنشاو وجود خارجی ندارد. شایعه کرده بودند که من او را اختراع کرده‌ام تا حقه بزنم و در واقع خودم کتاب را نوشته‌ام. اولین عکس‌العمل من این بود که زدم زیر خنده و لطیفه‌ی بی‌مزه‌ای تعریف کردم که شکسپیر هم هیچ‌کدام از نمایشنامه‌هایش را خودش ننوشته. اما حالا که دارم به موضوع فکر می‌کنم، نمی‌دانم که احساس می‌کردم به من توهین شده یا از من تعریف

کرده‌اند. آیا مردم آن‌قدر به من اعتماد نداشتند که حقیقت را به من بگویند؟ مگر می‌شد که زحمت خلق یک اثر کامل را به خود بدهم و اعتبار آن را نخواهم؟ و از این گذشته آیا مردم واقعاً فکر می‌کنند که من قادرم کتابی به خوبی ناکجاآباد بنویسم؟ متوجه شدم که وقتی همه‌ی دست‌نوشته‌های فنشاو منتشر شد به خوبی قادرم خودم یکی دو کتاب با نام او بنویسم ـ یعنی کار خود را با اسم او ارائه دهم. البته چنین چیزی را برنامه‌ریزی نکرده بودم، اما فکرش که به سرم زد ایده‌ی خاص و عجیبی به ذهنم رسید: این‌که بعضی از نویسندگان کتابی را با اسم خود منتشر می‌کنند چه معنی دارد؟ و چرا بعضی ترجیح می‌دهند که اثر خود را با اسم مستعار چاپ کنند؟ مگر نه این‌که در هر حال نویسنده موجودیتی حقیقی دارد؟ فکر کردم شاید از نوشتن با اسم مستعار خوشم بیاید ـ یعنی موجودیتی سرّی برای خودم خلق کنم ـ و در تعجب بودم که چرا این ایده چنین مرا مجذوب کرده است. به این ترتیب فکری به فکر دیگری منتهی شد و وقتی موضوع از خاطرم رفت متوجه شدم که بیش‌تر پیش از ظهر را خیالبافی کرده‌ام.

ساعت یازده و نیم شده بود ـ وقت تحویل گرفتن نامه‌ها بود ـ طبق معمول با آسانسور پایین رفتم تا صندوق نامه‌هایم را چک کنم. این لحظه از روز همیشه برایم خیلی مهم بود و امکان نداشت که در این موقع خونسرد باشم. همیشه امیدوار بودم که خبر خوبی در یکی از نامه‌ها دریافت کنم ـ چکی غیر منتظره، پیشنهاد همکاری، نامه‌ای که یک‌طوری زندگی‌ام را تغییر دهد. حالا دیگر این عادت به انتظار چنان جزیی از وجودم شده بود که نمی‌توانستم بی‌هیچ هیجانی صندوق نامه‌هایم را باز

کنم. این‌جا مخفی‌گاه من بود، تنها جایی در دنیا که فقط و فقط به خودم اختصاص داشت، و با این همه مرا با بقیه‌ی دنیا مربوط می‌کرد و قدرتی در تاریکی جادویی‌اش بود که باعث می‌شد اتفاقات خاصی رخ دهد.

آن روز فقط یک نامه داشتم. نامه در پاکت ساده‌ای با مهر پستی نیویورک بود و آدرس فرستنده نداشت. دست‌خط برایم ناآشنا بود (اسم و آدرسم با حروف چاپی نوشته شده بود) و اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم که از طرف کیست. در آسانسور نامه را باز کردم ـ و همان موقع، آن‌جا ایستاده بودم تا به طبقه‌ی نهم برسم، بود که تمام دنیا بر سرم هوار شد.

نامه این‌طور شروع می‌شد: «از این‌که برایت نامه می‌نویسم عصبانی نباش، با این‌که می‌دانستم ریسک بزرگی است اما می‌خواستم آخرین حرفم را برایت بنویسم ـ از همه‌ی تلاش‌هایی که کردی متشکرم. می‌دانستم که این خواهش را باید از تو بکنم، اما همه چیز حتی بهتر از آن‌چه من فکرش را می‌کردم انجام شد. غیرممکن را عملی کردی و من تا ابد مدیون تو هستم. می‌دانم که از سوفی و بچه مراقبت خواهی کرد و من می‌توانم با خیال راحت زندگی کنم.

«نمی‌خواهم دلیل کارم را برایت توضیح دهم. صرف‌نظر از این نامه می‌خواهم خیال کنی که من مرده‌ام. هیچ چیز مهم‌تر از آن نیست و نباید به هیچ‌کس در مورد نامه‌ی من چیزی بگویی. مرا که پیدا نخواهند کرد و صحبت کردن در این مورد فقط باعث دردسر می‌شود که ارزشش را ندارد. مهم‌تر از همه این‌که چیزی به سوفی نگو. کاری کن که غیابی از من طلاق بگیرد و به محض این‌که توانستی با او ازدواج کن. مطمئنم که این کار را می‌کنی و دعای خیر من به همراه‌تان است. بچه‌ی من به پدر نیاز دارد و

تو تنها کسی هستی که می‌توانم به او اعتماد کنم.

«می‌خواهم بدانی که دیوانه نشده‌ام. تصمیمات مهمم را گرفته‌ام و با این‌که بعضی را رنجاندم ترک کردن‌شان بهترین و محبت‌آمیزترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم.

«هفت سال بعد از روزی که ناپدید شدم زمان مرگم خواهد بود. خود را به قضاوت نشستم و هیچ فرجامی در کار نخواهد بود.

«خواهش می‌کنم دنبالم نگرد. اصلاً دوست ندارم که پیدایم کنند و به نظرم حق دارم بقیه‌ی عمرم را آن‌طور که می‌خواهم زندگی کنم. از تهدید بیزارم، اما چاره ندارم جز این‌که به تو هشدار دهم: اگر معجزه‌ای شود و بتوانی رد مرا پیدا کنی تو را خواهم کشت.

«خوشحالم که کارم چنان جلب نظر کرده است. هرگز فکر نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشد. اما حالا انگار که مدت‌ها از قضیه گذشته است. کتاب نوشتن در دنیای من جایی ندارد و حتی فکر آن هم مرا می‌ترساند. هرگز بر هیچ پولی ادعایی نخواهم داشت ـ و با کمال میل آن را به تو و سوفی می‌بخشم. نوشتن بیماری‌ای بود که مدتی طولانی به آن مبتلا بودم اما حالا بهبود یافته‌ام.

«به غیر از این مطمئن باش که دیگر با تو تماس نمی‌گیرم. حالا از دست من خلاص شده‌ای و امیدوارم شاد وسلامت باشی. چه بهتر که قضیه این‌طور تمام شد. تو دوست منی و آرزو دارم همانی که هستی بمانی. در مورد من موضوع فرق می‌کند. دعایم کن.»

نامه بدون امضا بود و یکی دو ساعت سعی کردم تا به خودم بقبولانم که کسی با من شوخی کرده است. اگر فنشاو این نامه را نوشته بود که چرا

امضایش نکرده بود؟ این موضوع برایم دلیل شوخی بودن نامه شد، ناامیدانه در تلاش بودم تا آن‌چه را رخ داده نادیده بگیرم. اما خوش‌بینی من خیلی طول نکشید و کم‌کم مجبور شدم واقعیت را بپذیرم. امضا نداشتن نامه می‌توانست دلایل بسیاری داشته باشد و هرچه بیش‌تر به آن فکر کردم بیش‌تر متوجه‌ی اصل بودن نامه شدم. کسی که می‌خواست شوخی کند حتماً در جایی اسمش را قید می‌کرد، اما نویسنده‌ی اصلی نامه چنین اشتباهی نمی‌کرد: تنها کسی که نمی‌خواست حقه‌ای سوار کند آن‌قدر از خود مطمئن بود که مرتکب چنین اشتباهی نشود. و بالاخره آخرین جملات نامه هم بود: «... همانی که هستی بمان. در مورد من موضوع فرق می‌کند.» معنی‌اش این بود که فنشاو تغییر هویت داده؟ بی‌تردید با نام مستعار زندگی می‌کرد ـ اما چه‌طور اموراتش را می‌گذراند ـ و کجا بود؟ شاید مهر پستی نیویورک یک نشانه بود، اما می‌توانست نکته‌ای عوضی برای رد گم کردن باشد که مرا از ردپای فنشاو دور نگاه دارد. فنشاو خیلی محتاط بود. نامه را بارها خواندم، انگار سعی داشتم تجزیه‌اش کنم، دنبال روزنه‌ای بودم، راهی تا پیام سرّی آن را بتوانم بخوانم ـ اما هیچ چیز دستگیرم نشد. نتوانستم به عمق مطلب نفوذ کنم. بالاخره تسلیم شدم، نامه را در کشوی میزم گذاشتم و قبول کردم که از هیچ چیز سر در نیاورده‌ام و دیگر هیچ چیز برایم مثل همیشه نیست.

فکر می‌کنم آن‌چه بیش از همه مرا ناراحت کرد حماقت خودم بود. حالا که به موضوع فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که همه‌ی حقایق از همان ابتدا، یعنی وقتی سوفی را دیدم، قابل فهم بود. سال‌ها می‌شد که چیزی از فنشاو منتشر نشده بود، بعد او به همسرش می‌گوید که اگر اتفاقی برای او

رخ داد چه کند (با من تماس بگیرد و کارهای مرا چاپ کند) و بعد هم ناپدید شده بود. این‌که همه‌اش خیلی واضح بود. فنشاو می‌خواست سوفی را ترک کند و همان کار را هم کرد. خیلی ساده یک روز از خواب بیدار شد و زن باردارش را رها کرد و چون سوفی به او اعتماد داشت و فکر نمی‌کرد که شوهرش چنین کاری بکند هیچ چاره‌ای نداشت مگر این‌که فکر کند شوهرش مرده است. سوفی خودش را گول زده بود، اما با توجه به شرایط چاره‌ی دیگری هم نداشت. من که نمی‌توانستم این‌طور فکر کنم. از همان ابتدای قضیه چنین فکری نکرده بودم. بی‌کم و کاست حرفش را باور کرده بودم و به راحتی برداشت نادرست او را از وقایع پذیرفته بودم و بعد هم به‌طور کلی عقل از سرم پرید. آدم‌ها برای جرمی به مراتب کوچک‌تر از آن گناهکار قلمداد می‌شوند.

آن روزها سپری شدند. احساسم به من می‌گفت که می‌توانم به سوفی اعتماد داشته باشم و موضوع نامه را با او در میان بگذارم و با این همه نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. خیلی نگران بودم و مطمئن نبودم که چه عکس‌العملی خواهد داشت. جنبه‌ی قدرتمند وجودم به من می‌گفت که ساکت ماندن در مورد مسئله تنها راه حمایت از سوفی است. این‌که می‌فهمید که فنشاو ترکش کرده چه فایده‌ای برای او داشت؟ خود را به خاطر آن‌چه که رخ داده بود ملامت می‌کرد و من نمی‌خواستم او ناراحت شود. با این وجود در پشت این سکوت شرافتمندانه، سکوتی ناشی از وحشت و هراس حکمفرما بود. فنشاو زنده بود و اگر می‌گذاشتم که سوفی موضوع را بفهمد، رابطه‌ی ما چه می‌شد؟ طاقت تحمل این فکر را نداشتم که سوفی مشتاق بازگشت او باشد و جرئت فهمیدن چنین چیزی

را هم نداشتم. شاید این بزرگ‌ترین نقطه ضعف من بود. اگر به اندازه‌ی کافی به عشق سوفی نسبت به خودم اطمینان داشتم، با کمال میل آماده‌ی هر ریسکی بودم. اما انگار در آن شرایط چاره‌ی دیگری نداشتم و به همین دلیل همان کاری را کردم که فنشاو از من خواسته بود ـ البته نه به خاطر او بلکه محض خاطر خودم. آن راز را در سینه‌ام دفن کردم و یاد گرفتم که جلوی زبانم را نگه دارم.

چند روزی گذشت و بعد از سوفی خواستگاری کردم. قبلاً راجع به ازدواج با هم صحبت کرده بودیم، اما این‌بار موضوع فقط در حد حرف نبود و سعی کردم طوری صحبت کنم که در مورد پیشنهاد من جدی فکر کند. متوجه شدم که رفتارم اندیشمندانه نیست (بی‌مزه بودم و هیچ نرمشی در بیانم نبود) اما دست خودم نبود. دیگر نمی‌توانستم با آن بلاتکلیفی سر کنم و احساس کردم که باید همان وقت و همان‌جا موضوع را حل کنم. البته سوفی متوجه این حالت من شده بود، اما چون دلیل آن را نمی‌دانست فکر کرد به خاطر غلیان احساسات من است ـ رفتار یک موجود مذکر عصبی با عشقی آتشین که به دنبال چیزی که می‌خواهد له‌له می‌زند (که این هم درست بود). او گفت با من ازدواج می‌کند. فکر می‌کردم که پیشنهاد مرا رد خواهد کرد؟

گفتم: «و می‌خواهم بن را به فرزندی قبول کنم. می‌خواهم اسم فامیل مرا داشته باشد. مهم این است که او فکر کند من پدر واقعی او هستم.»

سوفی جواب داد غیر از آن انتظار دیگری نداشته. این ـ به خاطر هر سه‌ی ما ـ از همه چیز منطقی‌تر بود.

ادامه دادم: «و می‌خواهم خیلی زود ازدواج کنیم. هرچه زودتر بهتر. در

نیویورک که‌نمی‌شد زودتر از یک سال طلاق گرفت و آن هم خیلی طولانی بود. اما جاهای دیگر هم بودند که قانون‌شان متفاوت بود. آلاباما، نوادا، مکزیکو، خدا می‌داند خیلی جاهای دیگر. می‌توانیم به مسافرت برویم و همان‌جا طلاق بگیری و وقتی برگشتیم آزادی تا با من عروسی کنی.»

سوفی گفت که از عبارت «آزادی تا با من ازدواج کنی» خوشش آمده. گفت‌اگر باید برای‌مدتی به‌جایی برویم‌به هرجاکه‌من بخواهم‌خواهد آمد.

گفتم: «بالاخره بیش‌تر از یک سال می‌شود که او رفته و از نظر قانونی هفت سال طول می‌کشد تا فردی رسماً مرده تلقی شود. زندگی می‌گذرد و اتفاقاتی رخ می‌دهند. فقط فکر کن: تقریباً یک سال می‌شود که همدیگر را می‌شناسیم.»

سوفی جواب داد: «دقیق‌تر بگویم، اولین بارکه به این‌جا آمدی بیست و پنجم نوامبر سال هزار و نهصد و هفتاد و شش بود. هشت روز دیگر دقیقاً یک سال از آن روز می‌گذرد.»

ــ یادت مانده!

ــ البته که یادم مانده. این مهم‌ترین روز زندگی‌ام بود.

روز بیست و هفتم نوامبر با هواپیما به بیرمنگام در آلاباما[1] رفتیم و هفته‌ی اول دسامبر به نیویورک برگشتیم. روز یازدهم در دفترخانه ازدواج کردیم و بعد بیست نفر از دوستان‌مان را به شام در رستوران دعوت کردیم. آن شب را در هتل پلازا[2] ماندیم و صبحانه را در اتاق‌مان خوردیم و همان روز کمی دیرتر با بن با هواپیما به مینه‌سوتا[3] سفر کردیم. شب

1. Birmingham, Alabama
2. Plaza Hotel
3. Minnesota

هجدهم پدر و مادر سوفی در خانه‌شان برای‌مان عروسی گرفتند و در شب بیست و چهارم دسامبر کریسمس را به روش نروژی‌ها با هم جشن گرفتیم. دو روز بعد من و سوفی به مدت ده روز به برمودا رفتیم و بعد به مینه‌سوتا بازگشتیم تا بن را با خودمان به نیویورک ببریم. برنامه‌مان این بود که به محض این‌که به نیویورک برگشتیم دنبال آپارتمان جدیدی باشیم. در هواپیما یک جایی حدوداً بالای پنسیلوانیا بود، تقریباً یک ساعت از پرواز گذشته بود، که بن که روی پاهای من نشسته بود ادرار کرد. وقتی که لکه‌ی بزرگ سیاه شلوارم را نشانش دادم، خندید، دست زد، به چشم‌هایم نگاه کرد و برای اولین بار «بابا» صدایم کرد.

۵

فقط به زمان حال چسبیدم. چند ماهی گذشت و کم‌کم به نظرم رسید که می‌توانم از قضیه جان سالم به در ببرم. زندگی‌مان محدود بود، اما سوفی و بن هم با من بودند و این همان چیزی بود که واقعاً می‌خواستم. تا موقعی که به خارج از محدوده‌مان توجه نمی‌کردم، خطری ما را تهدید نمی‌کرد.

در فوریه به خانه‌ی جدید در ریورساید[1] نقل مکان کردیم. اسباب‌کشی در میانه‌ی بهار انجام شد و چندان فرصت نکردم که به فنشاو فکر کنم. با این‌که هنوز کاملاً آن نامه را فراموش نکرده بودم، اما آن‌چنان هم به نظرم تهدیدآمیز نمی‌آمد. حالا به سوفی خیلی نزدیک بودم و احساس می‌کردم که هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند ـ حتی فنشاو، حتی زنده‌ی او. یا شاید هر وقت که به موضوع فکر می‌کردم فقط این‌طور به نظرم می‌رسید. حالا می‌فهمم که چه‌قدر خودم را گول می‌زدم، اما تا

1. Riverside Drive

مدت‌ها بعد متوجه‌ی آن نشدم. اگر بخواهم موضوع را تعریف کنم، باید بگویم که فکر چیزی است که آدم از آن آگاه است. آن موقع از این واقعیت که ماه‌ها بود که از وجود فنشاو باخبر بودم و فکرش حتی لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد و شب و روز در ذهنم حضور داشت بی‌خبر بودم. و اگر ندانی که فکری در سر داری، می‌شود گفت که فکر می‌کنی؟ شاید جن‌زده شده بودم، شاید حتی روحم به تسخیر درآمده بود ـ اما هیچ نشانه‌ای از آن وجود نداشت، هیچ رمزی نبود که مرا از آن آگاه کند.

حالا دیگر روزها خیلی سرگرم بودم. اصلاً متوجه نشدم که بعد از سال‌ها این اولین بار است که این‌قدر کم کار می‌کنم. شغلی نداشتم که به خاطر آن صبح از خانه بیرون بروم و به دلیل این‌که سوفی و بن هم در خانه بودند خیلی راحت بهانه‌ای پیدا می‌کردم که کار نکنم. ساعات کارم کم‌تر و کم‌تر شد. به جای این‌که هر روز رأس ساعت نه صبح کارم را شروع کنم، گاهی تا ساعت یازده، یازده و نیم به اتاق کار کوچکم نمی‌رفتم. از همه چیز گذشته، حضور سوفی در خانه هم دائماً حواسم را پرت می‌کرد. هنوز بن یکی دو چرتی در طول روز می‌زد و در طول آن ساعت‌های بی‌سر و صدا برایم سخت بود که به سوفی فکر نکنم. بیش‌تر از همیشه در هم می‌آویختیم. سوفی هم مثل من مشتاق بود و با گذشت هفته‌ها خانه انگار داشت فضایی هوس‌انگیز پیدا می‌کرد. دنیای درون به واقعیت تبدیل شده بود. هر اتاق خاطره‌ای را زنده می‌کرد، هر جا یادآور لحظه‌ای بود. بنابراین در محدوده‌ی زندگی روزمره نیز، حتی تای فرش یا یک درگاه دیگر یک چیز نبودند، بلکه نماینده‌ی احساسی بودند، طنین زندگی هوسناک‌مان. ما به عرصه پر از تناقض میل و آرزو قدم نهاده بودیم.

تمنای‌مان برای وجود هم بی‌نهایت شده بود و گویی هرچه بیش‌تر آرزوی‌مان را فرو می‌نشاندیم بیش‌تر شعله می‌کشید.

گاهی سوفی صحبت کار را به میان می‌کشید، اما هیچ‌کدام ضرورت آن را حس نمی‌کردیم. پول‌مان خیلی خوب کفاف خرج‌مان را می‌داد و حتی می‌توانستیم کمی پس‌انداز هم بکنیم. کار بعدی فنشاو، معجزات، را به ناشر داده بودم و پیش پرداخت قرارداد حتی از پیش پرداخت ناکجاآباد هم بیش‌تر بود. طبق برنامه‌ای که من و استوارت تنظیم کرده بودیم، مجموعه اشعار فنشاو شش ماه بعد از معجزات چاپ می‌شد، بعد اولین رمان فنشاو، خاموشی، به چاپ می‌رسید و آخر از همه نمایشنامه‌ها منتشر می‌شد. ماه مارس بعد عواید ناکجاآباد به دست‌مان رسید و با مبالغی که به دلایل مختلف دریافت می‌کردیم همه مشکلات مالی‌مان از بین می‌رفت. مثل همه چیزهای دیگری که داشت اتفاق می‌افتاد، این هم تجربه‌ای تازه برای من بود. زندگی‌ام در هشت نه سال گذشته مثل بندبازی‌ای بی‌وقفه بود، تلاشی پر از دلشوره از یک مقاله‌ی کم‌اهمیت به مقاله‌ی بعد و هر وقت می‌توانستم روی درآمدم در بیش از یکی دو ماه حساب کنم خیلی خوشحال می‌شدم. در درونم مقتصد شده بودم، احتیاط در خونم جریان داشت، حتی خود خونم شده بود و دیگر معنی نفسی به راحتی کشیدن بدون نگرانی قبض آب و برق را از یاد برده بودم. حالا برای اولین مرتبه بعد از استقلالم متوجه شدم که دیگر نباید نگران این مسائل باشم. یک روز صبح همان‌طور که پشت میزم نشسته بودم و به فکر آخرین جمله‌ی مقاله‌ام، عبارتی که پیدایش نمی‌کردم، بودم رفته رفته باور کردم که فرصتی دوباره به من داده شده است. می‌توانستم این مقاله را

ول کنم و یکی دیگر را شروع کنم. دیگر لازم نبود مقاله بنویسم. می‌توانستم کار دیگری انجام دهم، کاری را که همیشه آرزویش را داشتم شروع کنم. این فرصتی بود که خود را نجات دهم و اگر از آن استفاده نمی‌کردم احمقی بیش نبودم.

چند هفته گذشت. هر روز صبح به اتاقم می‌رفتم، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. الهاماتی داشتم و هر بار که چیزی نمی‌نوشتم هزاران ایده به ذهنم می‌رسید. اما هر بار که می‌نشستم تا چیزی بنویسم انگار همه افکار از مغزم فرار می‌کرد. به محض این‌که قلم به دست می‌گرفتم کلمات ناپدید می‌شدند. چند تا موضوع را شروع کردم، اما هیچ‌کدام واقعاً پا نگرفت و یکی یکی آن‌ها را رها کردم. دنبال بهانه‌ای بودم که بفهمم چرا نمی‌توانم کارم را جلو ببرم. خیلی ساده و به سرعت یک عالمه دلیل تراشیدم: مسئله‌ی تطابق با زندگی خانوادگی، مسئولیت‌های پدری، اتاق کار تازه‌ام (که خیلی کوچک بود)، عادت قدیمی نوشتن برای موعدی مقرر، وجود سوفی، توفان غیرمنتظره ـ همه چیز. چند روزی بود که حتی به فکر نوشتن داستانی پلیسی افتاده بودم، بعد در طرح داستان گیر افتادم و نتوانستم همه عناصر داستان را با هم جور کنم. بی‌دلیل خیال‌پردازی می‌کردم، به خود امید می‌دادم که تنبلی‌ام نشانه‌ی جمع کردن قدرتم است، نشانه‌ای برای این‌که چیزی در حال رخ دادن است. بیش از یک ماه می‌شد که فقط بخش‌هایی از کتاب‌های مختلف را رونویسی می‌کردم. یکی از آن‌ها از اسپینوزا[1] بود که به دیوار چسباندم: «و وقتی در رؤیا می‌بیند که نمی‌خواهد بنویسد، قدرت رؤیای نوشتن را ندارد؛ و وقتی در

۱. Spinoza؛ فیلسوف عقل‌گرای هلندی (۱۶۷۷-۱۶۳۲)، م.

رؤیا می‌بیند که می‌خواهد بنویسد، قدرت رؤیای نوشتن را ندارد.»

ممکن است که خود را از این مخمصه نجات داده باشم. این‌که این وضعیت دائمی‌است یا گذرا هنوزهم برایم‌روشن‌نیست. احساس درونی‌ام این است که مدتی واقعاً ره گم کرده بودم، ناامیدانه در درونم غور می‌کردم، اما فکر نمی‌کنم معنی‌اش این باشد که دیگر نمی‌شد امیدی به من داشت. اتفاقاتی برایم افتاده بود. تغییرات بزرگی در زندگی‌ام رخ داده بود و هنوز خیلی زود بود که بخواهم حدس بزنم که نتیجه‌ی ماجرا چه می‌شود. بعد بی‌مقدمه راه‌حلی به نظرم رسید. اگر این کلمه خیلی ملایم به نظر می‌رسد، می‌توانیم بگوییم جبران. هرچه که بود مقاومت چندانی در برابرش نشان ندادم. موقعی پیش آمد که چاره‌ای نداشتم و قضاوتم چندان هم درست نبود. این دومین اشتباه بزرگ من بود و دقیقاً از اولی منجر می‌شد.

یک روز داشتم با استوارت در جایی نزدیک به دفترش، اطراف قسمت شمال شرقی شهر، ناهار می‌خوردم. هنوز غذای‌مان تمام نشده بود که صحبت شایعه‌ی فنشاو را پیش کشید و برای اولین بار ترسیدم که مبادا به موضوع شک کرده باشد. موضوع آن‌قدر برایش جذاب بود که از آن دل نمی‌کند. رفتارش بازیگوشانه بود و ادای همدستی را در می‌آورد. اما در زیر آن اطوار مشکوک شدم که شاید سعی دارد مرا غافلگیر کند. مدتی بازیش دادم و بعد از بازی خسته شدم و گفتم که تنها روش اطمینان یافتن این است که کسی را پیدا کنم که زندگی‌نامه‌ی فنشاو را بنویسد. این نکته را بی‌هیچ قصد و غرضی گفتم (به عنوان تنها راه چاره‌ی منطقی، نه به عنوان یک پیشنهاد) اما انگار به نظر استوارت فوق‌العاده بود. شروع کرد به

غلو کردن که البته، البته، اسطوره‌ی فنشاو خود به اندازه‌ی کافی گویا بود، البته کاملاً واضح بود، البته حقیقت داستان که بالاخره معلوم می‌شد. در کم‌تر از یک دقیقه فکر همه چیز را کرد. من باید آن کتاب را بنویسم. بعد از همه‌ی نوشته‌هایش آن کتاب چاپ می‌شد و هرچه‌قدر که می‌خواستم ـ دو سال، سه سال یا بیش‌تر ـ وقت داشتم که کتاب را بنویسم. استوارت اضافه کرد که آن زندگی‌نامه می‌بایست کتابی فوق‌العاده باشد، کتابی هم‌سطح کتاب‌های خود فنشاو، استوارت کاملاً مطمئن بود که می‌توانم به آن خوبی بنویسم و آن کار را انجام دهم. از آن پیشنهاد خیلی غافلگیر شدم و آن را شوخی تلقی کردم. اما استوارت جدی بود و مخالفت مرا نمی‌پذیرفت. گفت که راجع به آن فکر کنم. من هنوز مشکوک بودم، اما برای آن‌که ادب را رعایت کرده باشم به او گفتم که راجع به پیشنهادش فکر می‌کنم. قرار شد که تا آخر ماه آینده جوابش را بدهم.

همان شب در مورد این مطلب با سوفی مشورت کردم، اما از آن‌جایی که نمی‌توانستم همه چیز را برایش بگویم گفت‌وگوی‌مان چندان ثمربخش نبود.

او گفت: «خودت می‌دانی، اگر می‌خواهی این کتاب را بنویسی، فکر می‌کنم باید این کار را بکنی.»

ـ تو ناراحت نمی‌شوی؟

ـ نه، لااقل حالا که این‌طور فکر نمی‌کنم. خودم به این فکر افتادم که دیر یا زود کتابی راجع به او خواهند نوشت. اگر قرار است که چنین چیزی اتفاق بیفتد، بهتر است که تو آن را بنویسی.

ـ من باید راجع به تو و فنشاو هم بنویسم، ناراحت نمی‌شوی؟

ــ چند صفحه کفایت می‌کند. تا وقتی که تو آن را می‌نویسی اصلاً ناراحت نمی‌شوم.

من که نمی‌دانستم چه‌طور گفت‌وگو را ادامه دهم گفتم: «شاید، فکر می‌کنم مشکل‌ترین سؤال این است که آیا خودم می‌خواهم که آن‌قدر به فنشاو فکر کنم یانه. شاید موقع آن رسیده باشد که بگذاریم فراموش شود.»

ــ این به خودت بستگی دارد. اما حقیقت این است که تو بهتر از هر کس دیگری می‌توانی این کتاب را بنویسی. و خودت می‌دانی که لازم نیست فقط و فقط زندگی‌نامه باشد. می‌توانی کار جالب‌تری انجام دهی.

ــ مثلاً؟

ــ نمی‌دانم، چیزی که مؤثرتر و شخصی‌تر باشد. داستان دوستی شما. این کتاب می‌تواند همان‌قدر که راجع به اوست راجع به تو هم باشد.

ــ شاید، بالاخره این هم ایده‌ای است. آن‌چه از همه بیش‌تر باعث تعجب من می‌شود این است که چه‌طور می‌توانی این‌قدر با خونسردی راجع به آن حرف بزنی.

ــ چون که با تو ازدواج کرده‌ام و عاشقت هستم، فقط همین. اگر فکر می‌کنی می‌خواهی این کار انجام شود، من با تو موافقم. بالاخره از همه چیز گذشته کور که نیستم. می‌دانم که از نظر شغلی مشکل داری و گاهی فکر می‌کنم که من مقصرم. شاید این از آن موضوع‌هایی است که باید با آن شروع کنی.

من بدون هیچ حرفی آرزو داشتم که سوفی به جای من تصمیم بگیرد، فکر می‌کردم که مخالفت خواهد کرد، فکر می‌کردم یک‌بار راجع به آن با

هم بحث می‌کنیم و همان موقع تمام خواهد شد. اما درست عکس آن‌چه حدس می‌زدم اتفاق افتاد. هیچ تکیه‌گاهی نداشتم و ناگهان از هر جرئتی تهی شده بودم. گذاشتم چند روزی بگذرد و بعد با استوارت تماس گرفتم و به او گفتم که کتاب را می‌نویسم. این هم باعث شد که یک ناهار دیگر را میهمان او باشم و بعد از آن همه چیز به عهده‌ی خودم بود.

هیچ‌وقت تردیدی در بیان کردن حقیقت نداشتم. فنشاو می‌بایست مرده باشد، در غیر این صورت آن کتاب بی‌معنی بود. نه تنها نمی‌بایست راجع به نامه حرفی می‌زدم، بلکه باید وانمود می‌کردم که چنین چیزی هرگز وجود نداشته. نمی‌خواهم برنامه‌ام را موجه جلوه دهم. از همان ابتدا هم می‌دانستم که درگیر ماجرایی شده‌ام که با حقیقت درونم فرسنگ‌ها فاصله دارد. آن کتاب که داستانی بود، با این‌که برپایه‌ی حقایق نوشته می‌شد، خود دروغی بیش نبود. قرارداد را امضا کردم و بعد از آن مثل مردی شدم که روحش را فروخته بود.

هفته‌ها در فکر بودم که چه‌طور کتاب را شروع کنم. به خود می‌گفتم که زندگی‌ام موضوعی توضیح‌ناپذیر است. مهم نیست که چه وقایعی و چه جزئیاتی به تفصیل بیان شود، مورد اصلی ناگفته باقی خواهد ماند. گفتن این‌که او کجا به دنیا آمد و به کجا رفت، چه کرد و چه شد، با کدام زن ازدواج کرد و چند فرزند داشت، این‌که این کتاب‌ها را از خود به‌جای گذاشت و چه تلاش‌هایی کرد و به چه چیزهایی دست یافت ـ هیچ‌کدام از این‌ها اصل موضوع را بیان نمی‌کنند. همه دوست دارند قصه برای‌شان تعریف کنند و همان‌طور به این قصه‌ها گوش می‌دهیم که وقتی کودک بودیم چنین می‌کردیم. آن داستان حقیقی را که در پشت کلمه‌ها پنهان شده

تصور می‌کنیم و برای این‌که چنین کنیم خود را به جای شخصی که داستان راجع به اوست می‌گذاریم و وانمود می‌کنیم که می‌توانیم او را درک کنیم چون قادر به فهم خود هستیم. این فریبی بیش نیست. شاید وجودمان فقط برای خودمان قابل درک باشد و گاهی حتی بازتاب‌هایی از خود واقعی خویش را درک می‌کنیم، اما سر آخر می‌فهمیم که هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم و همان‌طور که زندگی می‌کنیم وجودمان بیش از پیش برای‌مان گنگ می‌نماید و بیش‌تر و بیش‌تر متوجه عدم هماهنگی خود می‌شویم. هیچ‌کس نمی‌تواند از مرز وجود کسی به درونش نفوذ کند ـ به این دلیل ساده که هیچ‌کس نمی‌تواند به وجود خود نیز پی ببرد.

به یاد اتفاقی افتادم که هشت سال پیش در ژوئن ۱۹۷۰ برایم رخ داده بود. بی‌پول بودم و برای تابستان هم برنامه‌ای نداشتم، پس کاری موقتی را به عنوان مأمور سرشماری هارلم[1] پذیرفتم. گروه‌مان تقریباً بیست نفری می‌شد، عده‌ای را مأمور کرده بودند تا کسانی را که به پرسش‌نامه‌هایی که به خانه فرستاده شده بود جواب نداده بودند پیدا کنند. در اتاقی در زیر شیروانی طبقه‌ی دوم یک ساختمان روبه‌روی تئاتر آپولو دو هفته تعلیم دیدیم و بعد که به رمز و راز پرسش‌نامه‌ها و اصول اصلی رفتار یک مأمور سرشماری آشنا شدیم با کیف‌های قرمز، آبی و سفید در محله پراکنده شدیم تا خانه به خانه در بزنیم، سؤال بپرسیم و با اطلاعات دریافتی برگردیم. معلوم شد اولین جایی که به آن رفته بودم سرفرماندهی چندین برنامه است. در کمی باز شد، سری از آن بیرون آمد (می‌توانستم ببینم که

۱. Harlem؛ یکی از مناطق نیویورک که قسمت اعظم بخش شمالی منهتن را اشغال کرده و اغلب ساکنین آن سیاه‌پوست هستند، م.

پشت آن سر چندین مرد در اتاق خالی دارند چیزی روی میز درازی می‌نویسند) و مؤدبانه به من گفت که مایل به مصاحبه نیستند. انگار همان کافی بود تا تکلیف خود را بفهمم. در آپارتمان دیگری با زن نیمه کوری صحبت کردم که والدینش مرده بودند. دو دقیقه از مصاحبه گذشته بود که بالاخره متوجه شد من سیاه‌پوست نیستم و بعد هرهر خنده شروع شد. گفت که از همان اول هم شصتش خبردار شده بود، اما باورش نمی‌شد. من اولین سفید پوستی بودم که تا به حال به خانه‌اش پا گذاشته بود. در آپارتمانی دیگر با خانواده‌ای بیست و دو نفری روبه‌رو شدم که هیچ‌کدام از آن‌ها بیش از بیست و دو سال نداشتند. اما اغلب اوقات هیچ‌کدام از آن‌ها خانه نبودند. و وقتی هم که خانه بودند، با من حرف نمی‌زدند. تابستان شد و خیابان‌ها گرم و شرجی بود، مثل همه‌ی تابستان‌های تحمل‌ناپذیر نیویورک. گشت‌هایم را زودتر شروع می‌کردم و بی‌هدف از خانه‌ای به خانه‌ی بعدی می‌رفتم و احساسم از این‌که انگار از کره‌ی ماه آمده‌ام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. بالاخره با مسئول برنامه صحبت کردم (مرد سیاه‌پوستی که سریع صحبت می‌کرد و دستمال گردن ابریشمین به گردن داشت و انگشتری یاقوت کبود به دست) و مشکلم را برایش توضیح دادم. آن موقع بود که فهمیدم از من چه انتظاری می‌رفت. این مرد به ازای هر فرم پر شده‌ای که یکی از اعضای گروه تحویل می‌داد مبلغ معینی پول می‌گرفت. هرچه نتایج بیش‌تر بود پول بیش‌تری عاید او می‌شد. او گفت: «من نمی‌گویم که چه بکن، اما انگار که اگر سرت داد بزنند خیلی هم ناراحت نمی‌شوی.»

من پرسیدم: «پس موضوع را ول کنم؟»

فیلسوفانه ادامه داد: «از طرفی دولت فرم تکمیل شده می‌خواهد. هرچه بیش‌تر فرم دریافت کنند بهتر. می‌دانم که پسر باهوشی هستی و می‌دانی که دو به‌علاوه‌ی دو پنج نمی‌شود. اگر وقتی در زدی کسی آن را باز نکرد که معنی‌اش این نیست که کسی خانه نیست. دوست من باید از قدرت تخیلت استفاده کنی، بالاخره ما که نمی‌خواهیم دولت ناراحت شود، مگر نه؟»

از آن به بعد کارم به مراتب آسان‌تر شد، اما دیگر همان کار قبلی نبود. کار میدانی من تبدیل شد به کار پشت میزنشینی و به جای مصاحبه‌گر حالا دیگر مخترع بودم. یکی دو روز در میان سری به دفتر می‌زدم تا فرم‌های جدیدی بگیرم و آن‌هایی را که پر کرده بودم تحویل بدهم، اما به‌جز آن مجبور نبودم از خانه‌ام بیرون بروم. نمی‌دانم چند آدم اختراع کردم ـ اما می‌بایست چند صدتایی شده باشند، شاید هم چند هزار تا. در اتاقم جلوی پنکه می‌نشستم و حوله‌ی خیسی دور گردنم می‌پیچیدم و با تمام سرعتی که می‌توانستم بنویسم فرم تکمیل می‌کردم. خانواده‌های بزرگ را ترجیح می‌دادم ـ شش، هشت، یا ده فرزند ـ و از به‌وجود آوردن زنجیره‌های پیچیده‌ی خویشاوندی احساس غرور می‌کردم، انواع ممکن خویشاوندی را مجسم می‌کردم: والدین، فرزندان، عموزادگان، عموها، عمه‌ها، پدر بزرگ و مادر بزرگ‌ها، خویشاوندان سببی و نسبی، فرزند خواندگان، برادر و خواهر ناتنی و دوستان. بیش از همه از اختراع اسامی لذت می‌بردم. گاهی مجبور بودم که تمایلم به اسامی عجیب را کنترل کنم ـ آن‌ها که خیلی مضحک بودند، اسامی چند معنی، اسامی بی‌ادبانه ـ اما بیش از همه به واقع‌گرایی راضی می‌شدم. وقتی تخیلم جوابم می‌کرد

راه‌های به‌خصوص دیگری هم بود که می‌توانستم از آن استفاده کنم: رنگ‌ها (براون، وایت، بلک، گرین، گری، بلو)، اسامی رؤسای‌جمهور (واشنگتن، آدامز، جفرسون، فیلمور، پیرس)، کاراکترهای خیالی (فین، استارباک، دیمزدیل، باد). به‌خصوص از اسم‌هایی که آسمان را تداعی می‌کردند خوشم می‌آمد (اورویل، رایت، آملیا ارهارت)، آن‌ها که طنزی درشان پنهان بود (کیتن، لنگدون، لوید)، اسامی اشیای موجود در خانه (کیل برو، منتل، میز) و آن‌ها که آهنگین بودند (شوبرت، ایوز، آرمسترانگ). گاهی از اسامی خویشاوندان دور یا هم مدرسه‌ای‌ها استفاده می‌کردم و یک بار اسم خودم را وارونه کردم و فرمی را با آن تکمیل کردم.

کار کودکانه‌ای بود، اما اصلاً نگران نبودم. خیلی راحت هم می‌شد آن را ثابت کرد. مسئول برنامه که مخالفتی نداشت، آن‌هایی که در آدرس‌های نوشته شده در فرم زندگی می‌کردند مخالفتی نداشتند (نمی‌خواستند کسی مزاحم‌شان شود، مخصوصاً توسط مرد سفیدپوستی که از امور خصوصی زندگی‌شان سؤال می‌کرد) و دولت هم به این دلیل که خبری از اصل جریان نداشت ککش هم نمی‌گزید. حتی این موضوع که خانواده‌های پرجمعیت را ترجیح می‌دادم با دلایل سیاسی توجیه می‌کردم: هرچه جمعیت فقیر بیش‌تر باشد دولت احساس مسؤلیت بیش‌تری برای تأمین آن‌ها خواهد داشت. این کلاهبرداری به شیوه‌ی آمریکایی بود و عذاب وجدان نداشتم.

از طرفی قضیه این‌طور بود و در اصل به من خوش می‌گذشت. از این‌که اسم انتخاب کنم و زندگی‌هایی را حقیقی جلوه دهم که هرگز وجود نداشته و نخواهند داشت خوشم می‌آمد. دقیقاً شبیه به شخصیت‌پردازی

در داستان‌ها نبود بلکه چیزی بس بزرگ‌تر و باور نکردنی‌تر بود. همه می‌دانند که داستان‌ها حقیقت ندارند. هر تأثیری که بر ما داشته باشند فرقی نمی‌کند، خودمان می‌دانیم که حقیقت ندارند و حتی اگر حقیقتی بسیار مهم‌تر از آن‌چه خود می‌توانیم درک کنیم را به ما نشان دهند باز فرقی نمی‌کند. برخلاف داستان‌نویس‌ها ابداع خود را مستقیماً به دنیا عرضه می‌کردم و بنابراین به نظرم امکان داشت که نوشته‌هایم به‌طور حقیقی بر دنیای واقعی تأثیر بگذارند و خود بالاخره به بخشی از واقعیت بدل شوند. یک نویسنده از این بهتر چه می‌خواست؟

وقتی نوشتن راجع به فنشاو را شروع کردم همه‌ی این‌ها را به یاد آوردم. یک موقعی هزار موجودیت خیالی را به وجود آورده بودم. حالا، هشت سال بعد از آن ماجرا، می‌خواستم مرد زنده‌ای را مرده جلوه دهم. من عزاداری دروغین و کشیش این عزاداری مسخره بودم و کارم این بود که همان چیزهای مقرر شده را بگویم، چیزهایی را بگویم که همه منتظر شنیدن‌شان بودند. این دو عمل متضاد با هم و کاملاً شبیه به یکدیگر بودند، تصاویر درون آیینه که هر کدام دیگری را نشان می‌داد. اما این مطلب اصلاً قانعم نکرد. دروغ اول یک شوخی بود، فقط یک بازی کودکانه، در حالی که دروغ دوم جدی بود، موردی تیره و وهم‌انگیز. بالاخره از هر چیز که بگذریم داشتم نبش قبر می‌کردم و گاهی احساس می‌کردم که انگار دارم قبر خودم را نبش می‌کنم.

با خود می‌گفتم زندگی اصلاً منطق ندارد. آدم زندگی می‌کند و بعد هم می‌میرد و آن‌چه در این بین رخ می‌دهد کاملاً بی‌معنی است. به یاد داستان

لاشر[1]، سربازی که در یکی از اولین سفرهای اکتشافی فرانسویان به آمریکا شرکت داشت، افتادم. در سال ۱۵۶۲ ژان ریبو[2] مردانی را در بندر رویال (نزدیک هیلتون هد، جنوب کارولینا) تحت فرماندهی آلبرت دپیرا[3]، دیوانه‌ای که به مدد خشونت و ارعاب حکومت می‌کرد، باقی گذاشت. طبق نوشته‌های فرانسیس پارکمن[4]: «او طبالی را که ازش خوشش نمی‌آمد با دست‌های خود خفه کرد و سرباز لاشر را به‌جزیره‌ی متروکه‌ای فرستاد تا از گرسنگی هلاک شود.» بالاخره در شورشی سربازانش او را کشتند و لاشر نیمه جان را از جزیره‌ی متروکه نجات دادند. آدم فکر می‌کند بعد از آن تنبیه سخت بالاخره لاشر در امن و امان زندگی خواهد کرد و هیچ فاجعه‌ی دیگری برایش اتفاق نخواهد افتاد. اما هیچ چیز آن‌قدر ساده نیست، ضربه ردخور ندارد، هیچ قاعده‌ای نیست که با کمک آن بتوان بدشانسی را به حداقل رساند و هر لحظه که دوباره شروع می‌کنیم همان‌قدر در برابر ضربات بی‌دفاع هستیم که قبلاً بودیم. همان وقت که چیزی پا می‌گیرد در هم فرو می‌پاشد. لاشر که هیچ مهارتی در تحمل گم‌گشتگی و قحطی و غم غربت نداشت جان به در برد. آن‌ها از ابزارهای ساده‌ای استفاده کردند و تمام توان خود را به کار بردند تا یک کشتی در حد «رابینسون کروزو» بسازند تا بتوانند به فرانسه برگردند. در اقیانوس اطلس فاجعه‌ای دیگر در انتظارشان بود: «هیچ بادی نمی‌وزید و آب و غذای‌شان تمام شد. مردان شروع به خوردن کفش‌ها و جلیقه‌های چرمی‌شان کردند، بعضی از تشنگی مفرط آب دریا را نوشیدند و بسیاری

1. La Chere
2. Jean Ribaut
3. Albert de Pierra
4. Francis Parkman

از آن‌ها مردند. بعد به ناگزیر آدم‌خواری آغاز شد. پارکمن می‌نویسد: «قرعه گرفتند و به نام لاشر، همان بیچاره‌ای که آلبرت به گرسنگی در جزیره‌ای متروکه محکوم کرده بود، در آمد. آن‌ها او را کشتند و با درنده خویی آزمندانه گوشت بدنش را بین خود تقسیم کردند. بازمانده‌های وحشتناک خوراک‌شان تا موقعی که خشکی را دیدند باقی مانده بود که، به روایتی، در هذیانی از سرخوشی دیگر نمی‌توانستند کشتی‌شان را هدایت کنند و فقط آن را به جذر و مد سپردند. یک کرجی انگلیسی به آن‌ها برخورد کرد، همه را سوار کرد و بعد از به خشکی رساندن آن‌هایی که از همه بیچاره‌تر بودند بقیه‌ی زندانیان را تحویل مأموران ملکه الیزابت داد.»

لاشر فقط یک مثال بود. وقتی به سرنوشت می‌پردازیم متوجه می‌شویم که سرنوشت او اصلاً عجیب نیست ـ شاید حتی از همه معمولی‌تر و بی‌مزه‌تر باشد. حداقل او مسیر مشخصی داشت و این به خودی خود نادر و تقریباً نعمتی است. کلاً انگار که زندگی بی‌مقدمه تغییر جهت می‌دهد، مسیر و حرکت عجیب و پیش‌بینی‌ناپذیری دارد. فکر آدم به یک چیز متوجه است، خیلی سریع در میانه ماجرا جهت عوض می‌کند، می‌ایستد، می‌گذرد و دوباره می‌ایستد. همه چیز ناشناخته است و به طرز گریزناپذیری از جایی سر در می‌آوریم که کاملاً با جایی که قصد رفتن به آن را داشتیم متفاوت است. در اولین سال تحصیلم در دانشگاه کلمبیا[1] هر روز در مسیرم به کلاس‌ها از کنار تندیس لورنزو داپونته[2] رد

۱. University of Columbia؛ دانشگاه معتبری به‌خصوص در علوم انسانی در منهتن، نیویورک، م.

۲. Lorenzo Da Ponte؛ لورنزو داپونته (۱۸۳۸-۱۷۴۹)، اپرانویس ایتالیایی که به خاطر همکاری با ولفگانگ آمادئوس موتزارت مشهور شد، م.

می‌شدم. فقط می‌دانستم که او اپرانویس موتزارت بوده، اما بعد فهمیدم که اولین استاد ایتالیایی دانشگاه کلمبیا نیز بود. این دو مورد با هم متناقض به نظر می‌رسیدند و به همین دلیل تصمیم گرفتم راجع به آن تحقیق کنم، کنجکاو بودم که بدانم چه‌طور یک نفر می‌تواند چنین زندگی دوگانه‌ای داشته باشد. بعداً معلوم شد که پنج یا شش زندگی متفاوت داشته است. به نام امانوئل کونگلیانو[1]، پسر یک دباغ در ۱۷۴۹ به دنیا آمد. بعد از این‌که همسر اولش درگذشت با زنی کاتولیک ازدواج کرد و تصمیم گرفت خود و فرزندانش مسیحی شوند. امانوئل نوجوان با استعدادی بود و وقتی چهارده ساله شد، اسقف میناداً (موسیو دا پونته) او را تحت حمایت خود گرفت و تمام مخارج تحصیلش برای کشیشی را متقبل شد. طبق قاعده‌ی آن زمان تحت‌الحمایه نام حامی خود را می‌گرفت. داپونته در ۱۷۷۳ به مقام کشیشی منصوب شد و استاد ادبیات فرانسه، ایتالیا و لاتین هم شد. به غیر از کشیش شدن، با اشراف‌زاده‌ای ونیزی ارتباط عاشقانه داشت و پنهانی پدر هم شد. در سال ۱۷۷۶ مناظره‌ای عمومی را در ترویزو برپا کرد با این سؤال که آیا تمدن باعث شادمانی بشر شده یا نه. به خاطر این توهین به اصول کلیسا بود که مجبور شد راهی سفر شود ـ اول به ونیز، بعد به گوریتسیا و بالاخره به درسدن که در آن‌جا شغل جدیدش به عنوان اپرانویس را دنبال کرد. در ۱۷۸۲ با معرفی‌نامه‌ای به وین و به نزد سالیری[2] رفت و در نتیجه به عنوان «شاعر تئاتر سلطنتی»، سمتی که ده سال در آن

1. Emmanuele Coneliano

۲. Salieri؛ آنتونیو سالیری، (۱۸۲۵-۱۷۵۰)، آهنگساز ایتالیایی که در زمان خود شهرت به سزایی داشت، م.

باقی ماند، منصوب شد. در طی این دوره بود که با موتزارت آشنا شد و در نوشتن سه منظومه‌ی اپرا که از گمنامی نجاتش داد همکاری کرد. به هر حال در سال ۱۷۹۰ که لئوپولد دوم به خاطر جنگ با عثمانی موسیقی را در وین محدود کرد داپونته کارش را از دست داد. او به تریست رفت و عاشق زنی انگلیسی به نام نانسی گرال یا کرال[1] (هنوز این اسم مورد اختلاف است) شد. آن دو از آن‌جا به پاریس و بعد به لندن رفتند که سیزده سال همان‌جا ماندند. در سال ۱۸۰۵ با نانسی به آمریکا مهاجرت کرد و سی و سه سال باقی‌مانده‌ی عمرش را همان‌جا ماند، مدتی به عنوان فروشنده در نیوجرسی و پنسیلوانیا کار کرد و در نود و نه سالگی مرد ـ او یکی از اولین ایتالیایی‌هایی بود که در سرزمین جدید به خاک سپرده شد. کم‌کم همه چیز برای او تغییر کرد. او که در جوانی مردی خوش‌پوش و زنباره بود، مردی که در هر فرصتی وارد مسائل سیاسی مربوط به کلیسا و دولت می‌شد، در پیری یک شهروند کاملاً معمولی نیویورک شد که می‌بایست سال ۱۸۰۵ به نظرش آخر دنیا بوده باشد. از همه‌ی آن‌ها به این‌جا می‌رسیم: استادی پرتلاش، همسری وظیفه‌شناس، پدر چهار فرزند. روایت است که وقتی یکی از فرزندانش مرد آن‌قدر غمگین شده بود که تقریباً یک سال از خانه خارج نشد. موضوع این است که بالاخره هیچ زندگی‌ای را نمی‌توان به کم‌تر از خودش کاهش داد. عین این است که بگوییم: زندگی بی‌معنی است.

من نمی‌خواهم به چیزی اصرار کنم. اما شرایطی که زندگی در آن‌ها تغییر جهت می‌دهد آن‌قدر گوناگون هستند که نمی‌شود راجع به کسی قبل

1. Nancy Grahl Krahl

از مرگش چیزی گفت. مرگ نه تنها تنها داور حقیقی شادی است (خطابه‌ی سولون[1])، بلکه تنها مقیاسی است که می‌توان زندگی را با آن سنجید. زمانی آواره‌ای را می‌شناختم که مثل بازیگرهای تئاتر شکسپیر صحبت می‌کرد، او دائم‌الخمری در هم شکسته و میان‌سال بود که بیماری پوستی داشت و لباسش ژنده و پاره بود، در خیابان می‌خوابید و دائماً از من گدایی می‌کرد. با این همه او زمانی صاحب یک گالری هنری در بلوار مدیسون بود. مرد دیگری را می‌شناختم که زمانی با استعدادترین رمان‌نویس جوان آمریکا به شمار می‌رفت. وقتی او را دیدم تازه پانزده هزار دلار از پدرش به ارث برده بود و در یکی از خیابان‌های نیویورک ایستاده بود و اسکناس‌های صد دلاری را به عابران می‌داد. او برایم توضیح داد که به این وسیله می‌خواست سیستم اقتصادی آمریکا را نابود کند. به آن‌چه رخ داده فکر کنید و این‌که چه‌طور زندگی‌ها از هم پاشیده می‌شوند. مثلاً گافی[2] و والری[3]، دو نفر از قضاتی که چارلز اول را به مرگ محکوم کردند، بعد از استقلال آمریکا به کانتیکت[4] بازگشتند و بقیه‌ی عمر را در گمنامی به سر بردند. یا خانم وینچستر[5]، بیوه‌ی سازنده‌ی اسلحه، که می‌ترسید روح کسانی که با اسلحه‌ی اختراعی شوهرش کشته شده‌اند بازگردند تا روح او را تسخیر کنند ـ و به همین دلیل دائماً در خانه‌اش اتاق می‌ساخت، لابیرنت وحشتناکی از راهروها و مخفیگاه‌ها درست کرده بود تا بتواند هر شب در یکی از اتاق‌ها بخوابد و به این

۱. Solon؛ سیاستمدار آتنی (؟۶۳۸-۵۵۹ قبل از میلاد)، م.

2. Gafi
3. Valery
4. Conecticut
5. Winchester

ترتیب آن ارواح نتوانند او را پیدا کنند، طنز مسئله این‌جاست که در زلزله‌ی سال ۱۹۰۶ سان فرانسیسکو در یکی از آن اتاق‌ها گیر افتاد و تقریباً داشت از گرسنگی تلف می‌شد چون پیشخدمت‌ها نمی‌توانستند او را پیدایش کنند. م. باختین[1] فیلسوف و منتقد روسی هم همین‌طور؛ او در طی تسخیر روسیه توسط آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم تنها نسخه یکی از دست‌نوشته‌هایش را که کتابی درباره‌ی ادبیات داستانی آلمانی بود و سال‌ها نوشتن آن طول کشیده بود آتش زد. او از تک‌تک صفحات دست‌نوشته‌اش برای درست کردن سیگار استفاده کرد و هر روز چند سیگار می‌کشید، یا بهتر بگوییم چند صفحه از کتاب را دود می‌کرد تا این‌که همه‌ی کتاب دود شد و به هوا رفت. این داستان‌ها حقیقت دارند. هم‌چنین شاید محتمل هم باشند، اما فقط به این دلیل که حقیقی هستند هیچ معنایی غیر از خود ندارند.

فنشاو در کارهایش علاقه‌ی به‌خصوصی به این قبیل داستان‌ها نشان می‌دهد. مخصوصاً در دفترچه‌هایش دائماً این موارد را تکرار می‌کند و چون در همه جای دست‌نوشته‌ها وجود دارند ـ و هرچه به پایان نزدیک می‌شویم بیش‌تر می‌شوند ـ آدم شک می‌کند که شاید او احساس می‌کرد که این نقل قول‌ها می‌توانند به درک او از خودش کمک کنند. یکی از آن آخرین‌ها (نوشته شده در فوریه‌ی ۱۹۷۶، یعنی دقیقاً دو ماه پیش از آن‌که ناپدید شود) خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد.

فنشاو می‌نویسد: «در کتابی که از پیتر فرویشن[2] جست‌وجوگر معروف قطب شمال خوانده بودم، او گیر افتادن در بوران منطقه‌ی شمال گرین لند

1. M. Bakhtin
2. Peter Frochen

را توضیح داده است. او که تنها بود و ذخایرش رو به اتمام تصمیم می‌گیرد که یک ایگلو[1] بسازد و منتظر بماند تا بوران قطع شود. چندین روز گذشت. او که بیش از همه از گرگ‌های گرسنه که در اطراف ایگلوی او پرسه می‌زدند ترسیده بود، مکرراً بیرون می‌رفت و با تمام قدرت تا آن‌جایی که می‌توانست بلند آواز می‌خواند تا گرگ‌ها را بترساند. اما باد چنان به شدت می‌وزید که هرچه بلندتر فریاد می‌کشید غیر از زوزه‌ی باد چیزی نمی‌شنید. در هر حال این مشکل بزرگی بود که در برابر مشکل ایگلو اصلاً به حساب نمی‌آمد. چون فرویشن متوجه شد که دیوارهای پناهگاه کوچکش رفته رفته بر او تنگ‌تر می‌شوند. به دلیل یخبندان وحشتناک منطقه، عملاً نفس‌هایش بر دیوارها یخ می‌بست و با هر نفسی دیوارها کلفت‌تر می‌شدند و ایگلو کوچک‌تر می‌شد تا این‌که بالاخره هیچ جایی برایش باقی نماند. تصور به وجود آوردن کفنی از یخ برای خود بدون شک بسیار وحشتناک است و به نظر من به مراتب وحشتناک‌تر از، مثلاً دخمه و پاندول نوشته‌ی پو است. چون در این مورد این خود شخص است که مسئول نابودی خویش است و وسیله‌ی نابودی همان چیزی است که برای ادامه‌ی حیات به آن نیاز دارد. چون بی‌تردید اگر آدم نفس نکشد که زنده نمی‌ماند. اما در همین حال نیز اگر نفس بکشد هم خواهد مرد. جالب این‌جاست که به خاطر ندارم فرویشن چگونه از آن مخمصه نجات یافت. اما واضح است که توانست جان به در ببرد. اگر یادم مانده باشد، عنوان کتاب «ماجرای قطب شمال» بود و سال‌هاست که تجدید چاپ نشده.»

۱. Igloo؛ خانه‌ای ساخته شده از قطعات بزرگ یخ در قطب، م.

۶

در ژوئن همان سال (۱۹۷۸) من و سوفی و بن به دیدن مادر فنشاو در نیوجرسی رفتیم. والدین من دیگر در آن‌جا زندگی نمی‌کردند (آن‌ها بعد از بازنشستگی به فلوریدا رفته بودند) و من هم سال‌ها بود که به آن‌جا برنگشته بودم. خانم فنشاو که مادربزرگ بن بود تماسش را با ما حفظ کرده بود، اما رابطه‌ی چندان نزدیکی با هم نداشتیم. در رفتارش خصومت ناخوشایندی نسبت به سوفی حس می‌شد، انگار پنهانی سوفی را مقصر ناپدید شدن فنشاو می‌دانست و این خصومت گاه گاهی در حرف‌هایش احساس می‌شد. من و سوفی هر از چند گاهی او را به شام دعوت می‌کردیم اما فقط یک بار دعوت ما را پذیرفت و وقتی هم که آمد خیلی ساکت نشست، در طول شام بی‌قرار بود و به لبخند زدن و این‌که شیفته‌ی نوه‌اش شده تظاهر می‌کرد، حرف‌های نیش‌دار به سوفی زد و گفت که واقعاً سوفی عجب شانسی آورده و بعد خیلی زود رفت، همه‌اش گفت‌وگو را قطع می‌کرد و یک‌دفعه گفت که یادش آمده که جای دیگری

قرار ملاقات دارد. با این همه، نمی‌شد به او بی‌توجهی کرد. هیچ اتفاق خوبی در زندگی‌اش رخ نداده بود و دیگر تقریباً ناامید شده بود. شوهرش مرده بود، دخترش مشکل روانی داشت و حالا انگار در یک آسایشگاه روانی زندگی می‌کرد و پسرش هم ناپدید شده بود. در پنجاه سالگی هنوز زیبا بود (وقتی پسر بچه‌ای بودم، فکر می‌کردم که او زیباترین زن دنیاست و خود را با چند رابطه‌ی عاشقانه‌ی جزیی (فهرست مردان زندگی او دائماً عوض می‌شد)، برنامه‌های طولانی خرید در نیویورک و گلف بازی مشغول نگه می‌داشت). از موفقیت حرفه‌ای فنشاو تعجب کرد، اما تا آن موقع دیگر به آن عادت کرده بود و با کمال میل خیال می‌کرد که نابغه‌ای را به دنیا آورده است. وقتی با او تماس گرفتم تا در مورد آن زندگی‌نامه با او صحبت کنم مایل بود که با من همکاری کند. گفت که نامه و عکس و مدارکی دارد که شاید به درد من بخورد و هر کدام را که بخواهم به من نشان خواهد داد.

ما قبل از ظهر رسیدیم و بعد از احوالپرسی نه چندان صمیمانه‌ای در آشپزخانه با هم فنجانی قهوه نوشیدیم و پس از آن‌که کلی راجع به هوا با هم صحبت کردیم، به طبقه‌ی بالا و اتاق سابق فنشاو رفتیم. خانم فنشاو تقریباً همه چیز را برایم روی میز تحریر سابق فنشاو مرتب چیده بود. از آن همه نوشته شاخ در آوردم. من که نمی‌دانستم چه بگویم از این‌که این‌قدر کمک کرده از او تشکر کردم ـ اما در واقع از آن توده‌ی کاغذ حسابی جا خورده بودم. چند دقیقه بعد خانم فنشاو پایین رفت و با سوفی و بن به حیاط رفتند (آن روز هوا گرم و آفتابی بود) و من همان‌جا تنها ماندم. یادم می‌آید که از پنجره به بیرون نگاه کردم و بن را دیدم که روی

علف‌ها تاتی تاتی‌کنان راه می‌رفت، می‌خندید و جیغ می‌کشید و به سینه سرخ چوبی روی نرده‌ها اشاره می‌کرد. به شیشه زدم و وقتی سوفی برگشت و به بالا نگاه کرد برایش دست تکان دادم. او لبخند زد و برایم بوسه‌ای فرستاد و با خانم فنشاو رفت تا به باغچه سری بزند.

پشت میز نشستم. آن‌جا نشستن تحمل‌ناپذیر بود و نمی‌دانستم چه‌قدر می‌توانم نشستن در آن‌جا را تاب بیاورم. دستکش بیس‌بال فنشاو با یک توپ لای آن در یک طبقه بود، در طبقات بالا و پایین آن کتاب‌هایش بودند؛ دقیقاً پشت سر من تختش بود با همان روتختی چهار خانه‌ی سفید و آبی که هنوز از سال‌ها قبل به خاطرم مانده است. این‌ها همه شواهدی ملموس بود، بقایای دنیایی مرده. من به موزه‌ی گذشته‌های خودم وارد شده بودم و آن‌چه پیدا کردم، خردم کرد.

این چیزها در یک دسته بودند: شناسنامه‌ی او، کارنامه‌های مدرسه‌اش، نشان پیشاهنگی و دیپلم دبیرستان فنشاو. در دسته‌ی دیگر عکس‌ها بودند. آلبومی از عکس‌های نوزادی فنشاو، عکس‌های فنشاو و خواهرش، عکس‌های خانوادگی (فنشاو که پسر بچه‌ای دو ساله بود در بغل پدرش، فنشاو و الن روی تاب حیاط پشتی که مادرشان را بغل کرده بودند، فنشاو و بچه‌های فامیل). و بعد عکس‌های بدون آلبوم ـ لای کاغذ، در پاکت، در جعبه‌های کوچک: ده دوازده تا از عکس‌های من و فنشاو با هم (در حال شنا، توپ بازی، دوچرخه سواری، بازی در حیاط، پدرم که دوتای ما را روی کولش گذاشته بود، با موهای کوتاه، شلوارهای خیلی گشاد و جلوی ماشین‌های خیلی قدیمی: پاکارد[1]، دسوتو[2]، و یک استیشن

1. Packard

واگن چوبی فورد[3]). عکس‌های مدرسه، عکس‌های تیم ورزش، عکس‌های اردو و عکس‌های مسابقات. عکس‌های او که در قایق نشسته بود و ریسمانی را می‌کشید. و بعد به آخر عکس‌ها که می‌رسیدیم چندتایی عکس از سال‌های اخیر بود: من هرگز فنشاو را آن شکلی ندیده بودم. فنشاو در حالی که در حیاط هاروارد ایستاده بود، فنشاو روی عرشه‌ی یک نفتکش،، فنشاو در پاریس جلوی یک فواره‌ی سنگی. آخر از همه یک عکس از فنشاو و سوفی ـ فنشاو پیرتر، عبوس‌تر و سوفی خیلی خیلی جوان و زیبا و با این حال آشفته به نظر می‌رسید، انگار نمی‌توانست به چیزی توجه کند. یک‌دفعه نفس عمیقی کشیدم و زدم زیر گریه؛ تا آخرین لحظه هم نمی‌دانستم که آن اشک‌ها در درونم جمع شده بود ـ به شدت هق‌هق می‌کردم و با دست‌هایم صورتم را پوشانده بودم.

در جعبه‌ی دست راستی عکس‌ها نامه‌ها بودند، حداقل صدتایی می‌شد، از هشت سالگی نوشته شده بودند (با دست‌خطی کودکانه، با لکه‌ی سیاه مداد و جای پاک‌کن) و تا اوایل دهه‌ی هفتاد ادامه داشتند. نامه‌هایش از دانشکده، از کشتی و از فرانسه بودند. بسیاری از آن‌ها برای الن[4] نوشته و اغلب آن‌ها طولانی بود. بلافاصله متوجه ارزش آن‌ها شدم، بی‌تردید از هر چیز دیگری در آن اتاق پر ارزش‌تر بودند ـ اما طاقت خواندن‌شان را نداشتم. ده پانزده دقیقه‌ای صبر کردم و بعد به طبقه‌ی پایین پیش بقیه رفتم.

خانم فنشاو می‌خواست نامه‌ها را نگه دارد اما با این‌که کپی آن‌ها را با

2. Desoto
3. Ford
4. Ellen

خودم ببرم مخالفتی نداشت. حتی پیشنهاد کرد که خودش از آن‌ها کپی کند، اما من گفتم که راضی به زحمت او نیستم و یک روز دیگر به آن‌جا می‌روم و ترتیب همه چیز را می‌دهم.

در حیاط ناهار خوردیم. بن دائماً بین هر لقمه‌ای که می‌خورد برای بازی به سمت گل‌ها می‌دوید و دوباره برای لقمه‌ی بعدی برمی‌گشت؛ ساعت دو بعدازظهر آماده بودیم به خانه برگردیم. خانم فنشاو ما را به ایستگاه اتوبوس رساند و برای خداحافظی هر سه‌ی ما را بوسید و بیش‌تر از همیشه با ما مهربانی کرد. پنج دقیقه از راه افتادن اتوبوس گذشته بود که بن روی پای من خوابش برد و سوفی دست مرا در دست گرفت.

گفت: «خیلی هم خوش نگذشت مگر نه؟»

جواب دادم: «بدتر از این نمی‌شد.»

ــ تصور کن مجبور باشی با آن زن چهار ساعت حرف بزنی. من که به محض رسیدن به آن‌جا لال شدم.

ــ فکر می‌کنم خیلی از ما خوشش نمی‌آید.

ــ آره، حق با توست.

ــ اما این‌که تازه اول ماجراست.

ــ تنها در آن بالا ماندن سخت بود، نه؟

ــ خیلی سخت بود.

ــ هیچ فکری به مغزت نرسید؟

ــ متأسفانه نه.

ــ تو مقصر نیستی. همه‌ی این اوضاع خیلی مشکوک به نظرم می‌رسد.

ــ باید راجع به آن دوباره فکر کنم. دارم کم‌کم احساس می‌کنم که

مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام.

چهار روز بعد خانم فنشاو تلفن زد که بگوید یک ماه به اروپا می‌رود و شاید بهتر باشد که کارمان را زودتر انجام دهیم (دقیقاً همین کلمات را به کار برد). فکر کردم بهتر است بی‌خیال آن موضوع شوم، اما پیش از آن‌که بتوانم بهانه‌ی قانع‌کننده‌ای بیاورم داشتم می‌گفتم که دوشنبه‌ی آینده به آن‌جا خواهم رفت. سوفی نمی‌خواست همراه من بیاید و من هم اصرار نکردم. هر دو احساس می‌کردیم که یک دیدار خانوادگی کافی است.

جین فنشاو[1] در ایستگاه اتوبوس به دنبالم آمد و خندان و مهربان با من احوالپرسی کرد. از همان موقعی که سوار ماشینش شدم حس کردم که این‌دفعه موضوع فرق می‌کند. او سعی کرده بود به سر و وضعش برسد (شلوار سفید و بلوز ابریشمی قرمز پوشیده بود و گردن برنزه‌ی بدون چین و چروکش را در معرض دید گذاشته بود) و مشکل بود که فکر نکنم به این ترتیب مرا دعوت می‌کرد تا به او نگاه کنم و این موضوع را بپذیرم که هنوز خوشگل است. اما بیش از این بود: کمابیش لحن اغواگرانه‌ای داشت، انگار که فرض کرده بود ما دوستان قدیمی هستیم، شاید به خاطر گذشته‌ای که داشتیم و چه خوب که این‌بار خودم تنها آمده بودم، چون حالا می‌توانستیم راحت با هم صحبت کنیم. من از کل جریان چندشم شد و سعی کردم زیاد حرف نزنم.

همان‌طور که پشت چراغ قرمز توقف کردیم گفت: «برای خودت خانواده‌ای تشکیل داده‌ای!»

1. Jane Fanshawe

ــ آن بچه که البته خیلی خواستنی است. آدم عاشقش می‌شود. اما یک خورده زیادی شیطان است، مگر نه؟

ــ دو سال بیش‌تر ندارد. اغلب بچه‌ها در این سن خیلی پر انرژی هستند.

ــ البته. اما من فکر می‌کنم سوفی زیادی لوسش می‌کند. او در تمام مدت حواسش به بچه است، می‌دانی که منظورم چیست. من مخالف شادی نیستم اما فکر می‌کنم کمی انضباط هم لازم است.

جواب دادم: «سوفی با همه این‌طور است. یک زن شاد مادر شادی هم می‌شود. تا آن‌جا که من می‌دانم بن که شکایتی ندارد.»

مکث کوتاهی کرد و بعد همان‌طور که داشتیم از بلواری که در منطقه‌ی تجاری بود رد می‌شدیم، جین فنشاو اضافه کرد: «او دختر خوش‌شانسی است. سوفی را می‌گویم. شانس آورد که توانست خودش را جمع و جور کند و مردی مثل تو را پیدا کند.»

جواب دادم: «اما من معمولاً فکر می‌کنم که من خیلی خوش شانسم.»

ــ نباید این‌قدر خودت را دست کم بگیری.

ــ خودم را دست کم نمی‌گیرم. فقط او را خیلی خوب می‌شناسم. تا حالا که من خیلی شانس آورده‌ام.

لیخندی زد ـ خیلی کوتاه و مشکوک، انگار مرا پخمه فرض می‌کرد اما با این حال تسلیم شده بود، می‌دانست که من چیزی نخواهم گفت. چند دقیقه بعد وقتی به خانه‌اش رسیدیم، انگار دیگر تاکتیک اولیه‌اش را فراموش کرده بود. دیگر از سوفی و بن صحبتی نشد و او هم نمونه‌ی مراقبت و دلواپسی شد، به من گفت که خیلی خوشحال است که من کتابی

راجع به فنشاو خواهم نوشت و طوری رفتار می‌کرد که انگار تشویق او فرقی هم در اصل ماجرا دارد ـ انگار تأییدی بر کتاب و از آن بیش‌تر بر موقعیت من بود. بعد همان‌طور که سوئیچ ماشین را به من می‌داد راهنماییم کرد چه‌طور به نزدیک‌ترین مغازه فتوکپی بروم. گفت وقتی برگشتم ناهار می‌خوریم.

تقریباً دو ساعت طول کشید تا از همه‌ی نامه‌ها کپی گرفتم، چون وقتی به خانه برگشتم ساعت یک شده بود. ناهار روی میز چیده شده بود و واقعاً که سنگ تمام گذاشته بود: مارچوبه، قزل‌آلای سرد، پنیر، نوشیدنی و میز هم با ظرافت تمام تزئین شده بود. همه چیز، گلدان گل و بهترین ظروف، روی میز غذاخوری اتاق ناهارخوری چیده شده بود. احتمالاً تعجب من کاملاً مشخص بود.

خانم فنشاو گفت: «می‌خواستم جشن بگیرم، نمی‌دانی از این‌که به این‌جا آمده‌ای چه‌قدر خوشحالم. همه‌ی خاطرات را به وضوح به خاطر دارم. انگار که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده است.»

احتمالاً وقتی هنوز نیامده بودم کمی نوشیده بود. اما هنوز کنترل خود را حفظ می‌کرد و اصلاً تلوتلو نمی‌خورد، ولی صدایش به طرز به‌خصوصی خش برداشته بود و حالتی تازه داشت. پشت میز که نشستیم با خودم گفتم باید حواسم جمع باشد. کلی نوشیدیم و وقتی دیدم که بیش‌تر از این‌که چیزی بخورد می‌نوشد، فقط کمی از غذایش را به دهان می‌گذارد و عملاً چیزی نمی‌خورد، شکم برد که مبادا اوضاع وخیم‌تر باشد. بعد از کمی صحبت راجع به پدر و مادر و دو خواهر کوچک‌تر من، فقط او صحبت می‌کرد.

گفت: «عجیب است، زندگی چه بازی‌هایی دارد. آدم هرگز نمی‌داند که بعد چه می‌شود. حالا که این‌جایی، همان پسر کوچولویی که در همسایگی ما زندگی می‌کرد. تو همانی هستی که با کفش‌های گلی به خانه‌ی ما می‌دویدی ـ اما حالا مردی شده‌ای. حالا تو پدر نوه‌ی من هستی، باورت می‌شود؟ با همسر پسر من ازدواج کرده‌ای. اگر کسی ده سال پیش این را برایم پیش‌بینی می‌کرد فقط می‌خندیدم. اما چیزی که از زندگی یاد می‌گیری همین است: این‌که چه‌قدر عجیب است. نمی‌توانی با آن‌چه پیش می‌آید همراه شوی. حتی نمی‌توانی آن را پیش‌بینی کنی.

«می‌دانی، حالا حتی شبیه به او هم شده‌ای. همیشه شبیه بودید، هر دوتان ـ مثل دو برادر، تقریباً مثل برادرهای دوقلو. یادم می‌آید وقتی هر دو کوچک بودید گاهی شما را با هم اشتباه می‌گرفتم. حتی نمی‌توانستم تشخیص دهم که کدام‌تان پسر من هستید.

«می‌دانم که خیلی دوستش داشتی و سعی می‌کردی مثل او باشی. اما عزیزم بگذار چیزی را بهت بگویم. او نصف تو هم مرد نبود. درونش سرد بود. درونش مرده بود و فکر نمی‌کنم هرگز توانسته باشد که کسی را دوست داشته باشد ـ حتی یک بار هم نشد، هرگز در زندگی‌اش کسی را دوست نداشت. گاهی تو و مادرت را در آن طرف حیاط نگاه می‌کردم ـ آن‌طوری که به سمت او می‌دویدی و بغلش می‌کردی و می‌گذاشتی که تو را ببوسد ـ و آن‌طور که با سروصدا یکدیگر را می‌بوسیدید، همه‌ی آن چیزهایی را که من با پسر خودم نداشتم به روی من می‌آوردید. می‌دانی که او نمی‌گذاشت نزدیکش شوم. بعد از چهار پنج سالگی هر بار که خواستم به او نزدیک شوم فرار می‌کرد. فکر می‌کنی یک زن از این‌که پسر خودش

از او متنفر باشد چه حالی می‌شود؟ من که آن موقع خیلی جوان بودم. وقتی به دنیا آمد بیست سالم هم نشده بود. فکر کن وقتی این‌طوری تو را پس بزنند چه حالی می‌شوی.

«منظورم این نیست که پسر بدی بود. او وجودی جداگانه داشت، مثل بچه‌ای که پدر و مادر ندارد. هرچه می‌گفتم هیچ تأثیری بر او نداشت. با پدرش هم همین‌طور بود. نخواست چیزی از ما یاد بگیرد. رابرت بارها سعی کرد اما هیچ‌وقت نتوانست پسرک را قانع کند. ولی به خاطر کم محبتی که نمی‌شود کسی را تنبیه کرد، مگر نه؟ آدم نمی‌تواند بچه‌اش را فقط به این دلیل که بچه‌ی اوست مجبور کند که دوستش داشته باشد.

«البته الن بود. الن بیچاره‌ی زجر دیده. او با الن خوب بود، ما می‌فهمیدیم. اما یک طورهایی زیادی خوب بود و بالاخره این به صلاح الن تمام نشد. الن را شست‌وشوی مغزی داد. طوری الن را به خودش وابسته کرده بود که الن هرگز نتوانست خیلی به ما نزدیک شود. الن را درک می‌کرد و نصیحتش می‌کرد و مشکلاتش را حل می‌کرد. من و رابرت فقط عنوان پدر و مادر را داشتیم و در واقع کاره‌ای نبودیم. تا آن‌جا که به بچه‌ها مربوط می‌شود موجودیت ما خیلی هم حس نمی‌شد. الن آن‌قدر به برادرش اعتماد داشت که بالاخره روحش را فدای او کرد. نمی‌گویم فنشاو می‌دانست که دارد چه‌کار بدی می‌کند، اما حالا من مجبورم با نتیجه‌ی آن بسازم. دختره حالا بیست و هفت ساله است، اما مثل چهارده ساله‌ها رفتار می‌کند ـ و تازه این مال وقتی است که رفتارش خوب است. خیلی سردرگم و مضطرب است. یک روز فکر می‌کند رفته‌ام تا نابودش کنم، روز بعد سی بار به من تلفن می‌کند. سی بار، نمی‌توانی تصور کنی.

«می‌دانی که او به خاطر الن آثارش را چاپ نکرد. هم‌چنین به خاطر او در سال دوم دانشگاه از آکسفورد ترک تحصیل کرد. آن موقع شعر می‌نوشت و هر چند هفته یک بار دست‌نوشته‌هایش را برای الن می‌فرستاد. می‌دانی که آن شعرها چه‌طورند. البته خیلی با احساس و غلوآمیز و آن‌قدر عجیبند که فکر می‌کنی رمزی نوشته شده‌اند. الن ساعت‌ها را صرف خواندن و کشف رمز آن‌ها می‌کرد، طوری رفتار می‌کرد که انگار زندگی‌اش به آن‌ها بسته است و پیام‌هایی رمزی یا الهاماتی هستند که فقط برای او نوشته شده‌اند. فکر نمی‌کنم فنشاو می‌دانست که چه اتفاقی دارد می‌افتد. می‌دانید که او رفته بود و این شعرها تنها چیزی بود که نشانی از او برایش داشت. او آن موقع فقط پانزده سال داشت و همان موقع هم به هر حال از نظر روانی بیمار بود. الن فقط آن کاغذها را بارها و بارها می‌خواند و هر جا که می‌رفت آن‌ها را با خود می‌برد، طوری که کثیف و مچاله شده بودند. وقتی واقعاً حالش بد می‌شد، در اتوبوس پیش غریبه‌ها می‌رفت و به زور آن کاغذها را در دست‌شان می‌گذاشت و اصرار می‌کرد: «این‌ها را بخوانید، حتماً زندگی‌تان را نجات می‌دهد.»

«البته بالاخره از نظر روانی از هم پاشید. یک روز در فروشگاه از من جدا شد و تا به خود آمدم دیدم که دارد شیشه‌های بزرگ آب‌میوه را روی زمین پرت می‌کند. مثل آدمی در خلسه یکی یکی شیشه‌ها را پرت می‌کرد و بین آن شیشه‌های خردشده ایستاده بود، مچ پایش خون می‌آمد و آب‌میوه همه جا ریخته بود. وحشتناک بود. خیلی وحشی شده بود، سه مرد دست و پایش را گرفتند و او را از آن‌جا بیرون بردند.

«منظورم این نیست که برادرش مقصر بود. اما بدون شک آن شعرهای لعنتی وضع او را بدتر کرد و فنشاو بی‌جهت یا به حق خودش را مقصر دانست. بعد از آن هیچ‌وقت سعی نکرد چیزی منتشر کند. او در بیمارستان به دیدن الن آمد و فکر می‌کنم تحمل دیدن او را در آن وضع نداشت که کاملاً عقلش را از دست داده بود، کاملاً دیوانه شده بود ـ جیغ می‌کشید و او را متهم می‌کرد که ازش متنفر است. می‌دانید که واقعاً حمله‌ی اسکیزوفرنی بود و او تحمل آن را نداشت. آن موقع بود که قسم خورد چیزی منتشر نکند. فکر می‌کنم واقعاً توبه کرد و تا آخر عمرش به آن وفادار ماند، به روش شخصی لجوجانه خود تا آخر به آن وفادار بود.

«تقریباً دو ماه بعد از آن اتفاق نامه‌ای از او دریافت کردم که دانشگاه را رها کرده. یادت باشد که از من اجازه نگرفت، فقط داشت باخبرم می‌کرد که چنین کاری کرده است. مادر عزیز و چه و چه، خیلی محترمانه و مؤثر. دانشگاه را ترک کردم تا باعث مشکل مالی شما نشوم. با توجه به شرایط الن، هزینه‌ی سرسام‌آور پزشکی، دلایل دیگر و غیره.

«خیلی عصبانی شدم. پسر با استعدادی مثل او تحصیلش را به خاطر هیچ رها کرده بود. خیلی احمقانه بود اما کاری از دست من برنمی‌آمد. رفته بود. یکی از دوستانش در هاروارد آشنایی در کشتیرانی داشت ـ فکر می‌کنم نماینده‌ی اتحادیه‌ی دریانوردان یا یک چنین چیزی ـ و او توانست از طریق آن مرد کاری پیدا کند. وقتی نامه‌اش به من رسید، جایی در تگزاس بود و همین. تا پنج سال بعد دیگر او را ندیدم.

«تقریباً ماهی یک بار نامه یا کارت‌پستالی برای الن می‌فرستاد، اما هرچه می‌فرستاد آدرس فرستنده نداشت. پاریس، جنوب فرانسه، خدا

می‌داند کجا بود، اما کاری می‌کرد که نتوانیم با او تماس بگیریم. به نظرم کارش نفرت‌انگیز بود. نفرت‌انگیز و بزدلانه. از من نپرس چرا نامه‌ها را نگه داشتم. متأسفم که نسوزاندم‌شان. باید این کار را می‌کردم. همه‌ی آن‌ها را می‌سوزاندم.»

همین‌طور بیش‌تر از یک ساعت حرف زد، رفته رفته لحنش تلخ‌تر می‌شد، لحظه‌ای خودش را کنترل می‌کرد و بعد از یک لیوان دیگر دوباره چرت و پرت می‌گفت. صدایش خاصیت هیپنوتیک داشت. تا موقعی که به حرف زدن ادامه می‌داد احساس می‌کردم دیگر هرگز چیزی مرا آزار نخواهد داد. انگار حس می‌کردم حرف‌هایش باعث امنیت و آرامشم می‌شود. اصلاً تلاش نمی‌کردم که به حرف‌هایش گوش دهم. در آن صدا غوطه‌ور بودم، مرا احاطه کرده بود، شناور در استمرار آن، همراه با آهنگ واژگان، فراز و فرود و امواج‌شان. وقتی نور عصر از پنجره‌ها به میز تابید، در ظروف برق زد، روی کره که داشت آب می‌شد و بطری سبز افتاد، همه چیز در اتاق خیلی درخشان شد و هنوز هم احساس می‌کردم نشستنم در آن‌جا و حضورم حقیقت ندارد. همان‌طور که به کره که داشت در ظرف وا می‌رفت نگاه می‌کردم به خود گفتم دارم ذوب می‌شوم و یکی دوبار حتی فکر کردم که نباید بگذارم این لحظات سپری شوند، نباید بگذارم این دقیقه‌ها از دستم فرار کنند، اما بالاخره هیچ کاری نکردم، یعنی کاری از دستم بر نمی‌آمد.

هیچ بهانه‌ای برای آن‌چه رخ داد ندارم. مستی چیزی بیش از یک نشانه نیست، اصلاً دلیل کافی نیست و می‌دانم اگر بخواهم از خودم دفاع کنم اشتباه کرده‌ام. به هر جهت شاید بتوان ماجرا را توضیح داد. حالا تقریباً

مطمئنم که آن‌چه پیش آمد همان‌قدر به گذشته ارتباط داشت که به زمان حال و حالا که از آن گذشته تعجب می‌کنم که چه‌طور آن روز بعدازظهر احساسات قدیمی غافلگیرم کردند. همان‌طور که نشسته بودم و به حرف‌های خانم فنشاو گوش می‌دادم تصویر او را که در دوران نوجوانی مجسمش می‌کردم به خاطر آوردم، دست خودم نبود، و وقتی این‌طور شد متوجه شدم که تصاویری را که سال‌ها بود فراموش کرده بودم، در ذهنم مرور می‌کنم. به‌خصوص یکی از آن‌ها به شدت مرا تحت تأثیر قرار داده بود: بعدازظهری در ماه آگوست بود و من سیزده چهارده ساله بودم، از پنجره‌ی اتاق‌خوابم حیاط پهلویی را نگاه می‌کردم و خانم فنشاو را دیدم که بیرون آمد و روی صندلی راحتی رو به آفتاب دراز کشید. همه چیز اتفاقی رخ داد. پشت پنجره چرت می‌زدم و بعد بی‌مقدمه خانم زیبایی که اصلاً از حضورم بویی نمی‌برد، خرامان خرامان ظاهر شد، انگار که خودم او را با تردستی ساخته بودم. این تصویر را تا مدت‌ها به یاد داشتم... حالا که همین خانم داشت اغوایم می‌کرد نمی‌دانستم که باید به چه فکر کنم. از طرفی صحنه به نظرم عجیب و مضحک بود. از طرف دیگر چیزی طبیعی، حتی منطقی، در آن وجود داشت و احساس کردم که اگر با تمام قدرتم با آن نجنگم آن‌چه نباید بشود اتفاق خواهد افتاد.

بدون شک کاری کرد که به حالش دل بسوزانم. توصیف فنشاو از زبان او آن‌قدر ناراحت‌کننده و سرشار از دل‌مردگی بود که کم‌کم نرم شدم و به دامش افتادم. با این حال هنوز نمی‌دانم که چه‌قدر از کاری که می‌کرد آگاه بود. آیا قبلاً آن را برنامه‌ریزی کرده بود یا همه چیز یک‌دفعه اتفاق افتاد؟ آیا سختانی طولانی‌اش را برنامه‌ریزی کرده بود تا مقاومت مرا از بین

ببرد یا این‌که گفته‌هایش ابراز احساسات حقیقی‌اش بود؟ فکر می‌کنم در مورد فنشاو راست می‌گفت، به هر حال از نظر او واقعیت داشت، اما این که برای قانع کردن من کافی نبود ـ چون حتی یک بچه هم می‌داند که می‌شود از حقیقت برای مقاصد پلید استفاده کرد. از آن مهم‌تر انگیزه او هم مسئله دیگری است. بیش از شش سال از آن موقع می‌گذرد و من هنوز انگیزه‌ی او را درک نکرده‌ام. این‌که بگوییم مقاومت خود را در برابر من از دست داد که احمقانه است و نمی‌خواهم خودم را در این مورد گول بزنم. موضوع عمیق‌تر و جدی‌تر از این حرف‌ها بود. اخیراً به فکر افتاده‌ام که شاید او به نحوی تنفر مرا از فنشاو حس کرده بود که به اندازه‌ی شدت احساس خودش درباره‌ی فنشاو بود. شاید او پیوند بین ما را احساس کرده بود، انگار این پیوند طوری بود که تنها با کاری افراطی و خیره‌سرانه ثابت می‌شد. گویی ارتباط با من مساوی با رابطه با فنشاو بود ـ انگار در تیرگی گناهش می‌توانست دوباره صاحب پسرش باشد ـ اما فقط برای این‌که او را نابود کند. انتقامی وحشتناک بود. اگر این موضوع حقیقت داشته باشد که نمی‌توانم خود را قربانی او قلمداد کنم. در هر حال من شریک جرم او بودم.

خیلی پس از این‌که شروع به گریه کرد نگذشته بود که بالاخره خسته شد و کلماتش در میان هق‌هق گریه بریده بریده شدند. من که مست و خراب و احساساتی شده بودم، ایستادم و به طرفش رفتم. این موضوع ما را از خود بی‌خود کرد.

با این‌که مست بودم، آن‌قدر حواسم پرت نبود که ندانم چه می‌کنم. اما حتی احساس گناه هم کافی نبود تا جلویم را بگیرد. به خودم گفتم، این

لحظه می‌گذرد و آزاری هم به کسی نمی‌رسد. این مورد هیچ ارتباطی با زندگی من و رابطه‌ام با سوفی ندارد. اما همان وقت، حتی همان موقع که داشت این اتفاق می‌افتاد، متوجه شدم که مسئله مهم‌تر از آن چیزهاست. به درون کشیده شدم و برای اولین مرتبه در عمرم اصلاً احساس خوبی نداشتم. از روی تنفرم رابطه داشتم و آن را به عملی خشونت‌آمیز تبدیل کردم. به تیرگی روح خودم وارد شده بودم و آن‌جا بود که متوجه چیزی شدم که از همه چیز وحشتناک‌تر بود: این‌که تمایل من می‌تواند تمایل به کشتن هم باشد، این‌که زمانی فرا می‌رسد که یک مرد مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد. این زن می‌خواست او را اذیت کنم و من هم چنین کردم و از بی‌رحمی خودم خوشم آمده بود. اما همان موقع هم می‌دانستم که کاملاً به مقصود نرسیده‌ام، می‌دانستم که او سایه‌ای از فنشاو بیش نیست و از او استفاده کرده‌ام تا به خود فنشاو حمله کنم. همان‌طور که هر دو مثل موجوداتی در کابوس می‌نالیدیم بالاخره متوجه شدم که من می‌خواهم فنشاو را بکشم. می‌خواستم شاهد مرگ فنشاو باشم و قصد داشتم این کار را بکنم. او را گیر می‌انداختم و می‌کشتمش.

خانم فنشاو را ترک کردم، پاورچین از اتاق بیرون آمدم و از تلفن طبقه‌ی پایین یک تاکسی خبر کردم. نیم ساعت بعد در اتوبوس نیویورک بودم. در ترمینال اتوبوس پورت آتوریتی به دستشویی مردانه رفتم و دست و صورتم را شستم. بعد سوار متروی بالای شهر شدم. درست وقتی سوفی داشت میز شام را می‌چید به خانه رسیدم.

۷

بدترین قسمت ماجرا همان وقت شروع شد. باید از سوفی خیلی چیزها را پنهان می‌کردم، تقریباً اصلاً نمی‌توانستم چیزی را برایش شرح دهم. بداخلاق و گوشه‌گیر شدم و خودم را در اتاق کار کوچکم زندانی کردم، فقط به تنهایی نیاز داشتم. سوفی مدت زیادی تحمل کرد و چنان صبری نشان داد که فکرش را هم نمی‌کردم، اما بالاخره او هم خسته شد و اواسط تابستان بود که شروع به بگومگو کردیم، از هم ایراد می‌گرفتیم و در مورد چیزهایی بی‌اهمیت با هم بحث می‌کردیم. یک روز به خانه رفتم و دیدم که دارد گریه می‌کند و آن موقع بود که فهمیدم دارم زندگی‌ام را از بین می‌برم.

مشکل سوفی کتاب بود. اگر دیگر روی آن کار نمی‌کردم همه چیز به حالت معمول برمی‌گشت. می‌گفت خیلی عجول شده‌ام. کل برنامه اشتباه بود و نباید لجبازی کنم و آن را بپذیرم. البته حق با او بود، اما در مورد جنبه‌ی دیگری از آن کار شروع به مشاجره کردم. در مورد آن کتاب تعهد

داده بودم، قرارداد امضا کرده بودم و اگر عقب‌نشینی می‌کردم خیلی بزدلانه بود. آن‌چه به او نگفتم این بود که دیگر نمی‌خواستم آن را بنویسم. آن کتاب فقط تا آن‌جایی که می‌توانست مرا به فنشاو برساند برایم اهمیت داشت و به غیر از آن اصلاً کتابی وجود نمی‌داشت. این شده بود موضوع شخصی من، چیزی که دیگر ربطی به نوشتن نداشت. تمام تحقیقات مربوط به آن بیوگرافی، همه چیزهایی که در مطالعه‌ی گذشته‌ی فنشاو به دست آورده بودم، همه کارهایی که به نظر می‌رسید برای کتاب انجام می‌دهم ـ این‌ها همان چیزهایی بود که برای یافتن محل او از آن‌ها استفاده می‌کردم. سوفی بیچاره. او هرگز متوجه نشد که چه قصدی دارم ـ چون کاری که ادعا می‌کردم دارم می‌کنم در واقع فرقی با کاری که می‌کردم نداشت. من تکه‌های داستان زندگی آدمی را به هم می‌چسباندم. داشتم اطلاعات جمع‌آوری می‌کردم، اسامی افراد، مکان‌ها و تاریخ‌ها را جمع می‌کردم تا فهرستی از رویدادها تهیه کنم. این‌که چرا هنوز آن‌قدر مصر بودم باعث تعجبم می‌شود. همه چیز به نیازی یگانه تبدیل شده بود: فنشاو را پیدا کنم، با فنشاو صحبت کنم و برای آخرین مرتبه با او روبه‌رو شوم. اما نمی‌توانستم بیش از آن ادامه دهم، نمی‌توانستم مطمئن شوم که اگر با هم برخورد می‌کردیم چه خواهم کرد. فنشاو نوشته بود که مرا می‌کشد، اما این تهدید مرا نمی‌ترساند. می‌دانستم که باید پیدایش کنم و این‌که تا وقتی چنین نمی‌کردم هیچ مسئله‌ای حل نمی‌شد. این اصل ماجرا بود، همان رمز تقدیر: آن را قبول کرده بودم، اما به خود زحمت ندادم تا در مورد چند و چون آن کنجکاو شوم.

گذشته از همه چیز فکر نمی‌کنم که واقعاً می‌خواستم او را بکشم.

تصویر قتلی که هنگام بودن با خانم فنشاو به وجود آمده بود چندان نپایید، حداقل در ضمیر خودآگاه من دیگر وجود نداشت. گاهی تصاویری در ذهنم جان می‌گرفت ـ مثل خفه کردن فنشاو، کارد زدن به او، خالی کردن گلوله‌ای در قلبش ـ اما مثل بقیه‌ی چیزها در طول سالیان در درونم از بین رفت و دیگر بهشان چندان توجه نکردم. عجیب نبود که دیگر نمی‌خواستم فنشاو را بکشم، بلکه گاهی فکر می‌کردم که او خودش می‌خواهد که من او را بکشم. این موضوع فقط یکی دوبار اتفاق افتاد ـ لحظاتی شیطانی ـ و قانع شدم که این معنی حقیقی نامه‌ای بود که او نوشته. فنشاو برای من می‌نوشت. مرا به عنوان جلادش برگزیده بود و می‌دانست که می‌تواند روی من حساب کند. اما دقیقاً به همین دلیل بود که چنین کاری نمی‌کردم. باید قدرت فنشاو را از بین می‌بردم نه این‌که به آن سر فرود می‌آوردم. مسئله این بود که باید به او ثابت می‌شد که دیگر برایم اهمیت ندارد ـ اصل مطلب همان بود: باید با این‌که هنوز زنده بود او را مرده فرض می‌کردم. اما قبل از آنکه این مورد را به فنشاو ثابت کنم می‌بایست آن را به خودم ثابت می‌کردم و این موضوع که باید آن را ثابت می‌کردم خود گواهی بر آن بود که هنوز خیلی برایم اهمیت داشت. برایم کافی نبود که بگذارم وقایع مسیر خود را طی کنند. من باید باعث تسریع آن‌ها می‌شدم و تمام‌شان می‌کردم. چون هنوز به خود اطمینان نداشتم باید ریسک می‌کردم و قبل از بزرگ‌ترین خطر ممکن، خود را امتحان می‌کردم. کشتن فنشاو هیچ معنی نداشت. مسئله این بود که زنده پیدایش کنم ـ و بعد زنده از او دور شوم.

نامه‌هایی که فنشاو برای آلن نوشته بود خیلی به درد خورد. حس کردم

فنشاو می‌خواست اسباب تفریح خواهرش را فراهم کند، با داستان‌های عجیب سرگرمش کند و به همین دلیل اشاره‌های او در این داستان‌ها بیش‌تر از هر نوشته‌ی دیگری شخصی بود. مثلاً اسم‌هایی را به زبان می‌آورد ـ اسم دوستان دانشکده‌ای، همکارانش در کشتی و کسانی که در فرانسه با آن‌ها آشنا بود. و اگرچه نامه‌ها آدرس فرستنده نداشتند اما او از مکان‌های زیادی صحبت کرده بود: بی‌تاون[1]، کورپس کریستی[2]، چارلستون[3]، باتون روژ[4]، تامپا[5]، محله‌های مختلف در پاریس و دهکده‌ای در جنوب فرانسه. این اسامی برای آنکه با آن‌ها شروع کنم کافی بودند و چندین هفته در اتاقم نشستم و فهرست تهیه کردم، ارتباط اساسی افراد را با مکان‌ها، تاریخ‌ها و تاریخ‌ها با افراد را پیدا می‌کردم، نقشه می‌کشیدم و تقویم درست می‌کردم، آدرس پیدا می‌کردم و نامه می‌نوشتم. دنبال نشانه بودم و هر چیزی را که نشان‌دهنده‌ی کوچک‌ترین سرنخی بود دنبال می‌کردم. فرض کرده بودم که فنشاو جایی در این مسیر اشتباهی کرده ـ و کسی از محل او خبر دارد، کسی از آشنایان قدیمی او وی را دیده است. این مطلب اصلاً حتمی نبود، اما تنها راه ممکن شروع تحقیقات من به نظر می‌رسید.

نامه‌های دانشگاهی تقریباً رسمی و اداری بودند ـ خلاصه‌ای از کتاب‌های مطالعه شده، صحبت‌های او با دوستان، توصیف زندگی در خوابگاه ـ اما این‌ها مربوط به دوره‌ی پیش از فروپاشی عصبی آلن بودند و

1. Baytown
2. Corpos Christi
3. Charlstown
4. Baton Rouge
5. Tampa

با لحنی صمیمی و محرمانه نوشته شده بود که در نامه‌های بعدی اثری از آن نبود. برای مثال فنشاو در کشتی تقریباً راجع به خودش چیزی نمی‌نوشت ـ به‌جز اشاره‌هایی که خود آن‌ها را انتخاب می‌کرد. مثلاً می‌گفت که سعی دارد تا با محیط جدید اخت شود، در اتاق‌خوابش با دریانوردی از لوئیزیانا ورق بازی می‌کند (و برنده می‌شود)، در بارهای درجه دوی مختلف در بندرها بیلیارد بازی می‌کند (و برنده می‌شود) و بعد موفقیتش را پای شانس می‌گذارد: «من آن‌قدر مطمئنم که شکست نمی‌خورم که گاهی از خود بی‌خود می‌شوم. فکر می‌کنم به خاطر مقدار زیاد آدرنالین باشد»؛ توصیف اضافه کاری در محفظه‌ی موتور کشتی: «باورتان نمی‌شود، درجه حرارت بالای هفتاد ـ کفش‌هایم آن‌قدر از عرق بدنم پر شده بود که وقتی راه می‌رفتم طوری صدا می‌کرد که انگار در گودال آب راه می‌روم»؛ کشیدن دندان عقلش توسط دندانپزشکی مست در بی‌تاون، تگزاس: «همه جا را خون برداشته بود و تا یک هفته در لثه‌هایم خرده دندان بود». چون فنشاو تازه وارد بود و هیچ درجه‌ای نداشت مرتب کارش عوض می‌شد. در هر بندر دریانوردانی بودند که کشتی را ترک می‌کردند تا به خانه‌شان بروند و گروهی هم بودند که جای آن‌ها را پر می‌کردند و اگر این تازه واردها کار فنشاو را به سمت خالی موجود ترجیح می‌دادند، بچه (آن‌ها او را این‌طور صدا می‌کردند) را سرِ کار جدید می‌گذاشتند. بنابراین فنشاو به عنوان یک ملوان معمولی کارهای مختلفی انجام داد: رنگرزی عرشه، مسئول تدارکات (جاشویی، مرتب کردن تخت‌ها، تمیز کردن توالت‌ها) و گارسون (بردن و پخش کردن غذا و شستن ظرف‌ها). این کار آخری از همه مشکل‌تر بود، اما از همه

جالب‌تر هم بود، چون گفت‌وگوهای کشتی اکثراً در مورد غذا بود: ملال آشتها را تحریک می‌کند، در واقع فکر و ذکر آن مردان فقط غذا بود، و ظرافت بعضی از آن‌ها (مردان چاق و زمختی که در مورد غذا مثل یک دوک فرانسوی قرن هجدهمی قضاوت و اظهار نظر می‌کردند) خیره‌کننده بود. اما یکی از خدمه‌ی قدیمی همان روزی که فنشاو کارش را شروع کرد به او نصیحت کرد: «توسری خور نباش، اگر کسی از غذا شکایتی داشت بهش بگو دهن‌شو ببنده. اگه دوباره غر زد محلش نذار و آخر از همه بهش غذا بده. اگه کافی نبود، تهدیدش کن که از این به بعد تو سوپش آب یخ می‌ریزی. حتی می‌تونی بگی توی سوپش می‌شاشی. باید بهشون بفهمونی کی رییسه.»

فنشاو را می‌بینیم که یک روز صبح بعد از یک شب توفانی در کیپ هاتراس[1] صبحانه‌ی کاپیتان را به اتاقش می‌برد: گریپ‌فروت، املت و نان تست در یک سینی که با فویل پوشانده شده، بعد روی آن حوله انداخته و دعا می‌کند که وقتی به عرشه رسید سینی از دستش در دریا پرت نشود (چون شدت باد هفتاد مایل در ساعت است)، بعد از نردبان بالا می‌رود، پا به عرشه می‌گذارد و بعد وقتی ناگهان باد می‌وزد می‌چرخد ـ باد با شدت می‌وزد و همان‌طور که سینی را نگه داشته دستش را بالای سر می‌برد انگار که با عادتی قدیمی را به دست دارد و نزدیک است که خودش هم به دریا پرت شود: همه‌ی قوایش را جمع می‌کند تا سینی را پایین نگه دارد، بالاخره با تقلا موفق می‌شود آن را نزدیک سینه‌اش نگاه دارد، عجیب است که بشقاب‌ها لیز نخورده‌اند و بعد تقلاکنان و قدم به

1. Cape Hatteras

قدم از روی پل روی عرشه عبور می‌کند، انگار کوتوله‌ای دور و برش چرخ می‌زند: بالاخره بعد از مدتی که نمی‌دانم چه‌قدر طول می‌کشد به آن‌طرف می‌رسد، وارد کابین جلویی می‌شود و کاپیتان فربه را پشت سکان می‌بیند و می‌گوید: «کاپیتان، بفرمایید صبحانه» و سکان‌دار برمی‌گردد، کم‌ترین توجهی به او نمی‌کند و با صدایی بریده بریده می‌گوید: «متشکرم بچه. بذارش همون جا رو میز.»

با این حال همه چیز آن‌قدرها برای فنشاو جالب نیست. به دعوایی اشاره می‌شود (بدون هیچ توضیح اضافی) که انگار ناراحتش کرده، با صحنه‌های متعددی که در عرشه شاهد آن‌ها بوده. مثلاً در یک بار به نام تمپا داشتند سیاه‌پوستی را اذیت می‌کردند: چند مرد مست یقه‌ی پیرمرد سیاه‌پوستی را گرفته بودند که پرچم آمریکای لوله شده‌ی بزرگی به دست می‌گشت و می‌خواست آن را بفروشد ـ اولین مرد مست پرچم را گرفت و بازش کرد و گفت روی آن به اندازه‌ی کافی ستاره ندارد ـ «این پرچم تقلبی است ـ و پیرمرد پافشاری می‌کرد، تقریباً برای بخشش به خاک افتاده بود و بقیه‌ی مستان هم به تبع اولی شروع به غرغر کردند ـ وقتی پیرمرد را بیرون انداختند غائله ختم شد، پیرمرد روی پیاده‌رو پخش زمین شد و مستان به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند و چند کلمه‌ای در مورد ایمن کردن دنیا برای برقراری دموکراسی گفتند و موضوع منتفی شد. فنشاو نوشت: «احساس حقارت کردم، از خودم خجالت کشیدم.»

با این حال همه‌ی نامه‌ها طنزآمیز بودند (یکی از آن‌ها این‌طور شروع می‌شد: «مرا ردبرن[1] صدا کنید») و وقتی آدم همه را می‌خواند فکر می‌کرد

1. Redburn

که فنشاو توانسته چیزی را به خودش ثابت کند. کشتی بهانه‌ای بیش نبود، موجودیتی متفاوت، راهی برای این‌که خود را در قبال ناشناخته‌ها بسنجد. در هر کاری ادامه‌ی حیات به خودی خود یک پیروزی است. هر چیزی را که می‌تواند باعث تعهدش شود ـ تحصیلات او در هاروارد، گذشته‌ی او به عنوان فردی از طبقه‌ی متوسط ـ بالاخره به نفع خود تمام می‌کند و در پایان مدت خدمتش او فرد باشعور و هوشمند گروه است، دیگر فقط «بچه» نیست، بلکه گاهی حتی «استاد» صدایش می‌کنند، در اختلافات نظر او را می‌پرسند (بیست و سومین رئیس جمهور آمریکا که بود، جمعیت فلوریدا چه‌قدر است، چه کسی در سال ۱۹۴۷ در جناح چپ تیم جاینتز[1] بازی می‌کرد) و اغلب به عنوان منبع اطلاعات غیرعادی با او مشورت می‌کردند. خدمه‌ی کشتی وقتی می‌خواستند فرم‌های اداری را پر کنند از او کمک می‌خواستند (فرم مالیات، پرسشنامه‌ی بیمه، گزارش تصادف) و حتی بعضی از آن‌ها از او خواهش می‌کردند تا برای‌شان نامه بنویسد (در یک مورد هفده نامه‌ی عاشقانه برای اوتیس اسمارت[2] به دوست دخترش سو ـ آن[3] در شهر دیدو، لوئیزیانا نوشت). مهم این نیست که او مرکز توجه شده، بلکه این است که توانسته خود را بقبولاند و جایی برای خود در میان جمع باز کند. گذشته از همه چیز، امتحان حقیقی این است که توانسته مثل بقیه باشد. وقتی این موضوع رخ داد دیگر مجبور نبود که در فردیت خود شک کند. او آزاد شده ـ نه از بند دیگران بلکه از بند خود. فکر می‌کنم بهترین اثبات امر این است که وقتی کشتی را ترک

1. Giants
2. Otis Smart
3. Sue-Ann

کرد با هیچ‌کس خداحافظی نکرد. یک شب در چارلستون استعفا داد، دستمزدش را از کاپیتان گرفت و بعد خیلی ساده ناپدید شد. دو هفته بعد وارد پاریس شد.

یک ماهی از او خبری نبود. و دو سه ماه پس از آن فقط کارت‌پستال فرستاد. پیام‌های کوتاه و کدمانندی با خط کج و معوج پشت کارت‌پستال‌های معمولی توریستی می‌نوشت: ساکره کور[1]، برج ایفل، پارلمان. وقتی بالاخره نامه‌نگاری شروع شد، نامه‌ها به موقع می‌رسیدند و حاوی هیچ مطلب مهمی نبودند. حالا دیگر می‌دانیم که فنشاو سخت مشغول به کار است (تعداد بسیار زیادی شعر در ابتدا و اولین دست‌نوشته‌ی خاموشی)، اما نامه‌ها هیچ اطلاعی از چگونگی زندگی او به دست نمی‌دادند. آدم فکر می‌کرد که شاید دودل است، در رابطه‌اش با الن از خود مطمئن نیست، نمی‌خواهد ارتباطش را با او قطع کند و با این حال نمی‌داند تا چه حد می‌تواند برای او از زندگی‌اش تعریف کند. (حقیقت این‌که الن اغلب این نامه‌ها را نخوانده است. نامه‌ها به خانه‌شان در نیوجرسی پست شده و البته خانم فنشاو آن‌ها را بازکرده و خوانده است و بعد بعضی از آن‌ها را به دخترش داده است ـ و در اغلب موارد الن حتی آن‌ها را ندیده است. فکر می‌کنم فنشاو می‌دانست که چنین اتفاقی می‌افتد، حداقل شک کرده بود. آن‌چه موضوع را پیچیده‌تر می‌کند این است که این نامه‌ها انگار اصلاً برای الن نوشته نشده‌اند. بالاخره الن چیزی بیش از ابزاری ادبی نیست که فنشاو از طریق او با مادرش ارتباط برقرار می‌کند. به همین دلیل مادرش عصبانی است. چون با وجود این‌که

1. Sacre Coeur

در واقع با او نامه‌نگاری می‌کند، می‌تواند چنین وانمود کند که انگار او را ندیده گرفته است). تقریباً حدود یک سال نامه‌ها در مورد موضوعات متفرقه است (ساختمان‌ها، خیابان‌ها، توصیف مناظر پاریس)، توصیف دقیق چیزهایی که دیده و شنیده، اما حضور خود فنشاو به ندرت حس می‌شود. بعد رفته رفته بعضی از آشنایان او را هم می‌بینیم؛ تمایل کم‌تری را نسبت به نقل حکایت احساس می‌کنیم ـ اما هنوز داستان‌ها موضوع مشخصی ندارند و این باعث کیفیت سیال و بدون تجسم آن‌ها می‌شود. مثلاً یک آهنگساز پیر روسی را می‌بینیم به نام ایوان ویشنِگرادسکی[1] که حالا تقریباً هشتاد سال دارد ـ بیوه‌مردی توانا که تنها در آپارتمان به هم ریخته‌ای در خیابان مادموازل[2] زندگی می‌کند. فنشاو ادعا می‌کند: «این مرد را قبلاً دیده‌ام.» بعد حتی یک کلمه هم راجع به ارتباط‌شان حرف نمی‌زند، حتی اشاره‌ای هم به آن‌چه گفته‌اند نمی‌کند. در عوض شرح مبسوطی درباره‌ی پیانوی آپارتمان او، با شستی‌های بزرگ و صفحه‌ی چندمنظوره‌اش می‌دهد (تقریباً پنجاه سال پیش آن را برای ویشنگرادسکی ساخته‌اند و از آن مدل تنها سه عدد در اروپا موجود است) و دیگر هیچ اشاره‌ای به شغل آهنگساز نمی‌کند، فقط داستانی در مورد این‌که به پیرمرد یک یخچال داده است. فنشاو می‌نویسد: «ماه پیش داشتم به آپارتمان دیگری نقل مکان می‌کردم و از آن‌جا که خانه‌ی جدید یخچال داشت، تصمیم گرفتم که یخچال را به ایوان بدهم. مثل بسیاری از پاریسی‌ها ایوان هم در این سال‌ها غذایش را در محفظه‌ی کوچکی در دیوار خانه‌اش نگه می‌داشت. وقتی موضوع را به او گفتم خوشحال شد و

1. Ivan Wyshnegradsky
2. Rue Mademoiselle

حمل و نقل آن را هم به خانه‌اش ترتیب دادم ـ یخچال را با کمک راننده‌ی کامیون به طبقه‌ی بالا بردم. ورود این وسیله به خانه‌ی ایوان برایش امر مهمی بود ـ مثل بچه‌ی کوچکی با شوق و ذوق دور آن می‌پلکید ـ و با این‌که نگران برداشت من از رفتارش بود، می‌فهمیدم که با این‌که کمی دستپاچه شده نمی‌داند با این وسیله‌ی عجیب چه بکند. مرتب می‌گفت: «خیلی بزرگ است» انگار ما به زور آن را در خانه جا داده‌ایم و بعد وقتی آن را به برق وصل کردیم و موتورش شروع به کار کرد ـ «چه صدای گوش خراشی.» خیالش را راحت کردم که به زودی به صدا عادت می‌کند، به فواید این وسیله‌ی مدرن اشاره کردم، به تمام فوایدی که به واسطه‌ی آن‌ها زندگی‌اش بهتر می‌شود. احساس یک میسیونر را داشتم: یک پدر روحانی که همه چیز را می‌داند، مذهبی حقیقی را به او نشان دادم و به این ترتیب زندگی این مرد عصر حجری را زیر و رو کردم. حدوداً یک هفته سپری شد و ایوان تقریباً هر روز با من تماس می‌گرفت تا بگوید چه‌قدر از داشتن یخچال خوشحال است، و بعد انواع غذاهایی را که می‌خرید و می‌توانست در خانه نگاه دارد برایم توصیف می‌کرد. بعد فاجعه شروع شد. یک روز با حالی نزار به من گفت: «فکر می‌کنم از کار افتاده». فریزر کوچک بالای آن پر از یخ شده بود و او که نمی‌دانست چه‌طور آن‌ها را خالی کند از تبر استفاده کرده و نه تنها یخ را تکه‌تکه کرده بود، بلکه به سیم‌پیچ زیر آن هم ضربه زده بود. گفت: «دوست عزیز، خیلی متأسفم» به او گفتم نگران نباشید ـ تعمیرکاری پیدا می‌کنم تا آن را تعمیر کند. مکثی طولانی در آن‌طرف خط. بالاخره جواب داد: «خُب، فکر می‌کنم این‌طور بهتر است. می‌دانی، صدایش. نمی‌توانستم با وجود آن صدا تمرکز داشته

باشم. من سال‌ها با اشکاف کوچک دیواریم زندگی کرده‌ام، یک طورهایی به آن وابسته‌ام. دوست خوبم، عصبانی نباش. فکر می‌کنم دیگر نمی‌شود پیر مردی مثل من را تغییر داد. آدم در زندگی به مرحله‌ی خاصی می‌رسد که بعد از آن تغییر بسیار مشکل است.»

بقیه‌ی نامه‌ها هم به همین سیاق بودند، به نامه‌ها و شغل‌های بسیاری اشاره می‌شد. این‌طور حساب کردم که پولی که فنشاو از کار در کشتی جمع کرده بود تقریباً کفایت یک سال او را داد و بعد از آن به بهترین وجهی که می‌توانست دوام آورد. به نظر می‌رسد که مدتی یک سری کتاب نقاشی ترجمه کرد؛ شواهد حاکی از این است که زمانی هم معلم انگلیسی خصوصی چند دانش‌آموز دبیرستانی بود؛ بعد دوباره مدتی در یک تابستان در دفتر نیویورک تایمز در پاریس تلفنچی شیفت شب بود (که حداقل نشان می‌دهد می‌توانست زبان فرانسه را سلیس صحبت کند)؛ بعد دوره‌ی تقریباً عجیبی شروع شد که در طی آن هر از گاهی برای یک فیلمساز کار کرد ـ بازنویسی فیلمنامه، ترجمه و تهیه‌ی خلاصه‌ی فیلمنامه. با این‌که در آثار فنشاو اشارات بسیار کمی به زندگی خود او هست، فکر می‌کنم که اتفاقات به‌خصوصی در ناکجاآباد احتمالاً از آخرین تجربه‌ی خود او نشأت گرفته است (خانه‌ی مونتاگ[1] در فصل هفتم؛ رؤیای سیل در فصل سی‌ام). فنشاو (در یکی از نامه‌هایش در اشاره به فیلمساز) می‌نویسد: «نکته عجیب راجع به این مرد این است که با این‌که معاملات او با ثروتمندان گاهی به مسائل جنایی پهلو می‌زند، اما او با بیچارگان خیلی مهربان و ملایم است. آن‌ها که به او بدهکارند را به ندرت دادگاهی

1. Montag

می‌کند ـ ولی این فرصت را برای‌شان قائل می‌شود که با ارائه‌ی خدماتی به او از قرض‌شان چشم‌پوشی کند. مثلاً راننده‌ی شخصی او یک مارکی بی‌چیز است که با یک ماشین مرسدس بنز سفید او را به همه جا می‌برد. بارون پیری هست که فقط برای او کپی تهیه می‌کند. هر بار که به خانه‌اش می‌روم تا کارم را تحویل دهم مستمند تازه‌ای را در آن‌جا می‌بینم، اشراف‌زاده‌ی مفلسی که پشت پرده‌ها پنهان شده، و سرمایه‌دار سابق تر و تمیزی که حالا نامه‌رسان شده. وقتی ماه قبل آن کارگردان سابق که در اتاق پیشخدمت در طبقه‌ی ششم زندگی می‌کرد خودکشی کرد، بارانی‌اش نصیب من شد ـ و از آن موقع تا حالا آن را به تن دارم. بارانی سیاه و بلندی که تقریباً به مچ پایم می‌رسد. با این لباس شبیه به جاسوس‌ها می‌شوم.»

در مورد زندگی خصوصی فنشاو فقط اشاره‌های مبهمی وجود دارد. به یک میهمانی شام اشاره شده، کارگاه یک نقاش توصیف شده است، یکی دوبار به آن[1] اشاره شده ـ اما ماهیت این رابطه‌ها مشخص نیست. در هر حال من به همین چیزها نیاز داشتم. اگر به اندازه‌ی کافی دوندگی کنم، اگر از این افراد به اندازه‌ی کافی سؤال کنم به گمانم نتیجتاً می‌توانم رد بعضی از این آدم‌ها را پیدا کنم.

غیر از یک مسافرت سه هفته‌ای به ایرلند (دابلین، کورک، لایمریک، اسلیگو) به نظر می‌رسد که فنشاو کما بیش جایی نرفته است. نسخه‌ی نهایی خاموشی را در حدود دومین سال اقامتش در پاریس تمام کرد؛ معجزه با چهل یا پنجاه شعر طی سال سوم نوشته شد. همه‌ی این‌ها را تقریباً به راحتی می‌توان حدس زد ـ چون حدود همین زمان بود که عادت

1. Anne

کرد تا تاریخ آثارش را ثبت کند. اما آن‌چه هنوز معلوم نیست زمان دقیق وقتی است که از پاریس به روستا رفت، اما فکر می‌کنم باید زمانی بین ماه ژوئن و سپتامبر سال ۱۹۷۱ باشد. همان وقت تعداد نامه‌ها کم‌تر شد و حتی در دفترش هم فقط فهرست کتاب‌هایی را که مشغول خواندن‌شان بود یادداشت می‌کرد (تاریخ جهان و سفرهای کابزا دواکا نوشته‌ی رالی[1]). اما وقتی در خانه‌ی روستایی سکونت گزید اشاره‌ی تقریباً مفصلی از رفتن به آن‌جا را نوشت. جزئیات به خودی خود ارزشی ندارند، اما موضوعات اساسی از میان آن‌ها پیدا می‌شود. وقتی فنشاو در فرانسه زندگی می‌کرد این موضوع را که نویسنده است از کسی پنهان نکرد. دوستانش از کارهایش با خبر بودند و حتی اگر مطلبی پنهانی وجود داشت فقط به خانواده‌اش مربوط می‌شد. و این اشتباه مسلمی از طرف او بود ـ تنها باری که دست خود را رو کرد. می‌نویسد: «ددمون‌ها[2] یک زوج آمریکایی که در پاریس با آن‌ها آشنا شدم نمی‌توانند تا سال آینده به خانه‌ی ییلاقی‌شان در روستا بروند (آن‌ها عازم ژاپن هستند). چون یکی دو بار به آن‌جا دستبرد زده شده نمی‌خواهند آن‌جا را خالی رها کنند ـ حتی از من خواسته‌اند که در ازای مبلغی مسؤلیت نگهداری آن‌جا را به عهده بگیرم. نه تنها مجبور نیستم برای آن کرایه‌ای پرداخت کنم، بلکه می‌توانم از اتومبیل آن‌ها هم استفاده کنم و تازه حقوق کمی هم به من می‌دهند (اگر مقتصد باشم برایم کافی خواهد بود). شانس بزرگی است. آن‌ها گفتند که ترجیح می‌دهند یک سال آن‌جا بمانم و حتی به من حقوق هم می‌دهند که فقط بنشینم و

۱. Sir Walter Raleigh؛ دریانورد و نویسنده‌ی انگلیسی (۱۶۱۸-۱۵۵۲)، م.

2. Dedmons

کار نوشتن را ادامه دهم اما خانه را به غریبه کرایه ندهند.» شاید چندان مهم نباشد، ولی وقتی آن را خواندم دل گرم شدم. فنشاو برای لحظه‌ای، نقاب خود را از دست داده بود و احتمال داشت که چنین چیزی دوباره اتفاق بیفتد.

از نظر قدرت و تأثیر نوشتن، نامه‌هایش از روستا از همه بهتر بودند. حالا دیگر استعداد فنشاو قوی‌تر شده بود و می‌شد احساس کرد که لغات را با قدرت بیش‌تری به کار می‌برد، گویی فاصله‌ی دیدن و نوشتن کم‌تر شده و دیگر تقریباً این دو عمل مثل هم شده‌اند و قسمتی از کنشی ساده و پیوسته‌اند. فنشاو خیلی به مناظر علاقه‌مند است و اوقات بی پایانی را صرف تماشا و ثبت تغییرات آن می‌کند. صبر او برای این موارد بسیار قابل توجه است و قطعاتی در توصیف طبیعت هم در نامه‌ها و هم در دفترچه‌ها وجود دارد که تا به حال به خوبی آن‌ها چیزی نخوانده‌ام. خانه‌ی سنگی که او در آن زندگی می‌کند در دوران انقلاب ساخته شده است (دیوارها دو فوت[1] ضخامت دارند): در یک طرف تاکستان کوچکی واقع شده و در طرف دیگر علف‌زاری است که محل چرای گوسفندان است؛ جنگل کوچکی در پشت آن‌جاست (پر از زاغچه، زاغ و گراز وحشی) و رو به روی خانه، در آن طرف جاده سنگلاخی است که به دهکده (با جمعیت چهل نفر) ختم می‌شود. روی همین تخته سنگ‌ها، پنهان در میان بوته‌ها و درختچه‌ها بقایای کلیسایی است که زمانی به معبدیون[2] متعلق بود. خلنگ، آویشن، بلوط سوزنی، خاک سرخ، تخته سنگ سفید و باد

۱. Foot؛ واحد اندازه‌گیری طول، برابر ۳۰/۸ سانتی‌متر، م.

2. Templars

سرد که از شمال می‌وزد ـ فنشاو بیش از یک سال در میان این‌ها زندگی می‌کند و کم‌کم انگار تغییری در او به وجود می‌آید و بیش‌تر در خود فرو می‌رود. نمی‌خواهم از تجربه‌ای معنوی یا روحانی صحبت کنم (این کلمات برایم بی‌معنی شده‌اند)، اما از شواهد پیداست که فنشاو در تمام آن مدت تنها بوده، تقریباً کسی را نمی‌دیده و کم‌تر صحبت می‌کرده است. سختی این زندگی او را منظم و منضبط بار آورد. انزوا راهی به سوی خویشتن و وسیله‌ای برای کشف آنات تازه شد. با این‌که در آن زمان هنوز خیلی جوان بود، اما به عقیده‌ی من این دوره آغاز بلوغ او به عنوان نویسنده بود. از این به بعد دیگر کارش نویددهنده نیست ـ بالغ و رشد کرده است و بی‌تردید اثر انگشت او را بر خود دارد. کارهای او با یک سری اشعاری که در روستا نوشته شده شروع می‌شود (کار زیر بنایی) و بعد با نمایشنامه‌ها و ناکجاآباد (که همه در نیویورک نوشته شده‌اند) ادامه می‌یابد. فنشاو کامل شده است. آدم دنبال نشانه‌های دیوانگی و افکاری است که منجر به خودویرانگری او شده ـ اما کار او گواه چنین چیزی نیست. بدون شک فنشاو انسانی غیر عادی است، اما از هر جهت سلامت عقل دارد و وقتی در پاییز ۱۹۷۲ به آمریکا باز می‌گردد کاملاً بر زندگی خویش مسلط شده است.

اولین پاسخ‌ها را افرادی که در هاروارد فنشاو را می‌شناختند به من دادند. انگار کلمه‌ی بیوگرافی درها را برایم گشود و خیلی راحت توانستم با اکثر آن‌ها قرار ملاقاتی بگذارم. هم اتاقی سال اول او را دیدم؛ بسیاری از دوستانش را ملاقات کردم و دو یا سه دختری را که در رادکلیف[1] با آن‌ها

۱. Radcliff؛ مؤسسه‌ی آموزشی خصوصی در شهر کمبریج ایالت ماساچوست که در سال

آشنا شده بود دیدم. با این حال چیز چندانی از این ملاقات‌ها دستگیرم نشد. در بین همه افرادی که ملاقات کردم فقط یکی از آن‌ها موضوع جالبی را تعریف کرد. او پل اسکیف[1] بود که پدرش ترتیبی داده بود تا فنشاو در کشتی نفتکش مشغول کار شود. اسکیف حالا در دهکده‌ی وستچستر[2] پزشک اطفال بود و یک روز عصر در مطب او تا دیر وقت با هم صحبت کردیم. صداقت خوشایندی داشت (مردی کوچک اندام و پرشور که به همین زودی موهایش ریخته بود و نگاهی خیره و صدایی نرم و صادقانه داشت) و بی‌پرده صحبت کرد. فنشاو در زندگی او نقش مهمی داشت و او دوستی‌شان را به خوبی به خاطر داشت. اسکیف گفت: «من شاگردی ساعی بودم، پرکار و مطیع و قوه‌ی تخیل چندانی نداشتم. هاروارد فنشاو را مثل بقیه‌ی ما نترسانده بود و به گمانم به حال او غبطه می‌خوردم. او بیش از هر کس دیگری کتاب خوانده بود ـ شاعران بیش‌تر، فیلسوفان بیش‌تر، نویسندگان بیش‌تر ـ اما انگار حال و هوای مدرسه حوصله‌اش را سر برده بود. نمره برایش مهم نبود، خیلی از کلاس‌ها را غایب می‌شد و سرش به کار خودش گرم بود. سال اول اتاق‌مان در ته راهرو روبه‌روی هم بود و به دلایلی مرا برای دوستی انتخاب کرد. بعد از آن گویی همه جا دنبال او بودم. فنشاو در مورد همه چیز ایده‌های بسیاری داشت، فکر می‌کنم بیش از هر کلاسی از شخص او چیز یاد گرفتم. فکر می‌کنم واقعاً قهرمان من شده بود ـ اما او به من کمک کرد و من این مطلب را فراموش نکرده‌ام. او کسی بود که به من یاد داد فکر خود را داشته باشم

۱۹۹۱ به دانشگاه هاروارد ملحق شد، م.

1. Paul Schiff
2. Westchester

و خودم انتخاب کنم. اگر تأثیر او نبود هرگز پزشک نمی‌شدم. رشته‌ام را به پزشکی تغییر دادم، چون او قانعم کرد کاری را که دوست دارم انجام دهم و هنوز هم به این دلیل از او متشکرم.

«اواسط سال دوم بودیم که فنشاو به من گفت خیال دارد ترک تحصیل کند. این موضوع چندان باعث تعجب من نشد. کمبریج جای مناسبی برای فنشاو نبود و می‌دانستم که بی‌تاب است و می‌خواهد از آن‌جا برود. با پدرم که نماینده‌ی اتحادیه‌ی ملوانان بود صحبت کردم و او آن کار را در کشتی برای فنشاو جور کرد. موضوع خیلی خوب برنامه‌ریزی شده بود. فنشاو از همه کاغذ بازی‌ها خلاص شد و چند هفته‌ی بعد عازم شد. چندین بار راجع به او اخباری شنیدم و خوشحال بودم که توانسته‌ام کاری برایش انجام دهم. اما آن موقع، همه‌ی خوشحالی‌ام در چهره‌ام پیدا بود. تقریباً چهار سال پیش در شهر بودم و در خیابان به فنشاو برخوردم. از این‌که او را دیدم خیلی خوشحال شدم، خیلی متعجب و خوشحال، اما او تقریباً با من صحبت نکرد. انگار که فراموش کرده بود من دوستش بوده‌ام. خیلی خشک، تقریباً رفتار بی‌ادبانه‌ای داشت. مجبور شدم آدرس و شماره تلفن خود را به زور به او بدهم. قول داد با من تماس بگیرد، البته هرگز این کار را نکرد. خیلی به من برخورد. با خود گفتم حرام‌زاده فکر می‌کند کیست؟ حتی نمی‌خواست بگوید که چه‌کار می‌کند ـ سؤالاتم را بدون جواب می‌گذاشت و از پاسخ دادن طفره می‌رفت. فکر کردم، به خاطر دوستی دوران دانشگاه رفتار درستی ندارد. آدم با دوستش نباید چنین رفتاری داشته باشد. خاطره‌ی بدی شد. پارسال همسرم یکی از کتاب‌های او را خرید و برای تولدم به من هدیه کرد. می‌دانم که رفتارم

کودکانه بود، اما حتی دلم نخواست که کتاب را باز کنم. کتاب همان‌طور روی قفسه مانده و خاک می‌خورد. خیلی عجیب است، نه؟ همه می‌گویند که شاهکار است، اما فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بتوانم خودم را به خواندنش راضی کنم.»

این واضح‌ترین اظهار نظری بود که از کسی شنیدم. بعضی از هم عرشه‌ای‌هایش خاطراتی تعریف کردند، اما هیچ‌کدام از آن‌ها واقعاً به درد من نخورد. مثلاً اوتیس اسمارت نامه‌های عاشقانه‌ای که فنشاو برای او و به جای او نوشته بود را به خاطر داشت. وقتی تلفنی با او در باتون روژ تماس گرفتم، توضیح مفصلی به من داد، حتی بعضی از جمله‌هایی که فنشاو نوشته بود را برایم نقل کرد («طربناک کوچکم»، «هلوی من»، «شیطان رؤیاهایم» و غیره) و همان‌طور که صحبت می‌کرد می‌خندید. گفت: «بدترین چیز آن بود که در تمام مدتی که من آن نامه‌ها را برای سو ـ آن می‌فرستادم، او با مرد دیگری سر و سری داشت و وقتی به خانه برگشتم اعلام کرد که دارد ازدواج می‌کند.» اسمارت اضافه کرد: «پارسال به سو ـ آن برخوردم و حالا حدود صد و پنجاه کیلو وزن دارد. شبیه زن چاقی در کارتون‌ها شده ـ با شلوارکشی نارنجی در خیابان هن هن‌کنان راه می‌رفت و چند تا بچه‌ی لوس و ننر به دنبالش صف کشیده بودند. واقعاً خنده‌ام گرفت ـ یاد نامه‌ها افتادم. این‌که فنشاو از خنده مرا روده‌بر می‌کرد. بعضی از جملات مخصوص خود را شروع می‌کرد و من مثل میمون از خنده روی زمین پیچ و تاب می‌خوردم. از بابت آن اتفاق خیلی متأسفم. آدم از شنیدن خبر مرگ آدمی به آن جوانی ناراحت می‌شود.»

جفری براون[1] که حالا سر آشپز رستورانی در هیوستون است کمک آشپز کشتی بود. فنشاو را به عنوان تنها خدمه‌ی سفیدپوستی که با او رفتاری دوستانه داشت به یاد می‌آورد. براون گفت: «کار آسانی نبود، خدمه یک مشت سفیدپوست کم مایه و بی‌سواد بودند و آماده که به محض سلام و احوالپرسی به من تف کنند. اما فنشاو کنار من ماند، برایش مهم نبود که دیگران چه فکری می‌کنند. وقتی به جاهایی مثل بی‌تاون و امثال آن می‌رسیدیم با هم به ساحل می‌رفتیم تا چیزی بنوشیم. من آن شهرها را بهتر از فنشاو می‌شناختم و به او گفتم اگر می‌خواهد با من باشد نمی‌توانیم به بارهای معمولی ملوانان برویم. می‌دانستم که در آن‌طور جاها به دردسر می‌افتم و حوصله‌اش را نداشتم. فنشاو گفت، اشکالی ندارد و به قسمت سیاهان رفتیم. اغلب اوقات اوضاع در کشتی آرام بود ـ مشکلی نداشتم که نتوانم از پس آن بر بیایم. اما چند هفته‌ای یک مشتری خشن داشتیم. مردی به نام روی کاتبرث[2]. او ملوان بی‌شعور و بدنامی بود که وقتی مهندس ارشد متوجه شد هیچ چیز از موتور کشتی نمی‌داند بیرونش انداختند. او در امتحان ملوانی تقلب کرده بود تا این کار نصیبش شود ـ همان آدمی بود که اگر می‌خواستی کشتی منفجر شود می‌بایست او را به اتاق موتور می‌فرستادی. این کاتبرث خنگ بود، بدجنس و خنگ. روی انگشت‌هایش خالکوبی داشت ـ روی هر انگشت یک حرف: روی انگشتان دست راست ع ـ ش ـ ق، و روی دست چپ ن ـ ف ـ ر ـ ت. وقتی آدمی به این دیوانگی را می‌دیدی فقط می‌خواستی ازش حذر کنی. این آدم یک بار برای فنشاو لاف زد که چگونه شب تعطیل را در شهر

1. Jeffrey Brown
2. Roy Cutbirth

زادگاهش آلاباما می‌گذراند ـ به بالای تپه‌ای در فاصله‌ی دو ایالت می‌رود و به ماشین‌های در حال گذر تیراندازی می‌کند. آدم جالبی بود، فرقی نمی‌کند که چه‌طور فکر کنیم. و بعد چشمش بود که یک مرضی داشت، همیشه خون گرفته و کثیف. اما دوست داشت راجع به آن هم لاف بزند. انگار یک روز وقتی تکه شیشه‌ای به چشمش پریده این‌طور شده بود. او همان‌طور که به سلامتی مارتین لوتر کینگ[1] بطری نوشیدنی‌اش را به حلقش می‌ریخت می‌گفت، در سلما[2] این‌طور شد. لازم نیست که بهتان بگویم که این کاتبرث چشم دیدن مرا نداشت. عادت داشت زیر لب به من فحش دهد، زیر لب فحش می‌داد و سر تکان می‌داد، اما من اعتنا نمی‌کردم. تا مدتی اوضاع این‌طوری بود. بعد وقتی فنشاو هم در آن اطراف بود این کار را کرد، اما این دفعه فنشاو حرف‌هایش را شنید. ایستاد، رو به کاتبرث کرد و پرسید: «چه گفتی؟» و کاتبرث خشن و بد دهن هم جواب داد. «داشتم فکر می‌کردم کی تو و این خرگوش وحشی با هم ازدواج می‌کنید، جیگر.» خب فنشاو همیشه آرام بود و رفتاری دوستانه داشت، منظورم را که می‌فهمید، یک جنتلمن واقعی بود و به همین دلیل حدس نمی‌زدم این‌طور شود. مثل دیدن آن‌هالک[3] در تلویزیون بود، همان مردی که مثل هیولا به آدم حمله می‌کند. یک‌دفعه عصبانی شد، منظورم این است که خون جلوی چشم‌هایش را گرفت، و با عصبانیت به خودش لعنت فرستاد. یقه‌ی کاتبرث را گرفت و چسباندش به دیوار، همان‌جا

۱. Martin Luther King؛ وکیل آمریکایی (۱۹۶۸-۱۹۲۹)، یکی از مهم‌ترین رهبران جنبش حقوق سیاهپوستان آمریکا، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل؛ م.

2. Selma

3. Hulk

میخکوبش کرد، در چشم‌هایش خیره شد، فنشاو در حالی که نگاهش از خشم آتش گرفته بود گفت: «اگر دوباره این حرف را تکرار کنی می‌کشمت.» و خدا مرگم دهد اگر حرفش را باور نمی‌کردم. آن‌قدر عصبانی بود که می‌توانست آدم بکشد و کاتبرث هم این مطلب را فهمید. جواب داد: «فقط داشتم شوخی می‌کردم، شوخی کوچکی بود.» و قضیه همان‌جا تمام شد ـ خیلی سریع. همه‌ی قضیه در چشم بهم زدنی اتفاق افتاد. تقریباً دو روز بعد کاتبرث را اخراج کردند. شانس آوردیم. اگر بیش‌تر از آن می‌ماند آدم نمی‌داند که چه اتفاقی می‌افتاد.»

یک عالمه اطلاعات این‌طوری از نامه‌ها، مکالمات تلفنی و مصاحبه‌ها به دست آوردم. این قضیه ماه‌ها ادامه داشت و هر روز موضوع گسترده‌تر می‌شد، در ابعاد هندسی از همه طرف رشد می‌کرد، ارتباطات بیش‌تر و بیش‌تر جمع می‌شد، زنجیره‌ای از رابطه‌ها که نتیجتاً حیات خود را یافته بودند. این ساختار همیشه بلعنده بود و بالاخره متوجه شدم که هیچ چیز نمی‌تواند جلوی بزرگ شدن آن به اندازه‌ی خود دنیا را بگیرد. وجودی با دیگری برخورد می‌کند که آن هم به نوبه‌ی خود با وجودی دیگر تصادم دارد و خیلی سریع زنجیره‌ها بی‌نهایت می‌شوند و دیگر قابل شمارش نیستند. از مرد چاقی در شهر کوچکی در لوئیزیانا با خبر شدم؛ از نژادپرست دیوانه‌ای با اسمی بی‌معنا که روی انگشت‌هایش خالکوبی داشت اطلاع یافتم. از موجودیت آدم‌های بسیاری با خبر شدم که فکرش را هم نمی‌کردم و قبلاً هر کدام از آن‌ها زمانی از زندگی فنشاو را به خود اختصاص داده بودند. شاید همه‌اش به جا و مناسب باشد و ممکن است بگویید این مقدار اطلاعات دلیل موجهی است بر آن‌که داشتم سر نخی

پیدا می‌کردم. بالاخره من کارآگاه بودم و کارم هم پیدا کردن سرنخ بود. میلیون‌ها اطلاعات تصادفی پیدا کردم، هزاران مسیر را که فکر می‌کردم با طی آن‌ها چیزی را در می‌یابم بیهوده دنبال کردم تا مسیری را پیدا کنم که مرا به جایی که می‌خواستم می‌رساند. تا حالا، موضوع مهم این است که آن‌چه را می‌خواستم نیافته‌ام. سال‌ها بود که هیچ‌کدام از این افراد فنشاو را ندیده بودند و بدون شکی به آن‌چه به من می‌گفتند و بدون هیچ تحقیقی در مورد آن‌ها باید فرض می‌کردم که به من راست گفته‌اند.

فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها به یک چیز ختم شد که موضوع روش جست‌وجوی من بود. از طرفی همان موقع هم می‌دانستم که آن‌چه را باید در مورد فنشاو بدانم یافته‌ام. چیزهایی که فهمیده بودم هیچ موضوع تازه‌ای نبود، هیچ‌کدام از آن‌ها با آن‌چه خودم می‌دانستم مغایرتی نداشت. یا این‌طور بگوییم: آن فنشاوی که می‌شناختم همان فنشاوی که به دنبالش بودم نبود. یک جایی وقفه‌ای وجود داشت، وقفه‌ای ناگهانی و غیرقابل فهم ـ و چیزهایی که از افراد بسیاری پرسیدم فرقی در آن به وجود نمی‌آورد. بالاخره گفته‌های آن‌ها تنها این موضوع را تأیید می‌کرد که آن‌چه رخ داد غیرممکن بوده است. این‌که فنشاو مهربان بود، فنشاو بی‌رحم بود ـ که داستانی قدیمی بود و خودم هم آن را می‌دانستم. آن‌چه به دنبالش بودم چیز متفاوتی بود، چیزی که حتی به فکر خودم هم نرسیده بود: یک حرکت کاملاً غیر منطقی، کاری کاملاً متضاد با شخصیت او، تضادی با هرچه فنشاو تا وقتی که ناپدید شود مشغول به آن بود. سعی کردم به درون ناشناخته‌ها نفوذ کنم، اما هر بار که به جایی رسیدم، متوجه شدم که همان‌جای اول هستم و چیزهایی که از همه بیش‌تر از آن‌ها با خبر بودم

احاطه‌ام کرده‌اند.

هرچه پیش رفتم احتمالات محدودتر شد. نمی‌دانم، شاید نشانه‌ی خوبی بود. گذشته از همه چیز، هر بار که شکست می‌خوردم می‌فهمیدم که کجا نباید به دنبال پاسخ سؤالاتم باشم. بیش از آن‌چه می‌خواستم طول کشید. در فوریه و مارس بیش‌تر اوقاتم را به دنبال کوئین، آن کارآگاه خصوصی که سوفی استخدام کرده بود، گشتم. عجیب بود که هیچ ردپایی از او پیدا نکردم. به نظر می‌رسید که دیگر کار نمی‌کرد ـ نه در نیویورک و نه در جای دیگر. مدتی گزارشات اجساد بی‌هویت را بررسی کردم، از کسانی که در مرده‌شویخانه‌ی شهر کار می‌کردند سؤال کردم، سعی کردم اسم فامیل او را در میان مرده‌ها پیدا کنم ـ اما هیچ چیز نصیبم نشد. به عنوان آخرین راه چاره به فکرم رسید تا کارآگاه خصوصی دیگری استخدام کنم تا او را پیدا کند، اما بعد منصرف شدم. احساس کردم گم شدن یک کارآگاه کافی است و بعد کم‌کم امکاناتی که باقی مانده بود را در نظر گرفتم. در اواخر ماه آوریل به آخرین‌شان رسیدم. چند روز دیگر هم صبر کردم، امیدوار بودم شانس بیاورم اما هیچ فایده‌ای نداشت. صبح روز بیست و یکم به آژانس مسافرتی رفتم و بلیطی به مقصد پاریس رزرو کردم.

قرار بود جمعه بروم. روز سه‌شنبه من و سوفی به خرید رفتیم تا ضبط‌صوت بخریم. قرار بود خواهرش به نیویورک بیاید و می‌خواستیم ضبط‌صوت قدیمی را به او هدیه کنیم. چند ماهی به این فکر بودیم که یک ضبط‌صوت نو بخریم و بالاخره بهانه‌ی خرید آن را پیدا کردیم. بنابراین آن سه‌شنبه به مرکز شهر رفتیم، ضبط را خریدیم و بعد با تاکسی به خانه

برگشتیم. ضبط‌صوت جدید را جای ضبط قدیمی گذاشتیم و بعد ضبط قدیمی را در جعبه‌ی تازه گذاشتیم. فکر کردیم چه راه حل عاقلانه‌ای. قرار بود کارن[1] اواسط می بیاید و در این مدت می‌خواستیم ضبط را در جای محفوظی نگه‌داری کنیم. آن‌وقت بود که با مشکلی مواجه شدیم.

مثل همه‌ی آپارتمان‌های نیویورک انباری بسیار کوچکی داشتیم که کاملاً با اثاثیه‌ی خودمان پر شده بود. تنها کمدی که فکر می‌کردیم جای خالی دارد در اتاق خواب‌مان بود، اما کف آن پر از جعبه بود ـ نه جعبه ـ و روی قفسه‌های بالایی هم جای خالی نبود. این‌ها کارتون‌هایی بودند که وسایل فنشاو را در آن‌ها گذاشته بودیم (لباس‌ها، کتاب‌ها و بقیه‌ی خرده ریزها) و از وقتی به آن خانه رفتیم همان‌جا مانده بودند. وقتی خانه‌ی قدیم را خالی کردیم هیچ‌کدام نمی‌دانستیم با آن‌ها چه کنیم. نمی‌خواستیم در زندگی جدیدمان خاطرات فنشاو ما را احاطه کنند، اما در همان حال هم به نظر درست نمی‌رسید که هرچه را داشت دور بریزیم. جعبه‌ها را برای روز مبادا نگه داشته بودیم و خیلی زود فراموش‌شان کردیم. آن‌ها حکم قسمتی از اسباب خانه را داشتند ـ مثل تخته‌ی شکسته‌ی کف اتاق‌نشیمن که زیر فرش پنهان کرده بودیم، مثل ترک روی دیوار بالای تخت‌مان ـ چیزی ناپیدا در روند زندگی روزمره‌مان. وقتی سوفی در کمد را باز کرد و داخل آن را با دقت نگاه کرد، یک‌دفعه خلق و خویش عوض شد.

همان‌طور که جلوی کمد زانو زده بود گفت: «دیگر کافی است». لباس‌هایی را که بالای جعبه‌ها به چوب رختی آویخته بودند کنار زد،

1. Caren

چوب رختی‌ها را به هم کوبید و توده‌ی لباس‌ها را با استیصال از هم جدا کرد. ناگهان عصبانی شده بود و به نظر می‌رسید بیش‌تر از دست خودش عصبانی است تا من.

من که آن طرف تخت ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم گفتم: «چی کافی است؟»

همان‌طور که هنوز لباس‌ها را جلو و عقب می‌کرد گفت: «همه‌ی این‌ها، فنشاو و همه‌ی این‌ها کافی است.»

روی تخت نشستم و منتظر پاسخی ماندم: «می‌خواهی با آن‌ها چه کنی؟» دوباره پرسیدم: «سوفی، می‌خواهی با آن‌ها چه‌کار کنی؟»

برگشت و رو به من کرد و متوجه شدم که نزدیک است گریه‌اش بگیرد. جواب داد: «کمدی که نمی‌توان از آن استفاده کرد به چه درد می‌خورد؟» صدایش می‌لرزید، داشت کنترلش را از دست می‌داد. «منظورم این است که او مرده، مگر نه؟ و اگر او مرده، این همه چیز را می‌خواهیم چه کنیم؟» ـ دست تکان می‌داد، دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گشت ـ «همه‌اش آشغال. انگار که با یک جسد هم‌خانه باشی.»

گفتم: «اگر بخواهی همین امروز همه آن‌ها را به خیریه می‌بخشیم.»

ـ قبل از این‌که منصرف شویم با آن‌ها تماس بگیر که بیایند این‌ها را ببرند.

ـ حتماً، اما اول باید جعبه‌ها را باز کنیم و ببینیم چه چیزهایی درآن‌ها است.

ـ نه، می‌خواهم همه چیز را ببخشیم، همه را با هم.

جواب دادم: «لباس‌ها را که می‌بخشیم. اما می‌خواستم مدتی کتاب‌ها

را نگه دارم. می‌خواستم فهرستی از آن‌ها تهیه کنم و آن‌ها را چک کنم تا ببینم حاشیه‌نویسی شده‌اند یا نه. نیم ساعته کارم تمام می‌شود.»

سوفی ناباورانه نگاهم کرد و گفت: «تو متوجه نیستی، نه؟» و بعد همان‌طور که بلند می‌شد چشمانش پر از اشک شد ـ اشک‌هایی کودکانه، اشک‌هایی بی‌آلایش از گونه‌هایش سرازیر بود و انگار خودش متوجه نبود. «دیگر نمی‌توانم با تو ارتباط برقرار کنم. دیگر حرفم را نمی‌شنوی، یا شاید می‌شنوی و درک نمی‌کنی.»

ـ سوفی، دارم سعی می‌کنم.

ـ نه، تو سعی نمی‌کنی. فکر می‌کنی که داری تلاش می‌کنی، اما این‌طور نیست. نمی‌بینی چه شده؟ تو داری او را زنده می‌کنی.

ـ دارم زندگی‌نامه‌ی او را می‌نویسم. همه‌اش همین ـ فقط یک کتاب است. اما اگر جدی روی آن کار نکنم که تمام نمی‌شود.

ـ من می‌دانم موضوع جدی‌تر از این است. می‌توانم آن را حس کنم. اگر قرار است با هم بمانیم باید او را مرده فرض کنیم. می‌فهمی؟ حتی اگر زنده هم باشد باید او را مرده فرض کنیم.

ـ چه می‌گویی؟ معلوم است که مرده.

ـ دیگر نه. اگر بخواهی آن کتاب را بنویسی دیگر این‌طور نیست.

ـ اما تو خواستی من این کار را شروع کنم. تو خواستی این کتاب را بنویسم.

ـ آن‌که صد سال پیش بود، عزیزم. می‌ترسم تو را از دست بدهم. تحمل چنین چیزی را ندارم.

ـ به خدا کارم تقریباً تمام شده. این سفر مرحله‌ی آخر است.

ـ و بعد چه؟

ـ بعداً معلوم می‌شود. تا وقتی که کاری را انجام ندهم، مطمئن نیستم.

ـ این همان چیزی است که از آن می‌ترسم.

ـ می‌توانی با من بیایی.

ـ به پاریس؟

ـ به پاریس. می‌توانیم سه تایی با هم برویم.

ـ فکر نمی‌کنم. با این وضع که نمی‌شود. تو تنها برو. حداقل اگر برگشتی به خاطر این بوده که خودت این‌طور خواسته‌ای.

ـ منظورت از اگر برگشتی چیست؟

ـ فقط یعنی این‌که، اگر برگشتی.

ـ تو که این‌طور فکر نمی‌کنی.

ـ چرا. اگر اوضاع همین‌طور پیش برود، مرا رها می‌کنی.

ـ سوفی، این‌طور صحبت نکن.

ـ دست خودم نیست. همین حالا هم تقریباً با من نیستی، انگار که رفته‌ای. گاهی فکر می‌کنم که داری جلوی چشم خودم ناپدید می‌شوی.

ـ چرند است.

ـ اشتباه می‌کنی. عزیزم، رابطه‌مان دارد تمام می‌شود و تو حتی این موضوع را نمی‌فهمی. داری ناپدید می‌شوی و دیگر دوباره تو را نخواهم دید.

۸

در پاریس همه چیز به طرز عجیبی به نظرم بزرگ می‌آمد. آسمان آن‌جا بیش از نیویورک به چشم می‌آمد و غیرقابل پیش‌بینی‌تر بود. در آن غرق شده بودم و یکی دو روز اول بی‌وقفه به آن نگاه می‌کردم ـ در اتاقم در هتل می‌نشستم و ابرها را نگاه می‌کردم و منتظر یک اتفاق بودم. این‌ها ابرهای شمالی بودند، ابرهایی رؤیایی که دائماً در تغییرند، جمع می‌شوند و توده‌ی عظیم خاکستری رنگی را تشکیل می‌دهند، به تندی برای مدت کوتاهی می‌بارند، از هم دور می‌شوند، دوباره گرد هم می‌آیند، دور خورشید را می‌گیرند و زیر نور به رنگی می‌شوند که همیشه تازگی دارد. آسمان پاریس قوانین خود را دارد و با شهری که زیر آن است هیچ ارتباطی ندارد. اگرچه ساختمان‌های بر افراشته از زمین در هوا محکم و غیرقابل تغییر به نظر می‌رسند، آسمان پهناور و فضای آن مدام تغییر می‌کند. هفته‌ی اول احساس می‌کردم که سروته آویزان شده‌ام. این‌جا شهری در دنیایی قدیمی است و با نیویورک ـ با آسمان‌های آرام، خیابان‌های پر هرج

و مرج، ابرهای سفید و ساختمان‌های تهدید آمیزش ـ هیچ ارتباطی ندارد. جا به جا شده بودم و این مسئله باعث شده بود تا یک‌دفعه اعتماد به نفسم را از دست بدهم. حس می‌کردم هوشیاری‌ام کم شده و حداقل ساعتی یک بار می‌بایست به خود متذکر می‌شدم که چرا به آن‌جا آمده‌ام.

فرانسه حرف زدنم معمولی بود. آن‌قدر فرانسه بلد بودم که معنی حرف‌های دیگران را بفهمم، اما صحبت کردن برایم مشکل بود و گاهی حتی وقتی سعی می‌کردم ساده‌ترین چیزها را به زبان آورم هم هیچ کلمه‌ای را به یاد نمی‌آوردم. به اعتقاد من این مورد لذت خاصی دارد ـ این‌که زبان را هم چون مجموعه‌ای از اصوات تجربه کنی، به سطحی از لغت رانده شوی که دیگر نمی‌توانی معنی آن را درک کنی ـ اما این مسئله به همان اندازه هم نگران‌کننده است و مرا از افکارم دور نگه می‌دارد. برای این‌که حرف‌های مردم را بفهمم می‌بایست همه چیز را در ذهنم از فرانسه به انگلیسی ترجمه می‌کردم که معنی‌اش این بود که حتی وقتی چیزی را می‌فهمیدم از موضوع فاصله می‌گرفتم ـ دو برابر معمول تلاش می‌کردم و نصف همیشه می‌فهمیدم. فحوای کلام، برداشت‌های ثانوی و معانی کنایی ـ هیچ‌کدام را درک نمی‌کردم. در نتیجه، می‌توان گفت که هیچ چیز را در نمی‌یافتم.

با این حال تلاش می‌کردم. چند روزی طول کشید تا تحقیق را شروع کردم، اما به محض این‌که اولین تماس را گرفتم، همه چیز به راحتی در پی آن آمد. با این همه کمی شکست هم خوردم. ویشنگرادسکی مرده بود؛ نتوانستم هیچ‌کدام از افرادی را که فنشاو به آن‌ها انگلیسی درس می‌داد پیدا کنم؛ خانمی که فنشاو را در نیویورک تایمز استخدام کرده بود ناپدید

شده بود و سال‌ها بود که دیگر آن‌جا کار نمی‌کرد. چنین چیزهایی قابل پیش‌بینی بود، اما پذیرفتن‌شان برای من مشکل بود چون می‌دانستم که کوچک‌ترین جای خالی نیز همه‌ی تحقیق مرا نابود می‌کند. این‌ها برایم جای خالی بودند، رنگ و رورفتگی‌های نقاشی و مهم نبود که چه‌قدر در جبران کردن نقایص دیگر خبره‌ام، هنوز تردید داشتم و معنی این تردید این بود که این کار هرگز به پایان نخواهد رسید.

با خانواده‌ی ددمون، با ناشر کتاب‌های هنری که فنشاو برایش کار کرده بود، با خانمی به نام آن (که معلوم شد دوستش بوده) صحبت کردم، با تهیه‌کننده‌ی فیلم هم صحبت کردم. با انگلیسی آمیخته به لهجه‌ی روسی به من گفت: «او کارهای مختلفی می‌کرد. ترجمه، خلاصه‌ی فیلمنامه، کمی هم برای همسر من چیز نوشته است. پسر خوبی بود، اما خیلی جدی بود. خیلی کتابی صحبت می‌کرد، می‌دانید که منظورم چیست. می‌خواستم فرصتی برایش فراهم کنم تا هنرپیشه شود ـ حتی به او پیشنهاد دادم برای فیلمی که داشتیم می‌ساختیم به او شمشیربازی و سوارکاری درس بدهم. از قیافه‌اش خوشم آمده بود، فکر می‌کردم می‌توانیم او را مطرح کنیم. اما خودش نمی‌خواست. خودش می‌گفت که باید کارهای دیگری انجام دهد. یک چنین چیزی گفت. مهم نبود. فیلم میلیون‌ها دلار فروش داشت و حالا دیگر مهم نیست که پسره می‌خواست در آن بازی کند یا نه.»

می‌شد از این حرف‌ها به چیزهایی پی برد، اما همان‌طور که با آن مرد در آپارتمان عظیم و مجللش در خیابان هانری مارتن نشسته بودم و منتظر داستان بعدی او در میان تلفن‌های پیاپی‌ای که به او می‌شد بودم ناگهان

دریافتم که دیگر لازم نیست چیز دیگری بشنوم. تنها یک سؤال مهم بود و این مرد هم نمی‌توانست به آن پاسخ دهد. اگر می‌ماندم و به حرف‌های او گوش می‌کردم، جزئیات بیش‌تری نصیبم می‌شد، مسائل نامربوط بیش‌تر و در عین حال توده‌ی تازه‌ای از یادداشت‌های به درد نخور روی دستم می‌ماند. حالا دیگر مدت درازی بود که داشتم وانمود می‌کردم دارم کتابی می‌نویسم و کم‌کم خودم هم دلیل تحقیقاتم را از یاد برده بودم. با خودم گفتم بس است، متوجه شدم که دارم ادای سوفی را در می‌آورم، دیگر کافی است، و بعد برخاستم و آن‌جا را ترک کردم.

موضوع این بود که دیگر کسی مواظبم نبود. دیگر مجبور نبودم مثل اوقاتی که در خانه بودم ظاهرسازی کنم، دیگر لازم نبود سوفی را با کار تراشیدن‌های بی‌وقفه برای خودم فریب دهم. نمایش تمام شده بود. بالاخره می‌توانستم کتاب ناموجود خود را به فراموشی بسپارم. تقریباً ده دقیقه، وقتی داشتم از کنار رودخانه به هتل برمی‌گشتم از همیشه بیش‌تر خوشحال بودم. همه چیز ساده‌تر شده بود و به یک مسئله ساده و روشن تقلیل یافته بود. اما بعد وقتی این فکر را تحلیل کردم متوجه شدم که چه‌قدر این موضوع پیچیده است. داشتم به پایان ماجرا می‌رسیدم و هنوز او را پیدا نکرده بودم. اشتباهی که در جست‌وجوی آن بودم را هرگز نتوانسته بودم پیدا کنم. هیچ سرنخی، راهنمایی یا مسیری نبود که بتوان آن را دنبال کرد. فنشاو جایی مدفون شده بود و تمام حیاتش نیز با او در همان‌جا مدفون بود. تا موقعی که خودش نمی‌خواست پیدایش کنم هیچ راه چاره‌ای نداشتم.

با این وجود موضوع ناراحتم کرده بود، دست خودم نبود بهم

برخورده بود. با این حال هنوز تلاش می‌کردم، سعی داشتم قضیه را به جایی برسانم، تا آخر ماجرا؛ کورکورانه گفت‌وگوی آخر را بررسی می‌کردم و تا موقعی که همه را ندیده بودم حاضر نبودم کار را رها کنم. خواستم با سوفی تماس بگیرم. یک روز حتی تا آن‌جا پیش رفتم که به تلفنخانه رفتم و در صف تلفن راه دور ایستادم، اما تماس نگرفتم. حالا دیگر دائماً کلمات را از یاد می‌بردم و از این‌که پشت تلفن دستپاچه شوم می‌ترسیدم. بالأخره، چه می‌خواستم بگویم؟ در عوض کارت‌پستالی با عکس لورل و هاردی برایش فرستادم. پشت آن نوشتم: «ازدواج حقیقی هرگز به واقعیت نمی‌پیوندد. به زوج روی کارت نگاه کن. اثبات این نکته که هر چیزی امکان دارد، نه؟ شاید باید هر دو کت و شلوار بپوشیم. از همه چیز گذشته، یادت باشد تا قبل از این‌که برگردم کمد را خالی کنی. بن را ببوس.»

همان روز بعدازظهر آن میشو[1] را دیدم و وقتی به کافه‌ای (لاروکه، بلوار سن ژرمن[2]) که قرار بود در آن‌جا همدیگر را ببینیم وارد شدم غمزه‌ای هم آمد. آن‌چه در مورد فنشاو به من گفت اهمیت نداشت: کی اول کی را بوسید، در کجا چه اتفاقی افتاد، که چه گفت و غیره. همه‌ی گفت‌وگو به چنین چیزهایی سپری شد. در هر حال آن‌چه که باید به آن اشاره کنم این بود که در واقع او مرا با فنشاو اشتباه گرفته بود. آن‌طور که او گفت خاطره‌ی رنگ پریده‌ای در ذهنش بود و بعد این‌که همان هم از خاطرش رفت. البته قبلاً هم دیگران گفته بودند که به هم شباهت داریم،

1. Anne Michaux
2. Le Rouquet, Boulevard Saint _ Germain

اما شباهت‌مان آن‌قدر زیاد نبود که تأثیری چنان ناگهانی داشته باشد. می‌بایست بلافاصله عکس‌العمل نشان داده باشم، چون او بلافاصله عذرخواهی کرد (انگار که مرتکب اشتباهی شده باشد) و چند بار در طول گفت‌وگوی دو سه ساعته‌مان موضوع را مطرح کرد ـ یک بار حتی حرفش را عوض کرد تا بگوید: «نمی‌دانم چه فکر می‌کردم. شما اصلاً شبیه او نیستید. شاید چون هر دوی شما آمریکایی هستید به نظرم شبیه آمدید.»

با این همه جاخورده بودم. چیز وحشتناکی داشت رخ می‌داد و دیگر از دست من کاری ساخته نبود. داشت تاریک می‌شد ـ همه چیز داشت به لرزه در می‌آمد. برایم مشکل بود که بی‌حرکت بنشینم و جم خوردن هم برایم سخت بود. انگار در هر لحظه خودم را در جای تازه‌ای می‌یافتم و آن‌جا که بودم را فراموش می‌کردم. به خود می‌گفتم، آن‌جا که دنیا شروع می‌شود، تفکر به پایان می‌رسد. به خود پاسخ می‌دادم، اما وجود هم در دنیا وجود دارد و همان‌طور هم افکاری که از آن ناشی می‌شود. مشکل این بود که دیگر نمی‌توانستم به درستی آن‌ها را از هم تمیز دهم. این‌که همان چیز نمی‌شود. سیب که پرتقال نیست و هلو هم آلو نیست. تفاوت مزه‌ی آن‌ها را حس می‌کنی و بعد متوجه می‌شوی، انگار همه چیز در درون خودت باشد. اما همه چیز داشت برایم مزه‌ی یکسانی پیدا می‌کرد. دیگر گرسنه نمی‌شدم و نمی‌توانستم چیزی بخورم.

در مورد ددمون‌ها که گفتنی کم‌تر است. فنشاو نمی‌توانست حامیان مالی بهتری از آن‌ها پیدا کند و از تمام افرادی که در پاریس دیده بودم مهربان‌تر و سخاوتمندتر بودند. مرا به خانه‌شان دعوت کردند، تا وقت

شام ماندم و بعد موقع شام مرا تشویق کردند که خانه‌شان در وار[1] ـ همان خانه‌ای که فنشاو در آن زندگی می‌کرد ـ را ببینم و گفتند که می‌توانم مدتی هم آن‌جا بمانم چون خودشان تا ماه اوت به آن‌جا نمی‌رفتند. آقای ددمون خاطرنشان کرد که آن‌جا محل مهمی برای فنشاو و پیشرفت آثارش بوده و تردیدی نیست که اگر آن‌جا را با چشم خودم ببینم در پیشرفت کتاب من مؤثر خواهد بود. نمی‌توانستم با او مخالفت کنم و هنوز حرف از دهانم بیرون نیامده بود که خانم ددمون تلفن کرد و با فرانسه‌ی بی‌نقصش مقدمات دیدار مرا فراهم کرد.

دیگر لازم نبود در پاریس بمانم، در نتیجه عصر روز بعد با قطار عازم شدم. این برایم آخر خط بود، سفرم به جنوب و به نسیان. هر امیدی که داشته بودم (این احتمال ناچیز که فنشاو به فرانسه برگشته است، این تفکر غیرمنطقی که دوباره به پناهگاه سابق خود رفته است) وقتی به آن‌جا رفتم نقش بر آب شد. خانه خالی بود؛ هیچ اثری از هیچ‌کس نبود. روز دوم که داشتم اتاق‌های طبقه‌ی بالا را می‌گشتم شعر کوتاهی را دیدم که فنشاو روی دیوار نوشته بود ـ اما خودم آن را حفظ بودم و زیر آن هم تاریخی نوشته شده بود: ۲۵ اوت ۱۹۷۲. او هرگز به آن‌جا برنگشته بود. حالا حتی از این فکرم احساس حماقت می‌کنم.

چون می‌خواستم کار مفیدتری انجام دهم، چند روزی با مردم اطراف صحبت کردم: کشاورزان آن حوالی و اهالی دهکده‌های اطراف. برای معرفی خود عکسی از فنشاو را نشان می‌دادم و وانمود می‌کردم که

1. Var

برادرش هستم، اما بیش‌تر احساس می‌کردم که نظاره‌گری دور افتاده و مطرود هستم، دلقکی کاهی. بعضی او را به خاطر داشتند، بقیه نه، اما از آن هم مطمئن نبودند. فرقی نداشت، لهجه‌ی جنوبی برایم تقریباً غیرقابل فهم بود و به سختی از حرف‌های‌شان کلمه‌ای می‌فهمیدم. در بین تمام افرادی که دیدم تنها یک نفر بعد از رفتن فنشاو از آن‌جا خبری از او داشت. او نزدیک‌ترین همسایه‌اش بود ـ کشاورزی که زمینی تقریباً در یک مایلی آن طرف جاده اجاره کرده بود. او مرد کوچک اندام عجیبی بود، تقریباً چهل سال داشت و از هر کسی که تا به حال دیده بودم کثیف‌تر بود. خانه‌اش زیرزمینی قرن هفدهمی، نمور و رو به ویرانی بود و انگار خودش تنها با سگ و تفنگ شکاری‌اش در آن زندگی می‌کرد. معلوم بود از این‌که با فنشاو دوست بوده افتخار می‌کند و برای این‌که صمیمیت بین‌شان را برایم ثابت کند کلاه کابوی سفیدرنگی را که فنشاو از آمریکا برایش فرستاده بود نشانم داد. دلیلی نداشت که داستانش را باور نکنم. کلاه را در جعبه‌اش نگه داشته بود و معلوم بود که حتی یک‌بار هم آن را به سر نگذاشته است. توضیح داد که آن را برای موقعیت مخصوصی نگه داشته و بعد سخنرانی سیاسی پرجوش و خروشی را شروع کرد که چیزی از آن دستگیرم نشد. گفت مطمئن است که انقلاب می‌شود و وقتی انقلاب شد اسب سفیدی با یک اسلحه‌ی اتوماتیک می‌خرد، کلاهش را به سر می‌گذارد و به خیابان اصلی شهر می‌تازد و همه‌ی فروشندگانی را که در جنگ با آلمان‌ها هم‌دست بوده‌اند به گلوله خواهد بست. اضافه کرد، درست مثل آمریکا. وقتی از او منظورش را پرسیدم، خطابه‌ای مهمل و بی‌سر و ته درباره‌ی کابوی‌ها و سرخ‌پوستان تحویلم داد. اما من که سعی

داشتم وسط حرفش بپرم جواب دادم که آن‌که مربوط به خیلی وقت پیش است. او اصرار کرد، نه نه هنوز هم این جریان ادامه دارد. مگر از تیراندازی خیابان پنجم خبر ندارم؟ تا به‌حال چیزی راجع به آپاچی‌ها نشنیده‌ام؟ بحث بی‌فایده بود. برای این‌که بهانه‌ای برای بی‌اطلاعی خودم بیاورم به او گفتم که در محله‌ی دیگری زندگی می‌کنم.

چند روزی در آن خانه ماندم. برنامه‌ام این بود که تا وقتی که می‌توانم کاری نکنم، فقط استراحت کنم. خیلی خسته بودم و به فرصتی نیاز داشتم که قبل از این‌که به پاریس برگردم فکرم را سروسامان دهم. یکی دو روزی گذشت. در مزارع قدم زدم، به جنگل رفتم، زیر آفتاب نشستم و ترجمه‌ی فرانسوی کتاب‌های پلیسی آمریکایی را خواندم. بهترین درمان همین بود: وقتی به هیچ جا نرسیده‌ام بهتر است همان‌جا دست از کار بکشم و به مغزم استراحت دهم. اما هیچ‌کدام از این‌ها واقعاً فایده‌ای نداشت. در آن خانه راحت نبودم و روز سوم بود که احساس کردم دیگر در آن‌جا تنها نیستم و این‌که دیگر هرگز در آن‌جا تنها نخواهم بود. فنشاو آن‌جا بود و مهم نبود که چه‌قدر تلاش می‌کردم که به او فکر نکنم، راه فراری از این موضوع نداشتم. این‌که مطلبی پیش‌بینی نشده و زجرآور بود. حالا که دیگر دنبالش نمی‌گشتم حضورش از هر موقع دیگری برایم سنگین‌تر بود. جریان برعکس شده بود. بعد از ماه‌ها تلاش برای این‌که او را پیدا کنم، حالا احساس می‌کردم که خودم را یافته‌ام. به جای این‌که دنبال فنشاو بگردم در واقع داشتم از او فرار می‌کردم. کاری که برای خودم تراشیده بودم ـ آن کتاب قلابی، گشت زدن‌های پایان‌ناپذیر ـ چیزی بیش از تلاش برای دوری کردن او نبود، ترفندی برای این‌که او را تا آن‌جا که ممکن است

از خودم دور نگاه دارم. چون اگر می‌توانستم خودم را قانع کنم که در جست‌وجوی او هستم، بی‌تردید نتیجه‌اش این بود که او جای دیگری است ـ جایی فراتر از خودم، فراتر از محدوده‌های زندگی خودم. اما اشتباه می‌کردم. فنشاو همان‌جایی بود که من بودم و از همان ابتدا هم قضیه همین بود. از وقتی که نامه‌اش را دریافت کردم داشتم تلاش می‌کردم تا او را مجسم کنم و او را چنان که بود در ذهنم تصویر کنم ـ اما هیچ‌وقت چیزی به فکرم نرسیده بود. در بهترین حالت هم فقط تصویر رنگ و رو رفته‌ای وجود داشت: شاید در بسته. همه‌اش همین بود: فنشاو در آن اتاق تنها بود، محکوم به انزوایی اسطوره‌ای ـ شاید زنده بود، شاید هم نفس می‌کشید و خدا می‌داند که چه رؤیایی در سر داشت. حالا متوجه شدم که این اتاق در درون خودم بود.

بعد از آن اتفاقات عجیبی رخ داد. به پاریس برگشتم، اما هیچ کاری نداشتم. نمی‌خواستم کسانی را که قبلاً دیده بودم ببینم و جرئت برگشتن به نیویورک را هم نداشتم. بی‌حرکت شده بودم، مثل چیزی که قدرت جنبیدن نداشت و کم‌کم خودم را گم کردم. اگر می‌توانم چیزی راجع به این دوره بگویم فقط به خاطر این است که مدارکی دارم که یاریم می‌کند. مثلاً مهر ویزای پاسپورتم، بلیط هواپیما، صورت حساب هتل و غیره. این چیزها نشان‌دهنده‌ی آن هستند که بیش از یک ماه در پاریس ماندم. اما این با به خاطر آوردن فرق می‌کند و علی‌رغم آن‌چه که می‌دانم هنوز هم آن‌چه بر من گذشته را غیرممکن می‌دانم. اتفاقاتی که رخ داد را به یاد می‌آورم، با تصویر خود در موقعیت‌های مختلفی روبه‌رو می‌شوم، اما فقط از فاصله، انگار داشتم کس دیگری را نگاه می‌کردم. هیچ‌کدام از این‌ها مثل خاطره

نیست که همیشه از درون آغاز می‌شود؛ مطالب دور از دسترس و احساس من هستند، انگار هیچ ربطی به من ندارند. یک ماه زندگی‌ام را گم کرده‌ام و حتی حالا هم اعتراف به چنین چیزی برایم دشوار است، انگار خجالت می‌کشم.

یک ماه زمان زیادی است، بیش‌تر از آن‌که وجود مردی در آن متلاشی شود. آن روزها را اگر هم به یاد آورم، خاطره‌ای متلاشی از آن دارم، تکه‌ها و قطعاتی که از پیوستن به هم سر باز می‌زنند. خودم را می‌بینم که شبی مست کف خیابان پهن شدم، ایستادم، به سمت چراغ خیابان تلوتلو خوردم و بعد روی کفشم حسابی استفراغ کردم. خودم را می‌بینم که در سینمایی با چراغ‌های روشن نشسته‌ام، به کسانی که کنارم می‌نشینند نگاه می‌کنم و نمی‌توانم فیلمی را که تازه تماشاکردم به خاطر بیاورم. خودم را می‌بینم که شبانگاه در خیابان سَن دِنی[1] پرسه می‌زنم،... نمی‌خواهم طوری وانمود کنم که انگار این چیزها رخ نداده‌اند. فقط موضوع این است که خودم را مقصر نمی‌دانم. داشتم خودم را فریب می‌دادم و می‌خواستم خودم را به نفهمی بزنم. اما اگر منظورم این بود که فنشاو و خاطره‌ی او را کاملاً محو کنم موفق شدم. او رفته بود و من هم با او رفته بودم.

با این وجود پایان ماجرا برایم واضح است. آن را فراموش نکرده‌ام و خوشحالم که دست‌کم این‌قدر را توانسته‌ام برای خود حفظ کنم. همه‌ی داستان به آن‌چه در آخر اتفاق افتاد بستگی دارد و اگر آخر قضیه را در درونم نگه نداشته بودم نمی‌توانستم این کتاب را شروع کنم. همین ماجرا

1. Saint-Denis

در مورد دو کتاب پیش از این هم شهر شیشه‌ای[1] و ارواح[2] حقیقت دارد. بالاخره این سه داستان یکی می‌شوند، اما هر کدام نشان‌دهنده‌ی مراحل مختلف چیزی‌اند که در مورد آن نوشته شده‌اند. نمی‌خواهم بگویم که مشکلم را حل کرده‌ام. فقط می‌خواهم بگویم که موقعی فرا می‌رسد که از آن چه اتفاق افتاده نمی‌ترسم. اگر کلمات یاریم می‌کنند، فقط به این خاطر است که هیچ چاره‌ای غیر از پذیرفتن آن‌ها نداشتم، این‌که راهنمایی آن‌ها را قبول کنم و به جایی بروم که آن‌ها می‌خواهند. اما این مورد به خودی خود باعث اهمیت کلمات نمی‌شود. حالا دیگر مدت‌هاست که دست و پا می‌زنم تا چیزی را فراموش کنم و این تلاش تنها چیزی است که اهمیت دارد. قضیه به کلمات ربطی ندارد، همه چیز به تقلا وتلاش بستگی دارد.

یک شب خودم را در باری نزدیک پیگال[3] پیدا کردم، می‌خواهم از فعل پیدا کردن استفاده کنم، چون اصلاً نمی‌دانم چه‌طور شد که از آن‌جا سر در آوردم، هیچ یادم نیست که به آن‌جا وارد شده باشم. این‌جا یکی از پاتوق‌های محله است. [...] همان‌طور که داشتم با یکی از دخترها پشت میزی می‌نشستم صحنه شروع شد، تازه بطری شامپاین را روی میز گذاشته بودند. یادم می‌آید که دختر خوشگلی از اهالی تاهیتی بود: بیش از نوزده بیست سال نداشت، خیلی ریز اندام بود و لباسی قلاب‌دوزی شده بر تن داشت. [...] اسمش را به من گفت، اما من اصرار داشتم فی‌وی[4] صدایش کنم. به او می‌گفتم که او تبعیدی تایپه است و من هم

۱. City of Glass؛ شهر شیشه‌ای، ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی، نشر افق.
۲. Ghosts؛ ارواح، ترجمه‌ی خجسته کیهان، نشر افق.

3. Pigalle

۴. Fayway؛ پری جاده، م.

هرمان ملویل[1]، ملوانی آمریکایی که آن همه راه از نیویورک آمده تا او را نجات دهد. او اصلاً نمی‌دانست دارم از چه حرف می‌زنم اما مدام لبخند می‌زد، بدون شک با آن‌که داشتم با فرانسه‌ی ناقصم چرت‌وپرت می‌گفتم هیچ چیز نفهمید و نگران نشد، وقتی می‌خندیدم با من می‌خندید.

در تورفتگی گوشه‌ی بار نشسته بودیم و می‌توانستم از جایی که نشسته بودم بقیه‌ی سالن را ببینم. مردان در رفت‌وآمد بودند، بعضی به داخل نگاهی می‌انداختند و می‌رفتند، بعضی می‌ماندند تا چیزی بنوشند و یکی دو نفری هم مثل من پشت میزی نشستند. بعد از تقریباً پانزده دقیقه مرد جوانی که مشخص بود آمریکایی است داخل شد. به نظر عصبی می‌رسید، انگار تا به حال پا در چنین جاهایی نگذاشته است، اما به طرزی باور نکردنی خوب فرانسه صحبت می‌کرد و به همان شیوایی نوشیدنی سفارش داد و مشغول به صحبت با یکی از آن دختران شد، متوجه شدم که خیال دارد مدتی بماند. از جایی که بودم به دقت نگاهش کردم؛...، اما هرچه بیش‌تر می‌ماند تمرکزم بیش‌تر بهم می‌خورد. قدش بلند بود، خوش هیکل، با موهای جوگندمی و رفتاری بی‌آلایش و کمابیش پسرانه. حدس زدم بیست و شش یا بیست و هفت ساله است ـ شاید فارغ‌التحصیل شده یا وکیل جوانی است که برای یک شرکت آمریکایی در پاریس کار می‌کند. او را قبلاً ندیده بودم و با این حال برایم حالت آشنایی داشت، چیزی که باعث می‌شد همان‌طور به‌اش نگاه کنم: تأثیری ناگهانی و غریب که به خاطر آشنایی قبلی بود. در فکرم اسامی بسیاری برایش گذاشتم، در ذهنم

۱. Herman Melville؛ رمان نویس آمریکایی (۱۸۹۱-۱۸۱۹)، خالق موبی دیک (نهنگ سفید)، م.

صدایش کردم، آن چه به خاطرم می‌آورد را دنبال کردم ـ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بالاخره ناامید شدم و با خود گفتم که هیچ‌کس نیست. و بعد از همه جا بی‌خبر، با کمی دلیل تراشی این‌طور نتیجه‌گیری کردم که اگر او هیچ‌کس نیست پس باید فنشاو باشد. با صدای بلند به فکر مضحکم خندیدم. فی‌وی که حواسش جمع بود با من خندید. می‌دانستم که هیچ چیز بی‌معنی‌تر از این نیست، اما دوباره تکرارش کردم: فنشاو. و بعد دوباره فنشاو. هرچه بیش‌تر تکرارش کردم بیش‌تر از آن خوشم آمد. هر بار که آن جمله را می‌گفتم خنده‌ام می‌گرفت. از صدای آن گیج شده بودم؛ فکرش در سرم ولوله می‌کرد و بالاخره کم‌کم فی‌وی گیج شد. احتمالاً فکر کرده بود که دارم به عملی جنسی اشاره می‌کنم، لطیفه‌ای می‌سازم که نباید او بشنود، اما آن‌طور که کلمات را تکرار می‌کردم معنی‌شان را از دست دادند و تهدیدآمیز به نظر آمدند. به آن مرد در آن طرف اتاق نگاه کردم و دوباره آن کلمه را تکرار کردم. خوشحالی‌ام حدی نداشت. بی‌معنی بودن ادعایم مرا به وجد آورده بود و قدرتی را که تازه در خود حس کرده بودم جشن می‌گرفتم. من همان کیمیاگر اصیلی بودم که اگر می‌خواست می‌توانست دنیا را زیر و رو کند. این مرد فنشاو بود، چون من این‌طور می‌گفتم و این تنها مسئله‌ی مهم ماجرا بود. دیگر هیچ چیز جلودارم نبود. حتی بدون مکثی برای فکر کردن. در گوش فی‌وی زمزمه کردم که زود برمی‌گردم، خودم را از آغوش بی‌نظیرش خلاص کردم و سلانه سلانه به سمت فنشاوی خیالی پشت پیشخوان رفتم. تا آن‌جا که می‌توانستم سعی کردم با لهجه‌ی آکسفوردی صحبت کنم و گفتم: «خب رفیق، فکرش را بکن، دوباره همدیگر را دیدیم.»

برگشت و با دقت نگاهم کرد. لبخندی که در چهره‌اش جا خوش کرده بود کم‌کم به اخم بدل شد. بالاخره پرسید: «همدیگر را می‌شناسیم؟»

من که خیلی سرحال بودم و می‌خواستم شوخی کنم گفتم: «البته که می‌شناسیم، اسمم ملویل است، هرمان ملویل. شاید بعضی از کتاب‌هایم را خوانده باشی.»

نمی‌دانست که باید مثل مست ملنگی با من برخورد کند یا مثل جانی روانی و معلوم بود که گیج شده است. آشفتگی‌اش خیلی بامزه بود و داشتم کیف می‌کردم.

بالاخره در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند جواب داد: «شاید یکی دوتای آن‌ها را خوانده باشم.»

ــ حتماً همانی که راجع به آن نهنگ است.

ــ بله. همانی که درباره‌ی آن نهنگ است.

گفتم: «خوشحال شدم» سری تکان دادم و بعد شانه‌هایش را گرفتم. گفتم: «پس این‌طور فنشاو، چه شد این موقع سال به پاریس آمدی؟»

دوباره گیج شد، گفت: «ببخشید، متوجه این اسم نشدم.»

ــ فنشاو.

ــ فنشاو؟

ــ فنشاو. ف ـ ن ـ ش ـ ا ـ و.

همان‌طور که نفسی به راحتی می‌کشید گفت: «خب، مشکل این‌جاست. شما مرا با کسی عوضی گرفته‌اید. اسم من فنشاو نیست. من استیلمن هستم. پیتر استیلمن[1].»

۱. Peter Stilman؛ شهر شیشه‌ای، ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی، نشر افق، م.

کمی او را به خود فشردم و جواب دادم: «عیب ندارد. از نظر من اشکالی ندارد که خودت را استیلمن بنامی. بالاخره اسم که مهم نیست. مهم این است که تو را می‌شناسم. تو فنشاو هستی. همان موقع که قدم به این‌جا گذاشتی موضوع را فهمیدم، با خودم گفتم، شیطان دوباره پیدایش شد. در چنین جایی چه می‌کند؟»

حالا داشت صبرش را از دست می‌داد. دستم را از شانه‌اش پایین انداخت و قدمی به عقب رفت. گفت: «بسه دیگر، اشتباه کرده‌اید و بهتر است قضیه همین‌جا تمام شود. دیگر نمی‌خواهم با شما صحبت کنم.»

گفتم: «خیلی دیر شده، دوست من، رازت برملا شد. دیگر نمی‌توانی از دست من فرار کنی.»

برای اولین بار عصبانی شد و گفت: «ولم کن، من با دیوانه‌ها حرفی ندارم. ولم کن وگرنه دچار بد دردسری می‌شوی.»

بقیه نمی‌دانستند چه می‌گوییم ولی فهمیده بودند که جروبحث می‌کنیم و احساس می‌کردم همه‌ی نگاه‌ها به من دوخته شده، می‌فهمیدم همه‌ی ماجرا سر من است. انگار استیلمن یک‌دفعه ترسیده بود. نگاهی به زنی که پشت پیشخوان بود انداخت، نگاهی به دخترکناری‌اش انداخت و بعد تصمیم گرفت که برود. مرا از سر راهش کنار زد و به سمت در رفت. می‌توانستم همان‌جا قضیه را رها کنم، اما این کار را نکردم. تازه داشتم سرحال می‌آمدم و نمی‌خواستم وقتم به هدر رود. به جایی که فی‌وی نشسته بود برگشتم و چند صد فرانکی روی میز گذاشتم. اخمی کرد و لب ورچید. گفتم: «C est mon frere il est fou. Ju dois le Poursuivre» (برادرمه، اون دیوانه است. باید مواظبش باشم.) و بعد خم شد تا پول را

بردارد، بوسه‌ای برایش حواله کردم، پشت کردم و آن‌جا را ترک کردم.

استیلمن ده پانزده متر جلوتر از من بود، به سرعت داشت به ته خیابان می‌رفت. سعی کردم به تندی او راه بروم، فاصله‌ام را حفظ می‌کردم تا متوجه من نشود، اما لحظه‌ای از او غافل نمی‌شدم. گاه‌گداری به پشت نگاهی می‌انداخت، انگار می‌ترسید دنبالش کنم، اما فکر می‌کنم تا وقتی از محله خیلی دور نشدیم مرا ندید، به دور از جمعیت و رفت و آمدشان، به دل تاریکی کرانه‌ی شرقی زد. مرا که دید ترسید و مثل آدمی که از ترس جانش فرار می‌کند رفتار کرد. اما فهمیدن موضوع که کاری نداشت. من همان موضوعی هستم که همه از آن خیلی وحشت داریم: غریبه‌ی مهاجمی که از سایه بیرون آمده، خنجری که به پشت فرو رفته، ماشین پر سرعتی که له‌مان می‌کند. حق داشت فرار کند، اما ترس او فقط مرا جری‌تر کرد، تشویقم کرد تا تعقیبش کنم و عزمم را جزم کرد. هیچ برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای نداشتم، نمی‌دانستم که بعد چه خواهم کرد، اما بدون ذره‌ای تردید دنبالش کردم، می‌دانستم که زندگی‌ام به او بستگی دارد. باید بگویم که آن وقت دیگر کاملاً عقلم سر جایش بود ـ تلوتلو نمی‌خوردم، مست نبودم و مغزم درست کار می‌کرد. متوجه شدم که رفتارم دیوانه‌وار است. استیلمن فنشاو نبود ـ می‌دانستم. او یک انتخاب بود، کاملاً بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر. اما این همان چیزی بود که مرا می‌ترساند ـ تصادفی بودن آن، سرگیجه‌ی شانس محض. کاملاً بی‌معنی بود و به همان خاطر یک دنیا معنی داشت.

به جایی رسیدیم که تنها صدایی که در خیابان به گوش می‌رسید صدای قدم‌های ما بود. استیلمن دوباره به عقب نگاه کرد و بالاخره مرا

دید. تندتر حرکت کرد، تقریباً داشت می‌دوید. صدایش کردم: «فنشاو.» دوباره صدایش کردم: «دیگر دیر شده. می‌شناسمت فنشاو.» و بعد در خیابان بعدی ادامه دادم: «فنشاو همه چیز تمام شد. دیگر نمی‌توانی فرار کنی.» استیلمن جوابی نداد، حتی به خودش زحمت نداد که برگردد. می‌خواستم همان‌طور با او صحبت کنم، اما حالا دیگر داشت می‌دوید و اگر حرف می‌زدم فقط سرعتم کم‌تر می‌شد. همه‌ی قوایم را جمع کردم و دنبالش دویدم. نمی‌دانم چه قدر دویدیم، اما انگار چند ساعتی شد. او از من جوان‌تر بود، جوان‌تر و قوی‌تر و آن موقع تقریباً گمش کرده بودم، گویی نتوانستم به او برسم. به سختی در خیابان تاریک دویدم، کارم از خستگی و بی‌حالی گذشته بود، دیوانه‌وار به سمت او می‌دویدم، نمی‌خواستم بایستم. خیلی پیش‌تر به او رسیده بودم، خیلی پیش از آن‌که حتی بدانم که دارم به او می‌رسم، حس می‌کردم که دیگر در بدن خودم نیستم. هیچ راه دیگری برای توضیح آن به فکرم نمی‌رسد. دیگر خود را حس نمی‌کردم. وجودم کم‌کم از زندگی تهی شده بود و نشئه‌ای جادویی جایش را گرفته بود، شرنگ شیرینی در رگ‌هایم جریان داشت، رابحه‌ی انکارناپذیر نیستی. با خود گفتم، این لحظه‌ی مرگ است، این همان وقتی است که آدم می‌میرد. یک ثانیه بعد به استیلمن رسیدم و از پشت به او حمله کردم. در پیاده‌رو با هم گلاویز شدیم. من همه‌ی توانم را به‌کار برده بودم و دیگر نفسم بالا نمی‌آمد تا از خود دفاع کنم، خسته‌تر از آن بودم که تقلا کنم. کلمه‌ای به زبان نیامد. چند دقیقه روی پیاده‌رو ولو شده بودیم، ولی بعد توانست از دستم خلاص شود و بعدش کاری از دستم ساخته نبود. شروع کرد به مشت کوبیدن به من، لگد می‌زد و مرا به این طرف و آن

طرف پرت می‌کرد. یادم می‌آید که سعی کردم صورتم را در دست‌هایم حفظ کنم؛ درد و بهتم را خوب به خاطر دارم، این‌که چه قدر ناراحت‌کننده بود و چه قدر در برابر آن عاجز بودم. اما مسئله خیلی طول نکشید، چون دیگر چیزی به خاطر ندارم. استیلمن پاره پاره‌ام کرد و وقتی کارش تمام شد دیگر تنم سرد شده بود. به خاطر دارم که در پیاده‌رو از خواب بیدار شدم و تعجب کردم که هنوز شب است، اما همه‌اش همین است. بقیه چیزها فراموش شده‌اند.

سه روز از اتاقم در هتل بیرون نیامدم. از این شوکه نبودم که درد دارم، بلکه تعجبم از این بود که شدت دردم به قدری نیست که بمیرم. روز دوم یا سوم متوجه این مطلب شدم. لحظه‌ای، همان‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم و به تکه‌های پرده کرکره نگاه می‌کردم، فهمیدم که از قضیه جان به در برده‌ام. از این‌که زنده‌ام احساس عجیبی داشتم، تقریباً نمی‌توانستم آن را درک کنم. یکی از انگشت‌هایم شکسته بود؛ شقیقه‌هایم ورم کرده بود؛ حتی نفس کشیدن هم برایم دردناک بود. اما آن‌که اصل موضوع نبود. زنده بودم و هرچه بیش‌تر به آن فکر می‌کردم کم‌تر می‌فهمیدم. ممکن نبود که جان سالم به در برده باشم.

همان شب دیرتر برای سوفی تلگراف فرستادم که دارم به خانه برمی‌گردم.

۹

حالا دیگر تقریباً به آخر ماجرا رسیده‌ام. یک چیز دیگر مانده، اما بعدها، یعنی بعد از سه سال اتفاق افتاد. در این مدت مشکلات زیادی داشتم، رؤیاهای بسیار، اما فکر می‌کنم ارتباطی به داستانی که تعریف می‌کنم ندارد. بعد از این‌که به نیویورک برگشتم تقریباً یک سال جدا از سوفی زندگی کردم. او با من قطع رابطه کرده بود و چند ماهی طول کشید تا توانستم او را راضی کنم که برگردد. از این تاریخ (مه ۱۹۸۴) که به آن فکر می‌کنم این تنها چیزی است که اهمیت دارد. غیر از آن وقایع زندگی من همه کاملاً اتفاقی هستند.

در بیست و سوم فوریه ۱۹۸۱ برادر کوچک بن به دنیا آمد. به یاد خاطره‌ی پدربزرگ سوفی اسمش را پل گذاشتیم. چند ماه بعد (در ژوییه) به آن طرف شهر رفتیم و دو طبقه‌ی بالایی خانه‌ای را در بروکلین[1] اجاره

۱. Brooklyn؛ یکی از پنج منطقه‌ی شهر نیویورک، م.

کردیم. در ماه سپتامبر بن به کودکستان رفت. همه برای کریسمس به مینه‌سوتا[1] رفتیم و وقتی برگشتیم پل می‌توانست راه برود. بن که کم‌کم او را زیر پر و بال خود گرفته بود راه رفتن پل را به حساب تلاش‌های خود گذاشت.

من و سوفی هرگز راجع به قضیه‌ی فنشاو با هم صحبت نکردیم. بدون این‌که حرفی راجع به موضوع بزنیم در سکوت این‌طور عهد کرده بودیم و هرچه مدت بیش‌تری چیزی نمی‌گفتیم وفاداری و علاقه‌مان را بیش‌تر به هم ثابت می‌کردیم. بعد از این‌که پیش پرداخت را به استوارت گرین پس دادم و رسماً قرارداد نوشتن بیوگرافی را منتفی کردم تنها یک بار اسم او به زبان آمد. آن هم روزی بود که تصمیم گرفتیم دوباره با هم زندگی کنیم و این مورد هم به روشی کاملاً عملی برنامه‌ریزی شد. کتاب‌ها و نمایشنامه‌های فنشاو هنوز درآمد خوبی داشت. سوفی گفت، اگر قرار است که با هم زندگی کنیم بی‌تردید می‌توانیم آن پول را خرج کنیم. با او موافق بودم. مخارج‌مان را از طریق دیگر به دست می‌آوردیم و درآمد نوشته‌های فنشاو را در حساب سرمایه‌گذاری برای بن ـ و به همین ترتیب برای پل ـ پس‌انداز می‌کردیم. به عنوان قدم آخر یک نماینده برای سر و سامان دادن به کار نوشته‌های فنشاو استخدام کردیم: او باید اجرای نمایشنامه‌ها، تجدید چاپ، قراردادها و غیره را سرپرستی می‌کرد. ما تا آن‌جا که می‌توانستیم همکاری می‌کردیم. اگر هنوز فنشاو قدرت آن را داشت که نابودمان کند فقط به این خاطر بود که خودمان به او اجازه داده

۱. Minnesota؛ ایالتی در شمال مرکزی آمریکا، م.

بودیم، چون خودمان این را می‌خواستیم. به همین دلیل هیچ‌وقت به سوفی چیزی نگفتم ـ نه به این خاطر که می‌ترسیدم، بلکه به این خاطر که حقیقت دیگر اهمیتی نداشت. سکوت باعث قدرت‌مان بود و اصلاً دلم نمی‌خواست سکوتم را بشکنم.

با این حال می‌دانستم که قضیه تمام نشده. ماه آخر اقامتم در پاریس این موضوع را به من ثابت کرد و کم‌کم یاد گرفتم آن را بپذیرم. فقط هنوز اتفاق بعدی رخ نداده بود. مسئله به نظرم اجتناب‌ناپذیر بود و به جای آن‌که بیش از این آن را انکار کنم، به جای این‌که خودم را با این فکر گول بزنم که می‌توانم از این به بعد از دست فنشاو خلاص شوم، سعی کردم برای آن آماده شوم، سعی کردم خودم را برای هر اتفاقی آماده کنم. فکر می‌کنم قدرت این هر چیزی است که روایت قصه را این‌قدر سخت کرده است. چون وقتی هرچیزی قابل رخ دادن باشد ـ همان وقت است که کلمات یاری‌مان نمی‌کنند. همان اندازه که فنشاو گریزناپذیر شده بود، همان اندازه هم وجود نداشت. یاد گرفتم که موضوع را قبول کنم و موفق هم بودم. یاد گرفتم که با این مسئله هم مثل انتظار برای مرگم سر کنم. فنشاو خودش نمرده بود ـ اما مثل مرگ بود و در درونم حکم عبادتگاه مرگ را داشت. اگر در پاریس دچار فروپاشی عصبی نشده بودم، هیچ‌وقت متوجه‌ی این موضوع نمی‌شدم. آن‌جا نمردم، اما به مرگ نزدیک شدم و شاید اوقات بسیاری مرگ را لمس کردم، یعنی مرده‌ی خودم را دیدم. برای چنین اتفاقی درمانی وجود ندارد. یک بار که رخ داد، همان‌طور اتفاق می‌افتد، دیگر تا آخر عمرت با آن زندگی می‌کنی.

نامه اوائل بهار ۱۹۸۲ به دستم رسید. این‌بار مهر پستی بوستن[1] رویش بود و حاوی پیام بسیار مختصری بود. روی کاغذ نوشته بود: «دیگر نمی‌توانم صبر کنم. باید با هم صحبت کنیم. شماره ۹، میدان کلمبوس، بوستون؛ اول آوریل. قول می‌دهم که همین‌جا قضیه تمام شود.»

کم‌تر از یک هفته وقت داشتم تا برای رفتن به بوستون بهانه‌ای بیاورم. این کار سخت‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. با این‌که اصرار داشتم که سوفی از چیزی بویی نبرد (این تنها کاری بود که از دستم بر می‌آمد)، اما دلم نمی‌خواست دوباره دروغ بگویم. دو سه روزی گذشت و هیچ فکری به ذهنم نرسید و بالاخره قصه‌ای غیرقابل قبول سر هم کردم که باید مدارک کتابخانه‌ی دانشگاه هاروارد[2] را بررسی کنم. حتی یادم نیست که از چه مدارکی حرف زدم. فکر کنم، چیزی که به مقاله‌ای که داشتم می‌نوشتم مربوط بود، اما شاید هم اشتباه می‌کنم. موضوع مهم این است که سوفی سؤالی نکرد. گفت، خوب بلافاصله برو و غیره. حس درونی‌ام به من می‌گوید که شک برد که اتفاقی افتاده، اما این فقط یک حس است و بی‌معنی است که این‌جا راجع به آن روده درازی کنم. تا آن‌جا که به سوفی مربوط می‌شود دوست دارم این‌طور فکر کنم که هیچ چیز پنهان نمانده.

در اولین قطار صبح اول آوریل جا رزرو کردم. صبح روز عزیمتم پل کمی قبل از ساعت پنج صبح بیدار شد و به تخت ما خزید. یک ساعت بعد به زور از خواب بیدار شدم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم، کنار در مکث کردم تا در نور پریده رنگ صبحگاه به سوفی و بچه‌ام نگاه کنم ـ به

1. Boston
2. Harvard

سختی می‌توانستم از نگاه کردن به عزیزانم دل بکنم. بن در طبقه‌ی بالا در آشپزخانه بود، حاضر شده بود، موزی گاز می‌زد و نقاشی می‌کشید. برای خودمان املت درست کردم و به او گفتم قرار است با قطار به بوستون بروم. می‌خواست بداند بوستون کجاست.

گفتم: «تقریباً در چهارصد کیلومتری این‌جاست.»

ـ به دوری فضا هست؟

ـ اگر راهت را همان‌طور ادامه دهی به آن‌جا هم نزدیک می‌شوی.

ـ فکر می‌کنم بهتر است به کره‌ی ماه بروی. سفینه بهتر از قطار است.

ـ موقع برگشتن همین کار را می‌کنم. جمعه از بوستون به ماه پرواز مستقیم هست. به محض این‌که به بوستون رسیدم یک صندلی رزرو می‌کنم.

ـ خوبه، بعد می‌توانی برایم تعریف کنی ماه چه شکلی است.

ـ اگر آن‌جا سنگ پیدا کردم، یکی برایت می‌آورم.

ـ برای پل چه؟

ـ برای او هم یکی می‌آورم.

ـ نه متشکرم.

ـ چرا؟

ـ نمی‌خواهم. پل سنگ خودش را در دهانش می‌گذارد و خفه می‌شود.

ـ به جایش چه می‌خواهی؟

ـ یک فیل.

ـ در فضا که فیل پیدا نمی‌شود.

ـ می‌دانم. تو که به فضا نمی‌روی.

ـ راست می‌گویی.

ـ و شرط می‌بندم که در بوستون فیل پیدا می‌شود.

ـ شاید راست می‌گویی. فیل صورتی می‌خواهی یا سفید؟

ـ فیل خاکستری. یکی که چاق باشد و خیلی چین و چروک داشته باشد.

ـ اشکال ندارد. آن‌ها را راحت‌تر از بقیه می‌شود پیدا کرد. می‌خواهی در جعبه برایت بیاورم یا به قلاده ببندم و به خانه بیاورم؟

ـ فکر می‌کنم بهتر است سوارش شوی و به خانه بیایی. رویش بنشین و تاجی سرت بگذار. درست مثل یک امپراتور.

ـ امپراتور کجا؟

ـ امپراتور پسر کوچولوها.

ـ امپراتور باید امپرانزیس هم داشته باشد؟

ـ حتماً. مامی امپرانزیس است. او خوشش می‌آید. شاید بهتر باشد بیدارش کنیم و به او هم بگوییم.

ـ بهتر است این کار را نکنیم. می‌خواهم وقتی به خانه برگشتم سورپریز شود.

ـ فکر خوبی است. در هر صورت تا وقتی با چشم‌های خودش نبیند که باورش نمی‌شود.

ـ همین‌طور است. و اگر فیل پیدا نکردم که نمی‌خواهیم ناراحت شود.

ـ اوه، بابا، تو پیدا می‌کنی. نگران نباش.

ـ از کجا آن‌قدر مطمئنی؟

ـ چون تو یک امپراتور هستی. یک امپراتور هرچه که بخواهد به دست می‌آورد.

تمام راه باران بارید، حتی وقتی به پراویدنس[1] رسیدیم نزدیک بود برف ببارد. در بوستون چتری خریدم و یک کیلومتر آخر را پیاده رفتم. هوا گرفته و مزخرف بود و همان‌طور که به سمت جنوب شهر می‌رفتم تقریباً در مسیر هیچ‌کس را ندیدم: نه مستی، نه جوانکی، نه مأمور تلفنی، نه سگ ولگردی. ده دوازده خانه در میدان کلمبوس پشت هم ردیف شده بود و روبه‌روی آن‌ها فلکه‌ای پوشیده از قلوه سنگ بود که آن‌ها را از گذرگاه اصلی جدا می‌کرد. پلاک نه از همه داغان‌تر بود ـ مثل بقیه چهار طبقه بود اما با تخته چوب‌هایی که از ورودی بیرون زده بود و نمای آجری که نیاز به بازسازی داشت، در حال ویران شدن بود. با این حال استحکام قابل توجهی داشت، شکوهی قرن هفدهمی که از خلال ترک‌ها هم به چشم می‌آمد. اتاق‌های بزرگ را مجسم کردم، تاقچه‌های قابل دسترس در کنار پنجره‌ها، تزئینات قالب‌ریزی شده در گچ. اما نتوانستم هیچ‌کدام از آن‌ها را ببینم. آن‌طور که معلوم شد هرگز نتوانستم از دیوار جلویی آن طرف‌تر بروم. کلون زنگ زده‌ای روی در بود، نیم کره‌ای با یک دستگیره در وسط آن و وقتی نیم کره را گرداندم صدای استفراغ آمد ـ صدایی خفه و گرفته که به سختی شنیده می‌شد. منتظر ماندم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره نیم کره را چرخاندم اما کسی نیامد. بعد در را امتحان کردم و متوجه شدم که اصلاً قفل نیست ـ بازش کردم، مکثی کردم و داخل شدم. هال ورودی

1. Providence

خالی بود. پلکان با نرده‌ی چوبی فرش نشده بود؛ در سمت چپ دو لنگه و بسته بود که حتماً اتاق‌نشیمن را جدا می‌کرد؛ روبه‌روی آن در دیگری بود که بی‌تردید به آشپزخانه باز می‌شد. لحظه‌ای مکث کردم، به طرف پله‌ها رفتم و می‌خواستم بالا بروم که صدای چیزی از پشت دو لنگه در بسته شنیدم ـ تق‌تق ضعیفی و بعد از آن صدایی آمد که نتوانستم بفهمم چیست. از پلکان برگشتم و به در نگاه کردم، داشتم دوباره آن صدا را به دقت گوش می‌دادم. هیچ اتفاقی نیفتاد.

چند دقیقه سکوت برقرار شد، بعد تقریباً صدای نجوایی را شنیدم که می‌گفت: «این جا.»

به طرف درها رفتم و گوشم را روی شکاف بین آن‌ها گذاشتم: «فنشاو تویی؟»

صدا که انگار حالا فاصله‌ی کم‌تری با در داشت گفت: «این اسم را به زبان نیاور. حق نداری از این اسم استفاده کنی.» حالا دیگر صدایش کاملاً به گوشم می‌رسید. فقط آن در بین ما بود و آن‌قدر به هم نزدیک بودیم که احساس کردم در گوشم صحبت می‌کند. انگار گوشَت را به قلب مردی بچسبانی و به صدای قلبش گوش کنی. دیگر حرفی نزد و می‌توانستم صدای نفس‌هایش را از شکاف در بشنوم.

من گفتم: «بگذار بیایم تو، در را باز کن و بگذار بیایم تو.»

جواب داد: «نمی‌توانم، باید همین‌طوری با هم صحبت کنیم.»

دستگیره‌ی در را گرفتم و با استیصال در را هل دادم. گفتم: «باز کن، باز کن وگرنه در را می‌شکنم.»

جواب آمد: «نه، در باید بسته باشد.» حالا دیگر مطمئن شده بودم که

فنشاو در آن اتاق است. می‌خواستم این‌طور فرض کنم که یک غریبه است، اما صدا آشناتر از آن بود که خودم را به نفهمی بزنم. او گفت: «اسلحه دارم و آن را به طرف تو نشانه گرفته‌ام. اگر داخل شوی به طرفت شلیک می‌کنم.»

ـ باورم نمی‌شود.

گفت: «گوش کن» و بعد صدای دور شدنش را از در شنیدم. یک ثانیه بعد صدای شلیک و بعد صدای افتادن گچ‌های دیوار روی زمین شنیده شد. در این حین سعی داشتم از شکاف در داخل اتاق را نگاه کنم، امیدوار بودم که تصویری هر چند کوچک از اتاق ببینم. اما شکاف خیلی باریک بود. به غیر از باریکه‌ای از نور هیچ چیز نمی‌دیدم. بعد دوباره انگار دهانش را به در چسباند و دیگر حتی آن باریکه نور را هم نمی‌توانستم ببینم.

گفتم: «باشه، تو اسلحه داری. اما اگر نگذاری تو را ببینم چه‌طور می‌توانم بفهمم آن‌که می‌گویی هستی؟»

ـ من که نگفتم که هستم.

ـ یک طور دیگر می‌گویم. چه‌طور بفهمم که دارم با فرد مورد نظر حرف می‌زنم؟

ـ باید به من اعتماد کنی.

ـ در این زمانه، اعتماد آخرین چیزی است که می‌توان طلب کرد.

ـ من دارم بهت می‌گویم که فرد مورد نظر هستم. این باید کافی باشد. تو به جای درستی آمده‌ای و من هم فرد مورد نظر هستم.

ـ فکر کردم که می‌خواهی مرا ببینی. در نامه‌ات که این‌طور نوشته

بودی.

ـ گفتم که می‌خواهم با تو حرف بزنم. این با دیدن فرق می‌کند.

ـ حالا لازم نیست مو را از ماست بکشی.

ـ فقط آن‌چه را نوشته بودم برایت یادآوری می‌کنم.

ـ فنشاو این‌قدر مرا تحت فشار نگذار. خیلی راحت می‌توانم بروم و حتی پشت سرم را هم نگاه نکنم.

صدای نفس عمیقی را شنیدم و بعد دستی به شدت به در می‌کوبید: «فنشاو نه! دیگر اسم فنشاو را نیاور!»

چند دقیقه‌ای مکث کردم، نمی‌خواستم دوباره جنجالی به راه بیندازم. دهان از شکاف دور شده بود و می‌توانستم تقریباً از میان اتاق صدای غرغری را بشنوم ـ نمی‌توانستم تشخیص دهم که صدای غرغر بود یا هق‌هق. همان‌جا منتظر ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره دهان دوباره به شکاف در چسبید و بعد از مکثی طولانی فنشاو گفت: «هنوز آن جایی؟»

ـ بله.

ـ مرا ببخش. نمی‌خواستم این‌طور شروع شود.

من گفتم: «فقط یادت باشد که چون تو خواستی آمده‌ام.»

ـ می‌دانم و به خاطر آن ازت متشکرم.

ـ شاید اگر برایم توضیح دهی که چرا مرا به این‌جا دعوت کردی مسئله حل شود.

ـ بعداً، هنوز نمی‌خواهم راجع به آن صحبت کنم.

ـ پس چه؟

ـ بقیه. اتفاقات دیگری که رخ داده.

ـ گوش می‌کنم.

ـ چون نمی‌خواهم از من متنفر باشی. می‌فهمی؟

ـ از تو متنفر نیستم. یک زمانی ازت متنفر بودم، اما حالا فراموشش کرده‌ام.

ـ می‌دانی امروز آخرین روز من است و می‌بایست مطمئن می‌شدم.

ـ همه‌ی مدت این‌جا بودی؟

ـ فکر کنم دو سال پیش به این‌جا آمدم.

ـ و قبل از آن؟

ـ جا به جا می‌شدم. آن مرد دنبالم بود و می‌بایست جا عوض می‌کردم. از مسافرت کردن واقعاً خوشم آمده بود. اصلاً انتظارش را نداشتم. همیشه برنامه‌ام این بود که بنشینم تا زمان بگذرد.

ـ راجع به کوئین صحبت می‌کنی؟

ـ آره. همان کارآگاه خصوصی.

ـ او تو را پیدا کرد؟

ـ دوبار. یک بار در نیویورک. یک بار در جنوب.

ـ پس چرا دروغ گفت؟

ـ چون تا سرحد مرگ ترساندمش. می‌دانست که اگر کسی از موضوع بویی ببرد چه بلایی به سرش می‌آورم.

ـ ناپدید شد، می‌دانی که؟ حتی نتوانستم سرنخی هم از او پیدا کنم.

ـ یک جایی هست. مهم نیست.

ـ چه‌طور از دست او خلاص شدی؟

ــ همه چیز را برعکس کردم، او فکر می‌کرد در تعقیب من است، اما در واقع من در تعقیب او بودم. البته در نیویورک توانست مرا پیدا کند، اما از چنگش فرار کردم ـ مثل ماری از چنگش فرار کردم. بعدش درست مثل یک بازی بود. دنبال خودم کشاندمش، در هر جایی سرنخی برایش می‌گذاشتم و کاری می‌کردم حتی لحظه‌ای هم از فکر پیداکردن من غافل نشود. اما همیشه مواظبش بودم و وقتی موقعش رسید، غافلگیرش کردم و او خیلی راحت به دامم افتاد.

ــ چه زرنگ!

ــ نه. احمقانه بود. اما چاره‌ی دیگری نداشتم. یا آن بود یا آنکه به زور برم می‌گرداند که معنی‌اش آن بود که مثل یک دیوانه با من رفتار شود. به خاطر این موضوع از خودم متنفرم. بالاخره او فقط داشت وظیفه‌اش را انجام می‌داد و همین باعث احساس تأسف من برای او می‌شد. ترحم حالم را به هم می‌زند، مخصوصاً وقتی در درون خودم چنین احساسی داشته باشم.

ــ بعد چه شد؟

ــ مطمئن نبودم که حقه‌ام کارگر بوده یا نه. فکر کردم شاید دوباره کوئین تعقیبم کند. و به همین دلیل همان‌طور جابه‌جا می‌شدم، حتی وقتی که مجبور نبودم. تقریباً یک سال را به این ترتیب گذراندم.

ــ کجا رفتی؟

ــ جنوب، جنوب غربی. می‌خواستم جای گرمی باشد. می‌دانی که پیاده مسافرت می‌کردم، در هوای باز می‌خوابیدم و سعی داشتم به جایی بروم که آدم‌های زیادی نباشند. این‌جا کشور خیلی بزرگی است، خودت

می‌دانی که کاملاً حیرت‌آور است. یک وقت تقریباً دو ماه در کویر ماندم. بعد در کلبه‌ای در مرز منطقه‌ی حفاظت شده‌ی هاپی[1] در آریزونا زندگی کردم. سرخپوست‌ها پیش از آنکه به من اجازه‌ی اقامت در آن‌جا را بدهند جلسه برپا کردند.

ــ داری این را از خودت در می‌آوری.

ــ ازت خواهش نکردم که حرفم را باور کنی. دارم داستان را برایت می‌گویم، فقط همین. هر طور که می‌خواهی فکر کن.

ــ و بعد چه شد؟

ــ جایی در نیومکزیکو بودم. یک روز به رستورانی در سر راهم رفتم تا چیزی بخورم و کسی یک روزنامه را روی پیشخوان جا گذاشته بود. آن موقع بود که فهمیدم یکی از کتاب‌هایم چاپ شده.

ــ تعجب کردی؟

ــ منظورم این نبود.

ــ پس چه؟

ــ نمی‌دانم. فکر کنم، عصبانی شدم، یا ناراحت.

ــ نمی‌فهمم.

ــ عصبانی شدم، چون کتاب مزخرفی بود.

ــ نویسندگان که هیچ‌وقت نمی‌توانند به درستی درباره‌ی کتاب‌شان قضاوت کنند.

ــ نه، کتاب مزخرفی بود، باور کن. هر کاری که کردم مزخرف بود.

1. Hoppy

ـ پس چرا کتاب‌هایت را نابود نکردی؟

ـ خیلی دوست‌شان داشتم. اما دوست داشتن که کاری را درست نمی‌کند. بچه هم با گهش بازی می‌کند، اما هیچ‌کس آن را موضوع بزرگی قرض نمی‌کند. مسئله فقط به خودش مربوط می‌شود.

ـ پس چرا سوفی رامجبور کردی تا نوشته‌هایت را به من نشان دهد؟

ـ برای این‌که دلش را خوش کنم. اما تو که از موضوع خبر داری. خودت خیلی وقت پیش آن را فهمیده بودی. آن بهانه‌ی من بود. دلیل اصلی کارم این بود که شوهری برایش پیدا کنم.

ـ حقه‌ات گرفت.

ـ باید می‌گرفت. تو که می‌دانی هر کسی را که انتخاب نکردم.

ـ و دست نوشته‌ها چه؟

ـ فکر کردم آن‌ها را دور می‌ریزی. هیچ‌وقت به فکرم هم نرسید که کسی آن‌ها را جدی بگیرد.

ـ بعد از این‌که خبر انتشار کتاب را خواندی چه کردی؟

ـ به نیویورک برگشتم. کار بیهوده‌ای بود، اما انگار دست خودم نبود، دیگر مغزم درست کار نمی‌کرد. کتاب غافلگیرم کرده بود، می‌فهمی که، و باید دوباره با آن دست و پنجه نرم می‌کردم. وقتی کتاب چاپ شد دیگر راه برگشتی نداشتم.

ـ من فکر کردم مُردی.

ـ قرار بود همین‌طور هم فکر کنی. گذشته از همه چیز، این ثابت می‌کرد که کوئین دیگر برایم دردسری ندارد. اما مسئله‌ی تازه که خیلی بدتر بود. آن موقع بود که نامه را برایت نوشتم.

ـ خیلی کار بدی کردی.

ـ از دستت عصبانی بودم. می‌خواستم تو هم زجر بکشی، با همان چیزی که من مجبور به تحمل آن بودم زندگی کنی. به محض آن‌که آن را پست کردم پشیمان شدم.

ـ دیگر دیر شده بود.

ـ بله. دیگر خیلی دیر بود.

ـ چند وقت در نیویورک ماندی؟

ـ نمی‌دانم، فکر کنم شش یا هشت ماه.

ـ چه‌طور زندگی کردی؟ خرجت را از کجا آوردی؟

ـ دزدی می‌کردم.

ـ چرا راستش را نمی‌گویی؟

ـ دارم حداکثر سعی‌ام را می‌کنم. دارم هرچیزی را که می‌توانم بهت می‌گویم.

ـ دیگر در نیویورک چه کار کردی؟

ـ مراقب تو بودم. مراقب تو و سوفی و بچه بودم. حتی یک موقعی بیرون از ساختمانی که در آن اقامت داشتیم در خیابان زندگی می‌کردم. دو سه هفته یا شاید یک ماه. هر جا که رفتی تعقیبت کردم. حتی یکی دوبار در خیابان به هم برخوردیم و مستقیم به چشمانت نگاه کردم. اما متوجه نشدی. آن‌طور که مرا ندیدی حیرت‌آور بود.

ـ همه‌ی این‌ها را از خودت در می‌آوری.

ـ دیگر اصلاً شبیه به سابق نیستم، مگر نه؟

ـ بیش‌تر از این نمی‌شود تغییر کرد.

ـ فکر کردم نامریی شده‌ام. اما به نفع تو شد. اگر اتفاقی می‌افتاد احتمالاً تو را می‌کشتم. همه‌ی مدتی که در نیویورک بودم سرم پر بود از افکار جنایت‌بار. مسائل خونبار. داشتم به موجودی خونخوار تبدیل می‌شدم.

ـ چه چیزی جلویت را گرفت؟

ـ جرئت ترک کردن را پیدا کردم.

ـ آفرین.

ـ نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم. فقط دارم داستان را برایت تعریف می‌کنم.

ـ بعدش چه؟

ـ دوباره با کشتی سفر کردم. هنوز کارت گواهی کار در کشتی باری را نگه داشته بودم. نفرت‌انگیز بود، همه‌ی ماجرا از همان ابتدا تا به آخر تهوع‌آور بود. اما حقم بود؛ همان چیزی بود که می‌خواستم. کشتی به همه جا سفر کرد ـ هند، ژاپن، به تمام دنیا. حتی یک بار هم از کشتی پیاده نشدم. هر بار که به بندری می‌رسیدیم به کابینم می‌رفتم و در را به روی خودم قفل می‌کردم. دو سال را به همان ترتیب گذراندم، هیچ کار نکردم، انگار که مرده بودم.

ـ همان موقع که من سعی داشتم زندگی‌نامه‌ی تو را بنویسم.

ـ راستی داشتی این کار را می‌کردی؟!

ـ بفهمی نفهمی بله.

ـ چه اشتباه بزرگی!

ـ لازم نیست تو به من بگویی، خودم فهمیده بودم.

ـ یک روز کشتی در بوستون پهلو گرفت و تصمیم گرفتم پیاده شوم. پول زیادی جمع کرده بودم، خیلی بیش از قیمت این خانه. از آن موقع تا به حال این‌جا بودم.

ـ اسم مستعارت چه بود؟

ـ هنری دارک. اما هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد. من هیچ‌وقت بیرون نمی‌روم. خانمی دو بار در هفته به خانه‌ام می‌آید و هرچه لازم دارم برایم می‌آورد، اما هرگز یکدیگر را نمی‌بینیم. یک یادداشت با پول خرید دفعه‌ی قبل را پایین پله‌ها برایش می‌گذارم. برنامه‌ی ساده و مؤثری است. تو اولین کسی هستی که در طول این دو سال با او صحبت کردم.

ـ هیچ‌وقت به فکرت نرسید که شاید دیوانه شده باشی؟

ـ می‌دانم که تو چنین فکری می‌کنی ـ اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم وقتم را به صحبت کردن راجع به این موضوع تلف کنم. آن چه من لازم دارم از آن چه بقیه به آن احتیاج دارند خیلی متفاوت است.

ـ این خانه برای یک نفر زیادی بزرگ نیست؟

ـ خیلی بزرگ است. از روزی که به این‌جا آمده‌ام به طبقات بالایی نرفته‌ام.

ـ پس چرا این خانه را خریدی؟

ـ تقریباً مفت بود. و از اسم خیابان هم خوشم آمد. برایم جذاب بود.

ـ میدان کلمبوس[1]؟

ـ بله.

1. Columbus

ـ نمی‌فهمم!

ـ به نظرم خوش یمن بود. به آمریکا برگردی ـ و بعد خانه‌ای در خیابانی که کلمبوس نام دارد پیدا کنی. به طرز خاصی منطقی می‌آمد.

ـ و می‌خواهی همین‌جا باشی تا بمیری؟

ـ درست است.

ـ در نامه‌ات به هفت سال اشاره کرده بودی، هنوز یک سال مانده.

ـ من موضوع را به خودم ثابت کردم. دیگر لازم نیست ادامه دهم. خسته شده‌ام. دیگر بس است.

ـ از من خواستی به این‌جا بیایم تا بلکه تو را منصرف کنم، نه؟

ـ نه، اصلاً این‌طور نیست. از تو هیچ انتظاری ندارم.

ـ پس چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم چیزی به تو بدهم. یک وقتی متوجه شدم که باید در مورد رفتارم برایت توضیح دهم. حداقل می‌بایست سعی می‌کردم تا چنین کنم. شش ماه گذشته را صرف نوشتن آن کرده‌ام.

ـ فکر کردم نوشتن را کنار گذاشتی؟!

ـ این موضوع متفاوتی است. این نوشته هیچ ربطی به نوشته‌های قبلی من ندارد.

ـ کجاست؟

ـ پشت سر تو. کف کمد زیر پله. یک دفترچه‌ی قرمز.

ـ برگشتم، در کمد را باز کردم و دفترچه‌ی قرمز را برداشتم. یک دفترچه‌ی معمولی سیمی دویست برگی معمولی بود. نگاه مختصری به صفحاتش کردم و متوجه شدم که همه‌ی آن‌ها نوشته شده: همان دست

خط آشنا، همان حروف ریز. ایستادم و به طرف شکاف در رفتم.

پرسیدم: «حالا چه کار کنم؟»

ـ ببرش خانه و بخوانش.

ـ اگر نشد چه؟

ـ آن را برای پسرم نگه‌دار. شاید وقتی بزرگ شد بخواهد نگاهی به آن بیندازد.

ـ فکر نمی‌کنم حق داشته باشی چنین چیزی از من بخواهی.

ـ او پسر من است.

ـ نه، نیست. او پسر من است.

ـ اصرار نمی‌کنم. خودت بخوانش. در هر حال برای تو نوشته‌ام.

ـ و برای سوفی؟

ـ نه. نباید به او چیزی بگویی.

ـ این را که اصلاً نمی‌فهمم.

ـ سوفی؟

ـ چه‌طور می‌توانی به این راحتی او را ندیده بگیری. مگر چه بدی در حقت کرده؟

ـ هیچ. اصلاً تقصیر او نبود. تا حالا که باید خودت متوجه شده باشی. فقط موضوع این است که قرار نبود مثل بقیه‌ی آدم‌ها زندگی کنم.

ـ قرار بود چه‌طور زندگی کنی؟

ـ همه‌اش را در دفترچه‌ی قرمز نوشته‌ام. هرچه حالا بگویم فقط حقیقت را مخدوش می‌کند.

ـ چیز دیگری داری بگویی؟

ــ نه، فکر نمی‌کنم. احتمالاً به آخر ماجرا رسیده‌ایم.

ــ باورم نمی‌شود بتوانی به من شلیک کنی. اگر همین حالا هم در را بشکنم، هیچ کاری نخواهی نکرد.

ــ ریسک نکن. به خاطر هیچ و پوچ جانت را از دست می‌دهی.

ــ اسلحه را از دستت بیرون می‌آورم. می‌زنمت تا بی‌حال شوی.

ــ دلیلی برای این کار نداری. همین حالا هم در حقیقت مرده‌ام. چند ساعت پیش سم خورده‌ام.

ــ باورم نمی‌شود.

ــ احتمالاً حتی نمی‌توانی بفهمی چه چیز حقیقت دارد و چه چیز دروغی بیش نیست. هرگز نخواهی فهمید.

ــ پلیس خبر می‌کنم. آن‌ها به زور تو را پایین خواهند آورد و به تیمارستان می‌برند.

ــ به محض این‌که صدایی بشنوم گلوله‌ای به مغز خودم شلیک خواهم کرد. در هر صورت تو می‌بازی.

ــ مرگ این‌قدر وسوسه‌انگیز است؟

ــ حالا دیگر مدت زیادی است که با آن سرکرده‌ام، این تنها چیزی است که برایم باقی مانده.

دیگر نمی‌دانم که چه باید بگویم. فنشاو کاملاً از من استفاده کرده بود و دیگر تهی شده بودم و همان‌طور که صدای نفسش را از آن طرف در می‌شنیدم احساس می‌کردم که جانم از تنم بیرون کشیده می‌شود. چون حرف دیگری به ذهنم نمی‌رسید گفتم: «تو احمقی. تو احمقی و حقت این است که بمیری.» بعد همان‌طور که از ضعف و حماقت خودم مستأصل

شده بودم شروع کردم مثل بچه‌ها به در مشت کوبیدن، داشت اشکم سرازیر می‌شد، می‌لرزیدم و بریده بریده فحش می‌دادم.

فنشاو گفت: «حالا بهتر است بروی. دلیلی ندارد که قضیه را کش بدهیم.»

من جواب دادم: «نمی‌روم ،تازه باید راجع به موضوعات بسیاری با هم صحبت کنیم.»

ــ نه، حرفی نداریم. قضیه تمام شده. دفترچه را بردار و به نیویورک برگرد. فقط همین.

آن‌قدر خسته شده بودم که فکر کردم الان است که بیفتم. برای این‌که خودم را نگه دارم دستگیره در را گرفتم، چشمانم سیاهی می‌رفت، داشتم به خودم فشار می‌آوردم که بی‌هوش نشوم. بعد از آن دیگر هیچ چیز یادم نیست. بیرون از خانه بودم، در یک دست چتر و در دست دیگر دفترچه‌ی قرمز. باران بند آمده بود، اما هوا هنوز گرفته بود و رطوبت را در ریه‌هایم حس می‌کردم. به چراغ قرمز عقب کامیون بزرگی که در ترافیک لخ لخ‌کنان پیش می‌رفت نگاه کردم تا از نظرم محو شد. وقتی به بالا نگاه کردم تقریباً شب شده بود. پیاده از خانه دور شدم، به شیوه‌ای مکانیکی قدمی از پس قدم دیگر برمی‌داشتم و حواسم نبود که کجا می‌روم. فکر می‌کنم یکی دو بار زمین خوردم. به خاطر دارم که یک وقت کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم، اما هیچ ماشینی برایم نایستاد. چند دقیقه بعد از آن چتر از دستم به گودال آبی افتاد. به خودم زحمت ندادم آن را از زمین بردارم.

وقتی به ایستگاه جنوب رسیدم ساعت از هفت گذشته بود. قطار نیویورک پانزده دقیقه پیش حرکت کرده بود و تا ساعت هشت و نیم

قطاری به طرف نیویورک نمی‌رفت. روی یکی از نیمکت‌های چوبی نشستم و دفترچه‌ی قرمز را روی پایم گذاشتم. چند مسافر شب وارد شدند؛ سرایداری تی به دست آهسته کف مرمرین ایستگاه را تمیز می‌کرد؛ به دو مردی که در پشت سر من داشتند راجع به تیم رد ساکس[1] صحبت می‌کردند گوش دادم. بعد از ده دقیقه که با خودم جنگیدم، بالاخره دفترچه را باز کردم. تقریباً یک ساعتی بی‌وقفه خواندم، صفحات را پشت سر هم ورق می‌زدم و سعی داشتم متوجه معنی نوشته‌های فنشاو شوم. اگر چیزی راجع به آن چه خواندم نمی‌گویم به خاطر آن است که تقریباً چیزی نفهمیدم. همه‌ی کلمات برایم آشنا بودند و در عین حال انگار به طرز غریبی دنبال هم ردیف شده بودند، انگار مقصود نهایی آن‌ها این بود که یکدیگر را خنثی کنند. هیچ جمله‌ی دیگری برای بیان این مطلب به ذهنم نمی‌رسد. هر عبارتی عبارت قبلی را خنثی می‌کرد و هر پاراگراف پاراگراف بعدی را بی‌معنی جلوه می‌داد. اما عجیب بود که متن کاملاً مفهوم به نظر می‌رسید. انگار فنشاو می‌دانست اثر آخر او باید همه‌ی انتظارات مرا برآورده کند. این‌ها کلمات کسی نبودند که از همه‌ی کارهای خود پشیمان است. او آن سؤال را با طرح سؤالی دیگر پاسخ داده بود و در نتیجه همه‌ی موضوعات ناتمام، قابل بحث و قابل پیگیری به نظر می‌رسید. بعد از خواندن اولین کلمه مسیرم را گم کردم، در تاریکی تلوتلو می‌خوردم، انگار کتابی که برای من نوشته بود بینایی را از من سلب کرده بود. و هنوز در پس این پیچیدگی احساس می‌کردم مطلبی به شدت

1. Red socks

استثنایی و بی‌نقص پنهان شده، انگار بعد از همه‌ی تلاش‌ها فقط می‌خواست خودش را شکست دهد. در هر حال شاید هم من اشتباه می‌کردم. آن موقع نمی‌توانستم بیش از آن چیزی بخوانم و احتمالاً قضاوتم هم نادرست بود. من آن‌جا بودم. آن کلمات را با چشمان خودم خواندم و با این حال نمی‌توانم از آن چه که دارم می‌گویم مطمئن باشم.

چندین دقیقه پیش همین مسیر را پرسه زده بودم. دوباره باران می‌آمد و بخار نفسم را می‌دیدم که دهانم را در توده مه کوچکی باقی می‌گذاشت. یکی‌یکی ورق‌های دفترچه را پاره کردم، در دستم مچاله‌شان کردم و در سطلی انداختم. همان‌طور که قطار داشت به راه می‌افتاد به صفحه‌ی آخر رسیدم.

رمان/۲۱

سه‌گانه‌ی نیویورک مجموعه‌ی سه رمان ازنویسنده‌ی مطرح و پست مدرن آمریکایی، پل آستر است. او در **شهر شیشه‌ای**، **ارواح** و **اتاق دربسته** شخصیت‌هایی چندلایه ازجامعه‌ی آمریکایی می آفریند که همگی در یک اصل مشترکند و آن خستگی و فرسودگی در برابر تمدن شهرنشین نیویورک است. در **سه‌گانه‌ی نیویورک**، آستر با وارونه کردن داستان‌های معمایی نوع تازه ای از هنر روایت خلق می‌کند و جست‌وجویی پلیسی و کارآگاهی برای یافتن حقیقت را به جست‌وجوی ناب‌تر و فلسفی‌تر ـ کاوش در هویت ـ بدل می‌سازد.

در نیویورک مدرنی که او خلق کرده است، تمام نیروهای آفرینش ادبی، دوباره و به خوبی در سبک آمریکایی آفریده شده‌اند.
Sunday Times

نشر افق

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱:
تهران، خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین
خ شهید نظری (غربی)، شماره ۱۸۱ و ۱۸۳
کد پستی: ۱۳۱۴۶، ص پ: ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵
تلفن: ۶۶۴۱۲۳۶۷ تلفکس: ۶۶۴۱۲۲۸۵
فروشگاه شماره ۲ فلکه صادقیه
پیش ستارخان، برج گلدیس، تلفن: ۴۴۲۲۴۶۲۰
www.ofoqco.com

ISBN 964-369-157-8

۵۰۰۰ تومان